

رمان نیایش | ندا 1371 کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



بسم الله الرحمن الرحيم

کیمیا-نیایش زودباش دیگه.....زودباش.اه

-چته داری پرپر میزنی ...الان میام....اومدم بابا

کیمیا-بابازودباش الان بوفه رومی بندن اونوقت تادوساعت دیگه ازگشنگی تلف میشیم

همونطوری که داشتیم کیفور میداشتم ومیرفتم سمت درکه کیمیا کنارش عین میرغضب وایساده بودگفتم

-واسه یه کیک وآبمیوه انقدر خودتوبه درودیوارمی کوبی باون صدای گوش پاره کنت جد وابدومومیاری جلوچشام

خسیس فکر کردم میخوای یه نهار مهمونم کنی

کیمیا-اونوکه دعاکن عروس بشم شب عروسی میدم کوفت کنی ولی حالاینم که میدم بایدشکرت وکنی
وچندکیلوگوشت وبرنج خیرات کنی

-اولا اونی که شب عروسی میدن شامه ونهار نیست دوما....دستاموبالابردموگفتم :خدایامنوببخش ولی ازت میخوام یکی
ازبنده هایه ی خلتوبفرستی بیادبلکه خرگازش گرفت وخل ترشدواینوگرفت و.....

باجیغش یه مترپریدم هواوو حرفموول کردموجونموبرداشتم ودبروکه رفتیم حالاندوکی بدواونم دنبالم میگردوباجیغ
میگفتم به خدامیکشمت نیایش صبرکن....

اون بدومن بدو حالاکمی بدو.....میون دویدن دیدم اگه اینطوری ادامه بدیم آقای حراست میادباتیپامیندازنمون بیرون ونه
که زیاددرس خونیمویورفسور.مملکتمون میمونه ناقص واسه این که منم فداکار بانفس نفس زدن گفتم بوفه بست....

کیمی هم عین برگرفته ها سرجاش سیخ وایسادودادزد

کیمیا-ای دیوونه...اگه بسته باشه خودم میکشمت اگه ازگشنگی تلف شم

بیاینم اثبات یورفسوربودن ما .اخه یکی نیست بگه ناقص چطوری بانخوردن یه کیک وابمیوه تلف میشی که تازه میخوای
بعدازتلف شدنن منم بزنی ناکارکنی درحال فکرکردن بودم که باپس گردنی کیمی ازعالم فیلسوفانم با کله اومدم بیرون
وبامخ خوردم زمین

بعدش دستموگرفت وکشون کشون منودنبال خودش میبردغرغمیکردومیگفت زودباش ها الان میبینده منم دیدم
اینطوریه گفتم بزارقشنگ حرصش بدم دیگه منم مردم ازارم وعاشق حرص دادن جماعت

-میگم کیمی تو یواواقعاخلی یادبوونه...البته توخلیااونی که بخوادتوروبگیره دیوونه است وزنجمی....داشتم همینطوری
سخنوری میکردم که یهوکیمی وایسادوباچشایی که معلوم بودمیخوادتیکه پارم کنه نگام کرد منم که رسما بادیدن
قیافش حرفم یادم رفته بود

کیمیا-جرات داری یه باردیگه بگو؟

-یعنی ..چیزه..میگم توجراانقدرگلی؟

کیمی که فهمیده بوداز ترسش زودحرفوعوض کردم زد زیرخنده و

کیمیا-توکه عرضه نداری سر حرفت بمونی چرا حرف میزنی آخه بیجاره؟

-یه طوری آدمونگاه میکنی آدم حرف که سهله جدوآبادشم انکارمیکنه .حالا اول کن اوناروتو.خودمونیم تو یواواقعاخلی
یا هرازگاهی خل میشی؟

کیمی برگشت یه طوری نگام کردانگارداشت فکر میکردی چی بگه تاکنفم کنه بدبخت نمیدونست سنگ پای قزوین
توکف روی من مونده.والا

-ها؟ چیه؟ خوب خلی دیگه چرا اونطوری نیگامیکنی؟

کیمیا- حالا که فکر میکنم میبینم واقعا خلم که باتو دوست شدم.

-به خاطر اینه که هر از گاهی به خل بودنت شک میکنم دیگه.

کیمیا- اصلا ببینم تو چراهی اصرار داری این صفت وبه من بچسبونی؟

-خوب اخه دیوونه به خاطر یه ابمیوه وکیک نهصد تومنی داشتی دست نازمومیکندی بعدتوی راه دوبار کم مونده بودمن بخورم زمین خودت دوبار خوردی به دو تا پسرویه بار خوردی به یه دختره اونوقت میخوای به خل بودنت شک نکنم وقتی که میتونی با یونصد تومن دو تا فیش غذاگیری کوفت کنیم و...

حرف توی دهنم ماسید و دهنم واموند کیمیا که نگاش به دخترایی که کیک میخورن مونده بود گفت...

کیمیا- چیه؟ به سلامتی لال شدی؟ داشتی نطق میکردی که؟

درحالی که حرف میزد برگشت سمت من که چندتا از اون تعریفای خوشگلشوازم بکنه (منظورم همون فحشای نابش بود حالا انگار فحشم ناب و غیرناب داره. والا) که قیافه دیدا خه با اون دهن باز و چشای گردم شبیه سکنه ایهای یه وری شده بودم. زد و سرش و بازو مو گرفت تکون میداد انگار درخت تو تم میخواد بتو کوندم توت بریزه و اسش

-یا جدم قمر جون. نیایشم از دست رفت دیدی به خاطر یه غذا نخوردن یه وری شدی دیدی بالاخره اونچه که نباید میفتاد افتادوای..

که با پس گردنی من حرفش وجد و ابادش یادش رفت و با اون چشاش زل زد بهم و گفت

کیمیا- چته تو عین حیوون نجیب یالنگ میندازی یا عین اکبری یه وری میشی؟

اکبری یکی از همکلاسیامونه که عینک بیچاره وقتی لبخند میزنه قیاوش ویه جوری میکنه ادم احساس میکنه یه وریه البته بیشتر یه وری بودنش و یادیدنه کیمیا نشون میده اخه تا اونومیبینه مثلا میخواد لبخند مکش مرگ کیمیایی بزنه ولی یه وری میشه کیمیا چون ازش بدش میاد اسمشو گذاشته یه وری

-اولندش اون حیوون نجیب نیست والاغه دوما به اون اکبری بیچاره چیکار داری پسربه اون خوشتیپی؟

کیمیا- اره خوب از نظر توی باباغوری خوشتیپی مال تو ای شالله به پای هم چلاق شین

-بی تربیت حالا اکبری وول کن اونجارو نگاه کن

کیمیا- کجارو؟

برگشت و جایی رو که من نگاه میکردم نگاه کرد منم دیدم دیگه صدایی ازش در نمیاد برگشتم به طرفش که بادیدن قیافش پقی زدم زیر خنده... کیمیا که تازه متوجه خنده هام شده بود دهنشو که باز مونده بود بست و باخم گفت

کیمیا- کوفت. چته هندل میزنی؟ ببندگاله رونکبت.

منم باشنیدن هندل که به من گفت دهنمو بیستموجاش باخم زل زدم تصویرتش

کیمیا-ها؟ چته اونجوری نگاه میکنی؟ حفته تاتوباشی به من نخندی.

-صد دفعه نگفتم به خنده های من نگو هندل زدن؟ نمیدونی بدم میاد؟ عادت داری از ادم نقطه ضعف پیدا کردی هی بکوبی به سرش؟..

از وقتی از اون جهنم دره اومده بودم بیرون وموقعیت خودم با ادمای دیگه رو دیده بودم اعصابم تحریک شده بود زود از کوره در میرفتم. وقتی بچه بودم بلند بلند میخندیدم چون نفس کم میاوردم خنده هام بریده بریده میشد مدیروانجا برای اینکه منو اذیت کنه منو مسخره میکرد میگفت لال شوانگار هندل میزنه هیچیت شبیه ادمیزاد نیست به خاطر اینکه هیچ کس تو رو نمیخواد من از اون موقع سعی کرده بودم زیاد نخندم ولی خنده های نیایش به یه لبخند تبدیل شده بود. کیمیا که دید بدجوری قاطی کردم سعی کرد اروم کنه

-نیایش... عزیزم به خدا شوخی کردم دیدم تو منو اذیت کردی گفتم منم یکم اذیتت کنم .. چون کیمت ناراحت نشو

تا خواستم جوابش بودم به صدایی از پشت باعث شد به اون طرف نگاه کنم

-عذر میخوام....

تازه متوجه شدم این صدای همون پسرست که از ازارای سفید خوشگلش اومد پایین انقدر خوشگل وخوشتیپ بود که از درد دانشگاه همه داشتن با چشاشون میخوردنش البته واسه من زیاد جالب نبودا فقط واسه خاطر شما گفتم که بدو نیدچی به چیه. والا

منم که از دست کیمیا عصبی بودم یه نفر پیدا شده بود که حالشو بگیرم به اخم غلیظی کردم که نگو. با همون اخم نگاه کردم و منتظر موندم ببینم چی میگه

پسره-میشه برید کنار میخوام رد شم

حالا منومیگی دهنم باز مونده بو عینیهویه غار من میخواستم اینوضایع کنم خودم ضایع شدم اخه خداجون اینم شانسه من دارم هرکی نصیب ماشد قاطی داره حالانه که من اصلا قاطی ندارم بایه حرف کیمیا زودسیم بیچیم قاطی شد دوباره حرف کیمیا یادم افتاد و اخم مهمون ابرو هام شد به خودم اومدم و باتشر گفتم

-این همه جاحتماباید از اینجار دشید؟

اونم بایه اخم بدتر از مال من گفت

پسره-وقتی دفتر مدیرت اینجاست وشما درست جلوراه ورودش وایسادیدبله باید از اینجار دشم حالامسله چیه باید بدلیط بگیرم رد شم

منومیگی دودازکلم داشت میومدبیرون .پسرانترمنومسخره میکنه میگه بلیط بایدبگیرم انگارمن گدام یه حالی ازت بگیرم بیابوبیین .باحرص کشیدم کنارو گفتم

-نیازی به بلیط نیست واسه بی پولامجانبه میدونیدکه واسه ثوابشه.

بااین حرفم اول باتعجب نگام کرد بعدانگار تازه دوهزاریش افتاده باشه چی بارش کردم بااخم خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم چون اگه حرف میزد معلوم نبودبه گریه نندازتم

-بالاجازه خیلی کارداریم ومن دوست ندارم وقتم بی خودی هدربره

ودست کیمیاروکه داشت ریزریزمیخندیدگرفتم وباخودم ازاونجابردم

-کوفت ..زهرحلاحل ...دیوونه به چی میخندی؟بایدم بخندی اعصابموخط خطی کردی باعث شدی باون دعوکنم ابله.

کیمیاکه داشت اشکشوکه به خاطر خندیدنش ازچشاش دراومده بودمیگرفت باخنده گفت

کیمیا-به من چه عین هاپو پاچه میگیری.

-اره به توجه ..اون عمه ننه مرده من بودکه رواعصابم اسکی میرفت ..صددفعه نگفتم ازچیزایی که بدم میادواسه اذیت کردن من استفاده نکن؟گفتم یانه؟ها؟

کیمیا که یکم شرمنده شده بودالبته دقت کنینا این بشرهیچ چیزی به اسم شرمندگی نمیشناسه

کیمیا-خوب من که عذرخواهی کردم..اصلاحقت بودتاتوباشی منودست نندازی

دیدی گفتم اصلا نمیدونه شرمنده روپاچه ش مینویسن..وقتی دیددارم بااخم نگاش میکنم موضعشوعوض کرد وبالبخند دستشوانداخت دورشونه ام ومجبورم کردباهش همقدم شم

کیمیا-بیخیال دوست جونم..ابجی گلم ببخش دیگه به خداازقصدن گفتم

منم که باشنیدن کلمه ابجی گل ازگلم شکفته بودیه لبخنداومدرولبم که اونم بادیدن لبخندم امیدوارانه منوتوبغش فشاردادوگفت

-میدونستم انقدربزرگی که

منم فکر کردم میخوادبگه بخشنده ای ومیبخشی لبخندم عربضترشدکه یه نگاه بهم کردودستاشوشل کردوگفت

کیمیا-ببندنیشتو انقدربزرگی که ترشیدی وبوت تمام تهرانوگرفته

بعدبدورفتوصدای خنده هاش تمام دانشگاهوپرکردمنم که هنگ بودم سعی داشتم جمله اشومعنی کنم باخودم میگفتم

-این چی گفت...بزرگم نیشمو ببندم بخشنده ام نه گفت بزرگم وترشیدم ...ترشیده...وای...کیمیا میکشمت

هالامن بدواون بدو انگاردانشگاه نیست صددرصدهرکی مارومیدیدی شک بابیمارستان راضی تماس میگرفت تابیانویه ارادتی به مانشون بدن بایه خیزمانتوی کیمیاروگرفتم وکشیدم که اگه زودخودشوکنترل نمیکرد بانشیمنگاه مبارکش برزمین فرودمیامد خودموکشیدم جلوودم گوشش بالحن تهدیدامیزی گفتم

-حالا کارت جایی رسیده منودست میندازی؟ بازی بازی بادم شیرم بازی؟ توکه میدونی توی دویدن کسی به گردپام نمیرسه؟ها؟

کیمیا- غلط کردم نیا.. ببخش به بزرگیت ببخش

.بعدباخنده طوری که مثلالداره از ترس شلوارشوخیس میکنه گفت

کیمیا- توبزرگی .. توخواهری.. ببخش عشقم

منم که دیگه باشنیدن کلمه خواهری بازجوگیرشده بودم ولش کردم ولبخنددم خواستم یه چی بگم که اون پیش دستی کردو گفت

-میدونستم خیلی بزرگی .. انقدربزرگی کسی نمیگرفتت وبی شوهرمیمیری

بالین حرفش خیزبرداشتم طرفش که زوددستاشو بردبالا وگفت

-غلط کردم غلط کردم

منم خندیدمو راه افتاد سمت سلف وگفتم

-توکه عرضه نداری روحرفت وایسی غلط میکنی میحرفی.

کیمیا-والامن جراتم زیاده توعین چی میدویی ادمو خفتش میکنی مجبورم از ترس پاچه هام زودحرفمو پس بگیرم.

باگفتن این حرف یه پس گردنی زدم بهش که عین پاندول دوسه باررفت و برگشت کرد

دستشو گذاشت روسر شومالوندش

کیمیا-اخه الاغ مگه نمیدونی دکتر اگفتن پس گردنی نزنین مخ طرف از کارمیفته؟ اصلا بگو ببینم تو چرا انقدر سریع میدویی

منم که تو فامیل کسی به گردپام نمیرسه پیشت کم میارم؟

-اولندش.. اونوزدم که مخت از اکبندی دراد دومندش.. برای فرار از خیلی چیزا باید سریع میدویدم واسه این سریع

میدوویم

کیمیا که میدونست دوست ندارم از گذشته ام حرفی بزنم دیگه دنبالشونگرفت

همیشه اینطوری بودم زودمیبخشیدم حتی اگه کسی دلمومیشکست بازم ازش قهرنمیکردم فقط اخم

میکردمومیگذشتم مثل همه اون سالهایی که دل وغروروشخصیتمو شکستنو گذشتم

باکیمیاریفتم دو تافیش غذاگرفتیم ورفتم سلف غذا بگیریمو بخوریم کیمیاکه ازغذاهاش خوشش نیومده بودهمش غر
میزدولی نمیدونست مایی که غذایی ازاین گندترم خوردیم این غذاهاپیشش غذای شاهانه اس

دم دردانشگاه باهم وایساده بودیم که کیمیامیگفت

کیمیا-بابانیایش بیابرسونمت دیگه چرانازمیکنی؟

-کیمیاجان ممنون راهت دوره تابرسی نه شب شده من باآتوبوس راهم یه ساعته اس میرم دیگه

کیمیا-اخه الان هواداره تاریک میشه میترسم پیاده بلایی سرت بیاد

-گمشوبابا..من مردروزی سختم تاحالاتنهایی ازخودم مواظبت کردم ازاین به بعدم مواظبت میکنم تونگران خودت باش

کیمیا-جون من تومردی ...بعددستموگرفتوکشیدمنم که میدونستم داره مسخره بازی درمیاره سفت سرجام وایسادم
وگفتم

-کیمیامسخره بازی درنیارکجاداری میبری منو

کیمیا-مگه نگفتی مردی میخوام ببینم واقعا باکی دوستم یه وقت دیدی اخفالم کردیوبردی خونه خلوتوهست ونیستموبه
باددادی

منم که ازاین همه وقاحت کیمیاچشام گردشده بودباحرص گفتم

-گمشوازجلوچشام کیمیا تانزدم نصف نکردم

کیمیا-خوب چیه میخوام مطمئن بشم..

باخیزی که برداشتم طرفش پابه فرارگذاشت وسمت ماشین پرایدش دوید ودادزد

کیمیا-چه مرد چه نامردعاشقتم جوجو

-گمشوکنافت

اینواروم وباحرص گفتم ناسلامتی توخیابون بودیم کیمیایه بوق زدورفت من موندموبه ایستگاه اتوبوس که همیشه
خدا اتوبوسش دیرمیومدیا هم نمیومد.خلاصه یه ساعت الاف اتوبوس شدم وهواهم تاریک شده بودناسلامتی اخرای
پاییزبودوازپنج بعداظهروهواتاریک میشد.

-لعنتی مثل اینکه امروزم نیما.اخه اینم شانسه من دارم .حالا بایدسواری برم که اونم مطمئن نیست.

همیشه اینطوری بود ولی قبلازودمیومدیم بیرون من یا پیاده میرفتم یاسواری مطمئن سوارمیشدم اماحالا هواتاریک
شده بودوسواربانامطین بودن اروم راه افتادم برم که یه ماشین بنزکنارم نگه داشت یه پسرشن گفت

-خوشگه بیابرسونمت.

ولی من چادرموسفترگرفتوراه افتادم خیابون تقریباخلوت بودواسه این اون پسر دست بردارن بود اروم دنبالم میومد

-باباناز تم خریداریم. پول خوب میداما.

-بروبه ننه ات پول بده حیف ومیل نشه حرومزاده

بالین حرف زدروترمزوازمشین پیاده شدمنم دیدم اینطوریه دوویدم ازدستش فرارکنم اونم دنبالم میومدخداروشکر تودویدن عالی بودم چون وقتی دیدبهم نمیرسه وایسادودادزد

-پدرسگ اشغال لیاقتت املائی مثل خودتن

منم که به خاطر تنهاییم بغض کرده بودم ونفس نفس میزدم وایسادم ووقتی ازنبودش مطمین شدم دستموبه زانو هام گرفتمواروم باخودم گفتم

-اره پدرمادرم من اگه ادم بودن این روزگارمن نبودکه توی عوضی به خوی بهم بگی هرزه .

دلیم بدجور گرفته بودولی من ازاین بدتراشم دیده وشنیده بودم من گریه نمیکنم من نمیشکنم.

راه افتادم برم که یه ماشین جلوپام زدروترمز کم مونده بودشلوارموخیس کنم چون اگه اون پسره بوددیگه بایداشهدمومیخوندم چشماموبسته بودمودعامیخوندم که با صدای اشنایی اروم چشمموباز کردم

-خانوم حالتون خوبه؟

باشنیدن صداش اروم چشمموباز کردم که بایه جفت چشم قهوه ای تیره که درست چندسانتی صورتتم بودداشت بانگرانی وخشم نگاه میکرد

-کجایی؟ خوبی؟

باصدش به خودم اومدم وکشیدم عقب ویه اخم کردم که اون باحرکت من صاف سر جاش وایساد وسوالی بهم خیره شد

-بله خوبم

یه نگاه بهش کردم یادم اومدهمونی بودکه تودانشگاه عین برج زهرمار حالمو گرفت اینجایکامیکرد نکنه اینم میخوادتلافی کنه؟اونوقت من میدونمواون باصدش نداشت زیادچرت وپرت بیافم بهم

پسره-مطمینین حالتون خوبه؟اخه صبح خیلی بلبل زبونی میکردی؟الان ساکتی؟نکنه اون پسره زبونتوچییده؟

بالین حرفش بدجنس باچشای شیطانن نگام کرد که باعث شدعصبانی بشم وندوناموازخشم روهم بسابم

تودلم گفتم خدالعتنت نکنه مردایشالله کچلی بگیری این موهای خوشگلت یریزه ایشالله گواهینامه باطل شه نتونی سواراین عروسک شی که باعث شدی دندونام ساییده بشه کثافت خوشگل دماغ عملی شکم گنده بیریخت خداییش دماغش عملی نبود وبدنشم بدجورروفرم بودخوب واسه اینکه عقده ای نشم ایناروگفتم والاخودم که میدونم جیگریه واسه خودش والا

پسره-نه مثل اینکه جدی جدی نوکتوچیده که هیچی نمیگی؟

-من مثل شماعقده ای نیستم که وایسم نگاه کنم به یه دخترتنها(تنهاروباغض گفتم)مزاحمت ایجادکنن ومن بیام دختررومسخره کنم انقدری مردونگی سرم میشه که ازهرکسی توقع مردونگی نداشته باشم

وراهموگرفتتماوزکنارش ردشدم واروم راه رفتم همینطوری که سرم پایین بودوداشتم بااین بغض لعنتی سروکله میزدم که ابروم رونبره باترمزشدیدماشینی درجاوایسادم نه درستش اینه که سنکوب کردم ازماشینش پیاده شدوازلای دندونای کلیدشدهش باخشم گفتم

پسره-سوارشو میرسونمت

منم که ازحرکتش یه لحظه ترسیده بودم بااین حرفش به خودم اومدم ویه پوزخندنشست کنج لبم وباتمسخرسرتا پاشونگاه کردم وگفتم

-من به هرکسی اطمینان نمیکنم وصدالبته شمارودرحدی نمیبینم که بخواین منوبروسونین

حالا عین چی داشتتم خداخدا می کردم سواراین عروسکش بشم حالا اگرخودش نیومدم نیومد زیاد مهم نیست. معلوم بودحسابی بهش برخورد کرده چون باهمون دندونای کلیدشدهش بهم گفتم

پسره-منم کشته مرده ات نیستم یعنی میدونی چیه (یه نگاه باتحقیربهم انداخت)تودرحدمن نیستی که بخوام حتی بهت نگاهم کنم اگر میبینی میگم سوارشو واسه اینکه اگه یه نگاه به ساعت وخیابون بندازی میبینی کلاغم پرنمیزنه اگه این دفعه گیرچندتالات بیفتی محاله نجات پیدا کنی. زیادم نگران نباش ازت پول نمیگیرم مجانبه میدونی که واسه ثوابشه

کثافت داره تلافی حرف تودانشگاهمو تحویلیم میده الان حتما یه عالمه نذرکرده بودکه خدایه فرصت واسه تلافی بهش بده

-میتروسم بااین ولخرجیتون توزندگی به مشکل بربخورین اخه میدونیدکه مسافرکشی شغل پرزحمتیه منم راضی نمیشم نون زن وبچه شماروبخورم

بعدهایه نیشخندنکاش کردم که یه دفعه بندکیفموگرف ومحرمانه پرتم کردروصندلی جلو ودروکوبیدوررفت سواربشه.وای خدامرگم بده یه وقت بلاملاسریم نیاره وای وای وای

پسره-زودباش بگوخونه اتون کجاست؟

زیر لب گفتم

-به توجه اخه مفتشی مگه؟

پسره- نشنیدم چی گفتی؟

-گفتم تو خوابگاه... زندگی میکنم

پسره- شهرستانی هستی؟

-نخیر تهرانی هستم

پسره- پس چرا خوابگاه هستی؟

-میخواهید استخدام کنید؟ البته فکر نکنم واسه استخدام این سوالا رو بپرسن

پسره-هه... احياناً پیش خودت فکرای ناجور نکنی چون اصلاح حوصله کشته مرده ندارم درضمن اگر سوال پرسیدم میخواستم بدونم یه دختر این ساعت شب تو خیابون چیکار میکنه؟ نکنه کارت تیغ زدن پسرای پولداره (یه نگاه بدبهم انداخت) این چادرم واسه محافظه کاری پوشیدی که

-خفه شو.. خفه شو..

من که خون خونم میخورد چنان دادی زدم که گوشه خودم کرش دچه برسه اون بیچاره در حالی که میلرزیدم گفتم

-خفه شو. توبه چه حقی راجع من اینطوری حرف میزنی. مگه موقع لاس زدن با پسرا دیدیم که اینطوری تهمت میزنی بهم. به منی که تا این سن نداشتی حتی یه نگاه بدبهم نکن منی که تو این همه سال جون کندم و کار کردم و نون حلال درآوردم و محتاج هیشکی غیر خدا نبودم منی که میتونستم به راحتی بایه کم نازامسال تورور و انگشتم بچرخونم و انقدر تیغ بزوم که سوار همچین ماشینی بشم ادمایی مثل تو که ظاهر بینن تو.. تو.

دیگه بغض نداشت حرف بزوم سرمو برگردوندم بیه نفس عمیق کشیدم گفتم

-نگهداریدم میخوام پیاده بشم

وقتی دیدم گوش نمیده ایندفعه داد زدم

-گفتم نگه دار عوضی

پسره- اولاد درست صحبت کن.. دو ماتا خوابگاهت میرسونمت پس ساکت بشین سرجات

انقدر محکم وجدی گفت که دیگه ترسیدم یه چی بگم کار به کتک و کتک کاری بکشه

تقریباً نزدیکای خوابگاه بودیم که سکوت ماشینوشکست

پسره-من معذرت میخوام اگر باعث ناراحتیت شدم من قصدم توهین نبودازدستت شاکی بودم به خاطر صبح وبعدهش اون حرفایی که بارم کردی میخواستم بگم منم اگر بخوام میتونم نیش بزوم والاوقتی دیدم که اون پسر مزاحمت شدوتوانطوری جوابشودادی فهمیدم ازاوناش نیستی ...به هر حال شرمنده ام اگر

-مهم نیست من عادت دارم به حرف شنیدن و نشنیده گرفتن

پسره-عادت کردی که اونطوری عصبی شدی کم مونده بود منم بزنی

-من اگر در هر موردی ساکت باشم اجازه نمیدم کسی شخصیت و غرورموبشکنه

پسره-بله معلومه بازم شرمنده

-گفتم که اشکالی نداره

پسره-خوب حالا اجازه هست چندتا سوال برسم؟

-اگر خصوصی نباشه اشکالی نداره

پسره-چی میخونی؟

-حقوق قضایی

پسره-خوبه..ترم چندی؟

-ترم 6

پسره-یعنی 2 ترمه دیگه ات مونده؟

-نخیر و احدا موکم برداشتم واسه این 4 ترمم مونده

پسره-یعنی چندسالته؟

-چرا این سوالارو میپرسی؟ میخواین ببینین به ظاهر م میادیاونم واقعی نیست؟

پسره-من که عذرخواهی کردم دیگه چراتیکه میندازی؟

پوزخند زدمو چیزی نگفتم

پسره-خوب بالاخره چندسالته؟

یه پوف کشیدم انگار این ول کن نیست تا امار مارودرنیاره خوابش نمیره

-23

پسره- تو که الان باید مدرکت میگری. پس چرا؟

-به خاطر کارم باید درسامو جوری بر میداشتم که با کارم قاطی نشه

پسره- کار؟

-بله تویه شرکت منشی هستم

پسره- اهان

برعکس انتظارم دیگه سوالی ازم نپرسید شاید حتما خودش فهمیده واسه خرجم باید کارکنم واسه این چیزی نپرسید. باید دیدن کوچه امون گفتم نگه داره اونم زد کنار و به نگاه به کوچه تاریک انداخت و گفت

پسره- اینجا که من خوابگاهی نمیبینم؟

-بله انتهای کوچه است چون تیربرقام خاموشه واسه این دیده نمیشه

پسره- یعنی الان تنهایی میخوای بری؟

-بله مگه مشکلی هست؟

پسره- نمیترسی؟

-نه برای چی؟

دروغ که هناق نیست بمونه تو گلوم خفه ام کنه و گرنه عین فیل که از موش میترسه میترسم. به به چه مثلیم استفاده کردم میگم من نابغه ام نگین نه

وقتی دیدم این تعارف نمیکنه منو برسونه تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم اونم پیاده شد منومیگی داشتم بال در میاوردم میگفتم الانه که بیاد منو برسونه ولی گفت

-پس من دیگه میرم مطمئین نمیترسی دیگه؟

منم که عین بادکنکی که بادشو خالی کردن یه پیس گفتم و بادمو خالی کردم که یه وقت عقده نشه واسم که اون بادمو در آورد. بایه لبخند نصفه نیمه که تو اون تاریکی معلوم نبود گفتم

-نه بابا من عادت دارم ممنون تا اینجا منو رسوندین زحمت شد و استون

نور چراغ ماشینش که یکم از صورتش روشن کرده بود لبخند زد که قشنگ معلوم بود از اون لبخندای شیطونه

-پس من میرم دیگه با اجازه. شما هم بفرمایین

منم واسه اینکه زیاد تابلونکنم که میترسم زود خداحافظی کردم و برگشتم راه افتادم سمت تونل وحشت الحق که یه پا تونل وحشت بود اینجا کسی رومیکشتم معلوم نمیشد. همیشه یه چراغ از تیرای برق روشن بوده حالا امروز از شانس من خوش سانس اونم خاموشه

پسره- چرا رنگتون پریده؟

وای خدای من..... یه جیغ کشیدم و پریدم عقب قلبم عین گنجشک میزد اخه یکی نیست بگه مرتیکه الدنگ وقتی داری باخودت اختلات میکنی من یواشکی بغل گوشت عرض ارادت بکنم چه حالی پیدامیکنی که الان یواشکی میای و بغل گوشم اعلام وجود میکنی الاغ

پسره- اخ ببخشید ترسیدید نکه گفتید نمیترسید من دیگه فکر نکردم با سرو صدا بیام

اره جون عمه ات تو گفتی منم باو کردم که نمیخواستی منو بترسونی قشنگ سخته ناقص روزدم. خدا سومیرو به خیر بگذرونه که به احتمال زیاد دفعه بعد با جناب عزرائیل یه احوالپرسی گرمی خواهم داشت.

سرم و گرفتم بالا و راه افتادم برم نکه کوچه تاریک بود اگه سرمومینداختم پایین به احتمال زیاد کله معلق میشدم که قشنگ یه سوزه جدید گیر میاورد که منم عمر او نوقت میذاشتم فکش سالم بمونه

پسره- میگم اینجا خیلی ترسناک و خطرناکه ها مثلاً اگه یه قاتل اینجا قایم بشه بدون سروصدا میتونه به دختر حمل....

یه جیغ خفیف کشیدم و نداشتم بقیشو بگه

-وای نه تو رو خدا اینجا به حد کافی ترسناک هست دیگه شما جناییش نکنید من دیگه نمیتونم از اینجا رد شم

با این حرفم اون زد زیر خنده. یا ابوالفض دیدی پسر مردم از دست رفت این به جهنم نزنه منو نا کار بکنه وای خدا خودم میسپرم دستت.

پسره- تو که گفتی نمیترسی؟

بعد از گفتن این جمله لحنش جدی شد

پسره- حالا شما چرا به مسوولین خوابگاهتون نمیگین به اداره برق بگن بیان اینارو درست کنن واقعا اینجا خطرناکه

-والا ما چند بار گفتیم اینام دوبار او مدن درست کردن و رفتن ولی برای دیگه نیومدن

پسره- یعنی چی؟

-یعنی اینایکی دوباری اینارو درست کردن ولی نمیدونیم کی میاد میزنه اینارو میشکنه

پسره- واقعا؟؟؟؟ شاید یکی از عاشق پیشه های دختر است که میخواد گفت و گوی عاشقانه کنه مجبوره یه جای تاریک گیر بیاره کجا از اینجا بهتر

پسره پررونمیگه من خجالت میکشم حالاخوبه رسیدیم دم خوابگاه وگر نه معلوم نبودبگه بیاباهم امتحانش کنیم ببینیم چه حالی میده.وای نیایش خاک توگورت این فکرای مزخرف چیه میکنی همش اثرات همنشینی باکیمیاست

-خوب دیگه رسیدیم باز ممنون منورسوندین زحمت شدواستون. اینجاخوابگاه دختراست والابه یه فنجون جای یاقهوه دعوتتون می کردم

بالبخندگفت-خواهش میکنم...ولی دعوت به قهوه اتون رومیتونیدتوی کافی شاپم انجام بدین ومن باکمال میل قبول میکنم

حالاخوبه گفتم دعوت نمیکنما وتعارف کردم دیدی شانس ندارم که یه بارم تعارف کردم اومدنیومدداشت واسم -باشه حتمایه روزی دعوتتون میکنم

پسره قهوه ندیده

-بالجازه خداحافظ

پسره-خداحافظ

رفتم توخوابگاه که حالانتهاجایی بودکه آرامش داشتم وروتختم افتادم یه نگاه به اتاق کردم یه اتاق ساده بادوتاتخت دوطبقه که من طبقه بالاایش میخوابیدم دیواروسقف سفیدبایه کمده لباسمونومیداریم بایه روشویی وبه اینه کوچیک همین ولی بااین حال اولین بارکه اومدم اینجا انگاروارد قصرشدم ولی بعدا فهمیدم دنیاچه جای کثیفیه بایدواسه اینکه پاک بمونی وبه لقمه نون حلال دربیاری جون بکنی تازه اگر اونم کفاف یه ماهتوبکنه تازه یادم اومدبالباس بیرون درازکشیدم بلندشدمو لباسمودراوردم وروتخت درازکشیدم دستاموزیرسرم گذاشتمو به سقف خیره شدم ورفتم به گذشته

اسمم نیایشه ازوقتی چشم باز کردم توپرورشگاه بودم همیشه ازمدیراونجاکه اسمش ظفری بودکتک میخوردم وهمیشه خداهم درحال تنبیه یاسالن دوطبقه پرورشگاه ومیدادبسایم یاتوالت هاروبشورم یالباس بچه هارومجبورم میکردتوسرمتوحیاط بشورمهمیشه مسخرم میکردمیگفت توروننه بابات نخواستن آوردن انداختنت اینجامثل سگ جون بدی ازسگم بی ارزشتری احمق لیاقتت توالت شستنه هیشکی تورونمیخواود.....همیشه کتک میخوردم ودم نمیزدم یادمه 6ساله بودیه باریکی ازبچه هاسباب بازیموگرفت وندادمنم رفتم به ظفری گفتم اونم دست منوگرفت وکشون کشون برد انباری ته حیاط انداخت ورفت دوشب ودوروزاونجاموندم یکی ازشبش بارون بدی باریدشدید رعدوبرق میزداونجام تاریک منم فقط جیغ میزدم که یه دفعه درانباری بازشدوظفری بایه چوب اومدتوانباری افتادبه جون من منم چون دوروز چیزی نخورده بودم وازترس گریه زیادکرده بودم درجاییهوش شدم اون حتی منو دکترم نبرد واقعامعجزه بودکه زنده مونده بودم ازاون روزبه بعدازتاریکی ورعدوبرق میترسیدم وفهمیدم بایدتوشرايط سخت صدام درنیادکه میگذره. ولی باهمه این بدیاش یه زن بودکه خیلی مهربون بودوخیراونجا.خانوادش توی تصادف کشته شده بودن اونم تنها بودبهم کمک کرددرس بخونم راه خوب وبدو کمک کردبشناسم گفت تاکی میخوای توسری خورباشی

تاکی میخوای اینجابمونی به جای ابغوره گرفتن درست وبخون وحق خودتو امثال خودتو از اینا بگیرمنم شب وروز درس میخوندم بااینکه ظفری همه کاراوسرم میریخت که نتونم درس بخونم ولی من خوندم شبانخوابیدم وخوندم تااینکه دانشگاه سراسری تهران رشته حقوق قبول شدم اون خانومه که اسمش نسترن جون بودبهم گفت برم پیش اون زندگی کنم ولی من قبول نکردم بایدروپای خودم وایمیسادم تااخرکه نمیتونستم پیش اون باشم که. اومدم خوابگاه وازفرداش رفتم سراغ کار باکلی مصیبت باماهی 400تومن شدم ابدارچی یه شرکت بزرگ معماری ولی بعدازیه سال مدیرشرکت که یه پسر 26ساله به اسم برسام بودبادیدن تواناییهام منوکردمنشی شرکت وحقوم شد 500تومن این واسه من عالی بودولی بایدواحداموجوری برمیداشتم که به کارم میرسیدم به خاطراین کم برمیداشتم ولی چون شاگردزرنگ بودم استاداباهام راه میومدن وبعضی کلاسارونمیرفتم فقط امتحانشونومیدادم توهرکاری یه هنرداشتم تونقشه کشی هم عالی بودم به خاطراین توشرکت گاهی وقتاترح میدادم وازشون یه مقدارپول میگرفتم ولی به خاطردرسم اصلاقبول نکردم رشتم رو تغییریدم ومعماری بخونم اخه برسام گفته بود اگردرسشوبخونم اونجااستخدامم میکنه خلاصه حالامن نیایش با23سال سن ویه حساب 15میلیونی که تاچندماه دیگه جایی رونداره بره هستم اخه بعدازچندماه درسم تموم میشه ومن بایدخوابگاه روتحویل بدم وای تازه یادم افتادمن خونه روچیکارکنم؟باکدوم پول برم دفتراجاره کنم؟خوب نسترن جون هرماه به حسابم پول واریزمیکنه ازاون برمیدارم؟یعنی میشه؟بایدبرم ببینم چقدرپوله؟من تاهمین جاش تونستم روپام وایسم دیگه بقیشوخردابایدکمک کنه.بااحساس درد دستام دستامواززیرسرم برداشتم تازه یادم اومدازوقتی رفتم توگذشته همین شکلی موندم وای ساعت 4 صبحه من فردابایدبرم سرکار.بایدبخوابم که زودبیدارشم ویه خمیازه کشیدم ونفهمیدم کی خوابم گرفت

صبح باصدای جیغ یه زن از خواب پریدم ودستموگذاشتم روقلبموباچشام دنبال زنه جیغ جیغوگشتم ولی به جای اون زن با صورتای وحشتناک سویل وهستی ویسنا روبه روشدم شما فکرکنین طرف از خواب بیدار شده باشه باموهای سیخ سیخو وچشایی که ازعصبانیت قرمزشدن وفک فشرده شده .خوب میشه وحشتناک دیگه .تازه دوهزاریم افتادجریان چیه قبل ازاین که شهیدبشم ازتخت پریدم پایین وشیرجه زدم سمت درولی چون هستی فهمیده بودمیخوام چیکارکنم بلندشده بودسریع ازکمرگرفتموبرم گردون وسط اتاق وهرسه تاییشون دستاشونوزدن به کمروباچشای ریزشده نگام کردن منم دیدم اگه حرفی نزنم شهیدمیشم شروع کردم به چرت وپرت گفتن

-چیزه ...صبح عالیتون متعالی ..ایشالله روزه خوبی رو شروع کنین وتلاشاتون مثمرثمرواقع بشه وبتونین ازترشیدگی درابین

یعنی گل کاکتوس برسرمم پایین توجیح کردنم ایناروکه بدترکردم.بااین حرفم خیزبرداشتن طرفم هرکدوم یه طرفموگرفتن منم باخنده هی مزخرف میگفتم

-عزیزان من .من متعلق به همتونم..... ارومتر...بابادستام دراومدازجاش

هستی-اگه مردی یه باردیگه بگوچی گفتی؟

-نامردمونمیگم

یسنا- صد دفعه نگفتم اهنک مزخرف ماسماسکتو عوض کن زهر ترک میشیم
 سویل- اصلا چرا از این جیغ جیغو دست برنمیداری نمیگی سخته میکنیم خونمون میفته گردنت بایدبری زندان
 باپس گردنی هستی دیگه نتونست مخمونوردیف کنه باوراجیاش
 هستی- بسه بسه اگه ولت کنیم آینده نتیجه ونبیرشم میگی وروره جادو
 سویل- به من میگی وروره جادو پس خودت چی هستی نمکدون بی نمک
 یسنا- خفه..... این از این دیوونه که صبحاماروتا دم درخونه عزراییل میبره ومیاره اینم از شما که سر صبحی عین مرغ
 و خروس افتادین به جون هم .
 بعد برگشت سمت من که وسط هستی وسویل گیر افتاده بودم وگفت
 -چرا حرف گوش نمیدی دفعه دیگه اون صداروبشونوم گوشیتو بایداز تو سطل اشغال جمع کنی
 هستی- یسی جون این عین خرس میگیره میکپه مگه عین ادمیزاد همیشه اینوبیدار کرد باید با این صداها بیدار بشه
 فکر کرده ماهم مثل اینیم
 یسنا- صد دفعه گفتم نگو یسی دفعه دیگه عمه اتومیارم جلو چشاتا. ولش کنین حالا که به لطف این گیس بریده صبحمون
 خراب شده بریم یه چی کوفت کنیم که از گشنگی مردم.
 بعدش خودش رفت طرف در که بره بیرون سالن دستشویی سویلم یه نیشگون اساسی از بازوم گرفت که جیغم رفت هوا
 -عوضی کبودشه میکشمت وحشی
 که باپس گردنی هستی برگشتم طرفشو یه چشم غره اساسی بهش رفتم
 -هوی .. چرا اول صبحی پاچه میگیرین کثافتا. بد کردم بیدار تون کردم تا صبحونه کوفت کنین وگشنه نمونین ای بی
 لیاقتای امل شکم گنده که باخیزی که هستی طرفم برداشت دستامو بردم بالا وگفتم
 -غلط کردم .. غلط کردم .. عسل خوردم توبه بزرگیت ببخش
 هستی - تو که میترسی چرا حرف میزنی اچه
 بعدش با خنده رفتن طرف در وباگفتن زودبیا دروبستن
 اچه خوابگاه به این بزرگی فقط 6 تا دستشویی داره که اونم اگه زودنری باید تاشب توصف وایسی.
 یسنا- نیایش امروز کلاس نداری ؟
 -نه... فقط با استاد جلالی دارم که اونم نرفتم نرفتم چطور؟

یسنا-هیچی من میخواستم برم خرید ایناکلاس دارن گفتم باتوبرم

-خوب خوشگله من تا ساعت 4 عصر شرکت بعد از اونم خسته و کوفته نمیتونم بیام بزارواسه شنبه چون یه کلاس دارم و تاظهر بیکارم؟ها؟

یسنا-باشه پس شنبه برنامه نریز که باهم بریم

-باشه

و تندتند صبحونه رو خورد موبلندشدم حاضر بشم برم سرکار.

باسوت هستی از اینکه دل کندموبهش نگاه کردم

هستی -بابا خوشگل..مانکن.. یه شماره بدم پارش کنی..خاک توست که از من خوشگلتری

سویل-کثافت روزبه روز خوشگلتر میشی کوفت شه

یسنا-نیایش قیافت به کنار ولی خداییش این هیکتو چطور روفرم نگه میداری؟

-بابام نوشونده کردید با این تعریفاتون اخه من چطوری از خجالتتون در بیام...در ضمن من مادرزادی اینگونه ام حال میگویم سوزبه دلتان باد و به تعظیم کوچولو کردم و پریدم بیرون اتاق که اگه یکم دیر میجنبیدم لنگه کفش هستی به جای درمیخورد تو ملاجم جوونمرگ میشدم [SIZE][[/SIZE]]

یکم خندیدم و راه افتادم سمت راه پله اخه مابقه دوم بودیم باید از راه پله رد میشدیم میرفتیم پایین که یه سالن بزرگ بود که یه عالمه اتاق دوطرفش داشت

مریم -سلام نیایش جون خوبی ؟ دختر تو چیکار میکنی که روزبه روز خوشگلتر میشی اخه؟

-سلام مریم بانو. اول صبحی تو راه پله چیکار میکنی دختر؟

مریم-داشتم میرفتم بالا تو اتاق. داری میری سرکار؟

-اره دیگه. بای

مریم-بای

راه افتادم برم یه لقمه نون درارم بخورم بلکه ارزوبه دل نمونم. نزدیک در چشمم به تیپم توشیشه ایینه ای در افتاد یه دختر چادری که صورت گندمی و گردش و خوشگل گرفته بود زیر چادر. یه مانتو بلند تقریبا تا زیر انوم پوشیده بودم به رنگ قهوه ایه سوخته و مقنعه مشکی و یه شلوارلی راسته که پاهای لاغرو خوشتراشمو خوشگلتر نشون میداد با کفشای تخت قهوه ایه سوختم به به چه قدر من قشنگ ست کرده بودم خیر نداشتم. چون عمه ام اخه مشکو قهوه ای و ابی کجاش سته. با این حال چون اندامم قشنگ بود و رونم خوب جلوه میکرد هستی همیشه میگفت من با این حال که ست

میکنم ولی بازم به پای توی الدنگ بی ریخت نمیرسم عاشق تعریف کردناش بودم من. صورتتم باپنکک ومدادسیاه زیرچشمم وریمل ویه رژ کم رنگ صورتی تکمیل کننده تیپم بود همیشه ساده ارایش میکردم سادگی وبرازندگی والا.وای انقدرباخودموتیپم درگیربودم که اصلا نفهمیدم کی از خوابگاه زدم بیرون وچطوری تا ایستگاه اتوبوس اومدم. بااومدن اتوبوس سوارش شدم و راهی شرکت اق برسام شدم خدایابه امیدتو یه کرمی کن یکی ازاون طرحازم بخوان ویه پول قلمبه بهم بدن امین یا رب العالمین.

-پوف...اخه خداجون این همه شرکت نزدیک خوابگاه چرامنواوردی انداختی اینچاکه تا برسم باید سه کورس ماشین عوض کنم نمیگی خدای نکرده پدرگرامم درمیاد.

رفتم سمت اسانسور و دکه طبقه 4 روزدم. اخه شرکت این اق برسام که الهی کچل بشه با این شرکت زدنش که من بدبخت باید یه ساعت الاف بشم تا برسم اینجا طبقه 4 میباشد ای الهی یه زن غرغرو عین خودم نصیبت بشه که شب وروز بهت غریزنه. با صدای زن که طبقه رواعلام میکرد از اسانسور اومدم بیرون و دروباز کردم واروم رفتم تو اخه عادتتم بود باید یواش میرفتم اگه کسی بود یه عرض ارادت نیایشی باهاش میکردم دیدم مشتت همون ابدارچی اینجا که 42 سالشه یه زن ویه دختر داره داره زمین وطی میکشه با صدای بلند اعلام حضور کردم بیچاره مشتت کم مونده بود از ترس تو شلوارش شماره یک بکنه

مشتت-وای دختر الهی بگم خدایکارت نکنه تو بالاخره منوسکته میدی

-بابامشتت صدای من اینجور یه شمامیترسی من چیکار کنم؟

مشتت-اره جون عمه نداشتت که صدات اینجوری اخه گیس بریده فکر کردی نمیدونم یواشکی میای ببینی کی هست که زهر طرفو بترکونی

-|||||...مشتت راه افتاد یا این حرفا چیه از شما بعیده. جون عمه نداشتت و گیس بریده و...باید به زهرا جون بگم هواسش بیشتر بهت باشه؟

همونطوری که میرفتم بروی صندلی سلطنتم جلوس بفرمایم (باباهمون صندلی منشی گریمو میگم زیاد جو گیر نشین) برگشتم سمت مشتت

مشتت-کمال همنشینت با تومنوا زراه بدر کرده والادختر من که چندسال از تو کوچیکتره اینقدر شیطون نیست -اونو که میدونم مشتت کلاً من توهمه چیز تکم.

مشتت-اره همون خلو دیوونه ای. در ضمن دیگه اینکارا رو بامن پیر مردن کنیا یه وقت دیدی افتادم سقط شدم با حرف مشتت که میگفت سقط میشم زدم زیر خنده و گفتم

-وای مشتت احسنت به خودم با این شاگرد زرنگی که دارم. میبینم در سایه که بهتون میدم خوب بلد شدین

دوباره زدم زیرخنده مشتى هم كه خودش از حرف زدنش خندش گرفته بودسطل اب و طى روبرداشت ببره بزاره توى انبارى

-راستى مشتى شماول چه چه زنيته ميخوام واست دوباره استين بزيم بالا هنوززوده ازسقط شدن بگى

مشتى همونطور كه ميخنديداز انبارى اومديرون

مشتى -نميري دختر با اين حرف زدن اون چلچلى نه چه چه زدن مگه من بلبلم درضمن اگه جرات دارى اين حرفارو جلوزهرابگو ببين يه كارى ميكنه به جاى چه چه زدن قارقاركنى

يه حالت ترس گرفتم وگفتم

-مشتى اين چه حرفيه مامخلص زهراجونم هستيم شماهم به دلت صابون نزن ديگه لنگت ليه بومه

مشتى كه ديگه رفته بود ابدار خونه يكم صداشو بلند كرد وگفت

مشتى -يه بلا به دورى چيزى نكي يه وقتا رياميشه

-مشتى من كلا اهل دين و خدام و ريامياتو كارم نيست شما نگران نباش حالامشتى يه دونه لطفوا و اسه من كاپوچينو بيار بزيم به رگهائى بيچاره يكم حال بيان.

مشتى با سيني چاي اومديرونو يه چاي گذاشت روميزو گفت

-بفرما اينم كاپوچينو ديگه چي ميخواي؟

-مشتى اين كه چاي مش رجبيه؟ اصلا به روز نيستيا بابا يكم كلاس داشته باش فردا بهت زن نميدنا از من گفتن بود

مشتى -اين چاي مشتى از هزار تا از اون عجق و جقيا بهتر و خوشمزه تره درضمن به جاى پيدا كردن زن واسه من يه شوهر واسه خودت پيدا كن كه بوى ترشيدگيت تمام شهر و گرفته.

-اولندش اين بوى ترشيدگى نيست وبوى عطر وجود بهشتيه منه كه شما ميبيوي و...

برسام -مگه اينكه خودت از بوى ترشيدگيه خودت تعريف كنى.

اين صداى برسام رييس شركت بود كه دم در ورودى وايساده بود و اعلام وجود ميكرد

-اولندش يه كلامم از قربونيه زيرپاي عروس. دومندش واسه بوى عطر و جوديه من بايد دماغ بصيرت داشته باشى تا عطر بهشتيمو بشنوي چون هر كسى لياقت اين بوروندهاره

برسام كه ديگه اومده بود وسطاى شركت روبه من وايسادو گفت

برسام - با اين زبوني كه توميريزى من موندم من رييس شركتم ياتو؟ بعدش برگشت طرف مشتى و سلام كرد

-اگه من رییس بودم که این شرکت یکی از معروفترین شرکتهای کشور بود ولی خوب دیگه قسمت این بود کاریش نمیشه کرد درضمن مگه تو بلد نیستی یکم کلاس بزاری عین خروس مستی کله سحر پامیشی میای شرکت؟

برسام- اولندکله سحر نیست وساعت پنج دقیقه به 8 درضمن مثل اینکه یادت رفته دفعه پیش واسه یکم دیراومدن به غلط کردن انداختی منو

-چه معنی میده رییس دیربیاد شرکت رییس باید منظم باشه خوب کاری کردم...

برسام که میدونست اگه ولم کنه یه بار مخشو باز میکنم ودوباره جمع میکنم دستاشو واسه تسلیم اورد بالا وگفت

برسام- باشه بابا تسلیم..... من موندم چیکار کنم تا یادگیری که باریست چطوری باید حرف بزنی. والا همه ازم حساب میبرن ولی تو...

بدون اینکه حرفشو تموم کنه خواست بره اتا قش که با حرف من وایساد مشتیم که وایساده بود ببینه گیس کشی ما به کجامیرسه

-من میدونم باید چیکار کنی بگم؟

برسام-اره بگو؟

یه نگاه کردم به دو تاییشون که با تعجب داشتن منو نگاه میکردن

-ایم... خوب اون صندلی خوشگله هست که تو اتاقت با اون میز قشنگه بدش به من منم چون ادم فداکاریم جامومیدم به تو بیای اینجاشینی

اشاره کردم به میز منشی گریم. با این حرفم مستی پقی زد زیر خنده و برسامم با بهت و تعجب منو نگاه میکرد خدا مرگم بده نکنه سخته مکتبه ای چیزی کرد وای حیف شد جوون برازنده ای بود یا شایدم داره با خودش میگه این دیگه کیه که تو پرو بودن دست منم بسته والا ماکه نمیدونیم خدا عالمه منم واسه اینکه حرصشودرارم با یه لبخند که تمام دندون و دل ورودمو نشون میداد بهش خیره شده بودم

مستی- پسرم تونمیتونی حریف این ووروجک بشی برو تو اتاقت وگر نه تا یه دقیقه بعد ابدارچیتم میکنه وبعدها خنده رفت تو ابدارخونه

برسام برگشت سمت من خواست یه چیزی بگه که بادیدن لبخند من وچشای شیطانیم ترجیح داد دهنش بسته بمونه و سرشو تکون داد و رفت سمت اتا قش ولی زیر لب گفت

برسام- تو ادم نمیشی

-اچه میتروسم اونوقت توتنها بمونی

با این حرفم بیچاره کپ کردولی زودبه خودش اومدرفت تواتاق ولی قبل از بستن درمن لبخند رولبشودیدم. اخی بیچاره فکرکردمن ازش تعریف کردم وبه فکر تنهایی اونم نفهمید بهش گفتم الاغی وادم نیستی. بعدش منم مشغوله خوردن چای شدم تا بعدکاراموراست وریس کنم چون الاناست که بقیه کارمندام بیان

بازنگ تلفن نگاهموازمانیتورگرفتم وجواب دادم

-بله؟

برسام-بله رییس؟هی تکرارکن یادت بمونه

-همین بله هم میگم واست زیاده....درضمن الان پیش من اینوگفتی اشکال نداره من رازداره خوبیم ولی دفعه بعدجلوکسی نگیا اونوقت میفهمن عقده ای تشریف داری

برسام-من که بالاخره اون زبون درازتو کوتاه میکنم فقط صبرکن وببین

-ارزوبرجوانان عیب نیست تو ارزوکن منم دعامیکنم بلکم خدابه خاطرمن ارزوتو بر آورده کرد ارزوبه دل نمونی

برسام-پوف....بامهندس اشرفیو ناظری ببین تواتاقم کارتون دارم

-باشه....راستی کم حرص بخور کچل میشی بهت زن نمیدنا

وسریع گوشيوگذاشتم روش چون به احتمال 99درصدآگه ادامه میدادم کارمون به گیس وگیس کشی میرسید.برسام رییس جوون ومغرور وجدیه شرکت مهندسی ومعماری برسامه.ازهمون اولش که اومدم جوابشودادم وکم نیاوردم جلوش تا به امروز باهم کل کل زیادداشتیم ولی بی احترامی نکردیم بهم.اونم میدونه که من از تحقیرشدن به وسیله نیازمادیم به شدت متنفرم یه بار یکی از طراحی شرکت که یه دختر افاده ای بود ازلجش که برسام منوتحویل میگرفت ولی بااونا خیلی جدی برخورد میکرد پول نداشتن منو مسخرن کرد وگفت تو گداگشنه ای ولیاقتت ابدارچی بودنه منم قاطی کردم یه سیلی نثارش کردم وگفتم

-توفکرکردی خیلی زرنگی که باپول ننه بابات به زوررفتی دانشگاه ازاددرس خوندی فکرکردی چیزی حالیه منی که میگی گداگشنه واسه یه لقمه نون حلال دارم باابرو کارمیکنم زحمت کشیدم شب وروز درس خوندم بهترین دانشگاه تهران قبول شدم همه دارن التماس میکنند یه نگاه بهشون بندازم بهترین شرکتنا دارن التماس میکنند طرح های منو بخرن اونوقت توداری مدرک بی ارزشتو به رخ من میکشی

بعدش رفتم وسایلموجمع کنم برم که برسام ازاتاقش اومدبیرون وباشنیدن جریان وحرفای من اونو اخراج کردومنوکردمنشی وماهم صمیمیتر شدیم باهم.بافشاری که مثانه گرام بهم واردکرد ازفکروخیال اومدم بیرون وبه سمت دستشویی پرواز کردم.بعداز عملیات تخلیه وعرقی که واسش ریختم اومدم بیرون کناردر وایسادم وبه نفس تازه کردم وباخوادم گفتم

-خدایدر ومادر هرکی دستشویی رو اختراع کرد بیامرزه انگار تازه متولد شدم

مشتی- دختر چرا جلو در دستشویی وایسادی

با شیطنت ادامه داد

-نکنه داری از مخترع دستشویی قدردانی میکنی

ای وای خاک توگورم شد همینم مونده بود سوژه مشتی بشم نکنه بلند بلند فکر کردم

مشتی- نترس به کسی نمیگم

-ا..مشتی چه گیری دادی به من اخه...ادم نمیتونه یکم باخودش خلوت کنه وبعد چادرمو تکوندم وراه افتادم سمت میزم

مشتی- اتفاقا اگه جلوی دستشویی جای دنجیه واسه خلوت کردن منم اونجا خلوت کنم

ای ناکس میخوای منو مسخره کنی مشتی صبر کن یه طوری قرمزت کنم دیگه بامن شوخیای ناموسی نکنی

-والا مشتی بیرونشو که نمیدونم ولی داخلش بدجور جای دنجیه ولی واسه خلوت ما مجردا جای خوبیه به نتایج علمی بزرگی که انیشتن و ابن سینا و...رسیدن اینجور جاها بوده ولی واسه خلوت دوتایی واسه متاهلایی مثل شما جای خوبی نیست و...با شیطنت نگاهش کردم مشتیم وقتی فهمید اگه وایسه ناموسشوبه بادمیدم یه استغفرا.. گفت ورفت تو ابدار خونه

-اخه مشتی تو که میدونی حریف زبونم نمیشی چرا با من کل میندازی

رفتم سمت اتاق اق مهندسان محترم که بنا بر دستور اق برسام مشرف بشیم اتاقتش ببینیم دیگه چه بلایی میخواد سرمون بیاره

تق تق تق

-بفرمایید

درو باز کردم و سرموازلای دربردم تو

-سلام مهندسان پیری اقا برسام احضارمون کرده اتاقتش میان بریم

مهندس اشرفی- ترشیده کجای ما پیره (دستشو گرفت سمت ناظریو گفت) باز این چروکیده رو بگی یه چیزی (بلند شد و ایسادی و سینهش و جلوداد) ولی من تازه اول چلچلیمه

من و ناظری بادیدن ژستش زدیم زیر خنده و ناظری با خنده بلند شد دستشو گرفت و گفت

ناظری- حالا آقای چلچله بیا بریم که الانه برسام کرک و پرتو بریزه من که میدونم این وروجک واسه این که حرص برسامو دربیاره یه ساعت بعدا و مده خبرمون کرده

بعدباهم از کنارم گذشتن و رفتن سمت اتاق برسام منم که چون خوب منو شناخته بودن یه لبخندزدم و چیزی نگفتم در زدیم و وارد اتاق قهوه ای کرم برسام شدیم و روی مبلا نشستیم ناظری و اشرفی کنارهم رومبل تکی نشسته بودن منم رومبل دونفره جلو اونا و برسامم روصندلیه خوشگله خودش

برسام-خوب...به خاطر دوتا کارپیشنهادی که بهمون شده گفتم بیاین اینجا

بااین حرف برسام نیشم تا پس کلم باز شد ای خداجون کیمیا فدات شه اگه میدونستم دعامو زودبرآورده میکنی دعامیکردم جای منو برسام خل مشنگ عوض شه وای فکرکن من میشدم مدیر شرکت..با صدای برسام از فکراومدم بیرون ونگاه حسرت بارمو از میز برسام گرفتم

برسام-یکی ازکارا متراژبالایی داره وکار خاص و تنوع زیادازمون خواسته ...

ناظری-اقای سپهری حالا کی همچین کاری ازمون خواسته؟میدونین که الان تودستمون دوتا طرح داریم؟به نظرتون میرسیم به اینا؟

برسام-بله اطلاع دارم وبه خاطراین گفتم بیاین اینجا...این طرحا واسه شرکت عالین و تبلیغ خوبین واسه ما.به غیراز شرکت ما شرکتهای ارادوبازرگان وچندتادیگه ازشرکتنا خواستار این کار بودن

اشرفی-واقعا؟؟؟اون شرکتهابهترین وبزرگترین شرکتهاهستنن چطورماروانتخاب کردن؟

برسام-بله رقابت بااون شرکتهابزرگترین هدف ماوشرکتهای دیگه است ولی به خاطر(اینجا یه نگاه به من کرد وگفت)طرحهای خانوم بزرگمهرااین پیشنهادوبه ماکردن گویاطرحهای ایشون روپسندیدند

همیشه بین جمع طبق یه قراردادنانوشته من میشدم خانوم بزرگمهروانم میشداقای سپهری.خوب بهم احترام میداشتیم دیگه ولی باز من بهش نه میگفتم رییس نه مهندس.چه معنی میده بهش بگم رییس اونوقت پررومیشه مدیون دنیامیشم.

اشرفی-بله حق دارن طرحهای خانوم بزرگمهرواقعا تکن

حالانم اینوسط باتعریفای اینا خرم کیف کرده بود و تک چرخ میزد.با این مثالم خندم گرفت اخه یکی نیست بگه مگه خرم چرخ داره دیوونه دیگه چه میشه کرد نیایش وهمین مثالاش

برسام-واما اینکه کی این یشنهادروبه ماداده.....دانشگاه ازاد

ناظری-چی؟دانشگاه ازاد؟

بنده خدا حقم داره اخه برسام هر پیشنهادی رو قبول نمیکنه یعنی کارای دولتی رو قبول نمیکنه چون پولاش کمه...ولی حالاببین این چقدر مایه توشه که به خاطر قبولش ذوق مرگ شده

اشرفی-ولی مهندس شما که همچین طرحهایی فبول نمیگردین؟

برسام-درسته قبول نمیکردم چون کارشون کوچیک بود وبه زحمتش نمی ارزید ولی این طرح مترژش بالاست وچون کارای دانشگاه ازاد توی دید هستش وهمیشه جلوه زیادی داشته واسه شرکت ماهم تبلیغ خوبی میشه.خوب...واما طرحهاش...هرایار تمان ده طبقه است وهرطبقه دوواحد که مترژهاش دویست تا دویست وپنجاه.وبه طرف من نگاه کردو گفت

برسام- طرح خاصی میخوان که فقط مال دانشگاه ازادباشه متوجه هستین که؟وبعدیه لبخند حرص درار زد بهم. شیطونه میگه بزن فکش رو بیار پایینا.خدایابیین من میخوام درست شم اینا نمیزارن

-بله متوجه هستم که طرحهام چنین طرفدارایی دارن والامن که مدرک ارشد مدیریت وطراحی ساختمان ندارم که استعدادم ذاتیه

بیا خوردی داش برسام قشنگ اونجاش سوخت اخه لیسانس مدیریت وارشدطراحی ساختمان داره ولی طرف دار طرحهای من زیاده.اخ چه کیفی کردم نیششوبستم خدایاقدرت بده اون صورت مامانیشم بیارم پایین.حالا این وسط اشرفی وناظری سرشونوگرفتن پایین تا خنده هاشونو برسام نبینه چون به احتمال صدوبیست درصداجرا میشن نمیدونم چرامنو که اینقد میسوزونمش اجراج نمیکنه حتما عاشقم شده والا..

بعدیه لبخندملیح زدم که یعنی خوردی تا توباشی بامن شوخی نکنی.بیچاره فکرکنم فهمیداگه ادامه بده بی حیثیتش میکنم بحث رو عوض کرد

برسام-خوب...وکاربعدی ماله یه ویلای سه هزارمتری درشماله که ماله آقای کیانفرهستش

اشرفی-منظورتون حمیدکیانفر همون...

برسام بی حوصله حرفشوقطع کرد

برسام- بلههمون تاجر بزرگ فرش هستش ومطینن طرح باید عالی باشه تا بتونیم کارهای بعدی هم ازایشون بگیریم اما اگراین کارما راضیشون کنه میتونیم پیشرفت عالی داشته باشیم

خدای من؟؟؟کیانفر؟؟؟منواین همه خوشبختی محاله اخ جون اگه نقشه ای که میکشم قبول کنه وای میتونم باپولش یه خونه رورحن کنم وای دانشگاه ازادوبیخیال اینو بچسب.وای ممنونم خداجون مونده بودم بعدازدانشگاه کجازندگی کنم

برسام-گفتم بیاین اینجا که شما مسیولیت دو تاکار قبلی که قبول کردیم روبگیرین منو خانوم بزرگمهرهم این کارهاروبه عهده میگیریم البته چون کارای قبلی کم مونده تااتمامشون بعدازتحویل اونا میاین تا به ما کمک کنین

ایول پس بیشترپولش به من میرسه ولی یه مشکل کوچولو هست اونم تحمل این قوزمیتنه که خودم درستش میکنم

برسام-خوب اقایون شما میتونین برین به کاراتون برسین ولی خانوم بزرگمهرشما بمونین درمورد کارا باهم حرف بزنینم

باحرف برسام مهندسا رفتن ولی من قشنگ لم دادمو وگفتم

-من یه شیرقهوه شیرین میل دارم بگوبیارن

برسام بیچاره هم ازاین همه پرویی من دهنش عین یه غاربازمونده بود

برسام-چیزه دیگه ای میل نداری خجالت نکشیا بگورودلت میمونه عقده ای میشه

-نه چیزه دیگه ای نمیخوام فعلا درضمن نترس عقده نمیشه بالاخره کارت گیره منه میدونی که اونا از طرح های من خوششون اومده

بالین حرف من یه چشم غره اساسی بهم رفت وگوشی تلفن روبرداشت سفارش داد

اخه یه قهوه جوش خریده بودکه موقع مهمون رسمیا قهوه بده به خوردشون منم که فعلا سواربر خرمرادم قشنگ میتازونم والا منو چه به این شانسا والا.برسام اومدرومبل روبه رویی من نشست

برسام-خوب نیایش ازفاز شوخیو اینا بیا بیرون چون خیلی کارداریم ...

پریدم وسط حرفش

-من کی شوخی کردم هرچی گفتم حقیقت بود

برسام-خیلی خوب...ببین دانشگاه ازاد...

باتقه ای که به در خورد برسام حرفشو قطع کردو بفرماییدگفت ومشتی باسینی قهوه اومدداخل ویه فنچون جلومن گذاشت ویکی جلوبرسام

-دست وپنجه ات دردنکنه گلم ماشالله ازهرانگشتت یه هنرمیباره دیگه وقت شوهر دادنته ننه ...

برسام که خندش گرفته بود حرفموقطع کرد

برسام-بسه بسه الان ولت کنن تا فردا عین رادیو چرت وپرت به هم میبافی

برگشت طرف مشتت که اونم داشت میخندید

برسام-مشتت شمام بفرمایین

-به من چه ببین چه خوشش اومده داره میخنده ماشالله خنده هاشم ملیح

برسام-نیایششششششش...

-باشه بابا چرا میزنی

بارفتن مشتت دوباره بحث وگرفت دستش

برسام-داشتم میگفتم واسه دانشگاه باید نقشه اش اپارتمانی باشه توهم که تجربشوداری فقط باید یه نقشه ای بکشی که متفاوت باشه که اون رومیزارم به عهده خودت ولی واسه ویلای کیانفر خودم نقشه اش رومیگشتم

چیشد چیشد این چی گفت من رو پول اون نقشه حساب پس انداز با قرعه کشی باز کرده بودم. تو اون دنیا ببینی من بزارم اون کارو خودت بگیری

-وایساببینم...من نقشه دانشگاه رونمیخواوم

برسام-یعنی چی؟

-یعنی ویلا مال من.....دانشگاه مال تو

برسام-نیایش این کارشوخو بردارنیست تو تجربشونداری اگه نقشه خراب بشه اینده شرکتیم خراب میشه

-متاسفم یا ویلا یا هیچی

برسام-من ریسم ومیگم دانشگاه مال تو

بلندشدم وچادرمودرست کردم وگفتم

-شرمنده آقای رییس من ترجیح میدم به وظایف خودم رسیدگی کنم

ورفتم سمت درولی برسام سریع اومدجلوی من وایساد

برسام-یعنی چی این مسخره بازیا.....نیایش این بچه بازی نیست چرادرک نمیکنی...اصلا چراداری اصرارمیکنی؟

-ببینیداقای سپهری...

برسام حرفموقفع کردوتقریبا با دادگفت

برسام-یعنی چی هی سپهری سپهری میکنی...چرا رواعصاب من اسکی میری؟

-اولاسرمن دادزن دومامن اینجامنشیم نقشه کش نیستیم که بده به مهندسات واست نقشه بکشن ازسراهم بروکنار

همه ایناروباصدای بلندگفتم

برسامم که ازصدای من تعجب کرده بود اخه تاحالانقدرعصبانی ندیده بودمنو یکم اروم شد وگفت

برسام-خیلی خوب چرا عصبانی میشی..بیابشین باهم حرف بزنی

رفتم نشستم رومبل اونم اومدروبه روم نشست ویکم خم شدجلوومشکوکانه گفت

برسام-نیایش چرا اون ویلا انقدرواست مهمه؟

با حرص گفتم

- فکر کن میخوام تجربه کسب کنم

تک خنده ای کرد و گفت

برسام- راستشوبگو؟

منم که عمرابه کسی از وضعیتم میگفتم واسه این با حرص بلندشدم و گفتم

- یاویلا یا منشیگری؟

برسامم که معلوم بود شدید عصبانی شده با حرص نگاه کرد و بعد نفسشوفوت کرد بیرون و بلند شد

برسام- باشه..... با این حرفش کم کم لبخند میومد که بشینه رولبام ولی با حرف بعدیش لبخنده نیومد که هیچ جاش یه اخم غلیظ نشست رو پیشونیم

برسام- ولی منم باید نظارت داشته باشم رونقشه و باهات میام شمال واسه دیدن زمین و تو باید منو در جریان همه چی بزاری باشه؟

یک حالی ازت بگیرم اق بری بشینو تماشا کن

- مجبورم ولی باشه این مدتیم تحملت میکنم

برسام- از خداتم باشه... کاری نکن اینوازت بگیرم

با این حرفش رفتم سمت در و دروازه باز کردم و برگشتم سمتشو گفتم

- بادیدنت که میرمیزنم در ضمن عرضشو نداری همچین کاری بکنی اق بربری

با تموم شدن حرفم خیز برداشت سمتم

برسام- جرات داری وایسا..

بابستن دردیگه نشنیدم چی گفت چون اگه میموندم حسابم باداش عزراییل بود ولی میدونم ادامه اش رو چی میگفت

- تابگم کی عرضه نداره اگه مردی یه باردیگه بگو بربری تا خودم ببرم دم خونه عزراییل جوجه

اخه هر وقت میخواستم حرصش بدم بهش میگفتم بربری اونم به شدت بدش میومد یادمه اولین روز که اومده بودم واسه استخدام توسالن وایساده بودم یه لحظه دستشوویییم گرفت رفتم دستشوویی بعدا ودم بیرون دیدم کسی توسالن نیست من که چند ساعت الاف شده بودم حرصی شدم بادیدن اسمش که روتا بلوکنار در بود گفتم

- اخه یکی نیست بگه بربری تو رو چه به مدرک گرفتن و مهندس شدن الحق که مامانت اسمتو خوب گذاشته بربری

برسام- به کی میگی بربری؟

باصدایی که از پشتم میومدسکته زده برگشتم عقب دیدم یه پسر قدبلندمومشکی چشم ابرومشکی باندام توپ بایه لیوان کناربه درکه فکرکنم ابدارخونه بود وایساده وباعصبانیت منو نگاه میکنه

برسام- دیدزدنت تموم نشد؟ گفتم باکی بودی؟

-اولا مامانت یادت نداده وقتی میری جایی عین جن ظاهرنشی خدای نکرده طرف سخته میکنه دوما فکرکنم به تومربوط باشه که من باکی بودم؟ ولی چون نمیخوام عقده ای بشی میگم بهت بامدیر اینجا

بیچاره کپ کرده بودحتمافکرنمیگردیه دخترچادری که واسه استخدام اومده اینطوری جوابشوبده ولی بعده چنددقیقه خودشوپیداکردوباعصبانیت اومدسینه به سینه ام وایساد

برسام- توبه چه حقی به مدیراینجااون حرف وزدی ها؟

هاروبادادگفت

-به حق این که جماعتو سه ساعت اینجالاف کرده که از سه نفر مصاحبه کنه اخرشم همه رفتن اون مونده اون تو انگارمیخوادرییس سازمان مللو انتخاب کنه یه شرکت فکستنی که هیچکی نیست یه اب دست ادم بده...اصلاتو چیکاره حسنی؟

برسام- من خود حسنم..حالاچی؟

این چی گفت خودحسین منظورش حسن کچل بودیا حسن از نوع بربری ایا؟ وای ننم وای این که

-وای...شما بربری جونین...ای بابا چرا از اول خودتونو معرفی نکردین که مودبانه تر باهاتون برخوردکنم بربری جون

بالحن حرف زد منم خندش گرفته بود ولی به هر زحمتی بود خندشو خوردو با عصبانیت گفت

برسام- من ادم بی شخصیت وبی ادبی مثل شمارواستخدام نمیکنم بفرمایرون

وبادستش در روشون داد

منم که به خاطر توهین به شخصیتم بدجور عصبانی بودم بادادگفتم

-بی شخصیت خودتی مرتیکه الدنگ فکرکردی همه مثل توان که به خاطریه شرکت بی اسم ونشون خودشونودست بالابگیرن نخیراقتا تو اگرارزشی داری فقط فقط واسه خاطر پولیه که داری والا اگر اونو ازدست بدی به درد لای جرز دیوارم نمیخوری شما بچه پولدارا که به خاطر پول مامان باباتون وبه زور هزارتا کلاس دانشگاه اونم ازادقبول شدین فکرکردین کاره ای شدین منی که شب وروز جون میکنم نون حلال درارم بدون پول وکلاس بهترین دانشگاه تهران قبول شدم اونوقت تو اومدی به من میگی بی شخصیت....

خلاصه دیگه یادم نمیاد چیا بار بیچاره کردم ولی خوب یادمه که دهنش باز مونده بود هم به خاطر حرفام هم به خاطر نفسی که داشتم و به بند حرف زدم خلاصه اونم باشنیدن حرفام ازم معذرت خواست و استخدامم کرد ولی واسه تنبیه ابدار چیم کرد به هر حال از هیچی بهتر بود با صدای تلفن رومیز از گذشته اومدم بیرون و مشغول انجام وظایف خطیر منشیگریم شدم

با صدای گوشیم از گذشته اومدم بیرون و رفتم سمت گوشیم ببینم کی بهم زنگ زده که بادیدن اسم کیمیا لبخند زدم

-به به کیمی جون چطوری؟

کیمیا- کوفتو کیمی صد دفعه نگفتم نگو کیمی یادبستی میفتم

از حرص خوردن کیمیا لبخند زدم

-حرص نخور کچل میشی. کیفی خوبه بهت بگم؟

باجیغ کیمیا گوشیرواز گوشم جدا کردم ماشالله صدانیست که شیور پیشش کم میاره

کیمیا_ نیایششششششششش..... خودتومرده بدون. بی لیاقت حیف من که به تو زنگ زدم اصلا باهات قهرم

و گوشیر و قطع کرد. منم که میدونستم همچین کاری میکنه خندیدم و گوشیر و گذاشتم رومیز و مشغول کارام شدم. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خوردندیده میدونستم کیه

-تو که قهر بودی پس چیشد زنگ زدی؟

کیمیا_ از بس بی لیاقتو بی معرفتی که میدونم اگه صد سالم نزنم واسه توفرقی نمیکنه

خندیدم و گفتم

_تو که میدونی من از این سوسول باز یادم میاد پس بیخودی ناز نکن

کیمیا_ به خدا واسم ارزو شده که یه بار توناز موبکشی از بس شاسخولی

-ارزوبر جوانان عیب نیست گلم توارزو کن منم دعایم کنم بلکم بهش برسی حالا هم بگو واسه چی مزاحمم شدی و وقت گران بهامو گرفت بعدش قطع کن

کیمیا هم معلوم بود از این همه پروویم تعجب کرده گفت

کیمیا_ نیایش... تو... تو...

-عزیزم زور نزن نمیتونی در توصیف خوبیای من چیزی حتی تو لغتنامه دهخدا پیدا کنی

کیمیا_ مگه اینکه خودت بگی به هر حال این مزخرفاتو ول کن برو از برسام جون مرخصی

بگیر بیادانشگاه کلاس داریم

-کلاس؟ چه کلاسی؟ من امروز فقط بااستادصدیقی کلاس دارم که اونم نفرتمم نفرتم پس توچی میگی؟

کیمایهم که معلوم بودازتعب من خرکیفشده خندیدوگفت

کیمیا_ههههههههههههههه...عزیزم استاد صدیقومیونم که خرش کردی نمیری کلاساشو ولی اینکلاس کلاس معرفی استادجایگزین استادخیره.

-یعنی چی؟

کیمیا_یعنی بانقالی استادخیری موافقت شده والانم به جاش یه استاددیگها ومده. امروزم گذاشته که معرفیشه

-ا...به هر حال اینمعرفیه ومهم نیست من نیام

کیمیا بااینحرفم زد زیرخنده

-کوفت تیتاب بهت دادن اینطوری خرکیف شدی هرهرمیخندی؟

کیمیام که معلوم بودبهش برخورده که بهش گفتم خر باحرص گفت

کیمیا_زهرماربی ادب الحق که لیاقت نداری همون بهتربهت نمیگفتم توهم غیبت میکردی اسمتوحذف میکرداحمق

-وایسابینم یعنیچی اسمموحذف میکرد؟

کیمیا_بله خانوم زرنگ استادگفتند هرکی واسه معرفی بیاد اسمشو مینویسمو میتونه واسه امتحان شرکت کنه ولی هرکی اسمش نباشه ازامتحان حذف میشه

-هههههههههههه

کیمیا_ارههههههههههه...ای کیف کردم خورد تو برجت. تاتوباشی به من نگي تیتاب خور بینزاکت

من که نمیدونستم ناراحت باشم یابه خاطر حرف کیمیا بخندم یه لبخندزدم

-حالاخوبه من به خر بهت گفتم ولی ماشالله تو توی هر یه کلمه ات یه فحش میدی بهم حالا هم قطع کن ببینم چه خاکی بایدبریزم روسرت

کیمیا_ به من چه دیوونه خاکوبریزروسر خودت

-نشدیه بارتوبهم زنگ بزنی یه خبر خوب بدی سق سیا همش واسم خبربدمیدی. همونخاک واسه سرتو خوبه. خداحافظ

کیمیا_واسه ماکه خبرخوبیه استادجوووونومامانیو.....واسه تو تنبل همه چی بده ازبس بی لیاقت و تنبلی بای.

وگو شیر و قطع کرد نداشت جوابشوبدم. وای حالا اینوچیکارکنم برساموولش کی حال داره این همه راه بره دانشگاه

وبلندشدم رفتم سمت اتاق برسام ویه تقه زدم به در

برسام_بفرمایید

کوفتوبفرماییدمنکه میدونم چه موزماری هستی تو واسه من مودب نشو.

_سلام اومدم مرخصی بگیرم

برسام که از لحن من وحالت وایسادم خندش گرفته بود اخه کل هیکلم بیرون در بود فقط سرموازلای در برده بودم تو لحنم انقدر مظلوم کرده بودم که بیشتر شبیه گربه شرک شده بودم

برسام_چرا اونجا وایسادی بیاتو بعد دلیلشو بگو

-نه....باید برم دانشگاه کلاس دارم

برسام_تو که امروز کلاس نداشتی؟

-یه استاد دیگه اومده اون کلاس گذاشته اومدم بگم خودت تلفنارویه کاریش کن

برسام -امر دیگه ای نداری نمیخواهین برسو نمتون.؟ تو که خودت ریسی پس مرخصیت واسه چیه؟

-اونو که گفتم واسه خنده واینکه عقده نشه واست. من رفتم داش برسام

باتموم شدن حرفام اخماش رفت توهم وگفت

برسام_باشه برو ولی دیگه امروز نیاد بر میرسی. تنهایی.

-توهم نمی گفتمی من نمیومدم بای.

ودرو بستم ولی صدای خندشو شنیدم که باعث شد منم لبخند بزنم بعد از کیمیا برسامو خیلی دوست داشتم عین داداشم بود و خودشومیدونست درست بود من زیاد شوخی میکردم باهاش ولی میدونست که منظوریدندارم

.....

اوف.....بالاخره رسیدم دانشگاه حیف که وقت ندارم والا باز به جدو اباد برسام یه عرض ارادتی میکردم که شرکتشوا این همه دور بادانشگاه وخوا بگامم باز کرده..بادیدن کیمیا که روپله های ورودی سالن وایساده بود دست از سر برسامو جدو ابادش برداشتم ورفتم سمتش.بادیدنم پله هارو دو تا یکی کردواومدرو بروم وایساده

کیمیا_چه عجب اومدی فکر کردم نمیای

-مگه نگفتمی نیام حذف میشم توقع داشتی نیام همه زحمتام هدر بره؟

کیمیا_نه که کله خری گفتم از تو بعید نیست لج کنیو نیای

دیگه رسیده بودیم تو کلاس تقریباً همه اومده بودن ماشالله چه بچه های درسخونی بزنم به تخته چشم نخورن خوبه از بیست نفر پونزده تاش مشروطای ترم پیشن حالانگار حذف بشن چی میشه اول از همه اومدن نشستن اینجا. کیفم رو گذاشتم رو صندلی که تقریباً آخر کلاس مونده بود و چادرم و جمع کردم و نشستیم کیمیا هم نشست کنارم

کیمیا _ معلومه حوصله نداریا

برگشتم سمتش

- چطور؟

کیمیا _ اَخه نه که هر وقت بهت میگفتم کله خرتابه غلط کردن نمینداختیم ولکن نبودى ولی الان چیزی نگفتی با اومدن استاد جدید و گرامیمون دیگه نتونستم جوابشو بدم سرمو برگردوندم ببینم این استاد عقده ای کیه که منو از کار و زندگی انداخته که بادیدنش دهنم باز موند. یه وقت فکر نکنین از خوشگلیش مات موند ما مدیونین به خدا اگه اینطوری فکر کنین والا.

ارتان _ سلام من ارتان رادهستم استاد جایگزین استاد خیری. امیدوارم در کنار هم سال خوبی رو داشته باشیم دیدید گفتم مدیونید این همون ارتان گله است نه نه خله است که منور سوند خوابگاهو ترسوندم.

نگواستادمونه اگه میدونستم یکم مخشو میزدم تا مثل برسام بشه واسم که نتونه چیزی بگه بهم اه حیف شده ارتان _ خوب اطلاع دارین که این جلسه واسه معرفیه همدیگه هستش

ویه برگه a4 دادبه یکی از بچه های جلویی و گفت

ارتان _ لطفا اسماتون رو بنویسید و بدین به من.

بعد از اینکه اسمارو نوشتیم و دادیم دستش شروع کردبه خوردن

ارتان _ آقای برزگر..... آقای جلیلی..... آقای اکبری.....

باهراسمی که میخوند کله مبارکشواز برگه بلند میگردویه نگاه به طرف میگرد بعد دوباره ادامه میداد. حالادو تا اسم دیگه میرسیده من منم یه اخم غلیظ نشونده بودم رو پیشونیم و نگاه میکردم یعنی چه معنی میده منو از کار و زندگی انداختی واومدی اسم بخونی پسر سه نقطه البته معنیش فقط خودم میفهمیدم

برسام _ خانوم زند..... خانوم بزرگمهر..... و سرشوبلند کردویه نگاه کرد یکم مکث کرد و بعد سرشوانداخت پایینواسم بعدی. بی شعور انگار نه انگار یه بار بهش افتخار دادم راننده شخصیم شده اصلا محل نداشت نیایش نیستم اگه اشکتو در نیارم حالا وایسا ببین

برسام_ خوب تعداد شما همین باقی خواهد موند و اگر کسی نیومده باشه بهش بگین از درس من حذف میشه. من از بی نظمی بیزارم و کسی که نظم کلاس رو بهم بریزه بدون وقفه حذف میشه. این از این. بعدش اینکه مثل این که استاد خیری روزهای چهارشنبه کلاس برگزار میکردند ولی من میخوام کلاسارو دوروز در هفته بیام دوشنبه ها و چهارشنبه ها

با تموم شدن حرفش صدای بچه هادراومد

جلیلی_ اَخه چرا استاد مادو شنبه ها کلاس موند فشر دست

حاتمی_ بله استاد راست میگن ما خسته میشیم

ارتان_ ساکت..... ببین استاد خیری چهار ساعت کلاس برگزار میکردند رسته؟

جلیلی_ بله... ولی...

ارتان_ هیس..... ولی من واسه هر کلاس یه ساعتونیم در نظر گرفتم فکر کنم با این حساب دیگه فشار نداشته باشین

که با سکوت بقیه از رضایتشون مطلع شد ولی من تازه اول خاکبه سریم بود

-استاد..

ارتان_ بله؟

-استاد من نمیتونم چهارشنبه ها پیام نمیشه کلاسه چهارشنبه رو بندازید یه روز دیگه؟

عوضی!!!! تا حالا از کسی خواهش نکرده بودم

ارتان_ نخیر نمیشه..... ولی دلیلتون چیه؟

منم که از این جواب صریحش هنگ بودم گفتم

-بله؟

ارتان_ گفتم دلیلتون چیه نمیتونین بیاین؟

نکبت تو که میگی نه اَخه واسه چی دلیل میپرسی

-به خاطر کارم. منسه چهارروزه ههفته رو نصفونیمه میرم سر کار فقط چهارشنبه ها کامل میرما گه اونم نرم اخراج میشم

ارتان_ کارتون مهمه یاد رستون؟

-کارم!!!!

بیچاره ارتان که از جواب سر ییکه گفتم کپ کرد

اگه سرکارنرم شماخرجمومیدین یااین دانشگاه مجانی میذارن اینجادرسبخونم مجانی بهم کتاب میدن؟؟؟اصلامادرس میخونیم که اخر شبریم سرکار غیرازاینه؟؟

ارتان-خیلی خوب شماکه دیگه کاردارین درسومیخواین واسه چی انصراف بدین برسین به کارتون

فکر نمیکنم شما در جایگاهی باشین که واسه من تصمیم بگیرین منم اگر اینو گفتم فقط خواستم اگه امکان داشته باشه کلاستونو واسه یه روز دیگه برگزار کنید دیگه این همه توهین کردن نمیخواد اقای به اصطلاح محترم

همه اینارو با عصبانیت و بغض گفتم خیلی وقت بود که دیگه گریه نمی کردم

ارتانم انگار به خاطر حرفاش که منو ناراحت کرده بودش رمنده بودیکم ملایم شد

ارتان_ خوب شما که سه چهار روز هفته رنصفه میرین یه روزم روش .فکر نکنم واسه ریاستون مشکلی باشه؟

نه که شما هر روز از خروسخون تودانشگاهین تاشب. کارنصفه روزه من مشکلداره .درضمن هنوز هستن ادماییکه خوبو مهربون باشن و خدارو بشناسن و بخوان به ادم کمک کنن ولی قرار نیست که من مثلب عضیایی چشمور باشم و از خوبیشون سواستفاده کنم شما همون چهارشنبه هاباشه کلاستون یه وقت عقده میشه واستون.

و کیفمو برداشتم و رفتم سمت در و در اخر یه لحظه برگشتم و به چشاش که هم ناراحت بودو هم عصبانی نگاه کردم توی نگاهم جز کینه و نفرت چیزی پیدانبود.

عوضی .بیریخت .کچل .شکم گنده .چلاغ.اسکل.ابله.الاغ.همه اینا رو زیر لب به ارتان جون میگفتم و کیمیا هم ریز ریز کنارم میخندید

-کوفت حناق به چی میخندی ?

کیمیا_هی...هیچی.میگم اینارو به کی میگی ?

-معلومه به اون ارتان بی ریخت.

بعد باناله گفتم

-بدبختی هیچکدوم از ایناهم نیست احمق.

با این حرفم کیمیا دیگه رسما دزیر خنده خودمم خندم گرفته بود. ا خدا بایش هم خوشتیپ بود هم خوشگل هم جذاب ولی بدجوری حرصم داده بودن کبت .دیگه خودش با پروشروع کرد ببین چه بلایی سرش میارم.

کیمیا که قشنگ یه دل سیر خندید یکم جدی شد

کیمیا_ ولی نیایش خداییش برسامومیخوای چیکار کنی فکر کنم اخراج شدنت حتمیه؟!؟!

-نه بابا... حالاحالاها کار شبهم گیره . غمم یه چیز دیگه بود

کیمیاهم که مشکوک شده بود چشاشوریز کرد و گفت

کیمیا-ای ناکس!!! نکنه اونروزا رو دودر میکردی میرفتی پسر بازی و ددر دودور؟

یکی زد پس کلموگفت

کیمیا_ الهی تو گلوت گیر کنه پسرایی که تنهاتنهامخ زدی..

منم که داشتم از روی چادر سرمومیمالیدم با حرص گفتم

-احمق چرا همچین میکنی؟؟ چیه دودر میکردم مگه من مثل توام... اه. سرم درد گرفت.

کیمیا_ اینو که راست میگی عرضه اینکارارونداریه لحظه شک کردم. حالا بگو ببینم واسه چی حرص چهارشنبه رومیخوردی؟

بایه نگاه عاقل اندر سفیه بهش خیره شدم

کیمیا_ خیلی خوب باباتوهم... باین نگاه فهمیدم من کم دارم.

-خوبه خودتم میدونی.... خوب واسم ساخته هر روز پاشم پیام دانشگاه. درست یه ساعت تو راهم از شرکت تا اینجامن ادمم خسته میشم.

کیمیا_ فقط واسه این????? الحق که لایق اون پسرگردنیا هم نیستی من فکر کردم واسه چی انقدر با اون بیچاره گیسوگیس کشی کردین.

بعدش راه افتاد سمت خروجی ولی وست راه و ایسادوبرگشت سمت منم سخته روکم مونده بود بزنم اخه حرکت شناگهانی بود ترسیدم

کیمیا_ وایساببینم..... چرا کار برسام بهت گیره؟؟؟

-پوف..... الحق که..... اصلانمیدونم بهت چی بگم یه طوری برگشتی گفتم انگار چی شده نزدیک بود سخته کنم.

کیمیا_ هههههههه..... ارها تفاقا قیافت خیلی جالب بود.

با پس گردنیه من ساکت شد

-الاغ..... واقعا من نمیدونم چرا باهات دوستم..... بعدشم چندتا کار گرفتن اونام نقشه هایه منو پسندیدن من باید نقشه هاشونوبکشم حالا افتاد؟؟؟؟؟؟؟؟

راه افتادم سمت ماشین کیمیا

کیمیا_ بابا ایول تو که انقدر استعداد داری چرا نمیری نقشه کشی بخونی؟

-اولا اون نقشه کشی نیست و معماریه ...دوما تو که میدونی من عاشقه رستم

کیمیا_ اهان.....حالا تو چر اداری از این سمت میای؟ عزیزم لازم نیست منو بدرقه کنی خودم میرم.

-خفه بابا....امروز خسته ام شدید. حال ندارم سوار تاکسی بشم و به شما افتخار دادم منو برسونی زود باش خستم.

کیمیا_ الحق که به سنگ پاگفتی شما بفرمان هستم جات. امره دیگه ای ندارین بانو؟ تو رو خدا خجالت نکشیا میدونی اگه بریزی تودلت

بعد سوار ماشینش شد و منم سوار شدم

-خواهش میکنم دیگه ما رین نیست حال افعلاینا افتخار و داشته باشتا بقیه

تقریباً هواتاریک شده بود که رسیدم خوابگاه دیگه نفهمیدم چطوری رفتم تواتاق و لباسامو عوض کردم و خوابیدم

*.....

صبح باجیغ یه زن بیدار شدم سریع گوشی رو خاموش کردم که یه وقت قوم تاتار نریزن روم که ایندفعه خونم حلال میشه بعد از اینکه خاموشش کردم برگشتم تا اوضاع رو چک کنم که در کمال تعجب دیدم که بچه هانیستن منم که هنوز خمار خواب بودم یه نگاه به تخت بچه هایه نگاه به گوشیم کردم زیر لب گفتم

-یعنی چیشده بچه ها که هیچوقت ساعت 6 کلاس نداشتن پس کجارتفتن؟؟؟؟ چیییییییییی

صبح باجیغ یه زن بیدار شدم سریع گوشیرو خاموش کردم که یه وقت قوم تاتار نریزن روم که ایندفعه خونم حلال میشه بعد از اینکه خاموشش کردم برگشتم تا اوضاع رو چک کنم در کمال تعجب دیدم که بچه هانیستن منم که هنوز خمار خواب بودم یه نگاه به تخت بچه هایه نگاه به گوشیم کردم زیر لب گفتم

-یعنی چی شده بچه ها که هیچ وقت ساعت 6 کلاس نداشتن پس کجارتفتن. چییییییییییی؟ ساعت 9؟ نه بابا من اشتباه دیدم من که ساعت وواسه 6 تنظیم کردم پس چرا 9 شده.؟؟؟؟؟؟ نکنه بچه ها ساعتو عوض کردن؟؟ عوضیامیکشمتون. وای دیرم شد به خاطر دیر کردنم سریع از تخت پریدم پایین اصلایادم نبود طبقه دومم به خاطر این گوزک پام پیچ خورد شدید. از درد نمیدونستم بشینم زار بزئم یا بلندشم دنبال لباسام بگردم بی شعورالباسام قایم کردن مگر اینکه دستم بهتون نرسه سه تفنگدار قلابی. به هر زور و اهو ناله ای بود حاضر شدم و یه اژانس گرفتم رفتم شرکت. حدودده رسیدم اونجا و مستقیم رفتم نشستم رو صندلیم. وای خدایا پام بد جوریدرد میکنه

برسام- به به جناب رییس حالتون خوبه. بابا چرا انقدر زود میانین؟ شما نمیگین ما شرمنده میشیم؟

باصدای برسام که دم اتاقش دست به سینه و ایساده بود دستم مواز پام برداشتم و بی حوصله برگشتم سمتش

-تورو خدا اولکنا. اصلاح حوصله ندارم درضمن توهم میدونیکه من از بدقولی بدم میاد حتما یه کاری واسم پی شاومده که نتونستم زود بیام دیگه. اه

برسام-خیلی خوب...حیف کارم بهت گیره والامیدونستم باهات چیکارکنم.حالا هم پاشواونپرونده ساختمون نگینوبیارتواتاقم

منم بلندشدم تااطاعت امرکنم بازحواسم به پام نبودبهبش فشاراوردم به خاطراین بدجوری تیرکشیدمنم ناخداگاه خم شدم دستموبزارم روش که چونم شدیدخوردبه میزاه خدالعتتون کنه بینین منوبه چه روزی انداختین وای چونم داغون شده این میزوکی گذاشته اینجاوای پام همینطورزیرلب داشتیم گرمیزدم که باصدای برسام دست ازغرزدن برداشتمودیدم اومده خم شده رومیزوبانگرانی حالومپیپرسه ولی نکبت چشاش داشت میخندید

-خجالت نکش بخند

تموم شدن حرفم هماناوترکیدن برسام همانا

-کوفت به چی می خندیدی ؟

برسامم که به خاطر خندیدنش قرمز شده بودگفت

برسام _نیایش...تومعرکه ای به خدا...نمیدونی چطوری رفتی تومیزکه...وای دلم...نکنه پرونده تومیزبودمیخواستی ازتومیزردشی برش داری؟

-یه وقت سقط نشی؟ به اون تیتابم بدن اینطوری ذوق مرگ نمیشه که تو شدی.

برسام که حالا به حلت عادیش برگشته بودگفت

برسام-اون ؟اون کیه ؟تیتاب چیه ؟نکنه سرت خوردبه میزمن نفهمیدم داری هزیون میگی؟

-هههههه...نخیرسرم نخورده بعدشم اق مهندس ادم وقتی سرش به جایی بخوره چرتوپرت میگه عین تونه هزیون..الحمدلله اول صبحی رو حتم شادکردم خندیدی

بعداروم رفتم سمت اتاق پرونده ها که پروندشوبیارم.انگارخودش چلاغه بایدمنه چلاغوراه بندازه پیام اینجا

برسام _نیایش پات چیشده ؟چرامیلنگی ؟

حالا برسامم دنبالم اومده بود ودم اتاق وایساده بود

-پس فکرکردی واسه چی خم شدم چونم خوردتومیز نکنه واقعا فکرکردی میخواستم ازمیزردشم البته ازتوبعیدم نیستا.هی میگم برم ببینم اونیکه بهت مدرک داده کیه وقت نمیکنم که

برسام _نیایش مسخره بازی درنیار..بگوپات چیشده ؟

راه افتادم سمت دروپرونده روگرفتم جلوش اونم ازم گرفت بعدازکنارش گذشتم وهمونطوریم توضیح دادم

-زنگ گوشیمومیزارم 6 که حاضرشم بیام برسم اینجامیشه 8 امروزم بازنگ تلفن بیدارشدم نگاه کردم دیدم ساعت 9 بچه هاساعت گوشیمو گذاشته بودن رو 9 خودشونم رفته بودن منم به خاطر دیرکردنم هل شدم از تخت پریدم پایین نکه تختم دو طبقه است ومنم طبقه دومم پام پیچ خورد

برسامم با این حرفم خندید

برسام _عجب.!!!! حالا واسه چی زنگتو عوض کردن ?

گوشیم که دستم بود منم دیگه نشسته بودم روصندلی صدای جیغ زنو گذاشتم روپخشی بیچاره برسام از ترس یه متر پرید هواکم مونده بودشلوارشوخیس کنه خداییش صدا شخیلی وحشتناک بود

برسام-این چی بود ????

منم که از حالت برسام خنده ام گرفته بودباخنده گفتم

_زنگ ساعت گوشیم بودنترس هیولانیست

برسام _دیوونه....بیچاره هاقق داشتن. توسکته نمیکنی نوحواب این صدارومیشنوی ?

-نه اصلا عادت کردم بهم آرامش میده

برسامم که در حد لیگاتعجب کرده بودگفت

برسام _چی ? توادم عادی هستی? بابا ادم اصولا از این چیزامیترسه ولی تو....

-اره ادم عادی که زندگیه عادی داشته باشه از این چیزامیترسه ولی....

دیگه حرفمو ادامه ندادم به حد کافی از یادآوری گذشته عصبی شده بودم

برسام _خیلی خوب بخش نمیخواستم ناراحت کنم

وپرونده رو برداشت رفت تو اتاقش ولی هنوز وارد اتاقش نشده بود سریع برگشت واومد سمتمو نشست کنار پام منمکه از این حرکتش شوکه بودم بانزدیک شدن دستش به ساق پام سلولای خاکستری مغزم شروع به کار کرد سریع از صندلی بلندشدم

-هوی....ای.....

دوباره نشستم روصندلی

برسام _چی شد ?

منم همونطوریکه پامومیالیدم گفتم

-همش تقصیرتوا....یهوجنی میشی میای سمت ادم بعدش میخوای پامم بگیری منم حواسم نبودبلندشدم به پام فشاراومد.....اخ پام...لعنتی

برسام که دیگه کنارمیزوایساده بودباشرمندگی گفت

برسام_ خوب ببخشید...باورکن قصدبدی نداشتم فقط نگرانت شدم میخواستم ببینم تاچه حدبه پات صدمه زدی

-اه....مگه دکتری تو ؟/میخوای معاینه کنی اخه....دیگه این واسم یانمیشه

برسام_حاضرشویریم بیمارستان بایدازپات عکس بگیریم

وراه افتادسمت اتاق شاصلابهم فرصت ندادمخالفت کنم باکیفش اومدبیرونواومدسمت من

برسام_بریم دیگه....چرانشتی؟

-من جایی نیام....پامم یکم بهش استراحت بدم خوب میشه شمام بهتره بری سرکارت

برسام_یعنی چی ؟پاشویریم یه عکس ازپات بندازن ببینیم چی شده

-یعنی توبهترازمن میدونی سرپام چی اومده ؟گفتم که چیزی نیست.اصلاچرااداری اصرارمیکنی ؟چراواست مهمه ؟

باشیطنت ومشکوک خیره شدم بهش اونم که ازنگاه خیرم کلافه شده بودیه دستشوکشیدبه موهاش

برسام_پوف.....باشه نیاصلابه من چه چه بلایی سرپات آوردی منوبگونگران کی شدم

راهشوگرفت رفت تواتاقش.منم که ازاذیت کردنش شادشده بودم یه لبخندزدم ولی بلافاصله بادردپام لبخندم جمع شد.پام بدجوری پیچخورده بایدبرم یکم ماساژاب گرم بدم درست بشه والاازدانشگاه وکارم میفتم.

باصدای خانوم احمدی سرموازمانیتورکامیوتربلندک ردم وبادستم گردنموماساژدادم ازبس سرموپایین انداختم گردنم خشک شده بود

احمدی_نیایش جان خسته نباشی.صبح ندیدمت. ?

-سلام خانوم احمدی ممنون.بله صبح خواب مونده بودم دیررسیدم

احمدی_حالاچرانشتی نمیای سالن واسه نهار؟

-لیلاجون پام صبح حواسم نبود پیچ خوردالانم نمیتونم زیادتکونش بدم به خاطراین ازوقتی اومدم همینجانشستم

احمدی_جدا....حالاپات چیزیش نشده.??رفتیدکترشایددررفته ?

-نه باباتکونش دادمسالمه ولی ضرب دیده یکم باباگرم ماسازبدم خوب میشه تونگران نباش

احمدی_ باشه به هر حال واسه اطمینان ببراز شیهه عکس بندازن. حالانهارومیخواهی چیکار کنی؟ همیشه که گرسنه بمونی میخواهی واست بگیرم بیارم اینجا؟

-اخره زحمتت همیشه؟

احمدی_ نه باباچه زحمتی اتفاقا واسه منم خوب همیشه غذا مومیگیرم میارم باهم بخوریم اونجا بیشترشون اقایون منم راحت نیستم

-پس ممنونت میشم

احمدی_ خواهش گلم. من رفتم

خوب اینم از این. ای خدا پدر و مادر تو بیامرزه. مونده بودم با این پام چطوری برم و پیام. بعد از اینکه بالیلاجون نهار و خوردیم رفتم سراغ کارای عقب افتادم نکه کامل نیام کارام ناقص میشه. تا ساعت پنج عصر بکوب کار کردم طوری که با خدا حافظی آقای اشرفی فهمیدم وقت کاری تموم شده. وسایلمو جمع کردم که برم. عجیب اینکه برسام از صبح دیگه سراغم نیومده بود به احتمال زیاد از دستم ناراحت شده بیخیال منکه چیزی نگفتم ناراحت بشه بچه نیست که قهر میکنه پسرگنده و کیفمو برداشتم رفتم از برسام اجازه خروج بگیرم چند تا تاقه به در زدم

برسام_ بفرماید؟

-آقای سپهری اگه بامن کاری ندارین برم

برسام_ حالا شدم آقای سپهری؟ عوض اینکه من ناراحت بشم تو ناراحتی؟

-چرا باید ناراحت بشی؟ مگه کار بدی کردم یا حرفی زدم که ناراحت کرده؟ تو بهم گیر میدی. والا اختیار پای خودمم ندارم

برسام سرشوازلپتاپ شبلند کرد و نگام کرد

برسام_ تو باسنگ پا احتمالاً نسبتی نداری؟ با باخیلی روداری؟

منم از این همه پروویم خندم گرفته بود. بیچاره فقط نگرانم شده بود حرف بدی نزده بود که زدم برجکاشوداغون کردم. خنده موخوردم

-نخیر نسبتی ندارم باهاش ولی انگار تو باها شاشناسایی. به هر حال من دارم میرم کارینداری؟

برسام لپتاپشو بست و بلند شد

برسام_ وایسامیرسونمت

-شما شرم رسان خیر تو نمیخوایم برادر من

بازم نمیدونم چش شد اخما شرفتم توهم برسام که حالا دیگه تقریباً بروم بود با اون اخماش گفت

برسام_من کی تاحالا واسه تو شرد درست کردم ؟

-باشه بابا. بچه که زدن نداره

برسام_دیر شد کم حرف بزن راه بیفتدیره

-گفتم که لازم نیست شما زحمت بکشی برادر من

-گفتم میرسونمت یعنی میرسونمت حرف نباشه سریع بیا

بادادی که زد جدو اباد نداشتم اومد جلو چشم. این چرا یهویی جنی شد. بهتره زود برم تا نکشتم

تا خوابگاه تو ماشین سکوت کردیم نه اون حرفی زدنه من میخواستم سکوت تو بشکنم فقط یه اهنگ خارجی زبون نفهم پخش میکرد که شرط میبندم اصلا خودشم نمیفهمید چی میگه. اخیه یکی نیست بگه مگه مجبوری حرفای این زبون نفهمارو گوش یدی اخیه یکم وطنی گوش کن تا طرز صحیح رفتار بایه دوشیزه محترمرو یادگیری. والا منکه از اهنگ گوش کردن بدم میاد. والا!!!!

باو ایسادن ماشین از یاد دادن طرز صحیح رفتار بایه دوشیزه محترمه اومدم بیرون و برگشتم سمتش

-ممنون منورسوندی. خدا حافظ

برسام_خواهش میکنم. امروز میخواستم راجع به نقشه ویلا باهاات صحبت کنم ولی نشدمیمونه واسه شنبه.

-باشه... به هر حال واسه رسوندن ممنون

ودرو باز کردم و پایین اومدم و درو بستم برسام شیشه طرف منو پایین داد. سرمو خم کردم ببین مچی میگه

برسام_یا تو با بگرم ماساژ بده اگه مشکلی داشتی باهام تماس بگیر. هر وقت از شب. فهمیدی ؟

-باشه... ممنون. ولی نگران نباش چیزی نیست

برسام دنده ماشینو گذاشت رویک

برسام_هنوز داغی نمیفهمی. به هر حال من خوابم سبکه اتفاقی افتاد تماس بگیر. بای.

وپاشو گذاشت رو گاز و رفت و اینساده جوابشو بدم حتما میدونست اگه وایسه موهاشو یکی یکی میکنم و میدم به باد. پسره ی احمق به من میگه داغی. به من میگه نفهم؟! وایسایم شرکت یه بلایی سرت بیارم که حوریای اسمون واست گریه کنن بربری. اه فردا که جمعه است اخیه من چه جووری تاشنبه صبر کنم. اه... اه... همونطوریکه غرغری کردم رسیدم به خوابگاه و رفتم تو.

*.....

صبح باجیغ گوشیم بلندشدم از پری روز که بچه هازنگ موبایل موقطع کرده بودن منم از قصد فرداش زنگشو واسه 4 صبح تنظیم کردم و گذاشتم بغل تختم خودمم تو گوشم پنبه گذاشتم باویبره گوشیم بلندشدم تا به خودم پیام جیغ گوشیم بلندشده وای نمیدونین هستی که پایین تخت من بودیه طوری بلندشده که کلهش خورد به سقف تخت من که بالای تختش بود. یسنا هم که سیخ نشسته بود و عین گیجادرود یوارونگاه میکرد فکر کنم داشت زن جیغ جیغور و میگشت سویلم که کم مونده بود از تخت بیفته پایین اونم طبقه بالای تخت یسنا بود منم که تونور شب تاب اونارو زیاد واضح نمیدیدم چشم از خنده ام که نگه داشته بودم ریز شده بود بماند که بعد از ده دقیقه انگار تازه فهمیدن جریان از چه قراره هجوم آوردن سمت منو تا میتونستن گرفتنم به باد کتک البته الکیا و گرنه مرده بودم صد درصد. بعد از اینکه تمام عقده هاشونو سر من بیچاره خالی کردن رفتن بخوابن البته گوشیم یسنا گرفت تا به وقت خدای نکرده کرم وجودم وول نخوره و اینارو سخته نده. خلاصه اونروزم گذشت ولی من زنگشوعوض نکردم اونام دیگه بیخیال شدن ولی هر روز یکم فحش نوش جان میکردم اخه صداش خیلی بلند بود فکر کنم اتاق بغلیام از لطفم مستفیض میشدن وزود بلند میشدن. از جریان دیروز اومدم بیرون و اومدم پامو گذاشتم رویله کنار تخت و اروم اومدم پایین. دیروز که رسیدم قشنگ یه ساعت با ابگرم ماساژش دادم تایکم از دردش کم شد البته ناگفته نمونه داش برسامم دیروز بهم سه باری زنگ زد و حال پامو پرسید اونم منکه شانس ندارم به احتمال زیاد نگران پام بود که اگه ناقص بشه نمیرسم نقشه هارو بکشم اونام ضرر میکنن والا. رفتم تودستشویی یه ابی به صورتم بزنم و پیام صبحونه بخورم برم سر کار یکم نون درارم

یسنا- پات بهتر شده ؟

همونطوریکه تند تند لقمه هارو میزاشتم تودهنم یه نفس گرفتم و جوابش دادم

-اره الحمدلله دردش کم شده ولی باز وقتی فشار میارم بهش دردمیکنه

یسنا_ پس قرار امروز کنسله دیگه ؟

-قرار ؟ کدوم قرار ؟

یسنا_ بابا ماشالله حواس. مگه قرار نبود امروز صبح بریم خرید ؟

یکی زدم رو پیشونیم

-اخ اخ ... اصلا حواسم نبود امروز یه کلاس دارم تا ظهر بیکارم.

هستی_ بیامن میگم این خنگه شما باور نمیکنین.

یه پس گردنی بهش زدم که لقمه ای که میخواست بزاره تودهنش رفت تو چشم شحالاماسه تا هم یه نگاه به هم کردیم یه نگاه به هستی باهم زدیم زیر خنده اخه خیلی بامزه شده بودیه چشمش بسته بود و پنییر مالیده بود بهش یکی چشمش یکم باز مونده بود باخط چشموارایش.

سویل_ وای هستی ارایش پنیری چه بهت میاد دیگه اینجوری ارایش کن قول میدم سریه ساعت چند تا شوهر پیدا کنی.

هستی _ کوفت رونیزه بخندین .. میکشمت نیایش. ببین چه گندی زدی ؟!!!! ارایشتم بهم بخوره خفت میکنم

- عزیزم بهمم بخوره مشکلی نیست که هنوزیه ساعت وقت داری میتونی دوباره ارایش کنی

سویل _ ده نه ده گلم یه ساعت واسش کمه بیچاره فقط یه ساعت وقت گذاشته بود تا خط چشمها شباهم هماهنگ بشن

وای خدای من بیچارم نکنه خیلویه تانزده اون یکی پامم شل نکرده فرار کنم. در حالیکه خندموبه زور میخوردم بلندشدم که فرار کنم ولی بدبختی نمیتونستم با این پام بدوام ولی سویل زود بلند شد و کمر هستی رو گرفت

- نیایش فرار کن که من گرفتمش

فکر کنم سویلم فهمید اگه دست هستی بهمم برسه میکشتم دلش واسم به رحم اومد منم یه پاداشتم همونم چسبیدم دبرو که رفتم.

.....*

- پوف.... چه خبر شه اخیه انقد حرف میزنه مخمو خورد. اه

کیمیا _ کم غریزن از وقتی کلاس شروع شده یه ریز غریزنی چته ؟ اصلا بگو ببینم چرا میلنگی ؟

- چه عجب یادت افتاد پرسی ؟

کیمیا _ خوب عزیز من دیر رسیدی تانشستی رو صندلی استاد اومد تا الانم یه ریز داشتیم جزوه مینوشتیم الان وقت پیداکردم پرسیدم حالا هم ناز نکن بگو ببینم چی شده ؟

- هیچی بابا بچه هازنگ گوشیمو عوض کرده بودن گذاشته بودن واسه 9 منم دیدم دیر شده هل کردم یادم رفت طبقه دومم پریدم پایین پام پیچ خورد

کیمیا م که از حرفام خندش گرفته بود

کیمیا _ حقیته تا توباشی اون زنگ مزخرفو عوض کنی هر کی میشنوه سخته میکنه

_ به من چه شماسوسولین کجا هانگ به اون قشنگی سخته میاره ؟

کیمیا _ اره جون عمه نداشتت که قشنگه ؟؟ معلومه خودتم عین چی ازش میترسی بعدشم ادما زیاد از همچین صداهایی میترسن نمیدونم شاید تو آدم نیستی....

و به نگاه مثلثا ترسیده بهم انداخت

- یاچی ؟

کیمیا _ یاچنی ؟

و خندید و دود ویدورفت. آخه یکی نیست بگه خنگول تو که میبینی پام درد میکنه نمیتونم بدوام چرا آخه میدویی مثلاً میخوای من نگیرم. همینطور غرغر کنان و لنگون راه افتادم برم ببینم این نابغه به کجا چنین شتابان رسیده. بلاخره بعد از طی مسافت ده دقیقه ای سالن تابوفه دانشگاه توی نی مساعت رسیدم و دیدم بله... خانوم نشستن و دوتا بمیوه و دوتا کیک هم جلوشه البته اشغالاتها. یه وقت فکر میکنین انقدر عزیزم که وایساده تا من پیام باهم بخوریم نه والا مکه از این شانس اندازیم

-یه وقت بدنگذره؟ چیزی کموکسری داشتی بگیامدیونی اگه تعارف کنی

و خودمواندا ختم روصندلی روبروش

کیمیا_ نه راحتم تونگران نباش. دیدم توعین لاک پشت حرکت میکنی تا بررسی منم از گشنگی تلف میشم اینارو گرفتم خوردم واسه توهم گرفته بودم دیراومدی تموم شد.

-خدا بییش توکی گشنه نیستی که الان نباشی درضمن چرا قبلا که سالم بودم خودتومهمون جیب من میکردی والی الانکه دیدی نمیتونم زود پیام واسه منم گرفته بودی ناکس.

کیمیا م ته خنده ای کردوگفت

کیمیا_ خیلی خوب بابایه طوری میگی انگار توهم هر دفعه منومهمون میکنی انگار نه انگار با اون زبونت منوخر میکنی و اخرش خودم حساب میکنم.

گوشیمواز جیبم دراوردم تا به یسنانگ بزدم وهمونطوریم گفتم

-پس چی فکر کردی من مثل تو پول مفت ندارم که بریزم خندق بلا واسه اش جون میکنم

-الو

یسنا_ سلام نیایش خوبی؟ کلاست تموم شد؟

-سلام یسی جون اره تمومه.

دقت کنین الان چون کارش بهم گیره به خاطر یسی گفتم چیزی نگفت بهم والا سرمومیکند چون بدش میومد کسی اسمشونصفه بگه

یسنا_ باشه پس تایه ساعت دیگه بیاساز... منتظر تم

-باشه. فی امانالله

گوشیرو گذاشتم توجیبم و روبه کیمیا که منتظر توضیح به من خیره شده بود گفتم

بلندشویه کیکی چیزی بگیربیاربخورم ازگشنگی مردم نمیبینی پام ناقص شده یکم احساس انسان دوستی داشته باشاوم زبونشوواسم دراوردوبلندشدبره سفارشموبگیره

کیمیا_بیا.خوب قراره جایی برین ?

ازگشنگی نمیدونستم کیکوبادهنم بخورم یاباچشمم .همونطوربادهنم پرگفتم

-قراره بایسنابریم واسش خریدتوهم بلندشوبیامنوبرسون نمیتونم بااین پام برم

کیمیا_یه خواهشی ..لطفانی..چیزی نگیاناراحت میشم .مگه من نوکرتم دستورمیدی. ?

-جون کیمیا بااین پام...

کیمیا_خیلی خوب خیلی خوب قیافتومظلوم نکن خرشدم بلندشوبریم ولی منم باهاتون میاماگفته باشم

بلندشدم ونایلون کیکوانداختم توسطل وگفتم

-توکه همیشه مزاحمی جهنم اینم روش

کیمیا_روتوبرم اینم جای تشکرته نمک شناس

باخنده وشوخی سوارماشین شدیم ورفتم سمت پاساژ.درست سریه ساعت رسیدیم دم پاساژ ماشالله خیابون نیست که ازبس ماشین توشه ادم رنگ اسفالتشم نمیبینه .اه.زنگ زدم ببینم یسناکجاست که گفت توکافیشاپ پاساژمنتظره.ماههم رفتیم پیشش.

یسنا_سلام بچه ها .

بامنوکیمیادست دادوماهم نشستیم قبلاکیمیاریوباهاام دیده بودبه خاطر خونگرمیه کیمیا باهم دوست شده بودن

-کیمیا جون احتمالانمیخوای که چیزی سفارش بدی ?نکه دیره واسه این میگم

کیمیا_نه عزیزم میدونم ازتوخیری واسم نمیرسه به خاطراینچیزی نمی خورم

یسنا_بچه هااگه چیزی میخوان بگین ها

-جون یسناپاشوبریم دیره من بایدبرم سرکاراگه این کیمیادرشکمش بازبشه تامنم نخوره بلندنمیشه ها

وبلندشدم بلکم اونام بلندشن

کیمیا_هی چلاغ جون به من میگی شکمو؟میگی غلطکردم یااون یکی پاتم من شل کنم ?

با این حرفش از او نظرف میزبلند شد بیاد ستم منم برگشتم سریع برم که محکم رفتم توشکمه یه نفرولی خداییش اگه میرفتم تو دیوار کمتر صدمه میدیدم تا اینجا. ماشالله شکم نیست که دیواره. اه. اه. دستمواز چادرم بیرون اوردم و گذاشتم رودماغم و دماغمو مالوندم همونطوریم گرمیزدم

- اه اه دیواره یاشکم ؟ زد دماغمو ناکار کرد. انگار جای چربی بتن ریخته توشکمش. وای دماغ نازنینم

_ اگه دماغت چیزیش نشده بهتره از بغلم بیای بیرونو کم غربزنی غرغرو.

باصداش با تعجب سرمو گرفتم بالا و بهش زل زدم. یا ابولفضل این اینجا چیکار میکنه؟

ارتان _ چیه خوشگل ندیدی ؟ نکنه ضربه مغزی شدی ؟ جات راحت...

از بغلش اومدم بیرونو دستم واوردم بالا یعنی ساکت شی صورت خودت سالم میمونه یعنی قشنگ باجفت پا پریدم وسط سخنرانیش بدبخت

- شما اینجا چیکار میکنین ؟

ارتان _ تا اونجایی که میدونم اینجا یه جای عمومی و محل رفت و آمد عموم مردم. تفهمی مشد. ؟

شیطونه میگه شیطونه غلط میکنه میزنم با این پام یه طوریش میکنم و نمیتونم فرار کنم میزنه ناکارم میکنه اونوقت این شیطونه کجاست یاد جواب پس بده .

- خوب آقای عمومی اگه از سر راهم برین کنار تار دشم ممنون میشم در ضمن تویه جای عمومی یه ادم عمومی باید مراعات عموم داشته باشه وقتی راه میره جلوشونگاه کنه که جلوی راه کسی نباشه که طرف بادماغ نره توشکمش و عمل لازم بشه.

یه لبخند حرا صدرا ربه صورت حرصیش زدم و باگفتن

- خدا حافظ آقای عمومی راه افتادم سمت در

کیمیا _ نیایش.... صبر کن

ای خداینا کی ادم میشن یکی نیست بگه تو که دو قدم باهام فاصله داری تندتر قدم برداری بهم میرسی دیگه چرا جلو صد تا ادم اسمموداد میزنی اخه. وای سادمو برگشتم سمتش

کیمیا _ چیشد ؟ ببینم این استاد راد نبود ؟

- بله استاد راد بود حالا که چی ؟

همون موقع یسنا هم رسید بهمون

یسنا _ نیایش حالت خوبه.؟ بد جور رفتی تو بغلش ها. من میگم شوهر پیدا کنین نه دیگه تا این حد ندیده و نشناخته بری تو بغل طرف

با این حرفش کیمیا زد زیر خنده

- کوفت به چی میخندی ندیدی ندیدمش یه دفعه خوردم بهش

یسنا _ اره منم باور کردم. بیاین از این طرف مغازه طبقه دومه. نگفتی خوشگذشت ؟

- چی ؟

یسنا _ بغل طرف. نکه سفت چسبیده بودیش گفتم شاید خوش گذشته باشه ؟

- یسنا خفت میکنم. گفتم که ندیدمش خوردم بهش درضمن اونم استاد مون بوده خاطر این شوکه شدم.

یسنا _ بابا بول. چه استاد خوشگلی دارین

کیمیا _ نگاه به خوشگلیش نکن روزاولی یه زه رچشمی از مون گرفت که نگو.

حالا دیگه رسیده بودیم دم مغازه. یه مغازه شیک لباس فروشی بود ولی معلوم بود لباساش گرون قیمتن. یسنا هم خانوادش وضععالمیشون خوب بود دیگه. دارندگی و برازندگی. بچه هارفتن داخل منم مشغول دیدزدن و بترین شدم یه پیرهن کوتاه مشکی تن یه مانکن بود خیلی خوشگل بود چشممو بد جور گرفته بود کوتاهی شتارونم بود استین نداشت یقشم شل افتاده بود روشم نگین و سنگ کار شده بود درعین سادگی و بازی خیلی خوشگل بود. گفتم برم تو ببینم قیمتش چنده بلکم ارزون بود خریدمش. رفتم داخل دیدم کیمیا تنها و ایساده کناره یه رگال داره لباسارو دیدم یزنه رفتم کنارش و ایسادم و یکی زد روشونه اش

- هی ابجی به پا غرق نشی

کیمیا هم پرید عقب و دستشو گذاشت رو قلبش

کیمیا _ کوفت... دختره دیونه یهویی میای نمیگی یه وقت سکنه میکنم. ادم وقتی جایی میره یه اهی اوهی یه صدایی از خودش درمباراه اخه من...

پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده چون احتمال داشت همینجا عملی صدا هارم درمباراه تا من یاد بگیرم اونوقت دیگه ابرو و اسمون نمی موند

- ای بابا بسه جون شوهرت. حالا من یه کاری کردم تو میخوای عملی واسم صدا دراری تا یاد بگیرم.؟

کیمیا یکی زد پس کلم

کیمیا _ یعنی خاک بر سر من که باتوی بی ادب دوستم.

-خیلی خوب بسه.بزار ببینم اون لباسه قیمتش چنده.وسعم میرسه بخرمش یانه ؟

کیمیاهم که دراینجورمواقع بدجوری فضولیش بالامیادسریع اومدستمم وگفت

کیمیا _کو..کو ؟زودباش بگوببینم

_خیلی خوب بابا.همه فهمیدن فضول تشریف داری.اینها شبببین

کیمیا _به به میبینم راه افتادی خواهر.ببینم نکنه میخوای شوهر کنی ؟

-چراچرت میگی ؟چه ربطی به شوهرداره ؟

کیمیا _والاعرضم به حضورانورتون که تومملکت مااین نیم مترپارچه روفقط جلوی شوهرمیپوشن نه جای دیگه.خواهر
!!!!

خوب بیچاره حق داشت لباسه به زورتارونم میشدیعنی یه کوچولوخم میشدی تمام جلوپندی وعقب بندیوکلاتمام
امکانات ادمونشون میدادممنم که کیمیامیدونست ازلباس بازجلوجمع پوشیدن بدم میاد.واسه این تعجب کردبیچاره.

-نخیرم.مگه خودم دل ندارم میخوام واسه خودم بیوشم.

وکاغذی که قیمت روش نوشته بودونگاه کردم.چشمتون روزدنبینه چشم عین این روبه موتیاکه برادرعزراییلو میبین
گردمیشه چشای من درست عین اوناشده بودبیچاره کیمیام که بادیدن چشم فکرکرده بودسکته زدم هی تکونم
میدادوصدام میزد

کیمیا _نیایش..نیای شچت شد ؟مردی ؟ای خدااچه این چه شانسیه من دارم ازاین که به ماخیری نرسیدحالا بایدخرج
کفن ودفنشم بدم.وای...وای...

منم که باحرفای این دوست وفاداروفداکارم دوباره به حالت عادیم برگشته بودم محکم یه پس گردنی بهش زدم که به
خودش بیادوگرنه الان خاکمم میگردچش سفید.کیمیام که ازپس گردنی من به حمدالله لال شده بوددستشوگذاشت
روسرش وباچشای گردمنونگاه کرد

-یعنی خاک توسرتوکه لیاقت دوستی منونداری.بی چشمورو...که خرج کفنودفن من موندرو دست تو...اره ؟که ازمن
خیری ندیدی...اره ؟

باهر حرفم یه قدم میرفتم جلوونم که حالایه لبخندکه مثلاترسیده وهل شده رولیش بودباتته پته گفت

-عزیزدلم..نیایش جون کی همچین حرفی زده بگوخودم خفش کنم ها.???گلم تو عمرمنی...عشق منی...ازتوقط خوبی
به مارسیده ؟جون من بس کن زشته ابرومون رفت.

باتموم شدن حرفش یسناهم ازاتاق پرووبیرون اومدوگفت

یسنا_ بچه هایباین بریم لباساش تنخور خوبی نداشتن نپسندیدم. شماها چیزی نمی خوانین ?

تا خواستم دهنموبازکنم جوابشو بدم با صدای سلام یه نفر برگشتیم عقب که بادیدن ارتان یعنی استاد راد اینجا کیمیا چشاش گردش دولی من هیچیم نشداخه از قیمت لباسه که عجیبترن بود. والا.

ارتان_ سلام.

-سلام استاد خوب هستین ? اومدین واسه خرید ? اگه نیازی به کمک داشتین من در خدمتم.

و به لبخند خبیثانه زد. اخه اینجالباس زنانه فقط میفروخت. منم درعین احترام بهش گفتم زن. انتظار داشتم احم کنه ولی به لبخند حرص دراز دوگفت

ارتان_ خانوم بزرگمهر مثل اینکه چشمتون خیلی ضعیفه که ندیدین اینجابوتیک لباس زنانه است یا شاید قدرت تشخیصتون از دست دادین نمیتونین تشخیص بدین این لباسا مخصوص زنانه نه مردا.

منومیگی خون خونمو میخورد کیمیا و بسنا هم از بس خندشونونگه داشته بودن سرخ شده بودن من اومدم اینوضایع کنم خودم ضایع شدم خواستم جوابشو بدم که خودش پیشقدم شدن داشت جوابشو بدم والا میدونین که من عمراضایع شم. اعتماد به سقمم تو حلق کیمیا.!!!!!!1!

ارتان_ عرض می کردم اینجابوتیک دوستمه اگه چیزی پسندیدید تعارف نکنید قابل نداره.

کیمیا_ چه خوب. اتفاقا نیایش هم این لباسو پسندیده یه تخفیف میگیریم ازتون

بگم سخته روزدم کم نگفتم اخه یکی نیست بگه چرا جای من حرف میزنی اخه من کی گفتم این لباسو میخوام بخرم خوب معلومه این حرفو میزنی تو که قیمتشون دیدی. کیمیا رویه نیشگون گرفتم و با خجالت گفتم

-نه بابا من ازش خوشم اومد ولی از نزدیک که دیدم نپسندیدم

و کیمیا رو کشیدم کنار تا قیمتشو ببینه بلکه دیگه گندزنه ارتانم مشکوکانه زل زده بود به ما انگار داره دزد میگیره نمیفهمه که نباید زل بزنه به دو تا دختر شاید چیزی بگن که نباید پسر ابدونن اه.

کیمیا_ نیایش ? این چه کاریه ? شاید یه تخفیف تپل تونستیم بگیریم ازش ?

قیمت لباسو گرفتم جلو چشاش اونم خونسرد برگشت نگاه کرد ولی عین من کپ نکرد یه جیغ کوچی کزد که ارتان و بسنا زود سمتمون نگاه کردن منم به لبخند زورکی زد منم یه وقت نیان اینجاضایع شیم

کیمیا_ چیییییی ???? چه خبره ??? یه میلیون تومن ??? والادیه تو از این کمتره ببین این یه تیکه پارچه از تو با ارزشتره. خاک توست

وراهشو گرفت رفت سمت بچه ها. منم دهنم از حرفاش باز مونده بود. زیر لب بانا باوری گفتم

-این بامن بود؟ یعنی چی??

تازه دوهزاری مافتاد که بهم توهین کرده باحرص رفتن سمتشون وتوسرم نقشه کشیدم بلکه یه کاری کنم شخصیتمو بازرسرا کنم این زد شخصیتمو داغون کرد. رسیدم بهشونو زیرگوش کیمیاگفتم

-فقط دعاکن تنهانشیم باهم که خودم میخوام بشورمت وکفنت کنم

اونم برگشت نگام کردویه لبخندحرص درار زدوگفت

کیمیا_ عزیزم راه منوشما به هم نمیخوره من یه جا کاردارم باید برم پ ساصرارنکن برسونمتون چون اونوقت دیرم میشه بیازدبازم ابرومو بردحالا این ارتان فکر میکنه داشتم واقعا بهش التماس میکردم منو برسونه

ارتان_ پس شما اینو نمیخواهین دیگه ببرم بدم به پوریا?

کیمیا_ بله دیگه میبینین که خیلی بازه نیایش عمر از اینا بیوشه شرمنده زحمت شد

منم که اینجادرنقش شریف بوق تشریف دارم. ارتانم رفت لباسوبده منم طوری باحسرت به لباسه نگاه میکردم که یه بچه به اینبات اونطوری نگاه نمیکنه. باضربه ای که کیمیا به کمرم زد چشم از لباسه گرفتموبه ارتان نگاه کردم دیدم اونم بایه نیمچه لبخندداره به من نگاه میکنه. واییییی که ابروم رفت ای خدامن چقدر جلو این ارتان ضایع میشم اخه؟؟؟؟؟؟ ارتانم بعد از اینکه منوبانگاهش مطمئین کرد که نگاه حسرتزدمودیده رفت لباسوبده به صاحبش. خدایا بهم فرصت بده این جلومن ضایع بشه بهش بخندم دورکت نمازمیخونم. یه نیشگون از کیمیا گرفتم اونم یه جیغ کوچیک زدوبادستش جای نیشگونوماسازداد

کیمیا_ ای دیوونه چرا همچین میکنی؟ مگه مرض داری؟ دست نیست که نیش عقربه. اه

-حقیقه اون حرفاچی بودزدی ها؟ من کی بهت اصرار کردم منو برسونی؟ بی شعور ابرومو بردی؟

کیمیا هم انگار تازه گنداش یادش اومده یه نگاه به جایی که ارتان رفت کردوبرگشت سمت من

کیمیا_ چیزه... نیایش جون تو که انقدر بی جنبه نبودی من فقط شوخی کردم گلم

ویه لبخندهل زد تا اومدم جوابشوبدم ارتان رسیدبما.

ارتان_ خوب خانوما اگه بامن کاری ندارید من رفع زحمت کنم

کیمیا_ نه استاد ممنون از لطفتون فقط اگر امکان داشته باشه نیایش اینارو تایه جایی برسونین اخه من عجله دارم باید برم

وبرگشت سمت ماوگفت

کیمیا_ خوب عزیزم بازم ببخشید من نتونستم برسونمتون. بامن کاری نداری بای

وبایسنادست دادوبه من یه چشمک زدویه لبخندحرص درازدوازاتانم خداحافظی کردرفت. منم خندم گرفته بودنداشت ارتان بیچاره یه حرفی بزنه گذاشتش تومنگنه. باصدای ارتان برگشتم سمتش. بایه لبخندگفت ارتان _ خوب مثل اینکه دوستتون رو بدجوری ترسونده بودید جونشو برداشت و دررفت ؟

"-نه بابا این چه حرفیه کیمیا کلا اینحوریه عجوله یکم وگرنه من اصلا بهش ازگل نازکتر نمیگم. اره جون کیمیا که ازگل نازکتر نمیگی همین الان کم مونده بود کلشوبکنی

ارتان _ بله.. معلومه... خوب شما بامن تشریف بیارین ماشین تو پارکینگه. میرسونمتون بیا ابروم پیش اینم رفت . کوفت پسره نکبت بله معلومه. قشنگ مسخرم کرد.

-ممنون استادولی دوستم هنوز خریدارن مزاحم شما نمیشیم. شما بفرمای. کیمیا م باشما شوخی کردن.

ارتان _ اگه خریدتون کمه منتظر میمونم ؟

یسنا _ ار.....

نداشتم یسنا حرفشوادامه بده

-نه ممنون شما بفرمایید چون کارما طول میکشه

ارتان _ بسیار خوب... پس با اجازه... فعلا

ورفت بیرون. یسنا هم برگشت سمتم و باحرص گفت

یسنا _ اه... نیایش این چه کاری بوداچه ؟ چرانداشتی برسوندمون؟ ساعت 11 تا بریم برسیم ظهر شده

-خیلی خوب بابا حرص نخور بیابریم تازود تر برسیم. من باید برم سر کار تو که دیگه کلاس نداری چرا گرمیزی همونطوری راه افتادیم از پاساژ اومدیم بیرون. که همون موقع ارتان بایه تک بوق از کنارمون گذشت

یسنا _ بیا... دیدمون. الان فهمید دروغ گفتمی بهش.

اه اینم شانسه اچه من دارم اچه یکی نیست بگه نیایش خل یکم صبر میکردی تا این پسره بره بعد میومدی بیرون دیگه. باصدای یسناکه اسمموصدا میزد برگشتم طرفش دیدم یه تاکسی نکه داشته تا سوارش بشیم. رفتم سوار تاکسی شدم هر دو تامون عقب نشستیم. یه دفعه یادم افتاد یسنا چیزی نخرد برگشتم سمتش

-یسنا ؟

یسنا _ بله ؟

-تو که چیزی خریدی پس چیشد؟ بیخودی منو آوردی اینجای این پام؟

..... تازه پام یادم افتاد که دردمیکرد از بس این کیمیا چرت و پرت گفت که به کل یادم رفت پامو.

یسنا _ چه عجب یادت افتاد بپرسی؟ وقتی شما دو تا مشغول اون لباسه بودین استادت ازم پرسید من چیزی نخردم منم بهش گفتم که چیزی که باب سلیقم باشه پیدانکردم اونم یکی نشونم داد منم خیلی خوشم اومد برداشتم

-..... تنها تنها؟؟؟؟ خوب تو که اصلا لباسرو پرو نکردی چطوری برش داشتی؟

یسنا _ عزیزم گفتم که شما حواست نبود من لباسم پرو کردم

ایول سرعت عمل. بابا اینا دیگه کین سواستفاده گر

بین فقط ده دقیقه چشم از شون گرفتم. با صدای راننده که گفت رسیدیم کرایه رو حساب کردیمو پیاده شدیم رفتیم تو تا حاضرشم برم شرکت

*.....

با صدای تلفن رومیزم سرماز مانیتور بلند کردم

و گوشه رو جواب دادم

-بله؟

برسام _ بیا تا اقامت کارت دارم

و گوشه رو گذاشت. پوف..... وقتی تو جمعیم با احترام باهام رفتار میکنه فامیلی مومیگه ولی وقتی تنهایم انگار نه انگار. بلندشدم رفتم تو تا نقش ببینم چیکارم دارم. یه تقه به در زدم

برسام _ بیا تو

نکبت انگار ریسمه. صدامو کلفت کردم و اداشود را آوردم. بیا تو. خوب دختر خل وضع ریسته دیگه. خود درگیریمو ول کردم و رفتم تو

.من رومبل نشسته بودم برسامم روبرو.

برسام _ یات چطوره؟

-بهتره ممنون

برسام _ امتحانات کی شروع میشه؟

- یه هفته بعد. چطور؟

برسام_ خوب میخواستم برنامه سفر و هماهنگ کنم

-سفر؟ منظورت چیه؟

برسام_ حالت خوبه؟ مثل اینکه یادت رفته قراره واسه ویلای کیانفر نقشه بکشی!!!

-نه یادم نرفته. ولی چه ربطی به سفر داره؟

برسام_ من موندم تو چطوری دانشگاه تهران قبول شدی با این ای کیوت؟ بابا واسه کشیدن نقشه باید بریم زمینوببینی دیگه اونم تو شماله. باید بریم اونجا

-نه.....

برسام_ یعنی چی نه؟ یعنی از خیر نقشه کشیدن گذشتی. که نمیخواهی بیای شمال؟

-نه... یعنی چیزه... خوب من نمیتونم پیام شمال. اخه تنها ??? خوب همیشه که

قشنگ هل شده بودم. خوب اگه نمیرفتم که باید از خیر نقشه و پولش میگذشتم که اونم همیشه اگر قبول میکردم که باید با این نره غول تنهامیرفتم شمال. وای نه!!! خدا یا اخه چرامنوتو معذورات میزاری اخه.

برسام که از هل شدن من خرمعروف کیف روداشت سواری میکرد دستاشوروسینش حلقه کرد و تکیه داد به پشتی مبلش و بالبخندبه من خیره شد. شیطونه میگه بزن دکوراسیونشو بیار پایینا. اه

-باشه قبوله. فقط یه طوری برنامه بریز که صبح بریم و تاشب برگردیم

برسام_ ولی اینطوری خسته میشیما حداقل یکمم تفریح کنیم شمال جاهای دیدنی قشنگی داره

-نه... همون که گفتم. اگر تاشب برمیگردیم که هیچ وگرنه من نیام وذهنی نقشه رومیکشم میدونی که تخیلیم قویه.

برسام_ ایم... باشه. اگر اینطوری راحتی حرفی نیست. پس حاضر باش دوشنبه بریم

-نه من دوشنبه و چهارشنبه کلاس دارم همیشه نرم هزارش واسه یه روز دیگه

برسام_ خیلی خوب پس سه شنبه خوبه بریم؟

-ایم... با اینکه کلاس دارم ولی اشکال نداره بااستادم حرف میزنم نمیرم

و بلندشدم رفتم سمت در

برسام_ خواهش میکنم خانوم بزرگمهر. نیازی به اجازه نیست دیگه کاری ندارم باهاتون بفرمایین

در حالی که من از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود باجدیت برگشتم سمتش

-خواهش میکنم دیگه باهاتون کاری ندارم میتونین بفرمایین سر کارتون

ورفتم بیرونو برسامو باچشای متعجبش تنها گذاشتم. رفتم روصندلی ریاستم جلوس کردموبه کارای این هفتم فکر کردم. امروز که شنبه بودونشد بریه سربه بانک بزنم ببینم چقدر تو حسابم پول هست میتونم تایه سال دیگه پول رهن یه خونه روجورکنم یانه؟ دوشنبه هم که باارتان کلاس دارم وچهارشنبه سه شنبه هم بایدبریم شمال. از هفته بعدم که امتحانام شروع میشن. این ترمم تموم کنم میمونه 3ترم دیگه. باصدای شکمم به ساعت نگاه کردم بله وقت نهاره بلندشدم وبه سمت سالن غذاخوری پرواز کردم. اخیه این شرکت مترزش زیاده به خاطر راحتی کارکنادوواحدویکی کردن یعنی از کف طبقه چهارم چندتاپله گذاشتن تا طبقه سوم واونجاروسالن غذاخوری کردن با سرویس دستشویی.

.....*

باکیمیانشسته بودیم تو کلاس ارتان ومنتظر بودیم شازده تشریف فرماشن. اخیه یکی نیست بگه نزدیک امتحانچه وقت آوردن استاده جدیده حالا امتحانوا تغییر دادن استاد بهانه بوده ناراحتیم از این بود که مجبور بودم پیام سر کلاس این شازده ودیگه نمیتونستم چهارشنبه هارودودرکنم.

_میگم کیمیا فردا بیکاری؟

کیمیا _بیکار که یه کلاس داریم میدونی که تودودر میکنی نمای ولی من چون بچه زرنگیم میام؟ چطور؟

-اره جون ارتان جونت توزرنگی یابه بهانه دانشگاه میای تابری ددرودودور؟؟

کیمیایه خنده کوتاه کردوگفت

کیمیا _کوفت یه طوری میگی کسی بشنوه فکر میکنه باپسرامیزم دربند؟ من فقط پسرارویکم اسکل میکنم.

بااین حرفش افتادم به خنده اخیه یه بارمنوبرداشت به قول خودش بیره ددر دودور افتاد تو خیابونا هرجایه پسر میدید کنار خیابون وتیساده منتظر ماشین میرفت یکم جلوترنگه میداشت پسره هم تامیومد دستگیره روبگیره درماشینو بازکنه بشینه گاز میداد میرفت. وقتیم میگفتم چرا این کارو کردی میگفت از قیافش خوشم نیومد. اندامش زشت بود. عینکی بود. هیچی دیگه تابرسیم خوابگاه پنج شش تاروا اینطوری مسخره کرد.

-حالا بیخیال. منوبرسام قراره فردا بریم شمال. گفتم اگه کاری نداری باهامون بیای؟

کیمیا _ای ای.... تنها تنها؟؟ اونوقت برای چی؟

-یه زمینه اونجا باید براش نقشه ویلایی بکشم باید بریم اونجا تا ز مینوببینم دیگه. فقط بلدی فکر بد بکنی؟

کیمیا _اها... باشه بزاربه مامان اینابگم اگه گذاشتن میام خبرشوتاشب بهت میگم

-باشه پس....

بالاومدن استادراد دیگه نتونستم ادامه حرفمو بزنم. تااخر کلاس بدونه یه ثانیه وقفه درس دادهرچیم میگفتیم چه خبرته میگفت عقبین هفته بعد امتحاناتتون شروع میشه وازاین حرفا. خلاصه دیگه انگشتای دستم لمس شده بوازیس

تندتند جزوه نوشتم .بعد از اینکه رضایت داد و خسته نباشید گفت همه بچه هانفساشونوباصدادادن بیرون اون ارتان مارموزم داشت به ماکه عین قوم شکست خورده بودیم نگاه میکرد.

ارتان _بچه هاچتونه بایه جزوه دوصفحه ای نوشتن اینطوری وارفتین فرداوقتی وکیل شدین باید از این دادگاه به اون دادگستری از این اداره به اون دفترخونه بدوین اینطوری که وسط راه از هوش میرین

جلالی _استادماقراره وکیل بشیم نمیخوایم که تومسابقه دوشرکت کنیم.بعدشم اونجافقط راه میریم ولی اینجایدر کمروگردنوانگشت و دست وچشممون دراومدکه.

بچه هاهم تاییدکردن وارتانم خندید

ارتان _به هر حال تمرین واسه اتون.بچه هابه خاطر اینکه از هفته آینده امتحاناتتون شروع میشه وشماهم عقبین میخوام فردارم کلاس برگزار کنم...ساعت 10 تا 11:30 کلاس دارین تا اونجایی که من برنامه اتون رو دیدم از 11:30 تا 1 کلاس ندارین پس کلاسمون واسه این ساعت باشه.

باتموم شدن حرفش کم مونده بودگریه کنم اخه این چه شانسیه من دارم اخه.حالااگه بهش بگم میگه یابیاکلاس یا کلا حذف میشی.اه.اه.اه

-استادمن نمیتونم فردا پیام.نمیشه کلاستونوبندازین واسه یه روزدیگه.با این حرفم اون روشونشون دادویه اخم غلیظ کردو گفت

ارتان _خانوم بزرگمهرمن به غیر از تدریس کارای دیگه ای هم دارم نمیتونم که به خواسته دل شما برنامه هاموبهم بزنم که.

-استادمنم نگفتم دلم نمیخواه پیام من از محل کارم باید برم ماموریت روبرنامه کلاسی شماهم حساب کردم وگفتم فسط فردا میتونم برم اونوقت شما یهویی میای میگین فردا هم باید بیایم.شما کاردارین منم کاردارم مثل بچه های دیگه بیکار نیستم که هروقت بگین پیام.

اوف نفسم گرفت.بیچاره معلوم بودکم آورده چون چند لحظه باخشم نگام کردو گفت

ارتان _به هر حال اگر میخواین نمره کامل بگیرین باید فردا بیاین وگرنه میانتر متونو صفر میدم

عوضی نکبت شکم گنده ی کچله ...اه..به درک صفر میدی قبول شم واسم کافیه.دیگه چیزی نگفتم اونم کیفشوبرداشت وگورشوگم کرد نکبت.

کیمیا _خودتوناراحت نکن نیایش...حالا بارسام حرف بزن شاید قبول کرد سفرتونوبندازه وایه یه روزدیگه ?

همونطوریکه وسایلمو جمع می کردم جوابشودادم

- نه همیشه... باید فردا برم تا شروع امتحانای کمیشو بکشم چون امتحانا شروع بشه نمیرسم بکشمش اونام فقط یه ماه بهم وقت دادن نقشه رو تحویل بدم.

کیمیا _ پس میخوای چیکار کنی ?

-هیچی... نمیام.

کیمیا _ ولی میانتر متوصفر میده ها ?

-به درک... قبول شم واسم کافیه. کی این ترم تموم شه ازدستش خلاص شم. دیگه تحمل قیافشوندارن.

ورفتم سمت بوفه یه چیزی بخورم و برم شرکت.

کیمیا _ نیایش من که نمیتونم بیام تو مطمینی میخوای تنهایی باهش ?

-اره. من به برسام اعتماد دارم تا حالا نشده از حد خودش فراتر بره. تونگران نباش.

کیمیا _ به هر حال مواظب باش میدونی که تو خوشگلی اونم یه پسره همیشه از هلویی مثل تو گذشت.

دفترچه ای که دستم بود بوبه طرف پرت کردم درست خورد تو ملاجش

-بی ادب... معلوم نیست داره جدی حرف میزنه یا شوخی میکنه. منو باش و ایسادم با تو حرف میزنم فکر کردم ادمی عین ادم حرف میزنی.

وبلندشدم برم شرکت. کیمیا هم بامن بلند شد

کیمیا _ خیلی خوب بابا. غلط کردم اصلا تو خیلی هم زشتی اونم اصلا رغبت نمیکنه نگات کنه نگران نباش. حالا خوب شد ?

- کیمیا |||||..... تا نکشتمت برو از جلو چشم.

باجیغی که من زدم دوتا از دانشجوها که تو بوفه بودن برگشتن منو نگاه کردن کیمیا هم که دید او ضاع خیطه بایه چشمک و بوس که بادستش رو هوا واسم فرستاد در رفت.

*.....

اشرفی _ خانوم بزرگمهر بی زحمت پرونده نگینو میدین ?

با صدای اشرفی چشم از کامپیوترم برداشتم و بهش نگاه کردم

- چشم آقای اشرفی فقط چند لحظه من این کدو وارد کنم بعد

و مشغول وارد کردن دوتا از کدای پرونده هاشدم. بعد از اینکه پرونده رودادم به اشرفی نشستم که به بقیه کارام برسم که تلفن روی میز زنگ خورد

-بله؟

برسام_ بیایا تقم کارت دارم

و گوشه پرو گذاشت. من اخرش میمیرم و نمیتونم به این یادبدم باهام با احترام حرف بزنه نه دستوری. پایه یوف بلندشدم برم ببینم چه عرضی دارن البته نه امرها ریسه که باشه چه معنی میده امرکنه بهم.

برسام_ خوب نیایش پس برنامه فردا اکی شد دیگه؟

-بله دیگه با اینکه با یازیه کلاسم بزنم ولی اشکال نداره

برسام_ اگه کلتست مهمه میتونیم بزاریم واسه یه روز دیگه ها؟

-نه... اگه الان نرم دیگه نمیرسم تا اخر ماه نقشه رو تحویل بدم.

برسام_ خیلی خوب... پس فردا ساعت 6 صبح آماده باش میام از دم خوابگاه برت میدارم بریم.

-اگه بیای تا خوابگاه دیرمیشه ها من خودم میام شرکت از اینجا حرکت کنیم.

برسام_ لازم نکرده اون وقت صبح همه جاتاریکه تنهایی بیای تو خیابون یکی مزاحمت میشه. گفتم خودم میام یعنی خودم میام. والسلام

وا... چرا این اینطوری عصبانی شد اگه یه کلمه دیگه بگم میادیه چک مهمونم میکنه. بیخیال اصلا به من چه این همه راهوی یاد جونش دراد. اصلا وظیفه اشه

برسام_ خوب میتونی بری سر کارت

-خوب شد گفتمی و گرنه میخواستم بمونم اینجا باهم اسم فامیل بازی کنیم.

وراه افتادم برم به کارام برسم ولی لبخندش دیدما. پسره قز میت به من دستور میده بعدشم میخنده اصلا تعادل روانی نداره که یه لحظه عصبانیه یه لحظه بعد میخنده. یادم باشه به مامانش اینا بگم تادیر نشده یه دکتری ببرنش والا.

.....*

با صدای جیغ گوشیم از خواب بیدار شدم و یواش از تخت اومدم پایین و روسری موسرم کردم رفتم دستشویی البته ناگفته نمونه که یه دیداریم با جدو اباده برسام کردم که منو مجبور کرده صبح زود بیدارشم. ای خدا هر امروز یکی دوساعت دیر بیدار میشدم اونم بهم زیاد دیدی. ای خدالعتنت نکنه برسام اخه شمال رقتنت چی بود. همونطور غر زنون رفتمو اومدم اصلا نفهمیدم تودستشویی چیکار کردم به خاطر این دوباره رفتم تو که یه وقت توراه دستشویی بگیره ابروم میره جلوی

برسام بهش بگم نگه داره من برم توالت. ایندفعه حواسم جمع کردم تایکی از کارام یادم نره. بعد از اینکه کارم تموم شد شروع کردم به حاضر شدن یه شلواری ابی و یه مانتو کرم نخی بایه مقنعه سیاه پوشیدم و یه کرم زدم به صورتم و یه مداد سیاه زیر چشمم باریمل و برق لب. تقریباً یه ساعت حاضر شدنم طول کشید که چهل دقیقه اش تو توالت الاف شدم دیگه نرسیدم صبحونه بخورم یه ادامس نعنایم تودهنم و چادر موسرم کردم رفتم بیرون تا برسام بیاد بریم. به شدت از دیر کردن بدم میاد و اوسه این از یه ساعت قبل شروع کردم به حاضر شدن که دیر نکنم. باتک بوقه برسام رفتم سواره ماشینش که یه تویوتا کمری مشکی بود بشم. درو باز کردم و نوشتم

-سلام صبح بخیر

برسام_سلام صبح شمام بخیر نیایش خانوم. میبینم که سر ساعت اینجایی بدون تاخیر ولی چرا شرکت با تاخیر میای ؟
بیاول صبحی خیلی سر حال بودم زد اعصابم خرد کرد.

-من شرکت سر وقت میام من که شرایطموبهت گفته بودم نگفته بودم ؟

برسام_شوخی کردم بابا. خوب چی آوردی بخوریم تورا ؟

-والا من از دیشب چیزی نخردم که مهمونه جیب توام یه دل سیر بخورم اونوقت توقع داشتی من با این جیبی که شپش توش پارتی گرفته چیزمیزم میخریدم میاوردم تورا بخوریم.????!!!!

باتموم شدن حرفم شلیک خندش رفت هوا. معلومه صبحی یه چیزی زده ها خیلی سرخوشه ها. خدا با خودموبه توسپردم سالم برگردم دیگه من پاموگل بگیرم با این پیام بیرون. بعد از اینکه خوب خندید بر گشت سمتم

برسام_خیلی باحالی دختره. به سنگ پا گفتم زکی. تودیگه کی هستی ؟

منم بامسخرگی جواب دادن

-یه گل بهشتی که ارزوی همه است

برسامم بایه نگاه خاص برگشت سمتم و خیره شد تو چشم

برسام_برمنکرش لعنت.

یا خدا بیادیدی کرم از خودت نیایش خانوم حالا این رفت توفاز احساساتی. دیدم اگر اینطوری ادامه پیدا کنه صد درصد جوون مرگ میشم گفتم از فاز درش بیارم

-اهم...اهم....عرضم به خدمتتون جاده جلوا نه تو صورت من. اگه تصادف کنی من بمیرم روحم میاد خر تو میچسبه ها
نگونگفتی

خوب الحمدالله انگار موفق شدم به حالت عادی برگردونمش چون خندید و برگشت سمت جلو. دیدم جوسنگینه از طرفیم صدای شکم گرامم دراومده گفتم هم جو روشادکنم هم یه خدمتی به شکم بکنم

-میگم شما نمیخوای یه چیزی بدی ما بریزیم تو این خندق بلا. بابا ما سیرابی و کله پاچه نخواستیم به یه تیکه نون و پنیرم قانعیم برادرمن.

با این حرفم یه لحظه عصبانی بهم نگاه کرد و بعد برگشت جلو و یه پوف بلند کشید و بادست زدرو فرمون. بابایعنی این همه عصبانیت واسه یه نون و پنیر ناقابله. خوب بابا خسیس خودم پولشومیدم دیگه چرا سکتتم میدی آخه. از ترس همه اینارو تودلم گفتم چون اول صبحی اصلاحس کتک خوردن نداشتم. سرمو برگردوندم سمت شیشه تاحرفی نزنم چون ممکن بودیه چیزی بگم کتک رو بخورم. بعد از چند دقیقه با صدای برسام توجهم بهش جلب شد ولی برگشتم سمتش بزاریکم منت کشی بکنه بفهمه دیگه بایه خانوم متشخص اونطوری حرف نمیزنن چه معنی میده زودباهش اشته کنم.

برسام _بخشید... نیایدا اونطوری رفتار میکردم. یه لحظه عصبانی شدم.

ولی من اصلا جوابشم ندادم و بهش محل نمیداشتم

برسام _نیایش ??? معذرت خواستم دیگه ??? خانومی نگام نمیکنی ??? بگم غلط کردم خوبه ???

غلط کمته باید چیز بخوری. بهتره برگردم تا دوباره زده کانال احساسات. برگشتم سمتش و یه اخم غلیظ بین ابرو هام نشوندم

-ببینید آقای سپهری اگر من قبول کردم پیام به این سفر کذایی فقط به خاطر کاری بود که من قولشوداده بودم و از بدقولی بدم میاد. اگر حرفی میزنم یا کاری میکنم بدون هیچ نیتیه و فکر میکردم شما تو این سالها منو شناختین ولی انگار اشتباه میکردم.

اوف.... نفسم گرفت. همیشه وقتی عصبانی میشم یه نفس حرف میزنم.

برسام _نیایشششش..... این حرفا چیه ?? منکه گفتم بخشید. دیگه این حرفا چه معنی میده ?

-یعنی بهتره دیگه رابطه من باهم فقط رییس و منشی باشه. من شمارو عین برادرم میدونستم ولی انگار....

با دادش حرف منو نصفه گذاشت و بهش زل زد

برسام _بسسهههههههه..... به من نگو برادر. من برادر تو نیستم نمیخوام باشم. بفهم.

و ماشینو کنار اتوبان پارک کرد و آزش پیاده شد و رفت تکیه داد به کاپوت ماشین و دو تا دستاشو کرد تو موهاش. به به عجب زستی جون میده آزش یه عکس بگیرن افتابم که داشت طلوع میکرد دیگه نور علی نور شده بود. یعنی خاک تو سرت نیایش که زدی پسر و دیونه کردی نشستنی اینجا واسه خودت از زستش حرف میزنی. انگاریکم ارومتر شد که داره برمیگرده تو ماشین ولی ایندفعه من بهش خیره شدم و منتظر تا توضیح بده اینکاراش یعنی چی ? ولی اون انگار نه انگار ماشین و حرکت داد و به جلو خیره شد. منم بعد از ده دقیقه خیره شدن بهش که دیدم رو این بشر تاثیر نداره صاف سر جام نشستم و به جلو خیره شدم. بلکه قفل زبونش باز شد خودش توضیح بده و گرنه من بمیرم ازش توضیح نمیخوام ولی تارسیدن به شمال حرفی نزد منم چیزی نپرسیدم وسط راهم یه صبحونه گرفت آورد تو ماشین بخوریم ولی من لب نزدم اونم هر چی

اصرار کرده حرفی زدم نه چیزی خوردم. بالاخره رسیدیم شمال اول رفتیم زمینوببینیم بعد بریم نهار بخوریم و حرکت کنیم.

برسام از کنار ساحل گذشت و کناریه زمین حصار کشیده نگه داشت منم پیاده شدم رفتم سمت زمینه خالی چون احتمال میدادم همون جایی باشه که قراره ویلاتوش ساخته بشه منتظر برسام موندم تا بیاد در حصار و باز کنه برم تو. اصلا به دریاهم یه نگاه ننذاختم چون بغضم میگرفت و میخواستم سریع برگردیم تهران. باباز کردن در حصار که برسام بازش کرده بود رفتم تو یه زمین بزرگ 300 متری بود که روبه دریا بود چون میداد حیاط بزرگ با درخت و تاب داشته باشی و دم غروب از پنجره دریارونگاه کنی یه طرح عالی داشتم تو ذهنم درست جای رویاهام بود مطمئن بودم عالی میشد. باید ثبت کردن همه جاتو ذهنم برگشتم سمت دریا با دیدنش دلم شروع به تپش کرد همیشه ارزو داشتم پیام کنار دریا و بشینم روشنا و اهنگ گوش بدمو بازی موجهها باشنارو تماشا کنم و حالا این ارزوم داشت برآورده میشد ناخداگاه رفتم سمت دریادرست نشستم تونزدیکترین جابه اب و کفشامو دراوردم و هندسفریمو دراوردم و گذاشتمت و گوشم و اهنگهای غمگینی که بی وفایی این دنیا و ادماشو یادم مینداخت گوش کردم به کل وجود برسامو کنارم فراموش کردم محو دریا و بزرگیش شده بودم و به خودم و ایندم فکر میکردم. بانسستن کسی کنارم برگشتم اون سمت که با دیدن برسام رومو برگردوندم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که اونجا نشسته بودیم بدون هیچ حرفی که هندسفریام از گوشم کشیده شد دیدم برسامه. باخشم برگشتم سمتش که بگم مگه مرض داری اخه که اون شروع کرده حرف زدن.

برسام_ دیگه بسه نیایش... بلند شو بریم یه چیزی بخوریم ضعف میکنیما.

هندسفریمو از دستش کشیدم و بلند شدم که اهم در اومد. از بس جوگیر شده بودم که یادم رفته بود بانسستنم چادرم خاکی میشه حالا هم کلا خاکی شده بود. شروع کردم اول محکم تکوندمش اصلا به اینم فکر نکردم که بالای سر برسامم و ممکنه خاکی بشه با تکوندن من برسام با داد بلند شد

برسام_ اه... نیایش چیکار میکنی؟ همه جامو خاکی کردی؟ اه...

ولی من اصلا نگاشتم نکردم ببینم چه گلی زدم به سرش مشغول تمیز کردن چادرم بادستم شدم. بعد از اینکه باب دریا ودستم خوب چادرمو تمیز کردم راه افتادم سمت ماشین و نشستم جلو چون اصلاحس درگیری با برسام که بگه من راننده ات نیستم و اینارو نداشتم و گرنه مینشستم عقب. بعد از چند دقیقه داش برسامم اومد و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. بعد از نیم ساعت رسیدیم به رستوران منم مستقیم رفتم دستشویی تادستامو بشورم حالا خوبه زیاد ارایش نکردم و گرنه با این اخمی که من داشتمم تمومش میریخت. بعد از چند دقیقه از دستشویی اومدم بیرون دیدم برسام رویه میزد و نفره کنار پنجره نشسته من رفتم روبروش نشستم و منوروبر داشتم وقتی گارسون اومد برسام برگشت سمتم و گفت

برسام_ چی میخوری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم جوابشودادم همیشه عادت داشتم هر چه قدرم کسی باهام بدرفتاری میکرد من جلوی جمع خرابش نمیکردم

-چلوکباب بانوشابه

برسامم سفارششودادوگارسون رفت. باصدای برسام توجهم بهش جلب شدولی نگاهش نکردم
برسام_ ممنون جلوگارسونه ضایعم نکردی.

منتظرشدمن به چیزی بگم وقتی دیدچیزی نمیگم خودش دوباره شروع کرد

برسام_ من فکر کردم الان منو ادم حساب نمیکنی برمیگردی سمت. گارسون وبه اون سفارش میدی ...

وقتی دیدمن انگارنه انگاراون حرف میزنه اصلاعکسالعملی نشون نمیدم باحرص گفت

برسام_ اه... نیایش من که گفتم ببخشید دیگه چته؟! این رفتارایعنی چی؟! مگه بچه ای قهرمیکنی؟

بااین حرفش سرموگرفتم بالاوخیره شدم توچشاش

-اقای سپهری میشه بفرمایین من چیکارکردم که اونطوری عصبانی شدین؟

برسامم معلوم بودحرصش گرفته که اونطوری رسمی باهاش حرف زدم چشماشوبانگشتاش فشاردادوگفت

برسام_ نیایش بس کن. مگه من حق ندارم ناراحت بشم خوب یه لحظه عصبی شدم نزدمت که اینطوری میکنی

-خوب بفرمایین چرا عصبی شدین؟ مگه حرفی زدم؟! من باشماشوخی میکنم چون فکر میکردم جای برادری وا....

باعصبانیت برگشت سمتم وگفت

برسام_ همین برادری که میگی عصبیم میکنه. دیگه نگوبهم برادر. حالم ازهرچی برادربهم میخوره.

منم باچشای متعجب ومشکوک نگاهش میکردم

-چرا نبایدبهدت بگم برادر؟! مگه توبه من به چشم دیگه ای....

باناباوری بقیه حرفمونزدم. وای خدای من

-تو... تو... چطورتونستی؟! من فکر میکردم عین خواهربرادریم؟! اونوقت توبه من به هرچشمی نگاه میکردی الاخواهری
?وای... وای...?

به حدی عصبی بودم که همه حرفای تودلموبه زبون اوردم برسامم که انگارحل شده بودباهل گفت

برسام_ به خدانیاایش من هیچ فکربدی راجع بهت نکردم من... من دوست دارم نیایش. دوست دارم

منم بادهن بازداشتم نگاهش میکردم خدای من امکان نداره. اگه کیمیا بودمیگفتم منواین همه خوشبختی محاله ولی من
فقط به چشم برادری نگاهش میکردم. الان دیگه بهم ثابت شددیگه نبایدباهیچ کسی راحت باشم تازه من همه

حداورعایت میکردم جلوش چادر داشتم فقط باهاش راحت حرف میزدم اخه مگه من چیکار کرده بودم که این فکر کرده بودمیتونه بهم علاقه مند بشه. مگه تفاوتهارونمیدید. خدایا اخه چرامن. ???

بدون اینکه غذا رو بخورم بلندشدم دویدم سمت دربه برسامم که پشت سرم میدوید و صدام میکرد اصلا توجه نکردم میدونستم بهم نمیرسه. توی یه چشم بهم زدن پریدم اونطرف جاده و از بین درختای کنار جاده دویدم سمت دریا. خوبه کیف پولم و موبایلم و هندسفریم توجیبم بود و گرنه نمیدونستم چطور برگردم چون کیفم مونده بود تو ماشین برسام. بار رسیدم به دریا روزانوهام افتادم وقتی مطمئن شدم کسی نیست داد زدم

- خدایا..... چر!!!!!!!

اخه چرامننننننن.....

اخه چرامننننننن....

این دفعه اشکام جاری شد روضورتم. لعنتیا این همه سال نداشتی بودم کسی اشکم دور بیاره ولی حالا بیه ابراز علاقه ساده اشکم دراومده بود. این دفعه صدام اروم بود که شروع کردم به حرف زدن

- اخه چرامن..... چرامن باید یتیم بشم..... چرامن باید تو پرورشگاه بزرگ بشم... چرا... چرا... من که تمام تلاشمو کردم پاک بمونم... تنهایی خودمو روپا نگه داشتم نداشتی کسی به تنها بودنم یتیم بودنم ایراد بگیره ولی حالا فهمیدم من..... نیایش بزرگمهر..... هیچوقت نمیتونم از گذشتیم فاصله بگیرم... هیچوقت..... چون هرکی بیادخواستگاریم نمیگن خودش کیه و چطور یه میگن گذشتش چیه. خدا.....

بعد از اینکه حرفامو به خدا زدم تصمیم گرفتم که دیگه به ازدواج و خانواده تشکیل دادن فکر نکنم و هیچ وقت دل نبندم به کسی چون اون با فهمیدن گذشته ام حتما ولیم میکنه و من نمیخوام و نمیذارم تنها چیزی که واسم مونده رو از دست بدم اونم غرورم بود. تقریبا عصر شده بود منم انقدر درگیر خودمو گذشته ام و آینده ام شده بودم که اصلا نفهمیدم کی دوساعت گذشته. بلندشدم برم ترمینال ولی این دفعه یه نیایش دیگه شده بودم دیگه بس بودالکی خوش بودن الکی خندیدن حالا دیگه میشم خودم. خود خودم.

راننده _ خانوم رسیدیم .

- ممنونم

و پیاده شدم. و رفتم سمت خوابگاه. وقتی از کنار دریابلندشدم رفتم سمت جاده از شانسه خوبم یه زن و شوهر داشتن میرفتن تهران وقتی که منم کنار جاده منتظر ماشین دیدن تا تهران رسوندن و از میدان تا اینجا هم تاکسی گرفتم و اومدم. خدا رو شکر انگار این دفعه خدا باهام یار بود که اون زن و شوهره ازم کرایه نگرفتن و گرنه باید تمام حقوق این ماهمو خرج میکردم تا برسم اینجا ولی فقط ده تومن دادم تا اینجا اومدم. با حال زار خودمو رسوندن تا اتاقم بچه ها وقتی منو دیدن شروع کردن مسخره بازی ولی من دیگه نیایش قدیم نبودم شاید قبلا گاهی از ته دل میخندیدم ولی الان دیگه همش

الکی شده انگار تازه تفاوت خودمو اطرافیانمو دیدم. باگفتن ببخشید خسته ام لباسامو درآوردمو رفتم تو تختم اونام دیگه حرف نزدن ومن تا صبح باهندسفری تو گوشم به همه چی فکر کردم و تصمیم گرفتم

*.....

صبح باچشای پف کرده بلندشدم رفتم سمت دستشویی. تو دستشویی به صورتم نگاه کردم و قیافمو مرور کردم. جلوم توی اینه یه دختر باموهای خرمايي بلند که تا باسنم میرسید با بروهای تقریباً هشت مشکی پروچشای قهوه ای تیره که به خاطر بیخوابی دیشب پف کرده بود بالهای صورتی کوچیک و یه دماغ نازک و صاف و کوچیک بود در کل دختر زیبایی بودم صورتم گرد و گندمی بود خاطر خواه زیاد داشتم ولی به خاطر تنها ییم اجازه نداده بودم بیان خواستگاری و اجازه هم نخواهم داد به هر حال مهم نیست مهم فقط خودمم و خدام. به صورتم اب زدمو از دستشویی اومدم بیرون توی اتاق مشغول ارایش شدم. یه پنکک و یه ریمل و یه مداد زیر چشم و یه برق لب و السلام. با این ارایش کمم عالی شده بودم همیشه اینطوری ارایش میکردم الانم قرار نبود به خاطر اینکه خودمو زیبا جلوه بدم زیاد ارایش کنم و بگم به درک هر کی هر چی میگه نه من برای خودم عقایدی داشتم و بهش احترام قايلم و هیچ چیزی باعث نمیشه که عقایدمو زیر سوال ببرم. بایه تصمیم جدید چادرمو سر کردم رفتم شرکت. از وقتی اومده بودم تلفنمو از دسترس خارج کرده بودم. بعد از یه ساعت رسیدم شرکت. طبق معمول مشتی دروباز کرده بود و مشغول طی کشیدن بود ولی من دیگه نیایش سابق نبودم خیلی عادی یه سلام دادم و رفتم نشستم رو صندلیم. مشتی با تعجب برگشت سمتم و گفت

مشتی - سلام بابا... من منتظر بودم باز منو بترسونی پس چی شد. نه مثل اینکه بزرگ شدی وقت شوهر کردنته.

با این حرف مشتی یه اخم نشست رو پیشونیم ولی زود پاکش کردم چون مشتی کاری نکرده بود که سنگین رفتار کنم باهاش.

-نه بابا مشتی شوهر میخوام چیکار. مگه خودت نمیگفتی یه وقت سکت میکنی منم گفتم میترسونمت یه مواز سرت کنده میشه زهرا جون پدرمو در میاره واسه این عادی اومدم ولی اگر اونطوری دوست داری حرفی نیست از فردا دوباره اونطوری اعلام وجود میکنم. و یه لبخند زورکی زدم.

مشتی - نه بابا جان همون اینطوری مثل ادم بیا این خوبه.

ورفت تو ابدار خونه. منم یه پوز خند زدم بیاینم فکر کرده اون شوخیام به خاطر ادم نبودم بود که الان میگه ادم شدم. مشغول کارام شدم بعد از نیم ساعت با صدای ناباور برسام که اسممو صدا میزد سرموازماینتور بلند کردم بهش که تو چارچوب درخشکش زده بود نگاه کردم یه پوز خند زدم بهش. حتما انتظار نداشت با اتفاقای دیروز منو اینجاییه. با حرکت کردنش به سمتم متوجه وضعش شدم همون لباسای دیروز تنش بود موهاشم اشفته بود ولی چشاش برق میزد قشنگ معلوم بود برسام مرتب همیشه گی نیست جلوش بلندشدمو سلام دادم

-سلام آقای سپهری

بازم نه رییس بودنه مهندس. برسام اما بدون توجه به لحن اداری من شروع کرده حرف زدن

برسام-نیایش کجا بودی تو؟ نمیدونی چی کشیدم؟ تاشب جلورستوران وایساده بودم بلکه برگردی وقتی دیدم نیومدی رفتم زمین کیانفرم دیدم گفتم شاید رفتی لب ساحل ولی اونجام نبودى گفتم شاید برگشتی تهران الان رسیدم مستقیم اومدم اینجاولی فکر نمی کردم بیای شرکت.

الهی... فکر کرده من احمقم با این حرفاش مثل سابق بشم بایه پوزخند نشستم سر جام وبایه لحن سرد گفتم

-بزرگمهرهستم آقای سپهری درضمن فکر نمیکنم وجهه جالبی داشته باشه که رییس شرکت جلومیزمنشی وایساده باشه و... به هر حال اگر شما بیکارین من یه عالمه کار دارم

یعنی گم شو برو تواتاقت که وجودت مانع کسبه برسامم باناباوری اسمموصدازدولی من نداشتم اسمموکامل بگه باهمون لحن سردم پریدم وسط حرفش

برسام-نیا...

-بزرگمهرهستم

لحنم به قدری سرد بود که دیگه چیزی نگفت وباناباوری عقب عقب رفت سمت اتاقش بعد از چند ثانیه مکث برگشت ورفت داخل اتاقش. ساعت نزدیک ده بودومن بارتان کلاس داشتیم به کل یادم رفته بود که امروز باید بعد از ظهر میومدم شرکت بلندشدم رفتم سمت اتاق برسام دواتاقه به در زدم

برسام-بفرماید

درو باز کردم ورفتم داخل ولی کنار در وایسادم

-آقای سپهری من امروز کلاس رو فراموش کرده بودم اگر بامن کاری ندارید برم ظهر برمیگردم

برسام-نه... ولی..

-بالاجازه

واومدم بیرون ونذاشتم حرفشوبزنه چون اصلا هیچ علاقه ای به شنیدن توجیه هاش نداشتم باهر مصیبتی بود خودمورسوندم دانشگاه همه بچه ها تو کلاس نشسته بودن سریع خودموانداختم تو کلاس تا قبل از استاد تو کلاس باشم. رفتم نشستم کناره کیمیا هنوز ننشسته بودم که کیمیا یه نیشگون از پام گرفت باختم نشستم روصندلی ودرحالی که پامومیالیدم گفتم

-چته وحشی؟ گوشتمو کندی؟ اه

کیمیا-وحشی خودتی نکبت از دیروز کجایی هرچی زنگ میزنم دردسترس نیستی هان؟

-نمیتونی مثل ادم پرسی خیر سرت دو ترم دیگه میشی وکیل مملکت .

کیمیا- بسه بسه ... حرفو عوض نکن .زود تند سریع توضیح بده

الحمداله ارتان اومد دیگه از توشیح نخواست و گرنه نه میتونستم راستشو بگم نه دروغ بگم

ارتان-سلام بچه ها

بچه ها هم دسته جمعی جوابشو دادن . انگار داشت دنبالم میگشت که اول به جای من نگاه کرد و با دیدن گفت

ارتان - به به خانوم بزرگمهر ... ماموریت خوب پیش رفت؟

منم پرو پرو زل زدم تو چشاش و گفتم

- بله الحمداله خوب بود

ارتان که معلوم بود از جوابم حرصی شده با حرص گفت

ارتان - اطلاع دارین که میان ترمتون صفر شده ؟

- بله میدونم

ارتان - مثل اینکه اصلا براتون مهم نیست در ضمن دیروز دو فصل تدریس شده و تمام اشکالاتو رفع کردم و شمام

نمیتونین اشکال بیرسین

عوضی . فکر کرده من مثل این بچه سوسولام که هم بیام سر کلاس هم اشکال داشته باشم نمیدونه من سر بیشتر

کلاسام نیام و خودم درسامو میخونم بدون هیچ اشکالی

- بله استاد . مت.جهم مشکلی نیست

دیگه ارتان از این همه خونسردی و سردیم لال شد و چیزی نگفت . مشغول درسش شد . بعد از اینکه ارتان درسشو

دادو تموم کرد مشغول جمع کردن وسایلم شدم که کیمیا باز شروع کرد به سوال جواب کردن

کیمیا - نیایش راستشو بگو چرا گوشیتو از دسترس خارج کرده بودی ؟

= آه ... کیمیا ول کن دیگه . حرف دگه ای نداری بزنی گیر دادی به اون موضوع .

را افتادم از کلاس خارج شدم و به سمتخروجی رفتم کیمیا هم که از عصبی شدن و بی حوصلیگم مشکوک شده بود

دنبالم راه افتاد و گفت

کیمیا - وایسا ببینم ... نیایش اتفاقی افتاده ؟ منم وایسام و برگشتم طرفش

-نه...مگه قراربوداتفاقی بیفته؟من فقط خسته بودم گوشيرو از دسترس خارج کردم یکم استراحت کنم همین این خیلی

چیزه عجیبیه؟

کیمیا-اما..

-وای کیمی بسه.من باید برم شرکت دیرشده بعداحرف میزنیم

وکیمیاروهمونطوری ول کردموراه افتادم سمت شرکت بازنگ تلفن رومیز جوابشودادم

برسام-نیایش بیا اتاقم کارت دارم

باعصبانیت گوشيرو کوبیدم روش وراه افتادم سمت اتاقش بایه تقه واردشدم.انگارقیافه ام خیلی وحشتناک بودکه برسام

باهل بلندشداومدمستمم وگفت

برسام-نیایش جان چیزی شده؟چرا...

بادادی که من زدم بقیه حرفشوفکرکنم فراموش کرد

-خانوم بزرگمهررررر...نمیفهمی یاخودتوزدی به نفهمی هاااا؟

برسام انگار ازدادم هل شده بودیه قدم رفت عقب وباتته پته گفت

برسام-خیلی خوب...اروم باش.هرچی توگی.من...من خواستم بیای راجع به دیروز توضیح بدم

-نمیخوام توضیح بدی.فقط اگه حدتوبشناسی ممنون میشم

برسام-ولی من دوستت دارم الان چندساله.

یه قدم بهش نزدیک شدموگفتم

-عاشقمی؟

برسام-اره...اره...

-توغلط میکنی.

بااین حرفم باتعجب نگام کرد

برسام-نیایش؟؟؟؟

-نیایش وكوفت...نیایش ودرد...نیایش مرد.من چیکارکردم که توعاشقم شدی ها؟؟چیکارکردم که فکرکردی میتونی

بادوتا کلمه خرم کنی وداشته باشیم ها؟؟؟؟؟؟؟؟

هاروبادادگفتم درحالی که ازشدت عصبانیت میلرزیدم یه قدم دیگه رفتم جلوحوالادیگه دوتاکاشی باهاش فاصله داشتم

-من به این کارنیازدارم اگرمیبینی الان اینجام فقط به خاطراینه نه چیزه دیگه ولی اگه بخوای این مزخرفاتوادامه بدی

به والله میرم گم وگورمیشم دیگه حتی منوتوخواهم نمیتونی ببینی.

برسام-نیایش چطور میتونی بامن اینکارو بکنی؟ مگه من کار خلافی کردم که این عشق و واسم زیادی میبینی هان؟

-بفهم... نفهممممممم. این حرف اخرمه.

وسمت در رفتم ولی دوباره برگشتمو بهش گفتم

-از این به بعد من فقط منشییم و شما رییس ومثل یه رییس خوب که با کارمندش رفتار میکنه رفتار میکنین در ضمن دیگه نمیخوام اسمموتو این شرکت از کسی بشنوم بخصوص شما.

و بدون توجه به قیافه شکست خورده برسام دروباز کردم اومدم بیرون که دیدم مهندس اشرفیو چندتا از مهندسا جلوی در جمع شدن

مهندس اشرفی-نیایش دخترم اتفاقی افتاده؟ صدای تورو شنیدم نگران شدم

-مهندس میشه از این به بعد منو با فامیلیم صدا بزنین؟ در ضمن اتفاقی نیوفتاده نگران نباشین

اشرفی-باشه دخترم هر طور راحت.

و بادستش بقیه روبه سمت اتاقشون راهنمایی کرد زیر لب یه ممنون گفتم و رفتم سمت میزم. اگه به پول نیاز نداشتم عمر اینجامیومندم ولی بهتره دنبال یه کار بگردم چون نمیتونم با این اوضاع اینجامونم و تصمیم گرفتم بعد از امتحانا دنبال کار بگردم

.....*

با صدای زنگ گوشیم سر مواز روی نقشه بلند کردم و با چشم وسایلموزیرو رو کردم تا پیداش کنم که زیر کاغذای نقشه کشی پیداش کردم. بادیدن اسم کیمیا یه پوف کشیدم میدونستم که زنگ زده واسه فضولی

-سلام

کیمیا-سلام نیایش. مزاحم که نشدم؟

-مگه واست فرقیم میکنه؟

اونم خندید و گفت

کیمیا-نه والا. خوب چه خبر؟ اروم شدی؟

بیا شروع شد

-خبری نیست. مگه اروم نبودم که الان اروم باشم

کیمیا-خودتو که ندیدی صبح عین این پاکوتاهاشده بودی پاچه میگریفتی

از پاکوتاه گفتنش خندم گرفت

- خاک تو سرت مگه پاکوتاهم پاچه میگیره؟ بعدشم یه بلانسبتی نگیا.

کیمیا- والا منم موندم پاکوتاهاکه پاچه نمیگیرن اوناملوسن نکنه توازیه نژاده دیگه ای من خبر ندارم؟

- یعنی کیمیا دستم بهت برسه یه پاکوتاهی نشونت بدم که کیف کنی. فقط دعاکن دستم بهت نرسه.

کیمیا- خیلی خوب بابا... شوخی کردم حالاجدی چرا اونطوری عصبی بودی؟

- هیچی یکم خسته بودم اون ارتانم رو نروم بود عصبی شدم.

کیمیا- اوه... اوه... یعنی بمیری تو. اون ارتان نکبتونداختی به جونمون خودت رفتی سفاسیتی.

- من ارتانو انداختم به جونتون؟ معلومه چی میگي؟

کیمیا- اخیه نبود بیینی که سه شنبه اومد هنوز نشسته بود که دید تونیستی سریع به من نگاه کرد گفت خانوم زند خانوم بزرگمهر نیومدن؟ منم گفتم نه نیومدن گفتن که باید برن ماموریت. اونم چیزی نگفت ولی هرکی حرف میزد مینداختش بیرون قشنگ پاچه میگرفت اون جلالی پروهم جرات نداشت جیک بزنه.

منم باتصویرقیافه ارتان که کنف شده بود زدم زیر خنده

کیمیا- کوفت رومیخ بخندی... اره دیگه تونمیای ماباید کتکشوبخوریم. میخواستم عوضشو ازت دربیارم ولی تو پاچه گرفتی دیگه ترسیدم چیزی بهت بگم.

از بس خندیدم دلم درد گرفت بالاخره تونستم خندم قطع کنم ولی باته مونده خنده گفتم

- خیلی خوب کاری کردم. حقتون بود که دیگه قبول نکنین کلاس اضافه بذاره بعدشم الان کاردارم قطع کن مزاحم نشو

کیمیا- حیف من که به توزنگ میزنم همون حفته از دنیا عقب بمونی. و ایسا ببینم چه کاری داری میخوای منودک کنی هان؟

از تغییر موضعش خندم گرفت

- خداییش یعنی اگه تونفهمی از فضولی میمیری نه؟

کیمیا- شک نکن.

- دارم رونقشه کیانفره کار میکنم اگه دیگه فضولیت تموم شد من قطع کنم.

کیمیا- باشه دیگه دلم واست سوخت بروبه کیان جونت برس بوس بای

وگوشیروقطع کرد. منم گوشيروگرفتم جلوصورتموباخوادم گفتم چراهرکی به من میرسه گوشيروقطع میکنه منتظر جوابم نیمونه. شونه هاموبالانداختم وگوشيروگذاشتم کنارم ومشغول کارام شدم. فعلا بادستم نقشه رومیکشیدم وبعدمیرفتم محاسباتشو توشرکت انجام میدادم هرچه قدرم یسنامیگفت بالپ تاپ اون کارکنم قبول نمیکردم چون بدعادت میکردمو بعدازرفتنشون دیگه نمیتونستم کاراموبکنم منم که نمیتونستم لپ تاپ بگیرم ترجیح میدادم بادستم کاراموانجام بدم

.....*

بارسیدنم به محوطه دانشگاه کیمیا عین جن جلوم ظاهرشودوهمونطور تندتندشروع کردبه حرف زدن

کیمیا_ وای نیایش بمیری تواخه چرا انقدر دیراومدی ؟نمیدونستی من اشکال زیاد دارم ؟وای الان امتحانه رو چیکارکنم ؟تو چقدر خوندی ؟وای نیایا اینو واسم توضیح بده زودباش

باساکت موندن من سرشوبلند کرد ببینه احیانامردم یازنده هم وقتی چشای پف کرده وصورت بی ارایشمودید باتعجب گفت

کیمیا_ نیایش ???؟ این چه سرو وضعیه ؟ چرا چشات عین وزغ شدی ؟ بابامیت از توقرب بیاد بیرون از تو خوشگلتره

بادستم کنار زدمش وراه افتادم سمت کلاس. این چندروزه رابطه ام بابرسام بیش از حد رسمی شده اونم هر وقت سعی میکنه کاری کنه مثل قبل باهم صمیمی بشیم جوری به دیوار میکوبونمش که تا چند روزا خمومیشه وپاچه همه رومیگیره دیگه کارمندای اونجام یه شکایی کردن که با این حالگیریای من چرا برسام منواخراج نمیکنه حتما یه رابطه ای بینمون هست. منم تصمیم گرفتم بعد از تحویل دادن نقشه از اونجاییام بیرون از بعد امتحاناهم باید برم دنبال کار. بارسیدنم تو کلاس خودموانداختم روصندلی وبا انگشتم چشموفشار دادم

کیمیا_ میگی چته یانه ؟اخه این چه سروشکلیه اخه ؟

_تورو خدا بس کن کیمی اصلاح حال ندارم

کیمیا_ تانگی چه مرگته ول کن نیستم خودتم میدونی چه کنه ایم پس وقتو هدرنده زودباش بگو

خداییش اینوراست میگه بدکنه ایه اگه به چیزی گیربده تابش نرسه ول کن نیست .

_هیچی بابابه خاطر نقشه کیانفره چندروزه شبادرست نمیتونم بخوابم دیروزم کارا توی شرکت زیاد بود نتونستم درسمو بخونم واسه این تا صبح بیدار بودم میخوندم یه ساعت خوابیدم بعدشم که بلندشدم پیام اصلاح حوصله نداشتم ارایش کنم.

ازوقتی بابرسام دعوا مون شده تقریباتمام کارارومیریزه رودوش من اصلا وقت نمیکنم نهارم بخورم یه بارم که اعتراض کردم پولشوبه رخم کشیدوگفت اون لطف کرده منونگه داشته وگرنه با کارای نصفه نیمه من کسی بهم محلم نمیده چه به پولی که

اون به من میده خداییش کیف میکنین عشق رو. هنوز بهش بله ندادم اینه وای به حالی که بهش بله هم بدم باو مدن استاد به کلاس دیگه بحث رو ادامه ندادیم. باپخش برگه های امتحانی شروع کردیم به نوشتن. بعد از بیست دقیقه بلند شدم و برگه موادم دست مراقب و اوادم بیرون. پوف... خدااخر و عاقبت این امتحانارو به خیر کنه این امروز که اولش بود و گندزدم وای به حال بعدیا داشتم میرفتم سمت خروجی که کیمیا بدو خودشو بهم رسوند کیمیا- کجانی ایش بیابیم بوفه یه چیزی بخوریم؟

-نه یه عالمه کار دارم تو شرکت باید برم تا برسام دوباره سگ نشده

کیمیا- چی شده؟ اون که خوب بود؟ چرا این همه بهت سخت میگیره؟

-چه میدونم تازه یادش افتاده من نصفه نیمه میرم سر کار و اینطوری واسه اش نمیسرفه

کیمیا- وا... خوب بی خیال امتحانتو چطور دادی؟

-گندزدم البته قبول میشما ولی همون نمره قبولی رومیگیرم. با این همه کاری که سرم ریخته اصلا وقت نمیکنم درس بخونم که

کیمیا- تو که بهت یه ماه وقت دادن برای نقشه چرانمیداریش بعد امتحانها؟ تو خیلی سخت میگیری زندگیرو نیایش.

با این حرفش انگار عقدهی این چند روزم سرباز کرده باشه با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

-من سخت میگیرم؟ نه خانوم این تویی که انقدر راحت گرفتی زندگی رو. فردا درس تمام شد از خوابگاه پرتم کردن بیرون تویی که دوستی تویی که ادعات میشه زندگی رونباید سخت گرفت منو میبری تو خونه اتون بمونم و مفت و مجانی بخورم و بخوابم ها؟ تو خرج خورد و خراکو لباسم و میدی؟ نه خانوم راحت بعد دانشگاه تومیری پی زندگی و من میمونم و بی خونه گیم بی پولیم میفهمی؟ نه نباید بفهمی تویی که پدرت تاشب جون میکنه کار میکنه تا تو و خانواده راحت باشین کسی به فکر راحتی من نیست من خودمم و خودم پس بایدم واسه تویی که از سختی روزگار چیزی ندیدی بگی من زندگی رو سخت میگیرم.

کیمیا هم که معلوم بود به خاطر حرفاش که منو ناراحت کرده شرمند است بانا راحتی گفت

کیمیا- به خدا نیایش من فقط به فکر توام... تو این هفته حاضرم قسم بخورم چند کیلو لاغر شدی. نمیگم کار نکن بکن ولی یکمم به فکر سلامتی خودت باش

-تونگران سلامتی من نباش این نقشه کوفتی رو تمومش کنم از اون شرکت کوفتی میام بیرون

کیمیا- چییییییی؟ آخه چرا؟ میدونی که نمیتونی بهتر از اونجا جایی رو گیر بیاری هم پولش خوبه هم باهات راه میان این دیوونه باز یه چیه نیایش؟

بایدم به نظر کیمیا اونجا عالی باشه اونکه نمیدونه به خاطر جواب رد دادن به برسام الان عین چی داره ازم کار میکشه

-اره اونجاخوبه ولی تاوقتی که تمام کارای شرکتونریخته بودن روسرمن.من به پول نیازدارم ولی قرارنیست عین خربه خاطرچندرغازازم کاربکشن.درضمن اگه قرارباشه من ازاونجا بیام بیرون خدا خودش یه کاری میکنه بی چون وچرا بیام بیرون وگرنه همونجا نگهم میداره تونگران نباش
وبایه خداحافظی به سمت خروجی دانشگاه رفتم

.....*

باصدای عصبانیه یه زن سرموازمانیتورگرفتم وبهش نگاه کردم.درمقابلم یه زن حدودای چهل ساله بودباصورت تمام ارایش ویه مانتوی سبزویه شال سفیویه شلوارلی ابی باناخنای لاکی سبز.مانتوشم به زورتارونش میرسید.از وضعیت جلف زنه که خودشوبایه دخترپچه دوازده ساله عوضی گرفته بودهم خندم گرفته بودهم عصبانی شده بودم چون حال روحیم تواین چندوقته بدبوداخم جاشوبه خنده دادوباهمون اخم گفتم

-بله کاری داشتید؟

-تونیايش بزرگمهری؟

ازشنیدن اسمم به وسیله این زن غربیه یکی ازابروهام پریدبالاوباتعجب بهش خیره شدم وگفتم

-بله.شما؟

-من مادربرسام!!!!

یه لبخندزورکی نشوندم رولبام وبلندشدم به پاش که مثلا احترام گذاشته باشم

-خوشبختم ازدیدن....

باسیلی که به صورتم زد حرفم نصفه موند.درحالی که صورتم برگشته بودسمت راست به حرفاشم گوش دادم ولی اصلا دستمونبردم سمت صورتم انقدرغرورداشتم که این کارونکنم

مادربرسام-توبه چه حقی زیربای پسرمن نشستنی هان؟توفکرکردی لیاقت ماروداری؟یه چادرسرت کردی مثلاخودتوپاک نشون بدی توی هرزه میخوای خودتوبه پسرمن بندازی؟

باصدای بلندش کم کم تمام کارمندا ازاتاقاشون اومدن بیرون وبه معرکه این زنه نگاه میکردن منم اروم صورتموبرگردوندم به حالت قبل وبایه پوزخندوبانگاه تحقیرامیز سرتاپاشونگاه کردم وگفتم

-بدجوری هوابرت داشته اونی که دنبالم له له میزنه پسره توآ نه من.داشتم حرف میزدم که برسام ازاتاقش اومدبیرون وگفت

برسام-این جا چه خبره؟بادیدن مادرش باتعجب گفت

برسام-مامان؟ شما اینجای کار میکنین؟

مادر برسام-اومدم حق این دختره موزماروبزارم کف دستش این هرزه...

-هی خانوم تو احترام سرت نمیشه ولی من سرم میشه کاری نکن پارو عقایدیم بزارم واحترامتوبشکنم.

بایه پوزخندبرگشت سمتم وگفت

مادر-توی احمق وحقه باز احترام سرت میشه تویی که واسه پسرمن تورپهن کردی فکر کردی عین تویی کس وکاره؟ من مادرشم نمیزارم خودتوبهش بچسبونی.

دوباره بی کسیم روبه رخم کشیدن به معنای واقعی غرورم شکست ای خدا بین بین چه تنهام بین بنده هات چه کارهاکه نمیکنن بین

باچشای غمگین برگشتم سمت برسام ولی بالحن سردوجدی گفتم

-چرالال مونی گرفتی؟ چرانمیگی اون تویی که به من چسبیدی؟ چرانمیگی ازم خواستگاری کردی بهت جواب رددادم؟

برگشتم سمت مادرش وباهمون لحن گفتم

-اونی که لیاقت نداره شمایی نه من پسرشما لایق من نیست. عین کنه چسبیده به من وله له میزنه که عروسش بشم. بهتره بری پسر تو جمع کنی که عین مادرمرده ها چسبده به من والتماس میکنه.

مادرش که انگاربه مذاقش خوش نیومده حرفایی که به پسرش گفتم دستشو بلند کردبزنه تو صورتم

مادر-توی احمق به چه حقی..

ولی من سریع مچشو گرفتموپریدم وسط حرفاش

-اگه دفعه قبل تونستی بهم سیلی بزنی به خاطر این بودکه یهویی بود فکر نکن دوباره میتونی دستتو هرز ببری.

برسام-نیایش بس کن...

باحرف برسام پوزخندزدم ولی نگاهمواز چشاش نگرفتم

-اگه چیزی نمیگم به خاطر اسم مادر که روته ولی تو اونو به گندکشیدی بعدازاینم اول طرفتوبشناس بعداون دهن کثیفتوبازکن وچرت وپرت بگو

مچشوول کردم و هلس دادم عقب یکم تلوخوردوبعد تعادلشوبه دست آورد. انگشتموگرفتم سمتش وگفتم

-من اگه چادرمیبوشم حرمتشم نگه میدارم تو این شرکت درپیت همه شاهدپاکیم هستن توهم بهتره تواینه یه نگاه به خودت بندازی تابفهمی پسرتم کم کم 28سالشه یه دختر بچه نیستی که اینطوری لباس پوشیدی...

با آمدن برسام سمتون و گرفتن بازوی مادرش حرفمونصفه گذاشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم

برسام- مامان بیاین تواتاق باهم حرف میزنیم

مادر- ولم کن به این دختره چشم سفیدنشون بدم من کییم و نمیتونه واسه مال و اموات نقشه بکشه

برسام با صدای عصبانی گفت

برسام- مامان بسه بسه..... گندزدی به همه چیز

-بین خانوم یه بارگفتم دوباره هم میگم من هیچ علاقه ای به پسرت ندارم یعنی اونودرشان خودم نمیبینم اونیم که واسه مال و اموات پسرت نقشه کشیده من نیستم برویقه یکی دیگه رو بگیرم یه ثانیه دیگه هم اینجانمیمونم.

برسام- نیایش تو کوتاه بیا.. خواهشا..

ومادرشوبردتواتاق و درشوبست منم کیفمو برداشتم و از داخل میزم اومدم بیرون که مهندس اشرفی واحمدی اومدن سمتم

اشرفی- دخترم کجاداری میری؟ وایساحرف بزنین سوتفاهما رفع بشن

با خمای درهم بهش نگاه کردم و گفتم

-شما شاهدی تواین چندسال یه میلی مترم پام کج نرفته من انقدر شخصیت و غرورم برام ارزش داره که ندارم هرکسی ازراه میرسه اونوبه گندبکشه خدای منم بزرگه

اشرفی- میدونم دخترم به پاکیت قسم میخورم من ولی بااین بی کاری...

نداشتم حرفشوتموم کنه

-بینین مهندس من میخواستم ازاینجا برم منتها منتظر بودم نقشه کیانفره روتحویل بدم بعد استعفا بدم ولی قسمت این بودکه زودتر برم و ازشون خداحافظی کردم و راه افتادم سمت در. وقتی کناره مشتی رسیدم اشکاشوپاک کرد و گفت

مشتی- دخترم...

-عین پدرم بودی برام مشتی... بیشتر از اون دوستت داشتم... به زن و بچت سلام برسون... حلالم کن...

و از شرکت اومدم بیرون.

وراه پیاده رورودر پیش گرفتم. لعنتیا خداللعنتون نکنه شماکه منونمیخواستین چرامنوبه دنیا اوردین؟ مگه من گفته بودم منوبیارین که بعدش منونخواستین؟ خدایا اچه این چه سرنوشتیه من دارم؟ مگه من گناه کردم؟ مگه کفرگفته بودم تا حالا که اینجوری تنبیهیه هم کردی... همونطوری با بغض با خدا حرف میزد و به اون پدرمادر بی وجدانم لعنت که نه ولی شکایت میکردم. من اهل لعنت فرستادن نیستم اهل نفرین کردنم نیستم. باید از فردا شروع کنم دنبال کار بگردم نه از

فردانمیشه امتحانام تازه شروع شده منم که پول دارم که یه مدت بدون کار سرکنم پس تمام فکر و ذهنمومیدارم رودرسام. حیف شدکاش نقشه روتوموم میکردهم و پولشوممیگرفتم بعدش ازاونجا درمیومدم ولی تقصیرمن نبودکه اون ذنیکه باعث شدازاونجاییام بیرون. اصلاون ازکجامیدونست برسام بهم علاقه داره نکنه خودبرسام بهش گفته...
انقدرتوفکربودم که نفهمیدم چطوری سوار اتوبوس شدم ودارم میرم خوابگاه.

*.....

کیمیا-خوب خداروشکراین امتحانم خوب دادم توچی نیایش؟ توهم خوب دادی؟

منم که دوروزبود ازشرکت اومده بودم بیرون وتواین دوروز خودموبادرس خفه کرده بودم بالبختدگفتم

-عالی دادم...

کیمیا-کوفت وعالی یه بارنشدواسه دل خوش کنکه من بگی بددادم همش عالی...اخه ادمم انقدر درس خون؟

-یعنی من بدبدم توخوشحال میشی؟خاک توسرت بااین دوستیت.درضمن بایدبهدت بگم که شکمتوصابون نکش که من امتحاناموبدبدم چون ازاین به بعدعمرابدبدم.

کیمیا-بابامن منظورم اون نبودکه ازبدادن امتحانت خوشحال میشم فقط میخواستم که توبدبدی منم توعمرم یه بار دلداریت بدم بد کردم.بعدشم منظورت چیه ازاین به بعد عمرا بدبدی؟

درحالی که مینشستم روصندلی بوفه وکیفمومیداشتم رومیگزگفتم

-چون ازاین به بعدکارم فقط درس خوننده

کیمیا-اه...بایدبازورازت حرف کشید...خوب راست وحسینی بگوچی شده دیگه؟

-از شرکت اومدم بیرون..ازاین به بعدم بیکارم وفقط درس میخونم

باجیغ کیمیا پریدم عقب واول به خودش نگاه کردم وبعد اطراف ونگاه کردم ببینم ابرومون رفت یانه که بادیدن خلوتی اونجا خیالم راحت شد

کیمیا-توچی گفتی؟اومدی بیرون؟اخه چرا؟پس ازکجاپول درمیاری اخه احمق جان؟

-اولندش احمق خودتی دومندش من که قراربودازاونجاییام بیرون خوب یکم زودتربهتر توهم پاشوبرویه چیزی بگیر بیار کوفت کنیم مردم از گشنگی

کیمیاهم که هنوز گیج بودبلندشدرفت دوتا ساندریس ودوتا کیک گرفت آورد

کیمیا-جدانیایش میخوای چیکارکنی پس؟پول ازکجادرمیاری اخه؟

-خدا بزرگه...بعد از امتحانامیگرم دنبال کار تونگران نباش فقط زحمت میکشی منوباماشینت همراهی میکنی.

کیما-بابا تو چرا انقدر خونسردی اخه؟ یکم نگران باش مگه کار رور یختن تو میخوای برش داری که اصلا نگران نیستی

-نگران که هستم ولی اگه قراره همش استرس کار و داشته باشم حال رواز دست میدم دختره خوب پس الان رودریاب و به فردا فردا فکر کن.

کیما دیگه چیزی نگفت و مشغول خوردن شد بعد از اینکه مطمئن شد شکمش سیره بلند شد و با هیجان گفت

کیما-خیلی خوب الان که دیگه سر کار نمیروی پاشو بریم عشق و حال

-بی خیال کیما اصلا حسش نیست

کیما دستمو گرفت و بلندم کرد

کیما-چی چی رو حسش نیست میخوام ببرمت ددر دودور. زود باش بینیم باو.

-منظورت از ددر دودور احیانا اسکل کردن پسرا نیست که؟

کیما به نیشخند زد و گفت

کیما-نه بابا اسکل چیه؟ میریم گردش ولی خوب اون وسطا به سلامیم به پسر خوشگلامیکنیم.

منم بالبخدمت تو تون دادم و راه افتادیم سمت ماشینه کیما .

-کیما بسه تو رو خدا ابرو مونوبردی... اه...عجب غلطی کردم اومدم.

کیما همونطور که رانندگی میکرد اونم با سرعت 100 تو خیابونی که سرعت مجازش 60 بود خندید و گفت

کیما-بی خی باو...مگه چیکار کردم؟

-چیکار کردی؟ چیکار کردی؟ اسکل کردن سه تا پسر و کورس با ماشینای مدل بالایی که پسرای جلف توشن و سیگنال زدن به پسرای مردم... بسه یا بازم بگم... احمق به اشنابینتت ابروت میره من هیچی چی میخوای جواب خانواد تو بدی اخه. زود باش منو ببر خواگاه... زود باش ببینم.

ولی کو گوش شنوا؟ باز به پسر دید که منتظر تاکسی و ایساده رفت یکم جلوتر نگه داشت تا باز پسر به بیاد سمت ماشین این گاز بده بره. ولی پسر اصلا از جاش تکون نخورد و اسه این دنده عقب گرفت و یکم نزدیک به پسر نگه داشت

-کیما داری چه غلطی میکنی احمق... برامون درد سر میشه ها...

کیما-چیزی نمیشه بزار بیاد باز در میریم...

ولی حرفش تموم نشده بود که پسره عین این قحطی زده ها پرید توماشین چون این کارش یه هویی بود کیمیا نتونست عکس العمل نشون بده. منم با اخمای درهم زیر لب گفتم

-بفرما حالا بیاب برسونش. تا کیمیا خواست دهن باز کنه پسره شروع کرد به حرف زدن

پسره - خانوم خدا خیرت بده پدرم در او مداز بس منتظر تا کسی وایسادم... یه دنیا ممنونم که لطف کردین الان ادمای خوبی مثل شما کم پیدا میشه به خدا هر روز دعایتون میکنم خدا هر چی میخوای بهت بده

این وسط دهن کیمیا باز مونده بود منم به لحن پسره که مثلاً داشت مارو خر میکرد و عین پیرز نادعامی کرد میخندیدم ولی با صدای اروم. بیچاره کیمیا که معلوم بود تورو دروایی مونده و داره حرص میخوره برگشت جلو و دهن رو جاداداروم گفت

کیمیا - خواهش میکنم....

کیمیا - اقامیشه دقیق بگین کجا میخواین پیاده شین دوساعته مارو علاف کردین اخه؟

پسره - خانوم من واقعا عذر میخوام که باعث زحمتتون شدم واقعا لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمیکنم اگه میشه برین به این ادرس.

و ادرس رو گفت ولی باشنیدن ادرس که تقریباً نزدیکای محلی بود که سوارش کردیم من چشمم مواز حرص بستم و نفسمو بایه پوف بلند دادم بیرون و کیمیا هم با حرص و به صدای تقریباً بلند گفت

کیمیا - اقامارو مسخره کردی؟ دوساعت از این خیابون به اون خیابون میبری مون الانم ادرس محل اولتو دادی مگه مایکاریم اخه؟

پسره - گفتم که عذر میخوام من اونجا شرکت دوستمه یه چیزی رو جا گذاشتم باید برم بردارم گفتم اگه راهنون میخوره منم برسونین اونجا.

کیمیا - پوف... بعد دوساعت تازه یادتون افتاده یه چیزی فراموش کردین؟

واز دور برگردون دور زد تا بریم اونجا. منم خون خونم میخورد. دختره احمق با این کارش دوساعت الاف این پسره شدیم قشنگ معلوم بود مسخرمون کرده حالا که شب شده چطوری باید برم خوابگاه اخه؟ از نوب اینه چشمم به قیافه پسره افتاد قیافش خوب بود یه جورایی جذاب بود. ولی چرا مارو دست انداخته الله واعلم. بالاخره بعد از یه ساعت پشت ترافیک وایسادن رسیدیم محل اولی که سوارش کردیم. بعد از این که پسره پیاده شد ماشینو دور زد و از شیشه سمت کیمیا خم شد و در حالی که یه دستش رو سقف بود به چشای کیمیا زل زد و گفت

پسره - ازتون ممنونم گردش خوبی بود امیدوارم دوباره قسمت بشه باهم بگردیم در ضمن شما هم بهتره از این به بعد کم سربه سر پسران از این چون اونامثل من مهربون نیستن که برای تنبیه فقط سه ساعت گردش قانع بشن ممکنه تنبیه بدتری واستون در نظر بگیرن. شب خوش خانومای جوان بیکار

وماروکه بادهن بازومنگی بهش خیره شده بودیم تنها گذاشت ورفت سمت یه ماشین وسوارشدوبایه تک بوق رفت.من که زودتر از کیمیا به خودم اومده بودم یه پس گردنی بهش زدم که به خاطر اینکه حواسش نبود سرش پرت شد جلوه و دماغش خورد به فرمون در حالی که دستش رو دماغش بود برگشت سمتم وگفت

کیمیا- دیوونه شدی؟ دماغم شکست احمق چرا همچین میکنی؟

- یعنی تونفهمیدی دیگه؟ برو خدا توشکر کن که اصلا حوصله ندارم وگرنه همین جا چالت میکردم دختره خنگ. صد دفعه نگفتم از این مسخره باز یادست بردار؟ نگفتم اخر و عاقبت نداره؟ نگفتم؟ بفرما دیدی سه ساعت منتریه خلی مثل توشدیم؟

کیمیا که داشت ماشینو حرکت میداد گفت

کیمیا- خیلی خوب بابا مگه چی شده؟ یکم گردش کردیم دیگه

باعصبانیت غریدم

- چیزی نشده؟ چیزی نشده؟ احمق یه نگاه به ساعت بنداز؟ من نصفه شبی چطوری برم خوابگاه؟ اون هیچی توشخصیت نداری؟ غرور نداری؟ یعنی اصلا واست فرقی نکرد اون پسر از راه نرسیده اون حرفارو بارت کرد...

پرید وسط حرفام وگفت

کیمیا- بابا یه نفس بکش الان خفه میشی خوب عزیز من اون یکی از اون پسرای بود که اسکلس کرده بودم حالا هم خواست عوضش و در بیاره غریبه بود. قرار نیست که دیگه بینمش که واسه حرفاش ناراحت باشم. الانم تورو میرسونم خوابگاه خودم میرم خونه.

- واقعا که... لازم نکرده منو برسونی خوابگاه برو خونتون من از اونجا تا کسی میگیرم میام. اگه بیای خوابگاه شب باید بمونی که نمیدارن منم نمیتونم بذارم نصفه شبی تنها برگردی. بایه کار بچه گانه تو ببین به چه روزی افتادیم اخی.

کیمیا- عزیزم اگه بریم خونه ما باید شب روبمونی چون بابام اجازه نمیده شب باتاکسی برگردی ماما منم به بابام اجازه نمیده تنها شب بره تو خیابون و در نتیجه نمیتونه تورو برسونه باید اونجا بمونی.

منم که یکی دوباری خونه کیمیا اینامونده بودم و رابطه صمیمی و گرم خانواده اونارو دیده بودم و یه جورایی واسه داشتن یه خانواده له له میزدم قبول کردم شب رو اونجا بمونم. بعد از اینکه کیمیا به مادرش اطلاع داد که من برای شام مهمون اونام سرعتش و یکم زیاد کرد که برسیم خونه چون دیگه برای موندن تو خیابون اونم دوتا دختر تنها دیر و البته خطرناک بود. بعد از اینکه رسیدیم خونه کیمیا اینا من پیاده شدم تا زنگ در رو بزوم بیان در و باز کنن و کیمیا ماشینو ببره داخل. وقتی در باز شد و داخل حیاط شدم البته حیاطش زیاد بزرگ نبود و در حد جاشدن یه ماشین حیاط داشتن. مادر کیمیا نرگس جون رو دیدم که بایه روسری و یه پالتو رو دوشش روی پله هام منتظر ماست. بالبخند رفتم سمتش و باهاش دست دادم و اون در کمال مهربونی منو تو بغلش گرفت و فشرد

نرگس جون- سلام گل دخترم چطوری؟ کم بیداشدی؟ یعنی انقدر لایق نیستیم که حداقل یکی دوبار در ماه بیای دیدنمون؟

-این چه حرفیه نرگس جون شما جای مادرم هستین. کم بهم خوبی نکردین. اگر نمیتونم بهتون سربرنم فقط به خاطر مشغله زیاده وبس. به دل نگیرین.

با صدای کیمیا هر دو مون برگشتیم عقب

کیمیا-باز این خواهر سیندرلا اومد باز امارو کساد کرد. بابایکیم مارو تحویل بگیره؟ عقده ای میشم افسردگی میگیرم...

با پس گردنی نرگس جون حرفشو ول کردوبه مانگاه کرد

کیمیا-الحق که مادر ناتنی سیندرلایی.

-حالا این سیندرلا کیه؟

بادی به غب غبش انداخت و گفت

کیمیا-معلومه من و دویدرفت داخل. منونرگس جونم یه لبخند زدیمورفتیم تو. خانواده کیمیا یه خانواده تقریباً مذهبی سه نفره بودن. پدرش اژانس داشت البته بازنشسته آموزش و پرورش بود ولی به خاطر خرج زندگی یه اژانسی زده بود که خودش اونجامدیر بود ولی زیر دستش یه بیست تا تا کسی کار میکرد. مادرشم خونه دار بود و مهر بون. خانواده کیمیا با اینکه مذهبی بودن ولی افکار بروزی داشتن. با تعارف چای نرگس جون از فکر و خیال اومدم بیرون و به چایی برداشتم و به یه ممنون بسنده کردم.

نرگس جون-نیایش جان پاشو چادر تو باز کن اقا ایوسف دیر میاد. بلند شو دخترم.

منم بی تعارف بلند شدم لباسامو کم کنم اخی از صبح با پالتو و مقنعه و چادر بودم داشتم خفه میشدم. رفتم سمت اتاق کیمیا بدون در زدن پریدم تو اتاق ولی کیمیا خونسرد برگشت نگام کرد.

کیمیا-عزیزم من خیلی خوشحالم که حدسم در موردت درست از اب دراومد.

-حدست؟ در موردی؟

کیمیا-وحشی بودنت.

و دوید سمت در و منو کوبوند تو دیوار و رفت تو حال. منم که تازه دوهزاریم افتاد تو دلیم و اسش خط و نشون کشیدم چون اگه کاردیگه ای میکردم نظر نرگس جون در مورد خانوم بودنم عوض میشد و انا به امید اینکه من این بشروادم کنم اینوبه من سپردن ولی نمیدونستن خودم از ادمیت دراومدم. باتکون دادن سرم رفتم لباسامو در آوردم و رفتم تو حال. بعد از دو ساعت که میشد 11 شب اقا ایوسف اومدن ماهم منتظر بودیم که باهم شام بخوریم هر چه قدر نرگس جون اصرار کرد شام بخوریم و گرسنه این و اینامن گفتم نه منتظر میمونیم بالاخره احترامشون واجب بوددیگه. بعد از خوردن شام تویه فضای اروم رفتیم بخوابیم ولی بادیونه بازیا و اراجیای کیمیا 4 صبح تونستم بخوابم از بس اذیت میکرد و حرافی میکرد.

کیمیا-نیایش تو رو خدا...اخه چراناز میکنی اخه؟ خیلی بیمعرفتی من دیروز اون همه تو خونمون بهت خدمت کردم اونوقت تو حاضر نیستی یه ذره کمک کنی؟ بابا تو که بیکاری قبول کن دیگه.

-وای کیمیا بسه سرم رفت بابا چرادرک نمیکنی من بعد از امتحان تابخوام برم خوابگاه شده شب نمیشه نمیتونم. اصلا تو که اون همه جزوه نوشتی از رو اونابخون دیگه حتما باید با من درس و مرور کنی؟

کیمیا-نیایش به خدا خیلی اشکال دارم تو رو خدا فقط یه ساعت یه ساعت دیر برو میمیری؟ اه..

بالحن کیمیا که اول التماس میکره و بعد اونطوری قاطی کرد خندم گرفت.

-خیلی خوب... گریه نکن... باشه بعد از امتحان میمونم با هم کار کنیم ولی تو میدونی دانشگاه اون ساعت بازه؟

کیمیا-اره ترم اخرا یاکلاس دارن واسه پایان ترم و اینا چه میدونم چی ولی بالاخره تا 8 بازه دانشگاه.

-باشه... این امتحان عصرم قوز بالا قوز شده اخه نمیدونم چرا امتحانارو میندازن واسه عصر نمیبینن زمستون هوا زود تاریک میشه.؟

بعد از اینکه قبول کردم فردا بعد از امتحان بمونم دانشگاه و درس استادارتان راد رو باهاش رفع اشکال کنم سوار ماشینش شدیم تا بیره منو برسونه خوابگاه. صبح نزدیکای یازده بیدار شدیم و بعد از صبحونه راهی داشگاه شدیم چون من باید از یکی از بچه ها جزوه میگرفتم کیمیا هم که از هر کدوم از استادها خوشش میومد جزوه مینوشت از هر کیم خوشش نمیومد اصلا بهش گوش که سهله محلم نمیداد این استاد من از اونایی بود که کیمیا چشم دیدنش نداشت و طبق معمول جزوه ننوخته بود من موندم چطوری این دانشگاه قبول شده هر وقتم ازش میپرسم میگه بازور پس گردنیای مامانم خوندم دیگه تمام انرژیمو گذاشتم واسه کنکور حالا هم انرژی اضافی ندارم خرج این بیرختا کنم جزوه بنویسم پس تو چیکاره ای از تو میگیرم. حالا انگار من سر هر کلاس هستم و جزوه مینویسم.

.....*

کیمیا-وای نیایش چرا انقدر لفتش دادی بابامگه داشتی اتم کشف میکردی؟ ببین من چه زود تموم کردم.

بایه نیشخند گفتم

-ایول تلاش!!!!!! یعنی من موندم تو کار تو؟

کیمیا-چرا کلم بگو خودم درت بیارم؟

-تو مگه از رو ورقه من نمینوشتی؟

کیمیا-خوب اره چطور؟

-پس چرا زود تر از من بلند شدی؟

کیمیا- اهان واسه اون مونده بودی؟؟؟ خوب عرضم به حضور تون چون من حوصله نداشتم حساب کردم دیدم نمره قبولی رومیگیرم واسه این بقیه روول کردم بلندشدم. از من نصیحت به تو توهم وقتتووتسه به بیست ناقابل هدرنکن قبولی روگرفتی دیگه ول کن.

-واقعا که... یعنی تومیخوای وکیل مملت شی اونوقت مملکت که نابودمیشه.

باکل کل رفتیم نشستیم توی یکی از کلاسای خالی تابنده به این دوست نابغه ام رفع اشکال کنم. البته ناگفته نماند که اون وسط مسطاهم به شکمون یه سفایی هم دادیم.

وای... وای کیمیا تو رو خدا مسخره بازی در نیار حواستوبده به درس... آگه نمیخوای یادگیری بلندشم برم من... اه

کیمیا که معلوم بود از حرص دادن من کیفور شده بایه لبخند گفت

کیمیا- خیلی خوب... ببخشید دیگه گوش میکنم دیگه بچه خوبی میشم.

-کوفت... در حالی که اداشودرمیاوردم گفتم دیگه خوب میشم. دیگه گوش میکنم... د آخه آگه گوش میدادی یه ساعته این همه اشکال واست رفع کردم یه چیزی یادمیگرفتی آخه.. نکه وقتی میگم این سوال چوایش چیه عین بزمونگاه کنی وقتی دوبار بهت جوابشو گفتم...

باصدای زنگ گوشیش حرفمونصفه گذاشتم و کیمیا مشغول جواب دادن شد

کیمیا- سلام مامان گلم خوبی خوش...

کیمیا- چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

کیمیا- چیییییی؟ وای نه... چیزی نشده؟

اصلانمیتونستم حدس بزنم چی شده که اشکه کیمیا داشت در میومد کیمیا زود خدا حافظی کرد و بلند شد

-کیمیا چی شده؟ چرا اینطوری میکنی؟

کیمیا- بابام نیایش... بابام تصادف کرده.

-وای نه... آخه چرا؟ چیزیش نشده؟ هان؟

کیمیا- نمیدونم مامان بود گریه میکردانگاز بیمارستان زنگ زدن گفتن تصادف کرده باید برم. مامان رفت بیمارستان منم باید برم.

-میخوای منم باهات بیام؟

کیمیا- نه نمیخواه تو برو خوابگاه... وای نیایش ببخش تو چطوری میخوای بری الان تاریکه همه جا؟

دستمو گذاشتم روشونش و گفتم

-بروگلم نگران من نباش بدم چطوری برم فقط منوبی خبرنداریا؟

کیمیا-باشه...بیخش تو رو خدا نتونستم...

ندااشتم بیشتر از این عذرخواهی بکنه هلش دادم سمت دروگفتم

-برومادرت تنهاست.نگران نباش ایشالله خوب میشه.

باگفتن ممنون ایشالله رفت.منم اروم وسایلمو جمع کردم وهمونطور تودلم واسه پدر دوست عزیزم که خودش و خانوادش برام مثل خانواده بودن دعامیکردم و از خدامیخواستم به خانوادش رحم کنه و اتفاق بدی واسش نیوفته.وقتی از دانشگاه اومدم بیرون تازه خاک برسریم شروع شد.قشنگ هوا تاریک شده بود و خیابونم خلوت حالمن چجوری برم.اروم راه افتادم سمت پایین بلکه یه اژانسی چیزی پیداکنم برم.زیاد از دانشگاه دور نشده بودم که با صدای درومب درومب یه ماشین خودمو کشیدم کنار و بیشتر تو چادرم فرو رفتم و خدا خدا کردم مثل ادم بیان برن و باهام کاری نداشته باشن چون خیابون خلوت بود

-خوشگله بیابرسونیمت

جوابشون دادم و سرعت قدمو زیادتر کردم ولی اونام کنه بودن اخه یکی نیست بگه تو تاریکی از کجا دیدی من خوشگلم یانه.

-بابانازکن حسابی بهت حال میدما.

از حرص داشتم منفجر میشدم به زور خودمونگه داشته بودم چیزی نگم تاجریترنشن

-عزیزم مادونفریم ولی سوبل باهات حساب میکنیم بیا عشق میکنیا.

باعصبانیت برگشتم سمتش و گفتم

-بروباننه ات حال کن عوضی ننه بابات هرزه ان فکر کردی همه مثل شماهان.

یابوالفضل....بیادیدی نیایش احمق حرف زدی وحشیش کردی سریع زدرو ترمز و از ماشین پیاده شد اومدم سمتم و دادزد

-زنیکه هرزه به خواهروننه من میگی هرزه یه هرزه ای نشونت بدم که...

بادویدنم حرفشوول کرد و دوید دنبالم.لعنتی عجب غلطی کردم کاش لال میشدم جوابشونمیدادم راهشومیگرفت میرفت.الان چه خاکی تو سرم بریزم اخه.برگشتم پشتمو ببینم که چقدر باهام فاصله داره که پام رفت تویه چاله و دادم رفت هوا لعنتی اون پام که پیچ خورده بود بود.بادیدن پسره که داشت نزدیک میشد به زور بلندشدم و باز دویدم صد در صد دستش بهم میرسید بیحیثیتیم میکرد عوضی من حاضر نبودم به خاطر این دردا از تنهادر اییم بگذرم بادیدن یه کوچه رفتم داخلش بلکم یه جایی قایم بشم به خاطر درد پام سرعتم کم شده بود و اون پسره کم مونده بود بهم برسه ول کنم

نبود عوضی بادیدن کوچه اشکم دراومد. خدای من کوچه بن بست بود و تهش یه چراغ تیربرق بود و تنهایه در بزرگ والسلام. باترس برگشتم عقب که بادیدن پسره انتهای کوچه عقب عقب رفتم و اونم اروم بایه لبخند چندش میومد جلو

پسره - خوب بگوببینم به کی اون حرفارومیزدی ها؟ پس چرا لال شدی هان حرف بزن دیگه؟

و پرید و بازو مو گرفت یه جیغ کشیدم و خودمو کشیدم عقب و بااشک گفتم

- تورو خدا تورو جون هرکی دوست داری بامن کاری نداشته باش مگه خودت ناموس نداری؟

با پشت دستش زد تودهنم مزه خون تودهنم شیرینتر از فکر عاقبتم با اون پسره بود.

پسره - خفه شود دختره هرزه... ناموس من این وقت شب تو خیابون نمیپلکه. توی هرزه مگه واسه این تو خیابون نبودى خوب من مشتری منتهایه حال اساسی یخوام بهت بدم. اون منو میکشید و من خودمو عقب میکشیدم تودلم به خدا التماس میکردم نجاتم بده خودش پاکیمونگه داره. باصدای دوستش برگشت سمت انتهای کوچه

- کیا چیکار میکنی زود باش دیگه. الان یکی سرمیرسه.

- عین گربه چنگ میندازه حیوون... بیا کمک زورم بهش نمیرسه.

اون یکی دوستش اومد و خواست اون یکی بازو مو بچسبه که یه لقد زدم به ساق پای پسر اولی وهلش دادم تا به خودش بجنبه دویدم سمت کوچه ولی اون یکی پرید از پشت موهامو گرفت به خاطر درگیری با پسر اولی چادرم از سرم افتاده بود و کلیپسمم باز شده بود موهام عین یه ابشار دورم پخش شده بود به خاطر این راحت تونست بگیرتم. همونطور کشون کشون بردم سمت انتهای کوچه که ماشینشونونگه داشته بودن. بادستام دستاشو گرفته بودم که از فشار موهام کم بشه ولی با پرتاپ کردنم عقب ماشین سرم خورد و توشیشه و دردم سرم بهش اضافه شد.

- گم شو برو تو کنارش مواظب باش ایندفعه فرار نکنه و گرنه خودم میکشمت.

پسر اولی نشست کنارم عقب ماشینونو که چسبیده بودم به در کشید سمتش و دستشو گذاشت رودهنم. خواستم از در فرار کنم دیدم درش قفله به خاطر این چسبیده بودم به در که اون منو چسبید. وقتی ماشین حرکت کرد دیگه داشتم هق هق میکردم مرگم و جلوی چشم میدیدم. اون عوضی لباشونزدیک گوشم کرد و گفت

- که چنگول میندازی گربه ملوس؟ خودم رامت میکنم و بادستش مقنعه ام رواز سرم کند پاهامو بلند کردم بلکم یه کاریکنم که من خوابوندر و صندلی و خودشوانداخت روم خدایا داشتم خفه میشدم عوضی همونطور که دهنمو گرفته بو بالباش لاله گوشمولیس زد و کنار گوشم گفت

- من از دخترای وحشی خوشم میاد خودم رامت میکنم و دستشو از دهنم برداشت تا خواستم جیغ بزنم لباشو گذاشت رولبام و وحشیانه مشغول بوسیدنم شد. چون دستام روشکم بود و اون روشن خوابیده بود اصلا نمیتونستم کاریکنم. انگار نفس کم آورد که لباشواز رو لبام برداشت خواست مانتوموپاره کنه ولی من بادستام که حالا ازاد شده بود به صورتش چنگ انداختم وهلش دادم اونم افتاد بین صندلیا منم سریع بلندشدم که بایه صدای وحشتناک یه جیغ زدم

وسرم محکم خوردتوشیشه. دستمو گذاشتم روسرم گرمای خونوقشنگ میتونستم حس کنم. انگار به یه چیزی زده بودن چون ماشین وایساده بودوراننده بیرون پریده بودولی اون یکی بین صندلیاگیر کرده بوداز بیرون صدای دادوبیدادمیومد انگار راننده رومیزدن چون گفت کیا کمک وپشت بندش اون پسراولی پریدبیرون ودویدسمت دوستش. یکم هوشیارتر شده بودم خودموکشیدم سمت در باز وخودموانداختم بیرون چون نزدیک ماشین بودم خودمو یکم کشیدم کنار تا یه وقت له نشم سرم بدجور گیج مکید احساس میکردم کل صورتم خون شده. یکی از اون پسرادادزد

-کیا بدو دارن میان زودباش وبعدش صدای بسته شدن درهای ماشین وجیغ لاستیکا. بارفتن اونا یه نورشدید خوردتو چشمم انگار نور ماشین بود که درست جلوم بود چشممو بستم وبعداروم باز کردم سایه یه مرد دیدم که داشت میومد طرفم اگه بگم به معنای واقعی داشتم از ترس وخونریزی سرم از حال میرفتم دروغ نگفتم وقتی اون مرده دیدم ترسم اروم نشست جلوم روزمین وگفت

ارتان-نترس منم ارتان... جات امنه اونارفتن وبعدش سیاهی بود که همه جارو گرفت.

بادردشدیدی که توسرم پیچید بیدارشدم اروم چشماموباز کردم اولش تارمیدیدم ولی بعدیکم دیدم بهتر شد روی کمر خوابیده بودم به خاطر این اول سقف سفید رو دیدم. سرم بدجور درد میکرد دستمو بلند کردم ببرم سمت سرم که متوجه شدم به دستم یه چیزی وصله برگشتم سمت راستم دیدم سرمه چشمامواز سرم گرفتم واون سمت ونگاه کردم یه میز و صندلی بود به یه کمد دیواری که سرتاسر اینه بود. یعنی من کجام؟! اینجا که خوابگاه نیست. این سرمه برای چی تودستمه؟! یه لحظه سرم تیر کشید. لعنتی بدجوری درد میکرد. یه دفعه یاددشب ودانشگاه ومزاحما افتادم. وقتی از ماشین پیاده شدم یادم بود بوقیه اش رواصلا یادم نمیومد. یعنی اینجا بیمارستانه؟! دوباره بادقت بیشتری نگاه کردم بله به اضافه اون وسایل دیواراش کاغذ دیواری کرم قهوه‌ای داشت باخودم گفتم این کدوم بیمارستانه که کاغذ دیواری به این گرون قیمتی زده بعدنگاهم افتاد به تختی که روش خوابیده بودم. یه تخت دونفره قهوه‌ای سوخته باپتوی کرم. به یه ایول به این بیمارستان یادم باشه از رییسش تشکر کنم من تو خوابم نمیدیدم یه همچین اتاقی بخوابم حالاینا اتاقشونو این شکلی مدرن کردن همینطور که سرمو میچرخوندم سمت چپم که ببینم اون سمت چی داره باخودم از اتاق وبیمارستان ورییسش تشکرو تعریف میکردم که بادیدنش یه هین بلند کشیدم ونیم خیز شدم. به خاطر سریع بلند شدنم سرم بدجور تیر کشید به خاطر این یه اخ بلند گفتم ودستمو گرفتم به سرم. اونم که هل شده بود سریع اومد سمتم.

ارتان-چیکار میکنی اخه؟ نمی تونی یکم یواشتر بلندشی؟ باید خودتو ناقص کنی؟ همیشه اینطوری دردسرسازی؟

اون حرف میزدولی من فقط به این فکر میکردم که اون اینجا چیکار میکنه؟! اینجا کجاست؟ چقد رجزابه از نزدیک.

باتکون دادن دستش از گذشته اومدم بیرون وباهل گفتم

-شما اینجا چیکار میکنین؟

انگار خیالش راحت شد که هنوز زنده ام چون نفسشوبایه فوت داد بیرون که خورد به صورتم ومورمورم شدواز کنار تخت بلند شد رفت سمت پنجره اتاق وبالبخندگفت

ارتان- ادم توخونه اش چیکار میکنه منم همون کارومیکنم.

باناباوری گفتم

-خونه؟ یعنی اینجا خونه شماست؟ پس... پس من اینجا چیکار میکنم؟

ارتان- نکنه واقعا باور کردی اینجا بیمارستانه و اتاقاشونو اینطوری زیبا دکور کردن؟

یا خدا پس همه حرفاموشنیده بود حتما باز باصدای بلند فکر میکردم بیا بروم جلوی این نرفته بود که اونم رفت. و ایسا ببینم من اصلا اینجا چیکار میکنم؟ این چطوری منو پیدا کرده؟ اصلا اونوقت شب اونجا چیکار میکرد؟ باصداش از درگیری ذهنی که واسه خودم درست کرده بودم او دم بیرون

ارتان- زیاد به خودت فشار نیار که بیشتر گیج میشی؟ من یکی دوساعتی کار دارم میرم بیرون ولی برای نهار برمیگردم زینت خانوم الان برات صبحونه میاره حمام داغه گفتم شاید خون خشک شده روموهات اذیتت کنه بخوای یه دوش بگیري برات یه دست از لباسام که نوو کوچیک بودن بایه حوله نو گذاشتم مطمئن باش نوان. هرکاری داشتی به زینت خانوم بگو

او مد نزدیک تخت و به دکمه نشون داد و گفت

-این دکمه رو فشار بده زینت خانوم میاد.

تا خواستم حرف بزنم به تقه به در خورد و بعد در باز شد اول یه سینی اومد تو بعدشم یه زن کمی تپل با صورت گرد و سفید که یه لبخند مهر بون رولباش بود. از همون اول خیلی به دلم نشست تا خواستم به احترامش بشینم زود گفت زینت- نه دختر بلند نشو. بخواب

ارتان رفت جلوسینی روازش گرفت و اونم اومد کمک کرد یکم بشینم و بالشت پشتم و درست کرد بعدش سینی رو گرفت گذاشت رو پاهام و گفت

زینت- ماشالله... ماشالله چقدر تو خوشگلی مادر... از خجالت سرمو گرفتم پایین

-ممنون چشماتون قشنگ مبینه.

زینت- نه مادر ماشالله خیلی به دلم نشستی هم خوشگلی هم نجیب با این حرفش بادم خالی شد انگار من اسبم که بهم میگه نجیب. ارتان که لب و لوجه او یزونمو دید خندید و گفت

ارتان- خوب زینت خانوم این شما اینم خانوم بزرگمهر مواظبش باش. من رفتم اگه کاری داشتین تماس بگیرین

قبل از اینکه بره بیرون گفتم

-بیخشین استاد؟

ارتان -بله؟

-من امروز امتحان داشتم باید برم .

ارتان -اونوقت باکی امتحان داشتی؟

-خوب معلومه شما؟

ارتان -وقتی من اینجا هستم شما میخوای کجایی؟

-یعنی امتحانوبه خاطر من کنسل کردین؟

ارتان -نخیر..... امتحانویکی از همکارا قراره بگیره شما هم بعدا میان امتحانتونومیدین. فکر نکن میتونی از زیرش دربری.

تا خواستم سوال بعدیموپرسم گفت

ارتان -میشه سوالاتوبزاری واسه موقعی که برگشتم من عجله دارم وبایه خداحافظی رفت بیرون...این چرا رفت؟ من میخواستم ازش سوال بپرسم اچه؟ باصدای زینت خانوم بهش نگاه کردم

زینت -خوب دخترم این صبحونه رو کامل بایدبخوری یه تیکه استخونی تو دختر.... بعدشم بایدبری حموم

-نه ممنون حموم نمیرم من باید برم؟

زینت -یعنی چی حموم نمیری همه موهات خونیه مگه تونماز نمیخونی؟ بعدشم اقاگفت میاد باهم نهار میخورین بعدش خودش میبرت. حالا هم خودتولوس نکن صبحونه اتوبخور

باتشری که بهم زد سر موگرفتم پایین ومشغول صبحونه شدم وگرنه میومدباکتک به خوردم میدادگفتم مهر بونه چشمش زدم کاش نمیگفتم بابا این که دست منم تو عصبانیت بسته.

-ببخشین زینت خانوم میشه یه سوال بپرسم؟

زینت که قیافه مظلوم منو دید زد زیر خنده

زینت -افرین به خودم اگه میدونستم همچین جذبه ای دارم رو این پسر خیره سر استفاده میکردم بلکه ازدواج کنه.

-والا زینت خانوم شما به جذبه گفتین برو من جات هستم منظور تون از پسر خیره کیه؟

زینت -ارتان دیگه ... اصلا تن به ازدواج نمیده که؟

-اهان زینت خانوم شما وقتی منو آوردن اینجا بودی؟

زینت -اره دخترم... خدالغنتشون کنه که اون بلاروسرت آوردن. من منتظر اقا بودم که بیادوشامشوبدم وبرم خونم که دیدم از توحیاط داره صدام میکنه رفتم بیرون دیدم تورو گرفته بغلش داره میدوا توخونه تا خواستم حرف بزنم با دادگفت

زودباش به دکترزنگ بزن بیاد...مادرنمیدونی باچه هول وولایی زنگ زدم بعدش اومدم بالادیدم تورو گذاشته روتخت ونبضتومیگیره از سرت بدجوری خون میومد...اقابدجوری هل کرده بودگفتم شایدباهات تصادف کرده ولی بعدش که جریانوغت خیلی ناراحت شدم مادر...خلاصه اقرارفت بیرون ومنم لباساتوعوض کردم و سرت روسری بستم بعدشم دکتر اومدوگفت سرت چیزیش نشده فقط یه قسمت سرت باز شده بودکه اونم بخیه زدوبعدشم که الان بیدارشدی

باکمک زینت خانوم از روتخت بلندشدم وبه سمت یکی از درایی که توی اتاق بود رفتیم بعدازاینکه دروباز کردرفتم توبادیدن اونجاکه مثلحمام بودولی از اتاق ماتوخواهگاه بزرگتربوددهنم باز موند خداییش شنیده بودم حمام خونه پولدارا بزرگه ولی نه دیگه تااین حد.قشنگ میشدتوش فوتبال بازی کرد حمامش یه جورایی دوبلکس بود یه قسمتش دوش بودکه با یه دیوارشیشه ای جداشده بود یه طرفشم توالت فرنگی یه وانم توقسمت بالایی که بایه پله قسمت بالایی حموم بود گذاشته شده بود.با صدای زینت خانوم بررسی حمومو ول کردم وبهش نگاه کردم

زینت-بیامادر...وانوبرات پراب کردم برات شامپوهم ریختم کیف کنی...بعدخودش خندیدمنم از لحن حرف زدنش خندم گرفت جالب بودروحویه اش.

زینت-اونجاهم دوشه بعدازوان یه دوش بگیر.لباساهم اوبزونه رخت اویز تورختکنه ویه در شیشه ای که کشویی باز میشدباز کردوگفت اینم رختکن.اگرکاری داشتی اونجا زنگ هست بزنی میام بالا.من رفتم مادر

-ممنون زینت خانوم

زینت-خواهش میکنم دخترم.ورفت ودروبست.چقدراین دخترم گفتناشیرین بودن ومن تجربشون نکرده بودم.نفسموبایه اه فرستادم بیرون ولباسامودراوردمو اویزون رختکن که چه عرض کنم خودش یه اتاق بود کردم وبعدرفتم سمت وان اروم یه پاموگذاشتم داخلش ودستموگرفتم لبه وان که یه وقت کله پانشم بعدشم اروم نشستم توش.یعنی بگم به تمام معنا همه خستگیم دررفت باورنمیکنین.بعدازیه ربع بلندشدم رفتم زیردوش.ماشالله ده مدل شامپوبوداونجاهمشونم گرون قیمت منم کم لطفی نکردم وازهمشون مالیدم به سرم انقدسرموشسته بودم که دیگه کف سرم لمس شده بود.زیردوش بودم که یادم افتادپدیرکیمیا تصادف کرده بودومنم بایدبهش زنگ میزدم.یه لحظه بابه یادآوردن اینکه من کیف وچادرم توکوچه افتاده بودومن ازشون خبرندارم زودخودموشستمودویدم سمت رخت کن وهمون لباساموبامانتوم پوشیدم.زینت میگفت لباساتوعوض کردم کویس من که همون مانتوشلوآرم پام بودفقط روسری سرم کرده بود باتکون دادن سرم از فکروخیال اومدم بیرون وباهمون موهای بازدویدم بیرون حموم ولی دراومدنم از حموم هماناوافتادن توبغل یکی همانا.من که ازاین اتفاق شوکه بودم همونطورکه توبغل اون طرف بودم اروم سرموبلندکردم ببینم این ادم خوش شانس کیه که یه حوریه بهشتی افتاده توبغش.بادیدن ارتان که خیره چشم بود یه هین بلندگفتم وبرگشتم برم توحموم که موهام چون باز بود خوردبه صورتش لحظه اخرنفس عمیقی که کشیدروشیدم بعدش خودموپرت کردم توحموم.همونطورکه پشتم به دربوددستموگذاشتم روقلبم که مسابقه گذاشته بود وخودشومیکوبیدبه قفسه سینم.وای دیدی چی شد.الان میگه دختره دیوونه است که همونطوری بدون نگاه کردن میدوا بیرون...وای...وای...آخه احمق میمردی روسریوسرت میکردی آخه...ازبس هول بودم از کیفم خبربگیرم که گفتم بیرون میپوشمش...خوب شد مانتوموتنم کردم همونطوری باحوله نرفتم بیرون...وای...اصلامن چه بدونم اون

اومده خونه...مگه نگفت یکی دوساعت کارداره پس چرا الان اومده نکنه یه ساعت توحموم بودم؟ با تقه ای که به درخوردپریدم هواودستمو گذاشتم رو قلبم که تازه داشت اروم میشد با این ضربه ناگهانی دوباره شروع کرده بود به رقص. اروم گفتم

-بله؟

زینت-مادر چیکار میکنی اون تو؟ بیا نهار حاضره الان از دهن میوفته...زود باش

بیادیدی من دوساعت داشتم عین این ندید بدیدا خودم می شستم حالا برم پایین این ارتان میگه خوبه نمیخواستی حموم کنی که دوساعت اون تو بودی؟ وای حالا با این گندایی که من از دیروز زدم چطوری بهش نگاه کنم. دست از خود درگیری برداشتم و روسری روسرم کردم رفتم طبقه پایین. سرمواته داده بودم پایین مثلا خجالت میکشیدم. خوب چیکار کنم.

زینت-مادر سر تو یکم بلند کن ال کله معلق میشی ها.

با این حرفش سریع سرمو بلند کردم که با ارتان چشم تو چشم شدم یه لبخند قشنگ رولباش بود چه تاپله مونده بود تا برسم پایین که محولبخندارتان شدم و پامو بد گذاشتم تا به خودم پیام پام سر خورد و داشتم میفتادم که ارتان سریع خودشورسوندمن پرت شدم بغلش. محوشدن من توچشای ارتان و داد زینت که میگفت مواظب باش و دویدن ارتان و افتادن من تو بغلش فقط یکی دودقیقه طول کشید و ارتان نشست به دروپله اول و یه پاش روپله بود و اون یکی روزمین من دستامو دورگردنش حلقه کرده بودم و چسبیده بودم بهش و اونم سفت کمرمو گرفته بود. با نفس راحتی که کشید به خودم اومدم و چشممو که بهم فشارشون میدادم و اروم باز کردم و دوتا چشم قهوه ای تیره که از نزدیک مابین عسلی و قهوه ای بود دیدم که بهم بایه نگاه خاص خیره شده بود. دویدن خون روبه صورتم قشنگ حس کردم اروم دستامو ازگردنش باز کردم و خودمو تگون دادم که از بغلش بام بیرون به شدت خجالت میکشیدم گندزده بودم با این سوتیام. ولی اون انگار تو حال نبود چون همونطور سفت کمرمو چسبیده بود. با صدای زینت خانوم به خودش اومد و بامکت کمرمو ول کرد منم سریع بلند شدم و از پله رفتم پایین

زینت-خدارحم کرد مادر...اگه ارتان نزدیک نبود و نمیگرفتت دوباره میفتادی تو تخت..اخه مادر حواست کجاست؟ برم یه اسفند دود کنم

و گذاشت رفت سمت یه در که فکر کنم اشپز خونه بود. منم سرمو گرفته بودم پایین و پوست لبمو میجویدم اصلا نمیدونستم چیکار کنم اون بغل و اون گرما تویه خلسه برده بودتم. گیج بودم. با نفسای داغی که به صورتم خورد برگشتم همون سمت که دیدم ارتان نزدیکم و ایساده و بهم نگاه میکنه به معنا یواقعی دست و پامو گم کردم. سرشو اروم گرفت پایین و گفت

ارتان-خوبی؟ اگه اتفاقی واست میفتاد اونوقت من.....

انگار از نگاه خیرم که با حرف زدنش بهش نگاه میکردم کلافه شد که دستشو تو موهاش کشید و راه افتاد سمتی که زینت خانوم رفته بود رفت و گفت

ارتان-زود بیا غذا مونو بخوریم سردبشه از دهن میفته

منم بعداز چندتانیس عمیق که باعث شد به حالت اولم برگردم رفتم سمت اشپزخونه

وقتی رسیدم همونجادم دروایسادم زینت خانوم که مشغول آماده کردن میز بود وقتی دیدهمونطوری بلاتکلیف وایسادم گفت

زینت-بیادخترم...چرااونجاوایسادی..بیاببین پسر م برات چیکار کرده...به خاطرت رفته جیگروکباب خریده...بیامادر...
 بااین حرفش ارتان یه نگاه بهم کردوسریع نگاهشوگرفت منم که نمیدونم چراداشتم ازدرون از خوشی وخجالت میمردم رفتم سمت میزوروبه روی ارتان نشستم.زینت خانومم یه سینی پراز سیخ های جگروکباب گذاشت رومیزونشست کنارم.برام سوال شده بود نسبت ارتان بازینت خانوم.من که خجالت میکشیدم زیر لب روبه ارتان گفتم
 -راضی به زحمتتون نبودم استاد.....

پریدوسط حرفام وگفت

ارتان-این حرفاچیه؟لطفا تعارف نکنیدبفرمایید ازدهن میفته.

مثل اینکه اتفاقای چنددقیقه پیش روی ارتانم تاثیرگذاشته بودکه باهام رسمی حرف میزدچون صبح خودمونی بود باهام.زینت خانوم دوتاسیخ جگروکباب گذاشت توبشقابم وگفت
 زینت-بخورمادر...بخورکه دیشب یه عالمه ازسرت خون رفته.....

بااین حرفش یه ممنون گفتم واروم شروع کردم به خوردن.وسطای خوردن بودم که کیفم یادم افتاد روبه ارتان گفتم

-ببخشین استاد؟

باحرف من ارتان سوالی بهم نگاه کرد

ارتان-بله؟

-راستش دیشب کیف وچادرم توکوچه....

انگارمتوجه حرفام شدکه نداشت ادامه اش بدم وخودش گفت

ارتان-بله.....دیشب موقع برگشت نشدبرم سراغشون برای این امروزرفتم ببینم هنوزاونجاست یانه که دیدم نیست رفتم ازچندتا مغازه اون اطراف پرسیدم انگاریکی پیدا کرده بودوداده بودبه اون مغازه داره ولی چون من هیچ نشونی ازکیفتون نداشتم مجبورشدم اس وفامیلیتونوبگم اونام توکیف ونگاه کردن وبعدازدیدن کارت دانشجوویتون کیف وچادرودادن بهم ولی چون چادرتون خاکی بوددادم به یه خشک شویی کیفتونم اوردم بالاکه....

دیگه ادامه نداد خوب معلوم بود میخواست چی بگه میخواست بگه آورده بودم کیفیتو بدم که تو عین ندید بدیدا پریدی تو بغلم. باز از یاداوریش خجالت کشیدم ولپام قرمز شد اونم که بهم نگاه میکرد انگار از لپای گل انداختم فهمید یاد بغلس افتادم یه لبخند زدو گفت

ارتان- الانم غذا تونو بخورین بعد از غذا که خواستیم بریم از خشک شویی چادر تونو میگیریم.

یعنی دیگه چیزی نپرس که باز گند اتویادت میارم اینجا از خجالت بمیری. من به خاطر ابروداریم که شده زبون به دهن گرفتم تا یه فرصت دیگه پیدا کنم سوالا موپرسم ازش. بعد از خوردن غذا که یادم نمیومد کی جگرو کباب خوردم وبهم چسبید بنابه گفته ارتان بلند شدم برم استراحت کنم تا عصر بره منو برسونه خوابگاه وقتی گفت بفرمایید استراحت کنید گفتم اگر میشه الان بریم دیگه مزاحم نباشم چنان با احم و تحکم گفت که مراحمید و بفرمایید استراحت کنید عصر میریم که یه پاداشتم چهار پنج تادیه که قرض گرفتم سمت اتاق پرواز کردم. لعنتی عجب جذبه ای داشت غلط نکم زینتم از این یاد گرفته شایدم این از زینت یاد گرفته چه میدونم. بلاخره بعد از دوساعت زینت اومد تواتاق و گفت اقا فرمودن حاضرشید که برونتون. یعنی من میخواستم انقد بزمنش که بادیوار یکی بشه اخیه یکی نیست بگه من از دیشب تا ظهر خوابیدم دیگه استراحتم چی بود این وسط. از بس از این سراتاق رفته بودم اون سراتاق که پاهام تاول زده بود خوابم نمیومد که یکم بخوابم بلکم وقت بگذره. مانتم و پوشیدم و همون روسری و سرم کردم دیگه چاره ای نداشتیم چیزی سرم کنم بعدا میخواستیم میدادم به ارتان بیاره بده به زینت خانوم. رفتم پایین. نشسته بود و روبل وقتی منو دید بلند شد

ارتان- حاضرید؟ بریم؟

-بله... شرمنده باعث زحمت شما هم شدم.

یه احم الکی کردو گفت

ارتان - مگه نگفتم دیگه این حرف و نزنید؟ من توحیاط منتظر تونم .

ورفت بیرون منم رفتم سمت زینت خانوم که اون طرف مبلی که ارتان نشسته بود و ایساده بود. بغلم کردو گفت

زینت - دخترم بهت تازه داشتم عادت میکردم... کاش بیشتر میموندی

- ممنونم زینت خانوم... زحمت دادم بهتون... خوشحال شدم باهاتون آشنا شدم. دیگه بدی خوبی دیدین به بزرگی خودتون ببخشین

حالا انگار چند سال بود اینجا بودم که تازه خوبی بدی دیده باشه والا.

زینت- این حرفا چیه مادر از همون اول خیلی به دلم نشست خداتور و نگهداره مواظب خودت باش.

بعد از روبروسی رفتم توحیاط ماشالله حیاطش چقدر بزرگ بود بادیدن ارتان که سوار مزداسه سفیدش شده بود جال پیدا نکردم که حیاط و دید بزنم و رفتم سمت ماشین خم شد و در جلور و باز کرد منم مجبوری نشستم و اونم راه افتاد تا خشک شویی حرفی نزدیم خیلی معذب بودم بی چادر احساس میکردم لختم و همه دارن نگاهم میکنن. بعد از اینکه ماشینونگه

داشت پیاده شد بره چادر موبگیره منم تونستم تا داخل خشکشویی دیدش بزنم یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود بایه شالگردن قهوه ای و سیاه با یه شلوار پارچه ای قهوه ای سوخته خداییش تپیش عالی بود نکه عضله ای بود بدجوری روتنش خودنمایی میکرد. بعد از اینکه چادر مو آورد داد بهم سریع داخل ماشین سرم کردم و یه نفس عمیق کشیدم با چادر احساس میکردم جام امنه یه جور امنیت بهم میداد. بایه ممنونم از تون خواستم شروع کنم به سوال پیچ کردنم

-ممنونم از تون استاد..... من تا عمر دارم مدیونتونم... اگر.... اگر اون شب به دادم نمیرسیدید..... خجالت یا ترس یا.... نمیدونم هرچی که بود نمیداشت ادامه اش رو بگم اونم انگار فهمید نمیتونم ادامه بدم که گفت

ارتان- خواهش میکنم وظیفه ام بود... بودن من اونجاهم خواست خدا بود که بهتون کمک کنم..... ولی برام جای سواله که شما اونوقت ساعت دانشگاه چیکار میکردین؟

-راستش..... راستش دوستم..... زنده رو میگم اصرار کرد که توی امتحان فردا خیلی اشکال داره من بمونم باهش رفع اشکال کنم به خاطر این موندم قرار بود باهم برگردیم ولی مادرش تماس گرفت که پدرش تصادف کرده زود خودشو برسونه اونم مجبور شد بره به خاطر این منم تنها داشتم میرفتم که اون اتفاق افتاد

ارتان- اهان..... ولی خود شما که سر کلاس زیاد نمایین چطور میخواستین براشون رفع اشکال کنین؟

با این حرفش برگشتم سمتش احساس کردم داره مسخره ام میکنه به خاطر این با حرص گفتم

-من قبلا هم گفته بودم به خاطر کارم نمیتونستم پیام سر کلاس استاداهم با این روند من مشکلی نداشتند چون نمرات خوب بود به خاطر اون من عادت کرده بودم بدون تدریس درسو بخونم و یه جورایی خودم معلم خودم بودم.

انگار فهمید ناراحت شدم که گفت

ارتان- قصد جسارت نداشتم ناراحت نشو فقط برام جالب بود همین

-بله درک میکنم..... بیخشین شما چطوری اونشب اونجا بودین یعنی....

باز پرید وسط حرفم ای بدم میاد من.....

ارتان- من اونروز یه کلاس با ترم اخیری داشتم که اونام از قضا برای تحقیقشون به مشکل برخورد کرده بودن به خاطر اونوا و کلاسشون دیر از کلاس اومدم بیرون بعدشم چون مشغله ام زیاده نتونسته بودم برای امتحان فرداش که امروز میشد سوال طرح کنم دیگه تا سوالا رو طرح کنم تا اون ساعت طول کشید وقتی اومدم بیرون داشتم میرفتم سمت ماشینم که اونطرف خیابون پارک کرده بودم یعنی فکر میکردم کارم زیاد طول نمیکشه دیگه نبردم داخل پارکینگ که صدای اهنگ یه ماشین توجهمو جلب کرد تا برگشتم دیدم شما دارین میرین سمت پایین خیابون اونام انگار مزاحم شما تا خواستم پیام دیدم برگشتین یه چیزی گفتین که اونارو عصبانی کردین و پسر پیاده شد اومد سمتتون بادویدنتون منم سمت ماشینم رفتم چون دور بود دیر رسیدم تا رسیدم دیدم اونا شمارو انداختن داخل ماشینو بردن منم دیگه دست دست نکردم پیچیدم جلوشون اونام از خجالت ماشینم دراومدن وزدن بهش

به اینجای حرفش که رسید گفتم

-ا...ولی ماشینتون سالم بودا.....

ارتان خندید و گفت

ارتان -بله سالم بود چون صبح زود دادم دست دوستم تادرست کنه ظهروم رفتم ماشینوبگیرم الان سالمه.....خوب داشتم میگفتم....بعدشم که با اونادریگرشدم به خاطر دادوبیدادما مردم هم جمع شدن وقتی دیدم از ماشین پیاده شدی و لشون کردم اونام که دیدن اوضاع خرابه فراروبه قرار ترجیح دادن.بعدشم که اومدم سمت انگار فکرکردی یکی ازاونام چون ترسیدی وقتی اسمموگفتم یه نفس راحت کشیدی واز هوش رفتی تازه متوجه خونی که ازسرت میرفت شدم ودیگه اوردمت خونه

-چراخونه؟چرانبردین بیمارستان؟

ارتان که به خاطر اینکه عین بچه هامیپریدم وسط حرفاش خندش گرفته بودباخنده گفت

ارتان -خانوم وکیل اگه میبردت بیمارستان نمیگفتن این دخترباسربازوخونین ومالین کیه تومیشه اوردیش؟اونوقت تاتوبه هوش میومدی ومیخواستی توضیح بدی بایدمیرفتم اب خنک میخوردم.

باخجالت سرموگرفتم پایین...خوب راست میگه دیگه من معلوم نیست میخوام چطوری وکیل شم بااین وضعیت ایکيوم اخه.

ارتان -اشکال نداره خجالت نکش تازه مونده که این ریزه کاریه رویادبگیری تاول کاری.....ببینم تو تو بچگیت مشکلی چیزی داشتی؟

باتعجب برگشتم سمتش وگفتم

-نه....چطور؟

ارتان -اخره شب بدجوری تب کرده بودی وهزیون میگفتی دکترگفت تبت عصبیه که از بچگیت نشات میگیره...گفتم شایدمشکلی چیزی داشته باشی؟

-نه.....نه....چه مشکلی شایدبه خاطر این بودکه ترسیده بودم

برگشت وباموشکافی بهم نگاه کردوانگار از هول شدنم فهمید دروغ میگم که گفت

ارتان -شاید

ودیگه ادامه ندادمم دیگه این بحث روادامه ندادم.واقعیتش تبم به خاطر ترسی بودکه توبچگی توانباری برام یادگارمونده بودهروقت زیادمیترسیدم اینطوری میشدام انقدردرگیرخودم وگذشته ای که برام بدترین دوران بودشدم که نفهمیدم کی رسیدیم دم کوچه ای که خوابگاه توش بود.برگشتم سمت ارتان که دستاش روی فرمون بودوگفتم

-بازم ممنون بابت لطفی که بهم کردین نمیدونم باچه زبونی ازتون تشکرکنم تا عمر دارم مدیونتونم

ارتان- خواهش میکنم وظیفه بود شماهم چون خوابگاهتون دوره بهتره ازاین به بعد تادیروقت بیرون نباشین چون ممکنه دفعه بعدمن نباشم که....

جمله اشوناتموم گذاشت و برگشت به روبه رونگاه کردودستاشوکه روفرمون بود مشت کرد از عصبانیتش تعجب کردم یعنی به خاطرمن واتفاق بدی که ممکن بودبرام بیوفته اینطوری عصبانی شده؟ یعنی به خاطرمن رگ گردنش اینطوری بادکرده؟ باحرفش از فکر وخیال اومدم بیرون

ارتان-ا...این که اقای سپهریه؟ اینجا چیکار میکنه؟

سریع برگشتم به جلووبه برسام که به ماشینش تکیه داده بودوماروتماشامیکردخیره شدم

وقتی دیدازم صدایی درنمیادبرگشت وبه من که بااخمای درهم به برسام نگاه میکردم نگاه کردومشکوکانه گفت

ارتان-تومیشناسیش؟

من اخرش نفهمیدم این بامن رسمی صحبت میکنه یاخودمونی اینم انگار خوددرگیری داره به لحظه منو جمع میبنده به لحظه صمیمی میشه اه...حالااونوبی خیال این لندهور وچیکارکنم.اخه چرااومده اینجا؟ باصدای ارتان برگشتم سمتش

ارتان-خانوم بزرگمهر گفتم میشناسیش؟ حواست کجاست؟

-بله.....میشناسمش

انقدرباحرص این حرف وزدم که فکرکنم فهمیداوضاع خطریه

ارتان-اونوقت ازکجا؟

ای بابااین باز فضولیش گل کرد تجربه بهم ثابت کرده که بدجور جذبه داره به خاطر این مجبورشدم جوابشوبدم تا جذبه اش روبه کار نگرفته

-توی شرکتشون منشی بودم

ارتان-بودین؟ یعنی الان نیستسن؟

-بله...دوسه روزه که ازاونجا اومدم بیرون...یعنی استعفادادم

تاخواست چیزی بیرسه پریدم وسط حرفاش

-خواهشادلشونپرسین که نمیتونم بگم یعنی شخصیه....

ارتان که حالاتعجب جاشوبه یه اخم داده بودگفت

ارتان-هان.....انگار ندیدنتون براشون سخت بوده که شخصاومدن زیارتتون کنن

بیابازشدم جمع.....حالایکی نیست بگه تو چرااخم کردی باعصبانیت گفتم

-بهتره درست صحبت کنین ایشونم غلط کردن اومدن دیدن و باعصبانیت برگشتم سمت درکه برم حالشو بگیرم ولی
ارتان گفت

ارتان-بشین توماشین...

باتعجب برگشتم سمتش این بامن بود...؟؟؟؟

ارتان-من میرم سرشو گرم کنم توهم یکم صبرکن بعدا سریع برو خوابگاه تاتونرفتی من نمیرم

وخواست ازماشین پیاده بشه که گفتم

-چرا دارین این کارومیکنین؟

برگشت ویه نگاه عجیب بهم کردوبعدش گفت

ارتان-فکرکن ازسروظیفه

وپیاده شدودرو بست منم همونطوری که به رفتنش نگاه میکردم زیرلب گفتم اره جون عمه ات که ازسروظیفه است اخه
یکی نیست بگه شایدمن میخوام بابرسام عوضی حرف بزنم به توجه اخه...وقتی دیدم ارتان برساموگرفته به حرف از
ماشین پیاده شدم وازاون طرف کوچه شروع کردم به راه رفتن طوری سریع میرفتم انگار میخوان بکشتم نزدیکای
خوابگاه بودم که برگشتم عقب ببینم اوضاع چطوریه که دیدم ارتان دست برسام روگرفته ومثلاداره باهاش خداحافظی
میکنه ولی برسام یه چشمش به من بودیه چشمش به ارتان.برگشتم ودر خوابگاه که بازبودسریع پریدم توولی آخرین
لحظه دیدم که ارتان برگشت ووقتی دیددارم میرم تویه لبخندزدورفت سمت ماشینش.میدونستم برسام هیچ وقت
جلوی ارتان که احتمالا میشناسدش نمیادستم چون حاضر نیست جلوی کسی غرورشو زیرپاش بذاره ولی چراومده
بوداینجا الله واعلم.سریع رفتم داخل ودرو بستم بایدبه کیمیا زنگ میزدم ببینم پدرش چطوریه بااین فکر پله
هارودوتا یکی کردم ورفتم توی اتاقم طبق معمول هیچ کدوم ازبچه ها نبودن احتمالا یا کلاس دارن یارفتن پاساژگردی
بیخیال این حرفا.چادرمو اویزون کردم ولباسامو عوض کردم بااون حمومی که خونه ارتان کردم احتمالاتایه هفته هم حموم
لازم نشم بابه یاد آوردن اینکه تو حموم همه شامپوها رواستفاده کرده بودم لبخندزدم ولی بعدکه یادبغل ارتان افتادم قلبم
شروع کردبه زدن نمیدونم چم شده بود من که انقدر بی جنبه نبودم.باتکون دادن سرم از فکر وخیال اومدم بیرون ورفتم
سمت کیفم تابه کیمیا زنگ بزنم

-الو

کیمیا-الوو کوفت...الوو مرض کچلی...الوو.....استغفرالله... احمق تو کجایی از دیروز هان؟ نمیگی من نگران میشم؟ معلوم
نیست کدوم گوری بودی که نه جواب اون بی صاحب ومیدادی نه بچه ها ازت خبرداشتن.لالی؟ بنال دیگه

باخنده جواب دادم

-اگه امون بدی میگم کجا بودم ماشالله زبون نیست که من جای تو نفس کم اوردم....

کیمیا- نه خوبه... خوبه... خجالت نکشیا..... مثل اینکه یه چیزیم بدهکار شدیم.... عوض اینکه من ناراحت باشم خانوم یه زنگ زده حالی از بابای دوستش پرسه اونوقت توداری

-خیلی خوب بابا... بگم غلط کردم خوبه؟ حالا بابات چطوره؟ اتفاقی که نیفتاده؟

بالین حرفم کیمیا زد زیر گریه

-کیمیا... کیمیا چت شد؟ تو رو خدا گریه نکن..... بگو ببینم چی شده؟ بابا دق کردم. اه.... کیمیا بس کن.... قطع میکنم.....

کیمیا هم انگار از ته دیدم ترسید که بافین فین جوابم داد

کیمیا- اون از بابام که تا برسم بیمارستان کم مونده بود دوبار تصادف کنم اونم از تو که از دیروز کم و گورشدی نمیگی یه کیمیا بدبختی هم هست که نفساش به نفسات بنده..... داشتم دق میکردم وقتی رفتم بالاسر بابام دیدم پاشو گچ گرفتن نمیدونستم از خوشحالی اینکه سالمه بخندم یا از اینکه اون شکلی شده گریه کنم بعدشم که اومدم بهت خبر بدم هرچی زنگ زدم جواب ندادی داشتم از نگرانی می مردم زنگ زدم به یسنا گفت هنوز نرفتی انقد خودمولعن و نفرین کردم که چراتو رو تنها گذاشتم اگه بلایی سرت میومدمن چیکار میکردم.

دیدم اگه اینطوری ادامه بده خودش جهنم شارژم تموم میشه زود گفتم

-این چه حرفیه من خودم خواستم توبری تو چرا خودتو ناراحت کردی حالا هم این حرفاروول کن بابات خوبه؟

کیمیا-اره الحمدلله به خیر گذشته.... فقط پاش شکسته بود که اونم گچ گرفتن بردیمش خونه ولی بهش گفتم دیگه نمیذارم بره سرکار همین حقوق باز نشستگیش برامون کافیه اگه اتفاقی واسش میفتاد منو مامان دق میکردیم

-خوب خدارو شکر... کاره خوبی کردین.... اگه یکم کم بخوری اون حقوق از سرتم زیاده

بالین حرفم کیمیا یه جیغ زد و گفتم

کیمیا- میکشمت نیایش... احمق بی لیاقت حیف من که واسه ات نگران شدم همون بی لیاقتی بودی که هستی

باخنده و شوخی یکم دیگه حرف زدیم و قرار شد من هروقت وقت داشتم برم از پدرش عیادت و ماجرا رو برایش تعریف کنم ولی من عمرا می گفتم که رفتم خونه ارتان و اینا.

باصدای گوشیم کتاب و گذاشتم زمین تا ببینم کیه که ول کنم نیست بادیدن اسم برسام نفسمو با حرص فرستادم بیرون از دیروز که منو بار تان دید صد بار زنگ زده ولی من جواب ندادم حالا هم داشتم درس میخوندم چون فردا دو تا امتحان پشت سرهم داشتم که آخرین امتحانم بود. باقطع شدن زنگ موبایلم از فکر اومدم بیرون و خاموشش کردم و پرتش کردم روتخت و دوباره مشغول درس شدم. باید از فردا شروع میکردم دنبال کارگشتن تازه باید دیدن پدر کیمیا هم میرفتم اوف

چقدر کار داشتیم. باباز شدن در برگشتم سمت در دیدم یسنا وهستی و سویل همون سه تفنگدار خودمون با سرو صدا اومدن تو طبق معمول کل تهران و بار کرده بودن و میخواستن سوغات بپرن خونه هاشون انگار شهرشون هیچی نداره. امتحانای اوناتموم شده بود فقط یه ترم دیگه داشتن که درسشون تموم بشه تقریباً سن بودیم ولی چون اونوا واحدشون زیاد بر میداشت ن و اینا یه سال از من زودتر درسشون تموم میشد. باز یاد تموم شدن درس افتادم همه خوشحال میشن ولی من بدبخت اواره میشم. اه بیخیال خدا بزرگه

یسنا- وای بمیری هستی... پدرم در اومد... اه...

سویل- راست میگه بمیری که خودم بشورمت احمق.....

هستی- خفه بابا..... مگه چیکار کردم

بعد برگشت سمت من گفت

هستی- تو بگو نیایش جونم بد کردم بردمشون جاهای خوب خوب که جنس اعلا بگیرن؟ بد کردم کل تهران نشونشون دادم؟

با این حرفش یسنا یکی از نایلوناروپرت کرد طرفش که با جا خالی دادنش نایلونه پخش زمین شد بادیدن وسایلی که از نایلون افتاده بود بیرون با چشای گرد خیره شده بودم بهش.

هستی- چشات نیفته نیا..... بیا هی من میگم جلوی بچه مراعات کنین نمیکنین این میشه بیچاره کپ کرده. سکنه نکنه خیلیه

بعد رفت سمت نایلون با صدای یسنا برگشتم سمتش که مقنعه اش رودر آورده بود و رو تخت نشسته بود

یسنا- میبینی توروخدا... دوساعت مارو پیاده از این پاساژ برده اون پاساژ خرشم رفته اینو خریده... اخه یکی نیست بگه اینو میخوای جلوی ننه ات بیوشی یا جلوی بابات یا تومهمونی؟

دوباره برگشتم سمت هستی که حالا لباس خواب قرمز کوتاه رنگ رو گرفته بود رو بدنش و به خودش نگاه میکرد

هستی- مگه چشمه لباس به این نازی فقط بیست یانت قدشه یه ده سانتم توش فقط تور استفاده کردن و گرنه خیلی هم خوبه.

سویل- اره جون عمه ات که خیلی هم عالیه همه داروندار تومیخوای به کی نشون بدی احمق؟

هستی- به شوورم..... مگه چیه؟ بالاخره که ازدواج میکنم باید خودمو آماده کنم یانه؟

- یعنی خاک توسراونی که میخواد بیاد توی منحرف و بگیره والامن جای تو بادیدن این لباس خجالت میکشم

هستی- نترس عوض شوورم کیف میکنه از خوشی سکنه نکنه خیلیه

-جدا اینو واسه چی خریدی اخه؟

یسنا- تازه... فقط این نیست که یه دست لباس زیرم خریده که والاتوماهواره هم از اینا نمیپوشن

هستی- عزیزم اینارو فقط واسه شوور میپوشن در ضمن قراره اینارو من بیوشم شما چرادارین خودتونوبه اب واتیش میزنین اخه؟

سوئل- د دردماهم اینه که به خاطر این ات واشغالا دوتا پاساژبه اون بزرگی مارو گردوندی درست دوساعت پیاده روی کردیم... ای من گل بگیرم این دهنمو که دیگه پیشنهاد خریدندم.

هستی هم وسایلشو جمع کرد و باخنده سرشوتکون داد و گفت

هستی- از بس حسودین نمیتونین ببینین من برای شوورم این کارارو میکنم

یسنا- اره خوب... گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه پیف پیف بومیده... منتها تودستت به شوهر نمیرسه ولی خودتو واسش آماده هم میکنی...

-بابا تو رو خداتمومش کنین من فردا دوتا امتحان دارم باید بخونم .

دیگه بحث و تموم کردن و هر کدوم مشغول جمع کردن وسایل خودش شد چون برای عید داشتن میرفتن یه ماه و خورده ای نمیدیدمشون دلم براشون خیلی تنگ میشد.

*.....

دومین امتحانمونو دادیم الحمدالله هر دو تارو خوب دادم فقط موند درس ارتان که باید یه روز که هست برم ببینمش بدونم کی ازم امتحان میگیره.. همونطور که بیرون منتظر کیمیا بودم که بیاد گوشیم زنگ خورد با تعجب به اسم ارتان که روی گوشیم روشن خاموش میشد خیره شدم. تا اونجایی که من یادمه من ارتان نامی رو گوشیم ذخیره نکردم پس این کاره کی میتونه باشه مشکوکانه گوشه رو گذاشتم کنار گوشم واروم گفتم

-بله

-ارتان- سلام خانوم بزرگمهر. خوب هستین؟

-سلام...

انگار فهمیدنشناختمش

ارتان- راد هستم خانوم بزرگمهر استادتون... مگه اسمم نیوفتاده؟

حالا خوبه نگفت همونی که بغلت کردو بردت خونشو... عقده ایه دیگه؟

-بله... بله... خوب هستین؟ عذرمیخوام من یکم از دیدن اسمتون تعجب کردم به خاطر این اونطوری جواب دادم.

ارتان-چرا تعجب؟

-والا من تاجایی که یادم میاد اسمی از شما سیونکرده بودم حالا اسم و شمارتون چطوری روگوشیم هست الله واعلم

ارتان مردونه خندید و گفت

ارتان-اهان.....بله فراموش کردم بهتون بگم که من شماره ام روزدم روگوشیتون تاموقع نیاز باهام تماس بگیرین.

-که اینطور.....خوب هستین؟ زینت خانوم خوب؟ باز حمتای من چطورین؟

ارتان-این حرفارونزنید همه خوبیم زینت خانومم دلتنگتونن هر ازگاهی بیاین دیدنش...غرض از مزاحمت اینکه تماس گرفتم ببینم کی میخواین بیاین امتحانتونوبدین؟ من میخواستم نمراتو وارد کنم به خاطر این گفتم

-بله...راستش تصمیم داشتم برم از آموزش پیرسم ببینم کی کلاس دارین تا پیام دراین مورد باهاتون حرف بزنم...والا من آماده ام هر وقت شما بگین میام برای امتحان؟

ارتان-خوبه.....من دیگه تودانشگاه کاری ندارم اگه امکانش باشه بیاین خونه من هم زینت ببینتتون هم امتحان روازتون بگیرم

بااین حرفش دست وپاموگم کردم

-والا...چی بگم...نمیشه تودانشگاه بدم؟

باتحکم گفت

ارتان-اگر میشد که نمیگفتم بیاین منزل بنده...شما خودتون مطلع هستین که گرفتن امتحان تکی از دانشجوها خلافه هرکسی هم سر امتحان حاضر نشه صفر میگیره ومجبوره ترم بعدی همون واحد رودوباره برداره.....منم اگر دارم این کارومیکنم به خاطر این بود که از دلیلتون آگاهی داشتم وگرنه من نمره شمارم بدون هیچ فرصتی رد میکردم.حالا هم اگر به من اعتمادی ندارین مشکلی نیست...

پریدم وسط نطق گیراش وگفتم

-استادم من قصد جسارت نداشتم به شما هم بیشتر از چشم اعتماد دارم من مدیونتونم...ولی اگر میبینین اون حرف روزدم....خوب درکم کنین یکم سخته اگر کسی ازدانشجوها منوبینه ...خوب برای من مهم نیست ولی برای شما بد میشه...

ارتان-شمانگران اون نباشین...من فردا از ظهر خونه ام شما هم اگر تصمیمتونو گرفتین بیاین یکم زود بیاین هم برای نهار هم اینکه زینت خانوم میخواد ببینتتون.

-آخه مزاحمتون میشم...

ارتان - لطفا دیگه این حرف و وزنین... پس فردا منتظر تونم به زینت هم میگم برای نهار میاین.

- پس من فردا مزاحمتون میشم... اگر کاری ندارین خدا حافظ

ارتان - نه کاری ندارم خدانگهدار تون.

باقطع تلفن کیمیا هم اومد بیرون خداروشکر زود تر نیومد که بفهمه ارتان باهام تماس گرفته. هرچقدرم باهوش صمیمی بودم دوست نداشتم از مسایل خصوصی من باخبر بشه. دوست نداشتم سوژه پیداکنه هی بکبه به سرم.

- چطور دادی؟

کیمیا - خوب بود... تو چیکار کردی؟

همونطوری که میرفتیم سمت ماشینش تا بریم عیادت پدرش گفتم

- من که مثل همیشه خوب دادم... چه عجب تویه بار از رومن ننوشتی؟

کیمیا باخنده سوار ماشین شد و در حین بستن کمربندش گفت

کیمیا - والا به خاطر اون اتفاقی که برای بابا افتاد دیگه عاقل شدم... یه جورایی فهمیدم چقدر واسم زحمت میکشه منم گفتم حیفه همه زحمتای اونارو بادرش نخوندنم هدر بدم ...

- پس سرت به سنگ خورده؟

کیمیا - یه جورایی

- کیمیا یه جا نگه دار یه گلی شیرینی چیزی بگیرم برای بابات..

ولی کیمیا جلوی یه میوه فروشی نگه داشت و خودش پرید پایین

بعد از چند دقیقه با یه کیلو پرتقال و سیب برگشت داد دستم.

- این چیه؟

کیمیا - مگه نمیخواستی گل بگیری؟ خوب این از گل بهتره حداقل میخوره ویتامینه و اسش گل که به دردش نمیداد

- یعنی چی؟ کیمیا زشته... جلوی یه گل فروشی نگه دار..

کیمیا - هیچم زشت نیست... بعدشم خانوم لارج شما به پولت نیاز داری نمیخواه این همه ولخرجی کنی من و خانوادم درکت میکنیم

- آخه...

کیمیا - آخه بی آخه... عزیزم میدونی یه گل کوچیک قیمتش چقدره؟ پول خون ادمو از ادم میگیرن... بیخیال این خوبه..

واقعاً درک این دوست گلم که عین خواهر بود برام ممنون بودم. راست میگفت برای دوتا شاخه گل کم کم باید بیست سیتومن پول خرج میکردم ولی با پنج هزار تومن سرو تهشو هم آورد.

کیمیا - راستی نیایش امتحاناهم که تموم شد پس کی میخوای بری دنبال کار؟

- به فکرشم... از فردا باید بیفتم دنبالش... کار پیدا کردنم خودش مصیبتیه واسه خودش... معلوم نیست بتونم پیدا کنم یا نه؟

کیمیا - نگران نباش خدا بزرگه ایشالله پیدا میکنی... یادت نیست چطوری برسام استخدامت کرد؟ راستی نگفتی چرا اومدی بیرون؟ تو که راضی بودی پس چیشد از شرکت استعفادادی؟

- هیچی بابا... مگه یادت نیست این اواخر الکی گیرمیدانگار واسش گرون دراومده بود که مشتریاش نقشه هاشونو قبول نداشتن و به خاطر نقشه های من اونجا قرارداد میبستن

کیمیا - راستی اون نقشه کیانفررو چی کار کردی؟

- هیچی همونطوری نصفه ول کردم

بارسیدنمون به خونه دیگه بحث وادامه ندادیم.

دسته گلو توی دستام جابه جا کردم دستموروی زنگ ایفون خونه گذاشتم. بعد از چند دقیقه صدای زینت خانوم پیچید توی کوچه

زینت - بیا تومادر... بیا دخترم

در باتیکی باز شد اروم درو هل دادم و وارد حیاط که نه ماشالله جنگلیه واسه خودش شد مدیشب که رفتم خونه کیمیا اینا بادیدن پدرش که با پای گچ گرفته روی تخت خوابیده بود خیلی ناراحت شدم اگر خدایی نکرده بلایی بدتر سرش میومد چه بلایی سر کیمیا و مامانش میوفتاد. باشوخی و خنده غذا رو خوردیم بازم نداشتن شب برگردم منم مجبور شدم شب بونم. صبحم حرکت کردم تا پیام برسم خونه ارتان نکه بالا شهره باخونه کیمیا اینا دو ساعت راهه. البته ناگفته نماند که به زور کیمیا راضی کردم باهام نیاد به بهانه دادن امتحان تو دانشگاه و بعدش رفتن دنبال کار میخواستیم پیام بیرون ولی مگه ول کن بود بالاخره قانعش کردم که ممکنه بابات بهت نیاز داشته باشه و مامانت دست تنهاست و اینا قانع شد بمونه ولی تهدید کرد دفعه بعد اونم باهام میاد. خوب میریم سراغ حیاط خونه ارتان اینا. از درتا دروودی خونه یه جاده سنگی بود که کناره های جاده با سنگهای متوسط باغچه رو از جاده جدا کرده بود. یه طرف حیاط پردرخت بود یه طرفشم گل و گیاه کناره های جاده هم چندتا درخت بیدمجنون بود که شاخه هاش افتاده بود اطراف جاده و رویایی و زیباش کرده بود. اون روز اصلاً حواسم به خونه و حیاط نبود. بادیدن زینت خانوم که روی پله های ورودی منتظر و ایساده بود دیگه فرصت نکردم بقیه حیاط رو دیدنم قدما موسریعتر کردم وقتی رسیدم بهش محکم بغلم کرد و گفت

زینت - وای دخترم کجا رفتی تو؟! نه زنگی نه چیزی؟! پاک فراموشمون کردی یا. دلم برات تنگ شده بود بیا تو... بیا تو دخترم

وبادستش منوبه داخل راهنمایی کرد. اول به راهرو نیم دایره بود که درست روبه روش بادوقسمت راه پله به طبقه بالا وصل شده بود یعنی آگه میخواستی بری بالا هم میتونستی از پله های طرف راست بری هم از پله های طرف چپ طرف راست به سالن بزرگ بود که از اینجا یاد توی دیدن بود بامبلای سلطنتی قهوه ای سوخته سفید ویه بوفه ویه ال سی دی بزرگ ویه میز غذاخوری بیست وچهار نفره ووسایل دکور واینا دکور شده بود خداییش خیلی شیک ومدرن بود البته اون قسمت بادوتا پله بزرگ نیم دایره توقسمت بالایی قرار داشت طرف چپم یه جوایبی دوبلکس بود که اونجا هم با سه تا پله نیم دایره بزرگ از قسمت پایینی جدا شده بود بالا بامبلای راحتی قهوه ای روشن ویه ال سیدی ویه مقدار مجسمه دکور شده بود یه بیانو ویه میز غذاخوری هشت نفره ویه چندتا گل تزئینی قسمت پایینی روتکمیل میکرد البته من وسایل بزرگ رو گفتم ها ریزه هاروول کردم. کنار قسمت پایینی هم یه در بود که به آشپزخونه باز میشد وکنار اونم یه راهرو که احتمالا دستشویی و اتاقا اونجا بود. با صدای زینت خانوم برگشتم طرفش

زینت _!...مادر تو چرا هنوز وایسادی من فکر کردم نشستی که رفتم وسایل پذیرایی بیارم... بیا... بیامادر بشین... خ

بعد از اینکه غذا رو خوردیم ارتان گفت

ارتان -خوب... الان میخوای امتحانتو بگیرم یا بمونه یکم بعد از استراحتت؟

-نه... الان بدم بهتره.

با بلند شدن ارتان منم بلند شدم

ارتان -پس تا یه موروری بکنی واماده بشی من میرم اتاق کارم زینت خانوم نشونت میده بیای اونجا.

-باشه..

ارتان رفت منم به زینت خانوم توی جمع کردن میز خواستم کمک کنم که باز نداشت و با احترام از آشپزخونه شوتم کرد بیرون منم رفتم نشستم رومبل ومشغول مرور درس شدم البته بیشتر کتابو ورق زدم چون توی ده دقیقه نمی تونستم مرور کنم. یه لظه یادم افتاد که نمازم یادم رفته خوب آگه میذاشتم برای بعد معلوم نبود کی برسم خوابگاه تصمیم گرفتم برم نماز موبخونم. با این تصمیم رفتم توی آشپزخونه واز زینت خانوم خواستم یه جایی نشونم بده نماز موبخونم اونم از اینکه نماز میخونم خیلی خوشحال شد بردم توی یه اتاق منم چون همیشه موقع بیرون اومدن وضو داشتم دیگه همونطوری نماز موبخونم ورفتم پایین تا از زینت خانوم ادرس اتاق کار ارتان رو بپرسم. بعد از این که زینت خانوم خودش منو برد طبقه بالا وکنار یه اتاق درست روبه روی اتاقی که اون دفعه من اونجا بودم وایسادوگفت

زینت -خوب دخترم... اینم اتاق کار اقا... من میرم تو آشپزخونه کاری داشتی صدام کن

ورفت پایین منم بایه بسم الله یه تقه به در زدم ورفتم داخل

ارتان -بفرمایید

-دوباره سلام

به مبلایی که جلوی میزبودن اشاره کردوگفت

ارتان-علیک سلام...بیاتوبشین...که خیلی کارداریم

منم اروم رفتم نشستم تا بینم این ارتان خان چه خوابی واسم دیده.البته درو باز گذاشتم.بعداز نشستن من اونم از پشت میزش بلندشدویه برگه روآورد گذاشت جلوی من خودشم روبروم با یه میز فاصله نشست

ارتان-خوب....اگه اشکالی چیزی داری بگیا....من درحین دادن امتحان رفع اشکال نمیکنم

-نه....ممنون اشکالی ندارم

ارتانم یه ابروشوانداخت بالا ودست به سینه تکیه دادبه مبل.

ارتان-خوبه....باین که سرکلاس زیادنیومدی ولی اشکال نداری.....

-میتونم شروع کنم؟

ارتان-البته.....

زیرنگاه خیره ارتان دست وپاموگم کرده بودم دستام میلرزید.ای بمیری ارتان پاشوبرواونطرف دیگه اه....زل زده به من.....وای خدایا خودت کمک کن گندنزنم....انگار متوجه وضعم شدکه بلندشدرفت سمت پنجره قدی اتاقش پشت به من وایساد.منم یه نفس عمیق کشیدم وشروع کردم به نوشتن.عوضی هرچی سوال سخته داده به من.....پوففف...خدابگم چیکارت نکنه....معلومه باین سوال طرح کردنش میخواست بگه دیدی نمیتونی جواب بدی....اه....به هرزور وضربی بود سوالاروجواب دادم ولی دوتاشونتونستم خوب جواب بدم هرچی میدونستم نوشتم ...حالاخداخودش کمک میکنه ایشالله نمیداره کف شم جلوی این پسره مغروروپررو.سرموبلندکردم تابگم بیابگیراین برگه تحفه اتوباین سوالای عتیقه ات که دیدم توی اتاق نیست.ا....پس این کجاست؟کی رفت بیرون من نفهمیدم؟احمق انقدر سوالاش سخت بودکه اصلا زمان ازدستم دررفته بلندشدم برم برگه روبروم رومیز که چشمم از پنجره به نمای بیرونش خورد بادهن باز رفتم اون سمت بادهن باز داشتم به بیرون نگاه میکردم...خدای من خیلی زیبابود.یه باغ بزرگ بودکه وسطش یه اسخر گرد بزرگ بود که چندتا فواره بزرگ وسطش بودوازش اب فواره میکردبیرون.یه درخت بزرگ وسط کنار استخره بودکه روش یه خونه درختی جمع وجور وخوشگل بود روبه روی اون طرف دیگه استخرم یه عالمه گل وگیاه که البته چون زمستون بود فقط بوته هاش مونده بود یکم اونطرف تر یه زمین نسبتا معمولی بودکه به تورووسطش فهمیدم برای والیباله تازه یه عالمه درختم بودکه نمیدونم درخت چی بود.باصدای ارتان روموبرگردوندم طرفش وبادهن باز گفتم

-وای اینجا چه خوشگله.....

باین حرف بیربطی که ازدهنم پریدبیرون زود دستموگذاشتم جلودهنم وسرموانداختم پایین ارتانم یکم خندیدواومدستمم وطرف دیگه پنجره وایساد ودستاشوازشپشت به هم گره کردوگفت

ارتان-اره خیلی زیباست...توی بهار درست مثل بهشت میشه...ولی یه چیزی کم داره

منم همونطور که محبوبیرون بودم اروم گفتم

-چی؟

برگشت وبایه نگاه خاص بهم خیره شد

ازنگاهش که انگارمیخواست یه چیزی بهم بفهمونه خجالت کشیدم و سرموبرگردوندم سمت پنجره بعداز یکی دودقیقه گفت

ارتان-تمومش کردی؟

باحالت سولی برگشتم سمتش

-چی؟

ارتان -امتحانومیگم.....تمومش کردی

-اهان....بله تمومش کردم دیدم نیستین میخواستم بذارم رومیز که چشمم باغ رودیددیگه فراموش کردم

وبرگه رودادم دستش اونم بعداز گرفتن برگه رفت وروی صندلیش نشست

منم رفتم روی همون جای قبلیم.دیدم ارتان مشغول برگه است منم خودموبادیدزدن اتاق مشغول کردم .یه میزبزرگ قهوه ای سوخته بودکه یه صندلی گردون پشتش بود جلوی میزم چهارتا مبل تکی قهوه ای بودکه دوتا دوتا روبروی هم گذاشته شده بود یه میز چوبی هم وسط بودکه روش شیشه داشت که زیر شیشه هم انگار گل خشک شده گذاشته بودن وسط اتاقم یه فرش کرم دوازده متری بود باگلای برجسته روی یکی از دیواراهم یه تابلوبزرگ ون یکاد ابریشم قرارداداشت پشت منم یه کتابخونه بزرگ بود که از سقف تاکف بود که یه قسمت پر بواز زونکن وپرونده یه قسمتشم کتابای قطور بود باصداش دست از دیدزدن برداشتم وبهش خیره شدم

ارتان-افرین.....بااین که سوالای سختی داده بودم ولی تقریبا نمره کاملی گرفتی....فکرنمیکردم انقدرزرتنگ باشی؟

منم یه لبخندنشوندم کنج لبام ویه ابرومودادم بالاوگفتم

-من هیچ وقت دروغ نمیگم...اوندفعه هم بهتون گفتم که بانبودنم سرکلاس بازم درسمو خوب میخونم....ولی انگار شما بدجور خورده تو ذوقتون

حالااون بودکه یه ابروسوانداخت بالا وبا یه لبخند تکیه دادبه صندلیش

ارتان-چطور؟

-نکه تمام تلاشتونو کرده بودین تا تمام سوالای سخت و بدیدن و من نتونم جواب بدم بلکه بتونین ضایعم کنین.....دیگه نشد خودتون ضایع شدین.....

ارتان که از این همه پروویم تعجب کرده بود باخنده بلند شد اومد روبروم و ایساده و گفت

ارتان-مثل اینکه فراموش کردی من استادتم و میتونم تودرست بندازمت که اینطوری حاضر جوابی میکنی؟

منم یه حالت مثلا ترسیده به خودم دادم و بلندشدم و گفتم

-وای.....نه توروخدا....اخه دلتون میاد.....من جووونم شما به پیریه خودتون ببخشین

ارتانم بادیدن حالت من و شنیدن اخر جمله ام زذیر خنده و گفت

ارتان-بیا برو وروجک تا کفنم نکردی.....دانشجو اینطوری پروونوبره والا

منم راه افتادم سمت دراتاق.بعداز یه ساعت که به خنده و شوخی باارتان وزینت گذشت و خوردن میوه ارتان منورسوند تا خوابگاه و رفتن.اونروز روز خیلی خوبی بود منم باز شده بودم همون نیایش بیخیال که بابرسام وبقیه راحت بودم باارتانم راحت برخورد کردم البته اولش بابرسام رسمی برخورد میکردم که بارفتارش دیگه کم کم راحت شدم باهش ولی نمیدونم ارتان چی داشت که ناخوداگاه بهش اعتماد میکردم و باهش راحت برخورد میکردم البته فکر نکنین دختر سبکیم ها نه میبینین که همه حدودود رو حفظ میکنم منتها دختری نیستم که زیاد سرخ و سفیدشم واز جواب دادن به یه مرد ابایی داشته باشم البته بازم جوابام حد دارن.

.....*

اه لعنتی...عوضیه پیر خرفت کودن.بیشعور.همونطور که زیر لب به رییس شرکت فحش میدادم رفتم و نشستم توماشین کنار کیمیا.اونم که دیدبازم قاطی کردم برگشت سمتم و گفت

کیمیا-باز چی شد؟چی بهت گفتن که اینطوری از عصبانیت سرخ شدی؟

-اه...ول کن کیمی...اصلا یادشم میفتم کهیر میزنم.....مرتیکه پیر...اخه یکی هم نیست بگه کفتار پیر توپات لب گوره منتظری یکی هلت بده بیفتی توش...اخه توروجه به اون کارا....حیف دختر بودم زورم بهش نمیرسید وگر نه به جای یه سیلی یه مکشت میخوابوندم پای چشمش تا کور شه که دفعه دیگه بااون چشای هیزش اونطوری به کسی زل نزنه

کیمیا-چییییی؟زدی توگوشش؟اره نیا؟

-اره زدم خوبم کردم کاش یکی دیگه میزدم

کیمیا-اخه چرا؟

-برای اینکه دیگه هیز بازی درنباره.....پیر خرفت....میگم برای استخدام اومدم اول یه نگاه به سر تا پامو میکنه وبعدمیگه عزیزم حیف تونیست بشی منشی و ماه به ماه چندرغاز حقوق بگیری بعدبلندشده اومده روبروم و ایساده میگه

ارزش تورومن میدونم کافی بهم اکی بدی تا سرتا پاتو طلا بگیرم.....منم اولش منظور شونفهمیدم گفتم بله؟.....برگشت خیره شد به لبام.....بعدش گفت.....کافیه یه شب درمیون.....دیگه باسیلی که زدم توگوشش فکشوبستمرتیکه الاغ.....انگار سنشوفراموش کرده جای بابابزرگمه.....

کیمیاه که ریز میخندید دیدگاه اینطوری ادامه بدم جدوآباد طرفم از گور میکشم بیروم شروع کرد به اروم کردن من کیمیا-خیلی خوب بابا چرا حرص میخوری عزیزمن.....اون یه غلطی کرد کتکشم خورد دیگه چرا حرص میخوری اخه؟ -حرص نخورم؟ حرص نخورم ای کیو؟مگه از صبح باهام نبودی ندیدی هرجایی رفتم یا پارتی خواستن یاخواستن معشوقه اشون باشم؟من بااین وضع چطوری کار پیداکنم؟

خیلی خوب بابا....وقت زیاد داریم بازم میگردیم ایشالله یه جای خوب پیدا میکنیم توحرص نخور

باحال زار جواب دادم

-کجا وقت زیاددارم من فقط سه ترم دیگه ام مونده یعنی باید یه سال دیگه خوابگاه روتحویل بدم.....من حتی پول رهن یه اتاقم ندارم اونوقت کجا برم؟؟؟؟؟؟

کیمیا-خوب عزیزم من که میگم بیا پیش ما؟

-اه..کیمیا چرا چرت میگی؟من پیام یه ماه نه یه سال.....آخرش که چی باید برم یا نه تاآخر عمر باید بمونم بیشتون؟

کیمیاهم دید راست میگم دیگه چیزی نگفت. بعداز چنددقیقه گفت

کیمیا-حالا میخوای چیکار کنی؟

-الان هیچی خستم ...اعصابم داغونه برو خوابگاه میخوام بگیرم کیه مرگمو بذارم.....از فردا باید دوباره برم دنبال کار

اونم رفت سمت خوابگاه.منم گوشیمو دراوردم تا بامشتی تماس بگیرم

کیمیا-به کی زنگ میزنی؟

-مشتی.....میخوام بره به اون برسام گوربه گوری بگه تصویه حساب کنه باهام پولموبده مشتی برم از ش بگیرم

مشتی-بله؟

-سلام مشتی.....نیایشم.....شناختی؟

مشتی-به به دختر گل خودم....معلومه که شناختم.....کجایی دخترم رفتی حاجی حاجی مکه.....نمیگی یه مشتیم هست

....دلش برات تنگ میشه؟

-وای مشتی اگه میدونستم انقدر خواهان زیاد دارم نمیرفتم؟

مشتی- تو خواهان زیاد داری منم یکیش..... حالاکه فهمیدی بیا...

-ممنون مشتی... ولی خودتونم میدونین همیشه... یه چیزایی... یه حرمتایی بین ما شکسته دیگه همیشه درستش کرد... راستش زنگ زدم برات زحمتی داشتم...

مشتی- میدونم دخترم... میدونم... حق داری اون تهمتایی که بهت زدن حقت نبود ناحق بود... سنگ و میسکست چه برسه به دل نازک تو... خوب من در خدمتتم گل دختر بگو ببینم باز چه اتیشی میخوای بسوزونی؟ باخنده گفتم

-مشتی... دستت درد نکنه... من کی تا حالا اتیش سوزوندم؟

مشتی- اره جون عمه ات... بگو کدوم اتیشون سوزوندی؟

-باشه بابا... من تسلیم... همیشه بری بابرسام تصفیه حسابموبین من بعد از وقت اداری پیام ازت بگیرم؟

مشتی- چرا که نه... ولی فکر نکنم اون قبول کنه به من بده؟

-شما بهش بگو نیایش گفته حقمو میخوام حقو قمو بده وگرنه من میدونم واون.....

مشتی- باشه بهش میگم... ولی قول نمیدم... خبر شو بهت میدم

-ممنون مشتی منتظر تماسم

وگوشی رو قطع کردم.

کیمیا- خداییش نیایش اون چه حرفی بود زدی؟

-کدوم؟

کیمیا- همون دیگه... من حقمو میخوام اگه نده من میدونم واون..... مثلاً اگه نده چیکار میکنی؟

-نمیدونم عصبانی بودم یه چیزی پروندم تو بیخیال شو.

اونم دید حوصله ندارم دیگه ساکت شد

باو ایسادن ماشین به خودم اومدم توی راه ازیس به اینده وخونه و کار فکر کردم اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم خوابگاه. برگشتم سمت کیمیا

-ممنون... امروز خیلی به زحمت افتادی... تونمیخواد فرداییای خودم میرم.

کیمیا- خفه باو... از کی تا حالا اینطوری تعارفی شدی تو هان؟ بعدشم گفتم میام یعنی میام پس حرف اضافه موقوف... بعدشم ببینم فردا چندجامیخوای بری؟

-والا سه تا... دوتاش که شرکته مثل شرکت برسام یکیشم دفتر وکالته

کیمیا-جدا...اگه تو دفتر وکالت استخدامت کنن واسه مدرکتیم خوبه همونجا دوره وکالتیم میبینی.

-اره اگه قبول کنن که عالیه ولی شانسی که من دارم...اه...ولش کن...توهم بروخونه مادرت دست تنهاست سلام منم برسون

کیمیا-باشه...ولی فردا ساعت چند پیام دنبالت؟

-من که میگم زحمتت میشه ولی چون خودت اصرار میکنی ساعت 9 اینجا باش ساعت ده باید برم برای مصاحبه

کیمیا-باشه...شب خوش

-همچنین...تا فردا فی امان الله

کیمیا-|||||.....دلیم واسه فی امان الله گفتنت تنگ شده بود

باخنده گفتم

-سرخوشی دیگه

وسریع پریدم پایین وبه سمت خوابگاه دویدم ولی از پشت صدای کیمیا روهم شنیدم

کیمیا-دستم که بهت میرسه شاسخول...یه سرخوشی نشونت بدم که...

بارفتمم تو خوابگاه دیگه صداشون شنیدم برگشتم براش بادستم یه بوس فرستادمورفتم داخل. یله هارو با جون کندن طی کردم خداییش امروز بدجور خسته شده بودم بارسیدنم دم اتاق صدای اهنگی که احتمالاهستی گذاشته بود روشنیدم باز اینا امتحانشون تموم شده شروع کردن به خوش گذرونی. بایاداوریه اینکه تا اواخر عیدنمیبینمشون دلیم گرفت ولی به خودم نهیب زدم قرار نیست که همیشه پشت باشن پس الکی زانوی غم بغل نگیر. یه ضرب دروباز کردم. بااین کارم هستی که یه روسری دستش بود ووسط اتاق میرقصید همونجوری دستش توها مونده خشک شدیسناس و سویلم که دست میزدن واسش هل شدن وسریع پاشدن که بادیدن من یه پوف کشیدن

یسنا-اه...نیایش این چه طرز اومدن تواناچه نمیگی سخته میکنیم؟

هستی-احمق فکر کردم مسول خوابگاهه؟

باخنده رفتم تواناق وردوبستم وگفتم

-شماکه اینطوری ازش میترسیین بیخودمی کنین پارتی میگیرین؟

همونطوری که چادرمو اویزون میکردم برگشتم دیدم هستی دوباره رقصشواز نوشروع کرده وسویلم اونو همراهی میکنه. باصدای یسنا چشمم از اون دوتا خل مشنگ گرفتمو بهش چشم دوختم.

یسنا-چیکار کردی؟ بالاخره کار پیدا کردی؟

رفتم روتخت روبروش که جای هستی بود دراز کشیدم و گفتم

-کار کجا بود؟ نه بابا هنوز پیدانکردم؟ باید حالا حالاها دنبالش باشم.

یسنا-اگه پیدانکردی چی؟

-ایشالله پیدامیکنم اگه پیدانکنم نمیشه که.

هستی اومد سمت من و پریدرو شکم. از درد یکم پریدم بالا و با حرص گفتم

-کوری؟ نمیبینی خوابیدم یا فکر میکنی خیلی سبکی پریدی روم؟

وهلش دادم. باباسن افتاد روزمین. سویلم که کنار یسنا نشسته بود بایسنا زدن زیر خنده خودمم از قیافه هستی خندم گرفت

هستی-ای...ای...بمیری نیا...اگه شکسته باشه میکشمت.....ای ای.....

همونطوری که دستش رو باسنش بود مثل چلاقا راه میرفت. سویل گفت

سویل-نترس اولاً بادمجون بم افت نداره دوم تا حالا چندتا باسن شکسته که تودومیش باشی؟

هستی-به هر حال ضرب دیده که. فردا نمیتونم تواتوبوس بشینم وقتی نشستم تو بغل تو اونوقت میفهمی باسن جای بسیار حساسیه

بااین حرفش هممون باهم زدیم زیر خنده. بعد از اینکه خوب خندیدیم گفتم

-از فردا دلم براتون تنگ میشه....

هستی-اره جون عمه ات دارم میبینم از روی دلتنگی زدی داغونم کردی..

-تقصیر خودت بود با صدکیلو وزن پریدی رو شکم نمیگی اپاندیسم بپر که چی کار میخوای بکنی؟

سویل-بی خیال بابا. حالا میخواین اینجا لباساتونو در بیارین میزان خسارت و تخمین بزنین ابروون میره..

هرسه تایمون باهم گفتیم

-کوفتتنتنتنتنتنت

سویل-ایول هماهنگ..

یسنا-این مسخره باز یارو بیخیال....برگشت سمت منو گفت.....میگم نیایش تو که تنهایی بیا عیدو پیش ما؟

سویل-اره راست میگه...امسال مامان باباهامون تصمیم گرفتن باهم بریم ددر دودور

با این حرفشون بغض کردم خدایا چقدر من تنهام اخه؟ اینا میخوان برن گردش از جوونیشون لذت ببرن من چی؟ دارم دنبال کار میگردم... یا هم که یه گوشه باید تنها بشینم و به درودیوار زل بزوم... با صدای هستی از عالم خیال اومدم بیرون

هستی- هی نیایش؟ کجارتی؟ بالاخره باهامون میای یانه؟

-نه... نه نمیتونم یه عالمه کاردارم....

یسنا- بابا چه کاری؟ امتحانت که تموم شده دیگه چه کاری داری؟

-خودت که خوب میدونی باید برم دنبال کا... فردا ساعت چند حرکت میکنی؟

یسنا- صبح ساعت 9 بلیط داریم باید 8 بریم که به موقع برسیم

-اهان...

ودیگه چیزی نگفتم اونا هم رفتن سراغ وسایلشون که امادشون کنن برای فردا. یسنا وهستس وسویل هم شهری بودن اهل اصفهان بودن وقتی اومده بودن برای خوابگاه باهم اشنا شدیم. به خاطر این سه تا خوانوادشونم باهم رفت و آمد کردن تا دوستای بچه هاشونو بشناسن. هر سال برای عیدمیرن شهرشون من تا یکی دوماه تنها میمونم. اه... بیخیال... سرنوشت ما هم اینه دیگه... کاروچیکار کنم... نمیدونم چقدر فکر کردم که خوابم گرفت. با صدای کسی که منو صدامیکرد بیدار شدم

هستی- نیایش... نیایش پاشود دیگه... بابا تو که جای خرسم گرفتی؟

-چه خبر ته... یکم خواستم بخوابم.؟

هستی- یکم؟ بابا روتوبرم الان چهار ساعته خوابیدی... بلندشو بریم شامونو کوفت کنیم.

با این حرفش ساعت رودیوارونگاه کردم بادیدن ساعت 8 سریع از جام پاشدم

-وای... چقدر خوابیدم.

هستی- نه بابا فقط یکم خوابیدی.. خودتوناراحت نکن

-خوب خسته بودم چیکار کنم

وبلندشدم تا برم دستشویی. بعداز خوردن شام بابچه ها تا نصفه شب گفتیمو خندیدیم. بهم خیلی عادت کرده بودیم هستی که بدتر از هممون بود دیگه داشت اشکش درمیومد. خیلی دلم میخواست منم باهاشون برم پوسیدم توی تهران به غیر از شابدوالعظیم جای دیگه ای روندیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم که همون زن جیغ جیغوبود بیدار شدم

هستی - ای بمیری نیایش ... حیف داریم میریم دلتنگت میشم وگرنه میزدم نصفت میکردم با این زنگت.

سویل - بدبختی واسه زنگ گوشیتم دلمون تنگ میشه

یسنا - اره واقعا.....یه جورایی ماهم عادت کردیم با جیغ بیدار شیم

-من میگم این زنگه خوبه شما قبول نداشتین دیدین ادم عاشقش میشه

هستی - اره جون ننه ات که عاشقش میشه....بدبخت اینارومیگن که بارفتنمون زیاد گریه نکنی وگرنه من یکی که خوب میدونم اگه به اینا باشه میخوان پوستتم بکنن.

خلاصه باشوخیو خنده صبحونه رو خوردیم و اونا هم حاضر شدن برن. دم در باهمه روبوسی میکردم که هرکدوم یه پاکت دستشون بود دادن به من وگفتن عیدیمه که پیشم نیستن به خاطر این کادوموزود دادن

-وای...ممنون اصلا فکرشم نمیکردم...خیلی خوشحال شدم.....ممنون

یسنا - خواهش میکنم ایشالله خوشت بیاد دیگه سلیقه هر سه تاییمونه

-همین که به یادم بودین ممنونم خیلی خوشحالم کردین

هستی - عزیزم کادومن خاصه.....میدونم ازش خیلی خوشت میاد

سویل - نیایش بعد از اینکه بازش کردی به ماهم بگوها چیه این نکبتو هر کاری کردیم نگفت چی واست خریده

-جدا.....چرا؟

هستی - گفتم که خاصه...مخصوص خودت

یسنا - خوب بچه ها بریم دیره. نیایش خدا حافظ... باهامون تماس بگیر با..... مواظب خودت باش

سویل - نیایش دلم واست تنگ میشه زود به زود بهمون زنگ بز

باهمشون دست دادمو گفتم

-باشه...بازم ممنون از تون اصلا انتظارشم نداشتم

هستی - عزیزم... ببخش میخواستم بمونم عید پیشت ولی مامان اینا نداشتن دیگه دلتنگن ببخشید

بغلش کردم و گفتم

-خفه بابا... اونا هم حق دارن میدونی چندوقته ندیدنت... من به تنهایی عادت دارم

داشت اشکم در میومد کم کم خداییش تنها کسایی بودن که داشتیم دلم بدجوری از نبودنشون میگرفت.

یسنا- بچه هادیره بریم دیگه

باگفتن خداحافظ رفتن. منم رفتم داخل تا کادوهاشونوبازکنم. بارسیدنم تواتاق حمله کردم به کادوها. عاشق کادوگرفتن بودم دیگه عقده ای بودم دیگه چیکارکنم

اول رفتم سراغ کادوی یسنا بابازکردنش از خوشحالی یه جیغ خفیف کشیدم یه پیراهن مشکی کوتاه بود که تا زانوم بود روش مليله دوزی شده بود خیلی شیک بود البته استین نداشت. بایاداوری وضعیتم شادیم جاشوبه یه غم کهنه داد. اخیه من که کسی رونداشتم که تومهمونیاش اینوبپوشم. اونام که حتما پول زیاددادن بابت این لباسه؟ اه..... یکی نیست بگه اخیه عزیزمن شماکه میدونین من تنهام واین لباس به دردم نمیخوره چیمیشد جاش یه مانتویی شلواری چیز ی بگیرین به دردم بخوره؟ اه.... بیخی بابانیاش مگه خودت دل نداری بذار خونه بگیر اونجا واسه خودت میپوشی کیف میکنی. بااین حرفا به خودم دلدری دادم که بغض قدیمی که شده بود همراه لحظه لحظه های زندگیم سر باز نکنه که بهم یادآوری نکنه تواین دنیای به این بزرگی منم و خدام که توهفت اسمون یه ستاره هرچندکم سوهم ندارم. لباس رو گذاشتم توپاکتس پاک حسم و خودم پروندم بااین افکارم دیگه حسش نبود که بیوشمش بینم چه جوری میمونه روتنم. رفتم سراغ کادوی سویل اونم یه شال ویه ساپورت ویه کیف کوچولوی مجلسی ست لباسه گرفته بود که مثلا خواستم بیوشمش ست کنم. هه... چه خوش خیال اینا. یه پوزخند زدم و رفتم سراغ کادوی هستی. لابد اونم کفش ستشوخریده واسم. توهمین فکرابودم که بابیرون آوردن کادوش اول باچشای گردودهن باز بهش نگاه کردم بعد رفتم سمت موبایلم که روتخت بود و شماره هستی روگرفتم بااولین بوق برداشت

هستی- جانم؟

-جانم وکوفت... جانم وهناق... جانم و.....

پریدوسط حرفام ونذاشت بیشتر از این از خجالتش دربیام

هستی- اووووووووو... چه خبره بابا... انقدر ازم تعریف نکن گلم میدونم از خوشحالی کادویی که بهت دادم نمیدونی چجوری قدردانی کنی؟

-اره جون عمه ات... دختره احمق دستم بهت برسه کشتمت... این چیه برام گرفتی؟

هستی- مگه چیه؟ لباس به اون خوشگلی؟ بده به فکرتم؟

-که به فکرمی؟ اره؟ بااین لباس؟

هستی- اره عزیزم به فکرتم... ببین من چقدر به فکر آینده اتم؟ فردا خواستی شوهر کنی با اون بلوز شلوار بری جلوش فرداش طلاقت میده ولی اینوبپوشی طلاقت نمیده هیچ دایما قریون صدقه اتم میره

-یعنی خاک تو سرت بااین لباس خریدنت... حیف اون همه پولی که دادی پای این... میمردی یه چیز درست حسابی میگرفتی واسم بدردم بخوره؟

هستی - بعدا میفهمی این لباسه چه به دردت میخوره احمق.....

نداشتم ادامه بده

-خیلی خوب دیگه کاریه که کردی سرخوشی دیگه همه ذهنت پی این چیزا میگرده فکر میکنی منم اینجوریم... حالا هم بروکاردارم

هستی - پس چی..... مهمترین و حیاطی ترین چیز اونه..... حالا هم میخوای بری بیوشیش کلک؟ حیفا اونجانستم وگرنه...

-خفه....بای

وگوشی رو قطع کردم و انداختمش رو تخت. لباس رو اوردم بالا و بادیدنش به خنده افتادم.... دختره احمق برداشته لباس خواب قرمز رنگ و واسم خریده..... آخه شاسخول من اینو پیش ننه بابام بیوشم یا جلوی شوهر نداشته ام؟ با یادآوری حرفاش دوباره خندیدم. همونطوری که به لباس خیره بودم به لبخند اومد رو لبام مطمئنم چشمم برق میزد. سریع رفتم سمت درواز داخل قفلش کردم. خوب چیه میخوام بیوشم بینم چه جوری میمونه روتنم. سریع بلوزمو دراوردم و پرتش کردم رو تخت. شلوارم کنارش انداختم. با پوشیدن لباسه خوابه یه جوری شدم انگار داشتم واسه شوهرم میپوشیدمش ذوق مرگ شده بودم. یعنی ممکنه منم یه روزی اینو جلوی شوهرم بیوشم؟ اصلا من ازدواج میکنم؟ با این افکار رفتم سمت روشویی و ایینه که روش به دیوار نصب بود رواز میخ جدا کردم و گرفتم جلوی خودم خدایش لباسه خیلی روتنم خودنمایی میکرد یه لباس تور قرمز رنگ بود که تا رونم بود یقش کلاتور بود یه ده سانتیم استین داشت که به خاطر یقه باز و شلش میفتاد و روبازوم و گردن و کتفم کاملا بیرون بود قسمت سینه اس زیر تور یه ساتن بود که سینه ها معلوم نشن ولی روی شکمش تور بود که نافم قشنگ بیرون بود قسمت باسنم مثل قسمت سینه هابود بایکم ساتن پوشیده شده بود قشنگ رونای سفیدم بیرون بود پاهای خوش تراشم که دیگه خیلی خوب نشون داده شده بود اصلا عالی شده بودم. یکم بالباسه تواتاق چرخیدمو درش اوردم گذاشتم تو نایلون و گذاشتم تو کمدم ایشالله توخونه خودم شبابا این میخوابم.

با یادآوری اینکه ساعت 9 باکیما قرار دارم پریدم سمت روشویی و وضو گرفتم. نمیدونم باچه حولی لباسمو پوشیدم وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم پنج دقیقه مونده به 9 زدیکم ارایش کردم یه پنکک و یه مدادسیاه زیر چشمم و یه رژلب والسلام با بستن در رژم موبایللم زنگ خورد. برداشتمش دیدم کیماست چون میدونستم پایینه دیگه جواب ندادم بدو رفتم پایینه. بله بایه ژستی نشسته بود پشت پرایدش که انگار سوار فراریه. والا... بدو رفتم سمت ماشین و خودمو پرت کردم رو صندلی جلو.

کیما - اویی... چه خبره؟ ماشینه ها؟ انگار تخته خودشو میندازه روش..

ودنده عقب گرفت از کوچه بره بیرون

-اولا سلام دوما کلام... من موندم مامان بابات انقدر با دبن توبه کی رفتی انقدر بی ادبی؟

کیمیا-اولا علیک سلام...دوما توالان باید ازم تعریف کنی که اومدم باماشین ببرمت نمونی توسرما توخیابون منتظر تا کسی حیف...حیف که دستم نمک نداره هون بایدمیذاشتم با تا کسی بری قندیل ببندی...سوما ننه بابای بنده چلوی شما با دبن والا ما که ادبی از شون ندیدیم ساعت ده نشده صداهای ناچور از خودشون درمیارن نمیگن جوون هست توخونه

با پس گردنی من ساکت شد

-بی ادب خفه میشی یا خودم ببندم برات...خجالتم نمیکشه گوش وایمیسه بعدشم میاد واسه من تعریف میکنه

کیمیا-به من چه...خودت باعث میشی دهنمو باز کنم...اه...سرم درد گرفتاون دسته یاسنگ؟

همونطوری که میخندیدم

-حقته تا تو باشی جلوی من بفهمی چی میگه؟ حالا هم تندتر برودیر شد.

کیمیا-خیلی خوب بابا ادرس بده ببینم

ادرس وگفتم که کیمیا پرسید

کیمیا-حالا اینجا شرکتی یا دفتر وکیل؟

-نه دفتر وکیل میخوام اول برم اونجا ببینم چی میشه؟

کیمیا-اهان

تقریبا نیم ساعت بعد رسیدیم به جادرس. بادیدن محله گفتم

-کیمیا اینجا به نظرت آشنا نیست؟

کیمیا که معلوم بود داره زورمیزنه یادش بیادگفت

کیمیا-چرا...به نظرم خیلی شناسه حالا کی اومده بودم.....اهان...یادم اومد

بادادش یه متر پریدم هوا و برگشتم سمتش

-مرگ...دیوونه ترسیدم...چته؟

کیمیا که از حالت من که باچشای گرد و ترسیده بهش خیره شده بود به خنده افتاده بود باهمون خنده گفت

کیمیا-بخشین...یه دفعه ای یادم افتاد هیجان زده شدم.....

دوباره خندید وگفت

کیمیا-ولی نیا وقتی میترسی خیلی بامزه میشیا؟

- کوفت ... خیلی بی نمکی..

و پیاده شدم. اونم بعداز پارک ماشین اومد سمت من

کیمیا- بابا گفتم که ببخشین دیگه چرا قهر میکنی؟

- من قهر میکنم؟

کیمیا-اره دیگه...اگه قهر نیستی پس این اخمت چیه؟

-به خاطر دیوونه بازیای تو..اولش که خودتوشکل ادامایی میکنی که دارن زور میزنن بعدشم یهویی دادمیکشی بعدازاونم منومسخره میکنی...توقع داری بپریم ببوسمت؟

کیمیا-بابامن که گفتم ببخشید...حالا اونو ول کن نمیخوای بدونی چرا اینجا واسمون آشنا میومد؟

برگشتم وطوری بهش نگاه کردم که یعنی ای کیومیتونستی اونوبا زبون خوشم بگی نه اینکه دادبزنی

کیمیا-باشه بابا...فهمیدم هنوزم ازدستم عصبانی هستی ولی...یادته یه روز داشتیم پسرارومسخره میکردیم...من جلو یه پسره نگه داشتم که اونم مسخره کنم.....

-اه چرانسیه ای حرف میزنی؟ یه کلام بگودیگه؟

کیمیا-خیلی خوب بی ذوق.....باباهمون پسره که پرید توماشینو سه ساعت توخیابون الافمون کردواخرشم مارواورد اولین جایی که سوارش کردیم؟

-اهان...اره.....خوب چه ربطی...

باناباوری حرفمونصفه گذاشتم

کیمیا-اره اینجا همونجاست....نکنه این دفترم دفتر اون پسره است؟

-نه بابا اون گفت شرکت دوستشه اینجا

کیمیا-بابا مسخرمون کرده نکنه میخواستی راستشوبگه؟

-اه...ولش کن...بیا بریم یااستخدامم میکنه یانمیکنه دیگه؟

طبقه دوم پیاده شدیم بادیدن تابلوکه روش نوشته بود دفتر وکالت صدرا اریامنش اول به هم دیگه نگاه کردیم بعدبا یه بسم الله وارد شدیم .یه دفتر جمع وجوربودکه چندتا مبل راحتی دورتادوراتاق گذاشته بودن با یه میز که یه دختر پشتش نشسته بود.رفتیم سمته دختره.ماشالله ارایشم نکرده بودکه فکرکنم ازهمه وسایلش استفاده کرده بود.

-سلام خانوم

منشی-بفرمایید کارتون چیه؟

دختره بی ادب سرشم بلند نکرد.

-ادم وقتی با کسی حرف میزنه ادب حکم میکنه نگاهش کنه نکنه شما ادب سرت نمیشه؟

با عصبانیت سرشوگرفت بالاوبهم خیره شد اه...اه...قیافش خیلی زشت بود.درحالی که زیادارایش کرده بودولی تو ذوق میزد.من نمیدونم کی اینو گذاشته اینجا.

منشی-بامنی؟تودختره امل به چه حقی بامن اینطوری حرف میزنی؟

چنان جیغ جیغ میکردکه معلوم بود قشنگ سوزوندمش.کیمیاهم که میدونست تواینجورمواقع قشنگ حال طرفومیگیرم بابه لبخند داشت به بحث ما نگاه میکرد.حالادیگه دختره بلندشده بودوباعصبانیت نگامون میکرد.

-اولا جیغ جیغ نکن صدات رونرومه...دوما وقتی کسی بهت یادنداده چطوری با ادمای متشخص رفتارکنی من وظیفه ام دونستم راهنماییت کنم

منشی-تو...تو...

صدرا-اینجا چه خبره؟باز چرا معرکه گرفتی خانوم اسلامی؟

باصدای شخص سوم برگشتیم اون سمت که دیدم همون پسره اون روزی یه دستشوگرفته به درویکی دستش روگذاشته روچهارچوب دروباعصبانیت داره به منشیه نگاه میکنه

اسلامی-اقای رییس به خدا تقصیرمن نیست اینا داشتن بهم توهین میکردن؟

پس این رییس؟منشیه بدجوری هل شده بودمنم نامردی نکردموگفتم

-خانوم به ظاهرمحترم توهین چیه؟ما مثل ادم بهتون سلام دادیم ولی شما به جاش جیغ جیغ کردی.

اسلامی-من جیغ جیغ کیردم؟تونبودی بهم گفتم بی ادب؟هان؟

-خوب عزیزم بی ادبی دیگه وگرنه جواب سلامومیدادی .

میخواست جوابموبده که با صدای پسره که اسمشواز روتابلومیدونستم دیگه لال شد

صدرا-بسسه...وسایلتو جمع کن برو شما اخراجی؟

به به چه قدم مبارکی دارم من.اینم جا واسه خودم.

اسلامی-ولی قربان..

صدرا- ولی بی ولی... این بار اولت نیست که مراجعه کننده ها ازت ناراضین چندبار بهت گوشزد کرده بودم ولی انگار نه انگار بفرما بیرون... سریع..

دیگه بیچاره منشیه حرفی نزد به جاش یه چشم غره بهم رفت و مشغول جمع کردن وسایلش شد.

صدرا- شماهم بفرمایید داخل اتاق تا به کارتون رسیدگی کنم

اووووو کی میره این همه راهو. این فکر کرده ما مشتریسیم نمیدونه اومدیم واسه استخدام. باکیمیا باخونسردی رفتیم داخل اتاق اونم اومد نشست روضندلیش وگفت

صدرا- خوب از من چه کمکی برمیاد؟

-ما برای اگهییه استخدامی که داده بودید اومدیم

صدرا- بله... شما باید برین طبقه چهارم ... من فکر کردم مراجعه کننده این؟

-بله .. عذرمیخوام فرصت نشد بگیریم برای کار اومدیم... ولی توی روزنامه ادرس اینجارو دادن؟

صدرا- بله راستش دوستم منشی میخواست برای دفتر وکالتش ولی چون خودش سرش شلوغ بود از من خواست اگهی بدم منم دیگه ادرس اینجارو دادم... عذرمیخوام شما کاروبرای خودتون میخواین؟

-بله... چطور؟

صدرا- دیدین که منم منشی لازم شدم. برگشت سمت کیمیا وگفت

صدرا- شما دنبال کار نمیگردین؟

کیمیا- من؟ والا... نمیدونم

صدرا- به هر حال منم به منشی نیاز دارم گفتم اگر دنبال کارین ببینیم میتونین اینجا مشغول شین چون من دیگه حوصله ندارم برم دنبال اگهی دادن واینا.

کیمیا مستاسل به من خیره شد. منم چون میدونستم به خاطر وضع پدرش بایدبره دنبال کار گفتم

-اگه اجازه بدین باخانوادش حرف بزنه ببینه چی میگن؟

صدرا- خواهش میکنم..... منتها اگر موافق بودن بیاین که درمورد حقوق و کارا براتون توضیح بدم ولی اگر موافق نبودن باز به من خبر بدین که برم دنبال اگهی.

باگفتن چشم حتما بلند شدیم بریم. انگار خداهوامونو داشت که این مارونشناخت... هنوز شکرمو کامل نگفته بودم که گفت

صدرا-ببخشین...

باهم برگشتیم سمتش ومنتظر شدیم ادامه حرفشوبزنه

صدرا-شما همون دختر خانومایی نیستین که باهم یه سه ساعتی توخیابونا چرخیدیم؟

معلوم بود داره از داخل کیف میکنه که کارمون بهش افتاده و فرصت کرده مسخرمون کنه. کیمیا باحرص گفت

کیمیا-بله هموناییم که سه ساعت توخیابون الافمون کردین و آخرش به خاطر فراموش کردن یه چیزی توشرکت دوستتون برمون گردوندین سر جای اول.

بااین حرف کیمیا که میخواست بهش بفهمونه یادمونه چیکار کرده زد زیر خنده

کوفت رومیخ بخندی. ماشالله چه خوش خنده هم هست.

صدرا-افرین... فکر کردم منو فراموش کردین ولی انگار بدجوری اونروز عصبانی شدین که فراموشش نکردین؟ ولی به من که خیلی خوش گذشت

معلومه بایدم بهت خوش گذشته باشه مفت و مجانی سه ساعت توخیابون گردوندیمت پسره مفت خور. باصدای کیمیا که زیر گوشم باحرص حرف میزد برگشتم سمتش

کیمیا-شیطونه میگه بزن دکور شو بیار پایینا... پسره انتر...

دیدم اگه زیاد بمونیم یه زدو خوردی این وسط میشه سریع گفتم

-بله کار شما اصلا اخلاقی نبود که دوتا دختر تنها روتا اون وقت شب توخیابون الاف کردین... بایدم عصبانی باشم... حالا هم باید بریم بالا با اجازه

ودست کیمیا رو گرفتم و اومدیم از دفترش بیرون. کیمیا هم همونطوری زیر لب غر میزد

کیمیا-پسره ی نفهم سه ساعت مارو الاف کرده بوده حالا با افتخار میگه به من خوش گذشته... شیطونه میگه بزن ناقصش کنا...

انقدر به حرفای کیمیا خندیده بودم که نفهمیدم چجوری رسیدیم طبقه چهارم. از اسانسور اومدیم بیرون و رفتیم سمت یه در که طرف راست اسانسور بود. کیمیا هم همونطوری داشت غر غر میکرد باخنده گفتم

-وای کیمیا بسه.. خوب حقته تقصیر خودتم بود صد دفعه گفتم...

باخوندن اسم روی تابلو کنار در حرفم تودهنم ماسید. خدای من اخه چرا امر و انقدر بدشانسی دارم میارم من. اخه چرا باید اگهی مال این باشه؟

کیمیا-چی شد پس؟ داشتی میگفتی؟

شیشه بود گلا میون گلاهم چندتا پرنده که فکرکنم بلبل وقناری بودن میچرخیدن دوتا طوطی بزرگم روی دوتا از شاخه های گلایی که شکل درخت بودن نشسته بودن. خدای!!!!!!! خیلی خوشگل بود. توی سالنم مبلای کرم راختی گذاشته بود با یه میز نیم دایره کنار دیوار درست روبه روی گلخونه بارنگ مشکی. یه بسردکن یه طرف دیگه بود چندتا تابلوی طبیعت وون یکاد رودیوارنصب بود یه در درست کنار گلخونه بود که فکرکنم اتاق ارتان بود یه راهروهم یکم اونطرفتر بود احتمالا ابدارخونه ودستشویی اونجا بود. باصدای ارتان از دیدزدن سالن برداشتم وبرگشتم سمتش که تکیه داده بود به میز منشی البته دست به سینه.

ارتان-اگه دیدزدنتون تموم شد بفرمایید اتاق من تا به کارمون برسیم.

وراه افتادسمت اتاقش کیمیادرحالی که ریزریز میخندید زیر گوشم گفت

کیمیا-خوب عزیزم من برم تاشما به کارتون برسین زشته پیشتون باشم بداموزی داره.

بانیشگونی که من از رونش گرفتم دیگه ساکت شدوعین یه دختر مودب کنارم راه رفت. باوردمون به اتاق بوی ادکلنش که منومست میکرد به مشامم رسید یه نفس عمیق کشیدم واروم. باتاخیر فرستادمش بیرون. نکبت اتاقشم عالی بود. اصلا سلیقه اش یک بود اون از خونه اش اینم از این جا. یه اتاق 24متری بود که بالاش یه میز شیک به رنگ قهوه ای سوخته بود جلوشم چندتا مبل کرم رنگ بود یه طرف اتاقش که شیشه بودالبته درم بودوسطش فکرکنم برای رفتن توگلخونه از اینجا بایدمیرفتی. بقیه دیوارای اتاقشم کتابخونه بود. یه چندتا مجسمه هم کنار اتاق بود ودیگه با حرف زدن ارتان نشد بقیه اشوببینم.

ارتان-چرا ایستادید بفرمایید بشینید

وبادست به مبل اشاره کرد. من وکیمیا هم رفتیم نشستیم رومبلاولی نشستن همانا وفرورفتن همانا. دستامو گذاشتم رودسته های مبل ویکم خودمو کشیدم بالا. ماشالله میل نیست که انگار دریا هرچی میکشم خودمو بالا باز میرم توش. برگشتم دیدم کیمیا هم مثل من داره یکم خودشومیکشه بالا. از دیدن تقلاهش که مثلا میخواست کلاسشوداشته باشه خندم گرفت. به هر زوروزحمتی بود خودمو کشیدم یکم بالا وراحت تر نشستم.

ارتان-خوب.... من درخدمتم.... گفتین برای اگهی اومدین؟

-بله... راستش اولش نمیدونستیم دفتر شماست چون اگهی به اسم کس دیگه ای بود یعنی ادرس یه کس دیگه ای بود وقتی اومدیم گفتن که اگهی مال دفتر طبقه چهارمه وقتیم که اسمتونو دیدیم شوکه شدیم..... راستش اصلا انتظار نداشتم دفتر شما باشه...

پوف..... پدرم دراومد تا تونستم ایناروبهش بگم. خواستم اولش بهش بگم که از عمد نیومدم یه وقت فکر میکنه عمداومدم یا میخوام ازش سواستفاده کنم.

ارتان-بله.... متوجه هستم.... چون من یکم مشغله ام زیاد بود از دوستم خواهش کردم پیگیر اگهی باشه دیگه اونم اسم خودشوداده.... به هر حال..... اینامهم نیست بریم سراغ شرایط استخدام...

ارتان- خوشحال شدم از دیدنتون.....منتظر باشین تو دوروز آینده بابت استخدام باهاتون تماس می گیرم.

خواستم برم که باز باصداش وایسادم یه پوف کشیدم و برگشتم سمتش

ارتان- درضمن.....برای کسی که برای استخدام میاد تا اونجایی که من میدونم پذیرایی نمیکنن حالا اگر شما از من انتظار داشتین از تون پذیرایی کنم عذر میخوام.

بیا نیایش خانوم حالا تو خوردیییییی؟ نمیدونی با این یکی به دو کنی خودت ضایع میشی؟ با حرص چشموبازوبسته کردم و رفتم بیرون ولی قبلش از خجالت در اتاقش در اوادم. چنان در شوکوبیدم که چهارستون بدن خودم به لرزه افتاد چه برسه به این ساختمون.

کیمیا- اه...اه...پسره نکبت فکر کرده کیه اونطوری واسمون کلاس میذارهصداشو یکم کلفت کرد و ادای ارتانو در آورد کیمیا- باید فکر کنم. شرایطو بسنجم. شیطونه میگفت زن نصفش کنا با اون مبلایه در پیتش که ادم عین چاه که میفتاد توش دیگه نمیتونست بیرون بیاد.

- اه..... کیمیا... تورو خدا تو دیگه ول کن... به حد کافی اعصابم خط خطیه..... تو دیگه روش یورت تمه نرو...

همونطوری که سوار ماشینش میشدیم گفت

کیمیا- به من چه؟ یکی دیگه حالتو گرفته چرا حرصتو سر من خالی میکنی؟

بعدش زت زیر خنده

- کوفت... جک گفتمی واسه خودت که میخندی؟

کیمیا- نه... اخی... حال کردم تو خواستی حال اونو بگیری خودت کنف شدی... قیافت خیلی جالب شده بود....

- یه وقت نچایی با این خنده هات.

و صورتمو برگردوندم سمت شیشه. اعصابم خیلی خراب شده بود. بدجوری ضایع شدم. حالا خدا کنه یه جای دیگه کار پیدا کنم دیگه نیام پیش این که راه به راه میخواد ضایعم کنه. افسردگی میگیرم.

بعد از اینکه رفتیم سراغ شرکتایی که اگهی شونو دیده بودم و قرار بود برم ببینم استخدام میکنن یانه که طبق معمول یا سابقه کار خواستن یا پارتی یاهم که کلا با چادری بودن مشکل داشتن هزار تابهونه عجب و جق آوردن به کیمیا گفتم منو بیره خوابگاه چون واقعا خسته شده بودم. اینروزا یه جورایی بریده بودم از زندگی. من هر چه قدرم کار میکردم باز کم میاوردم. اگر تونستم یه خونه اجاره کنم باید تا آخر عمرم کار میکردم خداییش اینده ام چه جوری میشد باید مثل بچه گیام که تنها بودم تو تنهایییم میمردم؟؟؟؟ خلاصه بدجوری ناامید شده بودم. با حال زار رسیدم خوابگاه وقتی اتاق تاریکمو دیدم بازم به تنهایییم فکر کردم. اخی من چه گناهی کرده بودم که باید این سرنوشتم میشد؟ میگن خدا هرکی رو دوست داشته باشه بیشتر وسخت تر آزمایش میکنه؟ یعنی منم دوست داره؟ کاش حداقل تو اون دنیا تنهام نذاره دوتا از حوریای

خوشگلسوبده تنها نباشم. نه بابا حوری میخوام چیکار؟ ببینم به مردای بهشتی چی میگن؟ قلیان نه نه قلمان؟ آره یکی دو تا قلمان بده کیف کنیم. حالا دو تا هم نشد نشدا ما به یکیشم قانعیم. یه پس گردنی زدم به خودم و گفتم خاک تو سرت نیایش با این فکر کردنت. از کجابه کجا رسیدی؟ مثلاً داشتی قصه میخوردی؟ ای بابا دیوونه شدم رفت ادمم این همه با خودش حرف میزنه؟ بالاخره شام خورده نخورده پریدم رو تخت و بارزوی دیدن قلمانای خوشگل تو خواب گرفتم تخت خوابیدم. صبح با زنگ گوشیم که همون خانوم جیغ جیغوا بود بیدار شدم. باید میرفتم دانشگاه ببینم نمره هارودادن یانه؟ تا انتخاب واحد کنم. بعداز خوردن صبحانه که همون یه تیکه نون بیات با یه ذره پنیر گندیده بود حاضر شدم برم دانشگاه.

همونطوری که به سمت سالن دانشگاه میرفتم گوشیمواز تو کیفم دراوردم تا ببینم کیه داره زنگ میزنه پدر گوشیمو درورد.

کیمیا-سلام عخشه من

-علیک سلام دیوونه من

کیمیا-حیف اونهمه احساساتی که براته تو کرور کرور میریزم بی لیاقت.

-همون به درد خودت میخوره احساسات قرن هجریت.... وقتی میبینی جواب نمیدم مرض داری این همه زنگ میزنی پدر اونی که موبایل و اختراع کرد دراوردی.

کیمیا یه تک خنده ای کرد و گفت

کیمیا-اولندش احساسات خودت عتیقه است دومندش عزیزم اونی که دستته همراه یعنی کسی باهات کارداشت خواست بهت بگه بتونه بهت بگه واسه دکورنیست که منم حتما کارواجبی داشتم بهت زنگ زدم. حالا هم کم زر زر کن تا بگم چیکار دارم مخ ادمو میخوری از بس حرف میزنی

-یعنی من تو کف این روی تو موندم که سنگ پاهم پیشت کم آورده.

کیمیا-ما اینیم دیگه... اه... نیا کم حرف بزن بذار بگم چیکارت دارم باید برم دستشویی الان میریزه.

همونطوری که میخندیدم گفتم

-تو که کارای حیاطی داری اول برو به اون برس بعد بیا مخ منو به کار بگیر احمق... بنال ببینم چیکار داری؟

کیمیا-خوب چیکار کنم گفتم دیر میشه برم گردی نمیتونی نمره های منو ببینی.... عزیزم کارم این بود... حالا هم برو مثل دخترای ناز نمره های منم ببین برام اس کن.

-نوکر بابات سفید بود عزیزم

کیمیا-بی ادب... یه نمره دیدنه دیگه میمیری نگاش کنی؟ من منتظر ما من باید برم الان میریزه بای

و گوشیرو قطع کرد.

منم باخنده گوشی رو گذاشتم تو کیفم. کیمیارو خیلی دوست داشتم یه دختر سفیدونمکی بود تقریبا هم قد بودیم چشم و ابرو شمشکی بود دختر خوشگلی بود. بارسیدنم به سالن دیگه به کیمیا فکر نکردم و سریع رفتم طبقه دوم ببینم نمره هاروزدن رو تابلویانه. تو پیچ راهرو بودم که محکم خوردم به یکی ولی خداروشکر تونسستم تعادل رو حفظ کنم. با صدای پسری که بهش خورده بودم سرمو گرفتم بالا

پسره - مگه کوری؟ نمیبینی ادم به این گندگیرو؟ عین گاوسر توانداختی پایین میری؟

دهنم از پروویی پسره باز مونده بود

- کورتویی نه من که نمیبینی اینجا پیچ راهرو بود کسی که میاد طرف روبه رویشونمیبینه شما که این طرفی بهتر دیداری به پیچ... باید چشاتوباز میکردی ببینی کسی میاد یا نه... حالا به جای معذرت خواهی و ایسادی هارت و پورت میکنی؟

پسره یه قدم اومد جلو و گفت

پسره - نفهمیدم..... چی گفتی؟ زبونتم که درازه؟ میخوای خودم واست قیچیش کنم خوشگله؟

با این حرفش دستمو بردم بالا که یه سیلی بزنم بهش که دستمو سریع گرفت و چسبوندم به دیوار پشت سرم. لعنتی چون تو پیچ بودیم و یه دیوار گنده روبه رو بود کسی به این سمت دید نداشت. سرشوا. رو نزدیک گوشم و گفت

پسره - من خوب بلدم دخترای وحشی مثل تو رو چه جورای رام کنم..... هییم..... چه بوی خوبیم میدی.....

باضربه ای که به وسط پاش زدم دستمو ول کرد و خم شد منم از فرصت استفاده کردم و یه لگد زدم به پهلویش و گفتم

- هنوز زاده نشده کسی که به من دست درازی کنه احمق برو امثال خودتو رام کن

همونطوری که داشتم میرفتم سمت دفتر مدیریت که تابلو اعلانات اونجا بود با صدام که حالا یکم بلند شده بود گفتم

- درضمن وحشی خودتو جدو ابادته... آگه میخوای ندمت دست حراست زود گم شو عوضی.

اونم باشنیدن اسم حراست خودشو جمع و جور کرد و بلند شد بره البته زیر لب یه چیزیم گفت چون من دور بودم نشنیدم.

خداروشکر سالن یکم شلوغ بود و خیالم از اینکه پسره نمیتونه بیاد سراغم راحت شد. جلوی تابلو چهار پنج نفر جمع بودن به هر ضرب وزوری بود خودمو از بینشون رد کردم و به کاغذایی که به تابلو وصل بود خیره شدم. بادیدن نمره کاملی که ارتان بهم داده بود هم خوشحال شدم هم ناراحت. با مطمئن شدن از قبولی کیمیا برگشتم برم. وقتی میخواستم نمره هارو ببینم استرس داشتم البته سالهای قبل استرس نداشتم یه جورایی مطمئن بودم که درسم خوبه و قبول میشم یعنی قبولم نمیشدم مهم نبود چون یه بهونه پیدا میکردم برای اینکه تمام بیشتر شه. خلاصه امسال یه جورایی استرس داشتم یعنی میخواستم ببینم ارتان بهم چندمیده که بادیدن نمره ای که بهم داده بود هم خوشحال شدم از اینکه درسشو خوب دادم ولی یه جورایی هم ناراحت بودم اخه من که دوتا از سوالاروناقص دادم آگه اون بازم با رفاق میخواست نمره

بده باید کم کم یه نمره ازم کسر میکردولی حالا بادیدن نمره کامل یه حس بد پیدا کرده بودم. منی که زندگی بهم ثابت کرده بود هیچ کس محض رضای خدا واسه ادم کاری نمیکنه یعنی اگر توی اون کار نفعی واسش نباشه عمرا اون کاروبکنه. حالا احساس میکردم بااین نمره ممکنه ازم خواسته ای داشته باشه که من نتونم براش انجام بدم. توی همین فکرا بودم که نفهمیدم کی رسیدم به حیاط دانشگاه. گوشیمواز کیفم دراوردم تا به کیمیا زنگ بزنم

کیمیا-چیشد قبول شدم؟

-تو کی میخوای یاد بگیری اول سلام کنی؟ دیگه وقت شوهر کردنته اونوقت هنوز بلدنیستی سلام کردنو؟

کیمیا-بروبابا... باز رفت بالای منبر.....زود باش بگو ببینم قبول شدم یانه که کاردارم باید برم؟

-بله... قبول شدی... حالا بگو ببینم چی کارداری که از صبح هی داری درمیری؟

کیمیا-وای نیایش...چشمت روز بدنبینه...دیشب بدجوری هوس ساندویچ کرده بود به مامان گفتم شام برم ساندویچ بگیرم گفت که غذا دارن اگه من میخوام برم برای خودم بگیرم...منم رفتم گرفتم نوش جان خوردم ولی...ازاون جایی که من بدبخت خیلی خرفانسم ساندویچه فاسد دراومد...هیچی دیگه از دیشب تا حالا فقط مسیر اتاقمو دستشویی روطی کردم. فکرکنم یه یه کیلویی لاغر شدم.

همونطوریکه به حرفاش میخندیدم گفتم

-حقته تا تو باشی بدون من نری خوش گذرونی...حالا خوبه مامان بابات نخوردن؟

کیمیا-بابا خوش گذرونی کجا بود؟ یه ساندویچ خوردیم دیگه...اره خدایی شد اونا نخوردن وگرنه فکرکن...بابا بااون پاهای گچ گرفته اش اسهال میشد؟...اونوقت باید تشکشو تو مستراح پهن میکردیم.....وای نیا باز گرفت من باید برم...بای

وگوشیروقطع کرد.دیگه داشتم ازخنده میمردم.بیچاره کیمیا.باخنده گوشيرو قطع کردوراه افتادم تا برم سوار تاکسی بشم. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که باز گوشیم زنگ خورد باخنده برداشتمش وبدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

-باز چی شده هنوز قطع نکرده زنگ زدی؟

ارتان-خانوم بزرگمهر؟

بابهت گوشيرواز گوشم جدا کردم وبه گوشیم نگاه کردم بادیدن اسم ارتان روی گوشیم اب دهنمو به صدا قورت دادمو.

باصدای ارتان که ازاونور خط میومد دوباره گوشيروچسبوندم به گوشم

ارتان-خانوم بزرگمهر؟ الووو؟ هستین؟

-ب...بله....

ارتان- پوف... فکر کردم قطع شده..... مثل اینکه بدموقع تماس گرفتم؟ انگار منو باکسی اشتباه گرفتین که خیلیم براش عزیزین که تندتند باهاتون تماس میگیره؟

قشنگ از صدایش معلوم بود که دلخوره. اخی به توجه من باکی حرف میزنم؟ اگه کسه دیگه ای بود صد درصد از این حرفتش عصبانی میشدم ولی ارتان؟؟؟ نمیدونم چرا میخواستم از اشتباه درش بیارم. احتمالا فکر میکردم من با یه پسر حرف میزدم.

-نه... بدموقع تماس نگرفتین... راستش من قبل از شما داشتم با کیمیا... یعنی خانوم زند صحبت میکردم چون الان دانشگاهم از م خواست که نمره هاشو ببینم قبول شده یانه... که منم داشتم بهش میگفتم نمره هاشو... بعدش یه کاری براش پیش اومد سریع قطع کرد... وقتی شما تماس گرفتین فکر کردم اونه به خاطر این به شماره نگاه نکردم... ببخشین... دیگه اشتباهی شد...

ارتان- که اینطور...

انگار خیالش راحت شد چون دوباره صدایش شنگول شد

ارتان- خوب حالا توجی؟ قبول شدی؟ یانه مردود شدی؟

بیا!!!!!! دیدی شنگول شده؟ نه به اون خانوم بزرگمهر خانوم بزرگمهر گفتناش نه به این خودمونی شدنش.

-مگه شک داشتین به اینکه من قبول میشم؟ اونم بانمره های عالی.....

ارتانم باصدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفت

ارتان- برمنکرش لعنت.....

-راستی؟؟؟

تاخواست حرف بزنه پریدم وسط حرفاش اونم انگار از اینکه عین بچه ها وسط حرفش پریدم خندش گرفته چون با خنده گفت

ارتان- بله؟؟

-ببخشین وسط حرفتون پریدم ترسیدم فراموش کنم..... شما به من نمره کاملی دادین؟

ارتان- خواهش میکنم..... بله... چطور؟

-اخی... من که دو تا از سوالاروناقص جواب دادم ولی چرا...

پرید وسط حرفم. بیادیدی اینم با این سنش میپره وسط حرف ادم بعدبه من میخنده.

ارتان- اهان.....متوجه شدم..... یعنی توفکر میکنی من بیشتر از حقت بهت نمره دادم؟ یا فکر کردی دلم واست سوخته که نمره کاملی بهت دادم؟

-ببخشین... نمیخواستم توهین کنم... ولی ...

ارتان- گفتم که متوجهم..... بین سطح سوالایی که من از بقیه گرفتم نصف سوالایی که من از تو گرفتم نبود..... تو وقتی نصفه سوالا رو جواب دادی نمره کاملتو گرفتی دیگه بقیه اش مهم نبود..... حالا مشکل حل شد؟

داشتم از خجالت میمردم اچه من چرا ارتانو با بقیه مردم یکی کردم؟ اونکه بهم ثابت کرده بود کارایی که در حقم میکنه بی توقعه؟ همونطوری که با وجدان عزیزم درگیر بودم یادم اومد ارتان گفت که سوالایی که از من گرفته خیلی سخت بودن. در عرض یه ثانیه کلا عذاب وجدانوشرمندگی رو گذاشتم کنار و بهش توپیدم

-پس شما قبول دارین که هرچی سوال سخت بود از من گرفتین؟ خیلی بدجنسین؟

با این حرفم دیگه ارتان زد زیر خنده

ارتان- یه ساعته داشتی به این فکر میکردی؟ من فکر کردم چی شده که یهو بی دیگه صدات در نیومد؟... وای... دلم.... دختر تو دیگه کی هستی؟

-نیایش بزرگمهرم

ارتان که حالا خنده هاش کم شده بود گفت

ارتان-چی؟

-شما گفتین دختر تو دیگه کی هستی منم گفتم نیایش بزرگمهرم..

ارتان- اهان... خوب اینارو ول کن... تماس گرفتم بگم اگه میتونی امروز بیای دفتر تا درمورد حقوق و اینا باهم حرف بزنیم...

-حقوق؟

ارتان- بله دیگه... مگه نمیخوای اینجا کار کنی؟

-چرا... ولی شما که گفتین باید فکر کنین و شرایطو بسنجین؟

ارتان- خوب هم فکر امو کردم هم شرایطو سنجیدم حالا هم میخوام استخدامت کنم نظرت چیه؟

خوب معلومه من از خدومه ولی ای کاش یه جای دیگه کار پیدا میکردم تا بهش بگم من نمیتونم پیشت کار کنم یعنی نمیتونم جایی کار کنم که دم به دقیقه میخوای ضایع کنی ولی چون کار نبود منم لنگ کار بودم مجبوری قبول کردم

-من که از اولم برای استخدام اومده بودم البته اونجا نشد یه جای دیگه... ولی نمیشه فردا پیام؟

ارتان-اون که بله شما به ما لطف میکنین درخواست همکاری باما رو قبول میکنین....ولی چرا امروز نمیای؟ مشکلی داری؟
-نه...مشکلی ندارم....فقط اگه از فردا بود باامادگی بیشتری میومدم

ارتان-اگه میشه امروزییا من همه کارام رو هواسه واقعا به کمکت نیاز دارم....امادگی هم نمیخواد مگه میخوای
چیکار کنی؟

چقدر ممنونش بودم که گفت به کمکم نیاز داره و نگفت که من ریسم و تو زیر دست من ومنشیم باید الان
بیای.چقدر خوب بود که پولشون کوبید به سرم. مطمئن هرکی بود ازم خواهش نمیکرد برم دستور میداد برم وگرنه اخراج.
-باشه من تا یه ساعت دیگه اونجام

ارتان-پس من منتظر تم...راستی اگه میخوای پیام دنبالت؟

-نه...نه..خودم میام..ممنون

ارتان-هر طور راحتی...خدا حافظ

-فی امان الله

ارتان-چی؟

وای چه گندی زدم.من که اینو فقط واسه کسایی که خیلی برام عزیزن میگم نمیدونم چرا یهو از دهنم در رفت.وای حالا
چیکار کنم.اروم گفتم

-یعنی...خدا حافظ

ومهلته ندادم که چیزی بگه سریع گوشه رو قطع کردم.با چندتا نفس عمیق به حالت قبلم برگشتم وراه افتادم تا یه تاکسی
بگیرم برم ببینم سرنوشت باز چه خواب واسم دیده

حدودا یه ساعت بعدش رسیدم دم ساختمونی که دفتر ارتان توش بود تقریبا نزدیکای ظهر بود.حداقل نداشت برم یه
چیزی بریزم تو این خندق بلا با شکم گرسنه میخواد ازم کار بکشه.ای خدا من دردموبه کی بگم اخه؟باقیافه زار رفتم
سمت ساختمون که نمای سنگی کرم قهوه ای داشت خداییش خوشگل بود ولی گلخونه دفتر ارتان از اینجا دیده نمیشد
احتمالا پشت ساختمون بود فکر کنم به خاطر خورشید اون سمت ساخته بود که به گلخونه اش نور برسه چون این طرف
قسمته جنوبی بود و خورشیدم که از جنوب طلوع نمیکنه که احيانا.پس گلخونه رو قسمت مشرقی ساختمون درست کرده
بود.ای بابا گرسنه ام زده به سرم اخه چرا دارم این چیزارو کنکاش میکنم اخه؟بایه پوف بلند رفتم داخل اسانسور.دکمه
طبقه چهارم رو زدم.نمیدونم چرا امروز کسل بودم یه جورایی بد بیدار شده بودم.باشنیدن صدای زنی که میگفت بفرمای
عزیزم طبقه چهار منم پیدا شدم.حالا کسی ندونه فکر میکنن واقعا یه همچین چیزی گفته.رفتم سمت در دفتر.درش باز
بود منم یه لحظه یاد ایام جوانی و جاهلیت کردم وبایه لبخند شیطانی اروم لای درواز کردم.به به خوشکی شانس.اینجا که

کسی نیست حالا نمیشد اون ارتان ناکس توسالن بود. اروم رفتم داخل. حالا شاید از تو اتاقش اومد بیرون یه عرض ارادتی کردم. تقریباً وسط سالن باحالتی که انگار میخوام دزد بگیرم و ایساده بودم. یکم خودمو خم کرده بودمو چشم دوخته بودم به اتاق ارتان که چشمت روز بدنینه با صدش روحم از بدنم جدا شد. یعنی شدم عین اون تام بیچاره که وقتی جری میترسوندش روح سفیدش از بدنش جدا میشه و بعد برمیگرده درست عین اون شدم. همونطوری که دستم رو قلبم بود برگشتم سمتش که دیدم بالبخند تکیه داده به چهارچوب یه اتاقی حالا نمیدونستم چه اتاقیه.

ارتان-سلام عرض شد خانوم بزرگمهر... خوبین دیگه؟

همونطوری با چشای گرد نگاهش می کردم

ارتان-حالت خوبه یا اب قند لازم شدی؟

-چرا... اینجوری بیهویی... اعلام وجود میکنین؟ نمیگین خدای نکرده چشم دشمنام کور سخته میکنم؟

به به چه خودمم تحویل میگیرم دستم طلا. تکیه اشواز دیوار گرفت و بهم نزدیک شد.

ارتان-من فقط اعلام وجود کردم... همون کاری که تومیخواستی بکنی.

-چی؟

همونطوری که به چشمام خیره شده بود گفت

ارتان-احیانا جناب عالی نمیخواستین که منوبترسونین؟

اروم سرموبه نشونه نه تکون دادم

ارتان-اهان... پس اون طوری اروم اومدنت محض مزاحم نشدن بهم... نه؟

باز سرمواروم تکون دادم یعنی بله

ارتان که خندش گرفته بود بالبخند گفت.

ارتان-موش زبونتو خورده؟

باز سرمو تکون دادم یعنی نه

ارتانم سرشوباخنده تکون داد و راه افتاد سمت اتاقش ولی قبل ازاینکه برسه به اتاقش باقیافه جدی برگشت سمتم.

ارتان-دفعه دیگه خواستی یواشکی بری جایی یا کسی روتترسونی حواست به همه جا باشه... توقراره یه وکیل بشی و راز یه وکیل خوب بودن هم اینه که همه حواست جمع باشه و گرنه سرت به باد میره..... درضمن

باز یه لبخند زدوگفت.....وقتی داری بلایی سرکسی میاری به این فکرکن ببین اگه اون بلارو سرخودت بیارن چه حالی پیدا میکنی؟میدونی که چاه کن همیشه جاش ته چاهه.....حالا هم اونجا خشکت نزنه بیا تو دیر شده یه عالمه کارداریم.

وراه افتادسمت اتاقش.باحالت گریه رومو کردم سمت سقف وگفتم اخه چرا خداجون؟هان چرا؟من که تاحالا همه پیشم کم میاوردن حتی اون برسام پررو چرا باید جلوی این شاسخول کم بیارم؟هان؟نه خداوکیلی چرا هی کنفم میکنی پیشش؟هان برسام یادم افتاد امروزباید به مشتی زنگ بزنم ببینم این پول منواز برسام خل گرفت یاباید خودم برم از حلقومش بکشم بیرون؟

ارتان-بیادیگه...چرا وایسادی ماشین بفرستم برات؟

ای خدایه قدرتی بده بزنم اون صورت خوشگلشوناقص کنم یه روز روزه میگیرم.باحرص گفتم -دارم میام.....ای که الهی کچل بشی من بهت بخندم.

باحرص رفتم تو.دیدم اقانشستن رومبل.نه خوشم میاد حداقل ادب داره وقتی من هستم نره بشینه روصندلی ریاستش که پزیده.درو باز گذاشتم ورفتم نشستم روبه روش.ای بابا باز ما اومدیم نشستیم رواینرا دراومدنمو مکافات میشه.من نیایش نیستم اگه کاری نکنم تواینارو عوض نکنی.بابا مبلی گفتن تخت خوابی گفتن؟والا تختخوابشم اینطوری نرم نیست وفرونمیره.با صدش از غرغر کردنم دست برداشتم وبهش نگاه کردم.یه کاغذ از روی میز برداشت وگرفت سمتم ارتان-این قراردادنامه است.....حقوقتم توش نوشتم بخونه اش ببین مشکلی نداری باهش؟

همونطوری که برگه رومیخوندم گفتم

-شما که میدونین من کلاس دارم ونمیتونم تمام وقت اینجا باشم .؟بااین مشکلی ندارین؟
وسرموبلند کردم ببینم چی میگه.

درحالی که بالبخند به مبل تکیه میداد گفت

ارتان-مثل اینکه شاگرد خودم بودیا میدونم دانشگاه داری ولی ...توکه بیشتر کلاسارونمیرفتی؟

ای نمیری پسر.این لبخنده داره کم کم میره رونروما میزنم دکورتومیارم پایینا؟

-بله.....درسته من بیشتر کلاسارونمیرفتم ولی خوب بعضی از کلاسارومجبورم برم....نکه استاداشون یکم گند اخلاقن...دیگه مجبورم برم وگرنه حذف میشم....

وبا یه نیشخند بهش نگاه کردم.قشنگ تیکه انداختم بهشاولی انگارنه انگاربهش گفتم گنداخلاق.فکرکردم الان اون لبخندش از صورتش جمع میشه ولی به جاش عریضتر شد.میگم خوددرگیری داره حالا هی بگین نه این پسره اقااست واله وبله.بهش توهین کردم به جای اخم میخنده؟

ارتان - خودت میگی استاده گنداخلاق... احيانا میدونی که دوسه ترمه اخريتو با این استاد گنداخلاق درس داری... یه وقت دیدی خواست اخلاق گلشوبهت نشون بده و اونوقت میدونی که اونى که نباید بشه میشه؟

یا جد سادات..... یعنی چی؟ مگه این فقط این ترم باهام درس نداشت؟ یا خدامن فکر کردم دیگه باهام درس نداره اون حرفوزدم؟ حالا چیکار کنم؟ انگار رنگم خیلی پریده بود یا از چشمم ترسو اضطرابو خوند که خم شد جلو و گفت

ارتان - این ترس از چیه؟ میگی استاد گنداخلاق میتونی کاری کنی این استاد گنداخلاق بشه گل اخلاق و از این جسارتت بگذره.

با ترس اروم گفتم

- چه کاری؟

ارتان در کمال خونسردی تکیه داد به مبلو گفت

ارتان - باید بیای خونم

چیییییییی؟؟؟ زبونم بند اومده بود. این چی گفت؟ خدای من نه... نه... ارتان اینطوری نیست نه... همونطوری باجشای گرد بهش نگاه میکردم. حالتم توان لحظه چیزی بین ناراحتی و بغض و عصبانیت بود. اصلا نمیتونم توصیفش کنم. احساس میکردم از پشت خنجر خوردم. احساس میکردم به تنها مردی که اعتماد کردم اونم بهم ناروزه. تنهایی باز اومده بود سراغم. اینکه من تنهام و کسی پشتم نیست. اینکه اگه کسی روداشتم اینطوری نمیخواستن ازم سواستفاده کنن. با صدای خنده ارتان از فکر اومدم بیرون و با چشمای ناراحت و عصبانی بهش خیره شدم. همونطوری که میخندید بریده بریده گفت

ارتان - خدای... من... تو... اون... مغز کوچولوت... چی میگذره؟ هان؟ به چی فکر میکنی که اینطوری وحشت کردی و داره اشکت درمیاد؟ هان؟

بعد یکم جدی شد و گفت

ارتان - تو در مورد من چه فکری میکنی؟ یعنی من خودمو اینطوری بهت نشون دادم؟ یعنی تومنو اینطوری شناختی که بایه حرفم هرچی فکر مزخرفه میکنی؟

با ناراحتی سرمو انداختم پایین. واقعا حالم بد بود. یه لحظه احساس کردم نابود شدم. احساس کردم به خاطر بیکیسیم همه میخوان ازم استفاده کنن. خدایا این چه سرنوشتیه من دارم؟

ارتان - فکر نمیکنم انقدر بهم بی اعتماد باشی. من نماز میخونم. به خدا ایمان دارم. محرم نامحرم سرم همیشه. فکر کردم تا حالا باید منو شناخته باشی؟ ولی... نیایش؟؟؟

ای کوفت و نیایش با این صدا کردند. زدی داغونم کردی حالا مثلا واسم تریپ احساسات برداشته نیایش میکنه.

-حقوق؟

ارتان-بله دیگه....حقوقی که برات در نظر گرفتم...توبرگه....

یه نگاه به برگه داخل دستم کردم یه نگاهم به ارتان.انگار از حالت گیجی من خندش گرفته بود.یهویی مغزم انالیز کرد حرفاشو منم یه دفعه ای گفتم

-اهان.....

وای باز سوتی دادم.دیگه رسما داشت میخندید.

ارتان-دختر تو خیلی جالبی.....

با خجالت سرمو گرفتم پایینومشغول خوندن قراردادنامه شدم.حقوقم از حقوقی که برسام بهم میداد بیشتر بود.ماهی ششصد هزار تومن.تقریبا مشکلی نداشتم.سرمولند کردم که بهش بگم نه مشکلی ندارم که نگاهم به نگاهش گره خورد.قلبم هوری ریخت پایین.نمیدونم چی تونگاهش بود که باعث شد با خجالت سرموبندازم پایین.انگار ارتان خودشوزود ترازم پیدا کرد چون بعد از چند دقیقه نفسشو بافوت فرستاد بیرون و گفت

ارتان-خوب.....خوندیش؟مشکلی که نداری باهاش؟

-نه...مشکلی نیست...فقط روزایی که کلاس دارم و چیکار کنم؟

ارتان-اون که مشکلی نیست.....چون من خودم بعضی روزا کلاس دارم تودانشگاه پس اون روزا باهم نیستیم.توهم که دوسه ترمت مونده و کلاسات فکر کنم یکی دوتا در طول هفته باشه که اونم میتونی بری سر کلاست و بعد از اتمامش بیای اینجا...چون من بیشتر اوقات تودفتر نیستم باید تو اینجا باشی....خوب دیگه چی؟مشکل دیگه ای هست؟

-نه.....فقط کلاسام بود که اونم حل شد دیگه...

ارتان-خیلی خوب....اگه مشکلی نداری بامن بیا تا کاراتوبگم چیه؟

وبلندش در سمت بیرون اتاق.منم دنبالش راه افتادم.کناره میز منشی و ایساده و گفت

ارتان-خوب اینم میز ریاستت.....اینم یه لپتابه که پروندهها رو باید توی این بریزی البته بعضیاشو.اتاق پرونده هاهم اون اتاقه.وبادستش اتاقی رو که صبح از توش اومد بیرون روشون داد.

-بخشید.....چرا وقتی کامپیوتر هست دیگه لپ تاپ گرفتی؟فکر نمیکنی برای دسته بندی پرونده ها و قرارها و....کامپیوتر بهتر باشه؟

ارتان-بله...درسته کامپیوتر بهتره ولی کار من یه جوریه که نمیتونم بعضی از پرونده هارو بزارم اینجا بگونه و باید با خودم ببرم خونه و چون تومنشی اینجا بی لپ تاپ بهتره که میتونی باهاش پرونده هارو پیش خودت نگه داری....

- یعنی منشیه قبلیتونم پرونده هارو باخودش میبرد خونه؟ شما که میگین اینا پرونده های مهمین پس چطوری میتونین اطمینان کنین و اونارو بدین دست کسی که ببره خونه اش؟

ارتان- راستش..... منشی قبلی حتی از وجود هچین پرونده هایی خبرم نداشت چه برسه که بخوام راحت در اختیارش قرارم بدم.....

- پس چطور میخواین پرونده هاتونو در اختیار من بذارین؟

ارتانم برگشت و به چشمام خیره شد

ارتان- چون بهت اعتماد دارم..... چیزی که تونداری.

و دوباره شروع کرد به توضیح دادن و منو توی بهت جوابی که بهم داد گذاشت. خلاصه بعد از اینکه یه عالمه توضیح داد و کارارویکم یادم داد غذا سفارش داد. بعد از خوردن غذا دیدم باکیف و وسایلیش بالای سرم وایساده

ارتان- ببینم... توهنوز آماده نشدی؟ نکنه میخوای شیم بمونی؟

- نه... دیگه مشغول کاراشدم... زمان از دستم دررفته..... شما دارین میرین خونه؟

ارتان- اولن که فقط امروز نیست که میخوای همه کارارو امروز تموم کنی روزای بعدیم هست... دومن میرم خونه نه میریم خونه...

با حالت سوالی نگاهش کردم

- یعنی چی؟

ارتان- یعنی اینکه زینت خانوم تماس گرفتن شمارو برای صرف شام دعوت کردن... البه من بهشون گفتم که شما دوست ندارین بیاین منزل حقیر بنده... به خاطر این شمارتونو گرفتین که شخصا باهاتون حرف بزنین و دعوتتون کنن...

- ولی...

هنوز حرفمونزده بودم که گوشیم زنگ خورد

ارتان- بفرما خودشه... توهم بهتره بلندشی حاضرشی چون وقتی زینت به یه چیزی گیر بده تا اون کاری رو که میخواد نکنه ول کن نیست... من پایین منتظرم... زود بیا

ورفت و منم مجبور شدم جواب زینت خانومو بدم.

با حالت مستاسلی دکمه سبز گوشی روزدم و گذاشتمش کناره گوشم

- الو؟

زینت-سلام مادر خوبی؟منوشناختی؟زینتم

-بله...بله خوب هستین؟باز حمتای من زینت خانوم؟

زینت-چه زحمتی مادر...رحمتی دخترم.....غرض از مزاحمت اینکه ارتان دیشب میگفت که امروز قراره بری شرکتش منم زنگ زدم که بهت بگه شام بیای اونجا ولی نمیدونم چرا سرباز زد پسره...هرچیم میگم مادر تو خودت بهش بگو شما جوونین زبون همومیفهمین....گفت نه خودت بهش بگی بهتره...منم شمار تو گرفتم بهت زنگ بزنم بگم مادر پاشوبیا شام اینجا

-ممنون زینت خانوم لطفتون بهم رسیده دیگه مزاحمتون نمیشم.....همین که به یادم بودین کافیه

زینت-چه زحمتی مادر من یه عالمه شام درست کردم...توهم بهتره روحرف بزرگترت حرف نزن...زودبیاین که منتظرم....خداحافظ

ای خدا...اخه چرا این دوتا انقدر بهم زور میگن؟چرانمیتونم جوابشون بدم؟اه...ولش کن دختره خنگ...میخواستی بری خوابگاه که چی؟هان؟تنهایی درودیوارو نگاه کنی؟یا شام داشتی که انقدر ناز میکنی؟خوب برو شامتو کوفت کن دیگه...ناز کردنت چیه؟همونطوری که باخوادم درگیر بودم رفتم بیرون و دراروقفل کردم.ارتان صبح یه دسته کلید بهم داد که وقتی میام پشت درنمونم.ارتان جلوی ساختمون تو ازرای سفیدش نشسته بود و منتظر من بود.وقتی نشستم توماشین باخنده بهم گفت

ارتان-میبین که مثل لشکر شکست خورده ها شدی؟چیه نتونستی جوابش بدهی؟

بالحن حرف زدنش خندم گرفت

-والا من تا حالا جلوی کسی کم نیاوردم تو جواب دادن...ولی نمیدونم چرا جلوی زینت خانوم کم میارم...اصلا یه جذبه ای دارن ادم میترسه یه چیزی بگه کتک بخوره
بالین حرفم زد زیر خنده.

ارتان-ایول...من فکر کردم فقط من جلوش کم میارم ولی انگار اینطوری نیست....خداروشکر داشتم به مردونگیم شک میکردما.....ولی انگار جذبه زینت خیلی زیاده که توهم جلوش کم اوردی

باخندش منم به خنده افتادم.یه دفعه یادم افتاد میخواستم به مشت زنگ بزنم.سریع گوشه رو از کیفم اوردم بیرون و شماره مشت رو گرفتم.ارتانم که با دیدن کارام دیگه ساکت شده بود و با کنجکاو منونگاه میکرد.

مشتی-الو؟

-سلام مشتی...خوبی؟ببخش مزاحم شدم...نیایشم.....

مشتی-سلام دخترم خوبی...نه چه مزاحمتی؟زودتر از اینا منتظر تماسم بودم؟

-میدونم مشتی ولی سرم یکم شلوغ بود نشد باهاتون تماس بگیرم...چیشد بهش گفتین؟

مشتی-والا دخترم چی بگم....

-مشتی؟ چی شده؟ دارم نگران میشم..

مشتی-نه دخترم نگران نشو...راستش بعدازاینکه توگوشیروقطع کردی یه چایی ریختم بردم اتاقش حوصله نداشت خواستم یه روز دیگه بگم ولی بعدش فکرکردم شاید پول لازم باشی...به خاطر این گفتم...ولی اون تا شنید توهمچین پیغامی واسش فرستادی دادش رفت هواکه...نیایش غلط کرده ..اون همچین حقی نداره وتاحالاهم هرچی بهش دادم دلم واسش سوخته دادم وگرنه هیچکس بهش نگاهم نمیکرد...منم دیدم اینطوریه برگشتم برم که گفت...نمیگه حقیسه باشه خودش بیادمنم حقیسو بهش میدم ولی پیغام پسغام نده...

-چی؟؟؟اون بی خودکرده همچین حرفایی زده...اون چیزایی که لایق خودشوخونوادهش به من نسبت داده....پسره احمق بی لیاقت...این همه سال مفت ومجانی براش کارکردم حالا نمیخواه حق وحقوقمو بده؟باشه ...نمیگه خودم برم...خودم میام..میخوام ببینم انقدرمرد هست که اون حرفاروجلوی خودم بگه...

مشتی-دخترم میدونم ناراحتی ...میدونم درحقت بدی کرده...ولی تودختره عاقلی هستی ...یه وقت پانسی بیای اینجاها...الان عصبانیه...اوضاععشرکت خرابه...میای یکی تومیگی یکی اون ...ولش کن مگه چقدرپول ازش طلب داری که به خاطرش میخوای بااین پسره ازخودراضی دهن به دهن بشی؟

-مشتی حرفه پول نیست....اون پول هزارتومنم باشه حقه منه...من نمیذارم ادمای بی ارزشی مثل اون برسام ومامانش حقمو بخورن.....حالاهم کاری ندارین من قطع کنم؟

مشتی-نه دخترم کاری ندارم ولی...اگه به پول نیاز داری من یه مقدار پس انداز دارما؟

یه لبخند خسته زدم به این مهربونی پدری که درست مثل پدر بود واسم.

-ممنونم مشتی...ولی من خودم کارپیداکردم...الحمدالله حقوقشم از اون چیزی که اون عوضی میدادبهم بیشتره....کارشم کمتره...ببخش تورم اذیت کردم به زهراجون وبچه ها سلام برسون

مشتی-خداروشکر دخترم...تودل پاکی داری میدونستم خداتوروتنها نمیذاره...ایشالله موفق باشی....بچه هاهم سلام میرسونن....خداحافظ

-فی امان الله

وگوشیرو قطع کردم.هه مثلا عاشقم بود این برسام عوضی که اون حرفارو بهم زده؟خدایا یعنی بد بخت ترازمنم پیدا میشه؟توافکار خودم غرق بودم که با صدای ارتان به خودم اومدم.اصلا حواسم به ارتان نبود.کلا فراموشش کرده بودم.حالا باید برای اینم توضیح بدم.اه.به خوشکی شانس.

ارتان - حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

-خوبم... نه به میله کاری بود... ببخشین به لحظه فراموش کردم شما هم اینجایی... عصبانی شدم صداموبلند کردم...

ارتان - اشکالی نداره... حالانمیخواهی بگی این مسیله کاریت چی بود که اینطوری عصبانی شده بودی؟ برای کی خط و نشون میکشیدی؟

یوففف... بیا دیدی؟ من اینو میشناسم تا نفهمه جریان چیه ول کن نیست که سرمو برگردوندم سمت شیشه همونطوری که به چراغای خونه هایی که روشن بودن نگاه میکردم شروع کردم به صحبت کردن

-چندسال پیش تمام هم وغمم شده بود دانشگاه. شب وروز درس میخوندم باید قبول میشدم... وگرنه تمام ارزو هام نابود میشد... خداروشکر تلاشام مثمر ثمر واقع شد و بهترین دانشگاه تهران قبول شدم رشته حقوق. خیلی خوشحال بودم. فکر میکردم دیگه مشکلاتم تموم شده. دیگه میتونم راحت زندگی کنم... هه... ولی زهی خیال باطل... مشکلاتم کمتر نشد که هیچ بیشترم شد. باید هم درس میخوندم هم کار میکردم نمیتونستم که بدون پول زندگی کنم... یعنی نمیشد... شروع کردم به گشتن... هر جایی میرفتم یا سابقه کار میخواستن یا پارتی یا به تیمم گیر میدادن یا هم که... یا هم که باید میشدم معشوقه اشون... این جاشواروم گفتم خداییش خیلی خجالت میکشیدم همم اینکه با یاداوریش عصبی میشدم

-ولی من کسی نبودم که خودمو به این راحتیا نابود کنم... عقایدیم برام خیلی ارزش داشت... حاضر بودم بمیرم ولی چادرمو نذارم زمین چه برسه به... به نفس عمیق کشیدمو دوباره شروع کردم به حرف زدن چه خوب بود که فقط گوش میداد

-خلاصه دیگه داشتیم ناامید میشدم که رفتم به شرکت برای مصاحبه... باخودم میگفتم اینجا هم مثل جاهای دیگه... ولی زدو استخدام شدم... البته اگه به برسام بود منو استخدام نمیکرد ولی چون جوابش داده بودمو زیر بار حرفاش نرفته بودم ازم خوشش اومدو استخدامم کرد... منم راضی بودم سرم به کار خودم گرم بود... اولش شدم ابدارچی شرکتش... هه... درسته تحقیرم کرد با این کارش ولی کار که عار نبود... مهمم این بود که نون حلال میخوردم... مهمم این بود که عقایدمو حفظ کردم... بعد از به مدت که دید اونجاده استعداده هدر میره... شدم منشی... ولی همه کارارومن میکردم کم مونده بود کفشاشم من واکس بزدم... ولی باز مهم نبود... من بعد از درسم باید خوابگاهو تحویل میدادم جایی رونداشتم که برم... باید انقدر پول جمع میکردم که بتونم به خونه اجاره کنم... وچی بهتر از این که بامنشی شدنم حقوقم یکم افزایش پیدا میکرد... به مدت بعد از یکی از مهندسا به طرح خواستن انگار کسی که میخواست خونه اشو بسازن حاضر بود پول خوبی بده ولی نقشه باید خاص میبود... به لحظه به طرح اومد تو ذهنم طرحی که تورو یا هم همیشه خونه خودمو اونتوری تصور میکردم... طرحمو گفتم اولش قبول نکردن ولی بعدش یکی دو تا از مهندسا از طرحم خوششون اومد و محاسباتشو کردن دادن دست برسام... انگار طرف خیلی از طرحم خوشش اومده بود... این شد که تو نقشه های بعدی از منو طرحام کمک میگرفتن و درعوض به مقدار از پولی که به دست میاوردن میدادن بهم... خلاصه... به روز که تو شرکت بودم مادر برسام اومدو به سیلی زد به صورتتم...

با این حرفم برگشت و بهم نگاه کرد

-حق دارین تعجب کنین...چون منم تعجب کردم اولین باری بود که میدیدمش و حالا کتک خورده بودم ازش...بعدش دلیل سیلیشو فهمیدم...فکر میکردم نشستم زیر پای پسرش...برای اون و پولاش نقشه کشیدم...

یه پوز خند زدم

-فکر میکرد من کاری کردم که باهام ازدواج کنه...درحالی که چندروز پیشش توی ماموریتی که قرار بود بریم...برسام بهم ابراز علاقه کرده بود...ازم خواستگاری کرده بود...و حالا مادرش اومده بود به من تهمت میزد...

برگشتم بهش نگاه کردم. باابروهای گره کرده خیره شده بود به جاده. فرمون تو دستشو انقدر فشار میداد که دستش کبود شده بود. تعجب کردم به خاطر چی اینطوری عصبی شده. ولی بدون توجه ادامه دادم. حالا که یه گوش شنوا پیدا کرده بودم میخواستم خودمو خالی کنم.

-از شرکت اومدم بیرون...دیگه حاضر نبودم برم اونجا حتی اگه به خاطر بی پولی شبا تو خیابون میخوابیدم...چندروز پیشم زنگ زدم به مستی که بره بگه بهش که تسویه حسابمو ببینه برم پولموازش بگیرم...هه...که اونم به مستی گفته نیایش غلط کرده حق و حقوق خواسته...من اگه پولیم بهش دادم به خاطر این بوده که دلم واسش سوخته و گرنه کسی بهش نگاه نمیکرد...هه...میبینین...همه مشتریای اونجا به خاطر نقشه های من با اون شرکت قرارداد میبستن...من احمقم به جای همشون مفت و مجانی کار میکردم...حتی وقتایی میشد که وقت نمی کردم غذا بخورم از بس سرم کار میریختن...حالا میگه من کاری نمیکردم اوون پول حقم نبود...

ارتان-حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای بری بهش چی بگی؟ هان؟ بگی حقمو میخوام؟ مگه نمیشناسیش؟ اونی که به قول تو عاشقت بود مگه جلوی مادرشو گرفت که بهت توهین نکنه؟ مگه براش غیر از پول چیزیم مهمه؟

-میگین چیکار کنم؟ بشینم که حقمو بخوره؟ من برای اون پول جون کندم...میفهمین؟...بعدشم شما اونواز کجا میشناسین؟

ارتان-هه...نقشه خونمو اونا کشیدن

پس بگو چرا نقشه اونجا برام آشنا بود. اون نقشه رو خودم کشیدم...خدای من...یعنی خونه ارتان خونه ایه که من تو رویاهام برای خودم درستش کرده بودم؟ من که همونطوری بی حرکت زل زده بودم بهش و باب بهت بهش نگاه میکردم. انگار وقتی دید که ازم صدایی در نمیاد نگران شد چون برگشت و با نگرانی صدام کرد

ارتان-نیایش؟؟؟ نیایش خوبی؟ چت شده؟

اروم کنار خیابون نگه داشت و چراغ ماشینوروشن کرد و برگشت سمتم. بدجوری نگران شده بود. اینو از قیافه اش میدیدم.

ارتان-تورو خدا نیایش جواب بده...اخه چت شد تو؟

-اون...اون خونه...نقشه منه....

ارتان-چی؟

-نقشه خونتونو من کشیدم...دیدم برام آشنا میاد...باور نمیکنم...انگار دارم تو خواب میبینم...خدای من...

ارتان که انگار خیالش از اینکه سالمم راحت شد یه پوف بلند کرد و برگشت درست سر جاش نشست.

ارتان-دختر تو که نصفه عمرم کردی.....فکر کردم چیزیت شده...

دستامو بهم کوبیدمو با شادی گفتم

-وای...وای...باورم نمیشه...به ارزوم رسیدم...خدای من...میفهمی...به ارزوم رسیدم...

با صدای جیغ من بیچاره یه متر پرید بالا. البته یه متره یه مترم نه ها خوب سرش میخورده سقف گناه داشت. همونطوری

که باجشای گردبهم نگاه میکرد گفت

ارتان-نه...من میگم یه چیزیت شده؟ دیوونه شدی...داشتی سگته ام میدادی...اه...معلوم نیست چشمه...یه لحظه

عصبانیه...یه لحظه شاده...خدایا اخر وعاقبت مون رو ختم به خیر کن....

وماشینو حرکت داد. ولی همونطوری زیر لب داشت غرغرمیکرد. حالا خوبه یه زن نیست وگرنه

مخمومیپو کوندباغراش...اه...ولش کن...خونه روبچسب...وای باورم نمیشه دارم میرم خونه رویاهام...ای خدا نوکرتم

چی میشه اونجا مال من بشه؟

ارتان-میگم...حالا چرا انقدر خوشحال شدی؟

با خوشحالی برگشتم سمتش. انگار نه انگار چند دقیقه قبل داشتیم از زور عصبانیت میترکیدم.

-تاحالاشده یه ارزوی بزرگ و محال داشته باشین...یعنی فکر کنین اصلا امکان نداره به ارزوتون برسین...ولی در عرض یه

ثانیه ارزوتون برآورده بشه؟

ارتان-یعنی دیدن خونه ای که نقشه اشو خودت کشیدی ارزوی محال بوده؟ بزرگترین ارزوت که انقدر شاد شدی؟

تیکه حرفشو قشنگ گرفتم. حالم بدجوری گرفته شد. ای بترکی مرد که نمیداری یکم تو حال خوشم باشم. از بس حسودی

دیگه. با بغض و ناراحتی برگشتم سمت شیشه

-شما هیچوقت جای من نبودید که درکم کنین.....شاید برای شما مسخره باشه که یه بچه به خاطر یه اینبات

حاضر تا سر حد مرگ گریه کنه...میگین بچه است نمیفهمه...ولی نمیدونین که اون اینبات بزرگترین ارزوی اون بچه

است...میدونین چرا؟ چون به اندازه خودش ارزو میکنه...به حد خودش میخواد...و حد و اندازه اون بچه اون اینباته نه خونه

لوکس سیصد متریو ماشین چند صد میلیونی.....من جایی بودم که حتی دیدن یه همچین خونه ای تو خوابم بزرگترین

ارزوم محسوب میشد...ولی من پامواز خدم فراتر گذاشتم و بزرگترین ارزوم شد...خونه ای که نقشه اشو خودم

بکشم...خونه ای که تورویاهام فقط و فقط مال خودم بود...شاید اون خونه مال من نباشه ولی مهم اینه که اون خونه

ساخته شده...خونه رویاهام بانقشه من ساخته شده...پس یعنی یکی از غیرممکنای زندگیم شده ممکن...یعنی ممکنه بعدیاشم بشن...

انگار حرفام متاثرش کرده بوده چون اروم گفت

ارتان-متاسفم...نمیخواستم ناراحت کنم...ولی میشه بگی چرا یه همچین چیزی شده بود ارزوی محالت؟اون جایی که میگی کجا بود؟

برگشتمو بهش نگاه کردم.این مردچی داشت که منی که که حتی نزدیک ترین دوستم از کوچکترین چیز زندگیم خبرنداشت حالا داشتم براش بزرگترین راز زندگیمو فاش میکردم؟یه لحظه ترس ورم داشت...نکنه بهش تعلق خاطر پیداکنم؟نکنه بهش علاقه مند بشم؟نه...نه...نمیذارم...نمیذارم...من نمیتونم کسی رو وارد زندگیم کنم...هیچ کس حاضر نیست بایه یتیم ازدواج کنه...من قبل ازاینکه غرورم...وجودم.....قلبم...له بشه باید این حسو نابودکنم...من نمیذارم...نمیذارم...باخمی که به خاطر افکارم روپیشونیم نشسته بود بهش خیره شدم.انگار متوجه تغییر حالتتم شد که گفت

ارتان-باز چی شده؟نمیخوای بگی؟

همونطوری که چشم ازش میگرفتم برگشتم سمت جلو

-نه...نمیتونم بگم.....تاهمین قدرشم زیاد دونستید

ارتان-چرا؟مگه توی گذشته ات اتفاق ناخوشایندی بوده که از گفتنش فراری هستی؟

خدای من...نکنه فکرای بدی نسبت بهم بکنه؟نه...با هل گفتم

-نه...نه...یعنی اتفاقی نیوفتاده...من خودم دوست ندارم گذشته هارو بازگوکنم.....شایدبعدها بهتون گفتم

ارتان-خیلی خوب...نمیخواه خودتو اذیت کنی....من معذرت میخوام به خاطر اینکه باعث شدم گذشته اتو به یادبیاری....

این امروز چقدر معذرت خواست از من...ای بابا...ما حرفامون از کجا به کجا رسید؟بعداز چنددقیقه رسیدیم خونه.با کنترل درارو باز کردورفتیم داخل طبق معمول زینت خانوم بالای پله ها منتظر وایساده بود.

بعداز ایستادن ماشین بدون معطلی از ماشین پیاده شدم وبه سمت زینت خانوم رفتم.نمیدونم چرا نسبت به این زن یه حس خوبی داشتم.وقتی بغلم میکرداحساس میکردم مادرم بغلم کرده.مادر...مادر...هه...کلمه ای که حتی معنیشم نمیدونم....اه...بیخیال چیف نیست بااین فکر حال خوشمو خراب کنم؟

زینت-به به دخترگلم...خوبی مادر؟یه وقت بهم سرزنیا...فکر نمیکردم انقدر بی معرفت باشی؟

همونطوری که همراه زینت میرفت داخل گفت

-زینت خانوم خجالتت ندین...من همیشه به یادتونم ولی این مدت سرم یکم شلوغ بود دیگه نشدبیا بهتون سربرزم

زینت-میدونم دخترم...اشکالی نداره...ولی باید تندتندیای بهم سر بزنی...منم اینجا تنهام

-چشم...حتما

زینتم بعد از اینکه منوشوندروی مبل رفت که به غذاش سر بزنه و بیاد. منم محو خونه شده بودم. خداییش عجب نقشه ای کشیده بودم. دست و پنجه ام درد نکنه. خونه نیست که قصره. منم واسه خودم عجب خونه هایی تو رویاهام داشتم. همونطوری درگیر باز کردن نوشابه واسه خودم بودم که با صدای ارتان یه جیغ خفیف کشیدم و رومبل تکون خورد. ای خدا بگم چیکارت کنه مرد. مگه مرض داری وسط نوشابه باز کردن من اعلام وجود میکنی؟ ای خدا من تا حالا این همه نترسیده بودم که این پسره شاسخول امروز هر مو ترکونده. ببین چه خوششم اومده داره میخنده. بخند بخند که گریه کردنتم میبینم.

ارتان -ببخش...فکر نمی کردم تو این عالم نیستی و گرنه اروم سلام می کردم...که اینطوری سخته نکنی...حالا محوچی شده بودی که اصلا حواست به اطرافت نبود؟

-واقعا که...از سنتون بعیده همچین کارایی...اون از صبح اینم از حالا...خداسو میشو به خیر کنه...احتمالا دیگه سخته رو بزنی تو سومی

همونطوری که به حالت من موقع حرف زدن میخندید اروم گفت

ارتان -خدانکنه

با اینکه شنیدم ولی خودمو زدم به کوچه اقا علی چپ دست.

-چیزی گفتین؟

ارتان -نه...نه...بفرمایید میوه چرا اونطوری مظلوم نشست؟ هر کی نشناستت فکر میکنه واقعا مظلومی؟

-معلومه که مظلوم...اگه مظلوم نبودم که شما انقدر منو از صبح اذیت نمی کردید....

با اومدن زینت دیگه بحث و ادامه ندادیم. زینتم اومدن نشست کنارم. بهش یه لبخند زدم و اروم نشستم سر جام.

زینت -وا...مادر چرا چیزی نمیخوری؟ پسرم خوب ازش پذیرایی میکردی غریبی نکنه؟

وخم شد چندتا میوه گذاشت تو پیش دستی جلوم

-منون زینت خانوم زحمت نکشین...خودم برمیدارم...

زینت -نه مادر...چه زحمتی...تو که خودت برنمیداری این پسرم به فکر خودشه انگار نه انگار سی سالشه بلد نیست از مهمون پذیرایی کنه...

ارتان که مشغول خوردن یه خیار بود با این حرف زینت برگشت سمتش

ارتان-زینت خانوم؟؟؟؟ دستت درد نکنه... من کجا سی سالمه؟ بعدشم این دختری که الان مظلوم کنار نشسته... نمیدونی چه زبونی داره... ماشالله خودش از پس خودش برمیاد..... تورو خدا تو دیگه طرفشونگیر که دیگه زورم بهش نمیرسه....

به خاطر لحن گریه مانندی که ارتان گرفته بود منو زینت به خنده افتادیم. همونطوری که میخندیدیم زینت بلند شد و گفت زینت-بلندشم برم غذارو بکشم بخوریم معلومه بدجوری گشنه این کم مونده این پسر م پیش دستی رم بخوره....

با این حرفش ارتان که با ولع داشت سومین خیارشو میخورد به سرفه افتاد. سرفه کردنش با خنده من همزمان شد. خداییش این زینت خانومم خوب میتونست ادمو ضایع کنه ها؟ باید مواظب رفتارم باشم یه وقت پرم به پرش نخوره که پر برم میکنه. بعد از خوردن شام که یه قرمه سبزی خوشمزه بود کمک کردم ظرفارو جمع کنه ولی نداشت بشورمش چون ماشین ظرفشویی داشتن دیگه گذاشتیمش توماشین وبازینت خانوم رفتیم نشستیم رومبلا. ولی ارتان نبود. برگشتم سمت زینت.

-زینت خانوم ممنون غذاتون خیلی خوشمزه بود..... دستتون درد نکنه..... خیلی وقت بود که همچین غذای خوشمزه ای نخورده بودم

زینت-نوش جانت دخترم..... وبعده اطراف نگاه کرد بادیدن اینکه ارتان نیست برگشت سمتم

زینت-باز این پسره رفت چپیدتو اون اتاق؟ انگار نافشو اونجا خاک کردن که دست از اون اتاق برنمیداره چپ میره راست میره اونجات.

منم که بدجوری حس فضولیم بالا آمده بود گفتم

-کدوم اتاق؟

زینت-اتاق کارش دیگه... من نمیدونم اون تو چیکار میکنه.... به خدا نگرانشم... از صبح میره سرکار تا شب که برمیگرده خونه.... به زور یکی دولقمه غذا میخوره باز میره تو اون اتاق..... الانم به خاطر تو چند ساعت نشست اینجا....

-واقعیتش منم استادو باقیافه اخمو وجدی شناخته بودم.... اما امروز با رفتاراشون یه جورایی تمام ذهنیتیم قاطی پاتی شد.... یه جورایی تعجب کردم از دیدن اخلاقشون.....

زینت خانوم با این حرفم یه اه کشیدوبه یه نقطه خیره شدو شروع کرد به حرف زدن

زینت-بایدیم تعجب کنی مادر..... یه زمانی ارتان شرو شیطون ترین بچه بود.... زمینو زمانو به هم میدوخت از بس شلوغ بود.... یه روز صدای همه رودز نمیآورد روزش شب نمیشد.... با شیطنتاش با شوخیاش روح خونه بود.... ولی... ولی بعد از مرگ پدرمادرش روح ارتان مرد..... دیگه از اون بچه شیطون که خنده از رولباش پاک نمیشد چیزی نمونده بود.... یه گوشه کز میکردو عکس اون خدایامورزارو میگرفت توبغش وبهاشون حرف میزد..... یه مدت بعدشم زندگیش شدمش درس ودرس ودرس..... هرچی میگفتیم مادر یکم تفریح کن... برو مسافرت... بر... گردش... انگ ارنه انگار..... خیلی سال بود

که دیگه ارتان قبلی روندیده بودم...دیگه خنده هاش یادم رفته بود...ولی امروز خنده هاشو دیدم....یه لحظه انگار ارتان چندسال پیش نشسته بود اینجا.....

خدای من چه سرنوشتی؟پس ارتان مثل من بی کس بود؟منی که پدرمادرنداشتم انقد درنبودشون زجرکشیدم....نبودشون چقدر ناراحتم میکرد...ولی ارتان که یه مدت باخانوادش بود حالا خیلی براش سخت بود که اونارو نداشت.....باصدای ارتان ز فکر و خیال اومدم بیرون و برگشت سمت پله ها.

ارتان-میبینم که درنبود من بحث شیرین غیبت رو شروع کردین؟

بادیدن قیافه زینت خانوم که بالبخندداشت زیرلب یه چیزی میخوندودراخرسمت ارتان فوت کرد یه جورایی هم خندم گرفت هم حسودیم شد.چرامن کسی روندارم که اینطوری براش عزیزباشم که برای دورشدن بلاوچشم نظر واسم دعابخونه؟چراانقدر تنهام؟چرا به دنیا اومدم؟باصدای زینت خانوم دست از افکارم که جز ناراحت کردنم چیزی دیگه برام نداشت برداشتم.

زینت-وا...مادر...غیبت چیه؟تو که میدونی من از غیبت بدم میاد.

ارتان-اون که صدالبته.....کلا زنا از غیبت خوششون نمیاد...فقط جونشون بهش بنده...یه روز غیبت نکنن روزشون شب نمیشه....

بااین حرف ارتان صدای منو زینت خانوم رفت هوا.وهر دو همزمان گفتیم

نخیر...اینطور یام نیست

ارتان که به خاطر هماهنگ بودن ما به خنده افتاده بود گفت

ارتان-افرین...افرین...چقدر هماهنگ.... باهم یه گروه سرود تشکیل بدین...من تضمین میکنم موفق میشین...خودمم طرفدار پروپاقرصتون میشم.

در حد لیگا حرصیم کرده بود بااین حرفاش تا خواستم دهنمو بازکنم یه چیزی بارش کنم زینت خانوم سریع تراز من شروع کرد به حرف زدن

زینت-این بحثاروول کن مادر...بیابرات میوه پوست بکنم بخوری...

انگار بهش اینبات دادن ببین چه ذوقیم میکنه.همونطوری که از پله ها میومد پایین گفت

ارتان-ممن...

هنوز حرفشونزده بود که زینت پرید وسط حرفش

زینت-البته...میدونم مادر تو از وقتی که اومدی خودتو بستنی به میوه حتما میل نداری دیگه....اشکال نداره بیابشین اینجا پیش ما تا ما بخوریم....

ایول زینت جون. یعنی من اون زبونتو ببوسم که اینطوری میزنه بر جکار و داغون میکنه. بادیدن قیافه اویزونش که باحسرت به میوه ها نگاه میکرد داشتم از خنده میمردم ولی به زور خودمونگه داشتم. خداییش بدجور تلافی حرفاشو دراورد.

ارتان - بله...میل ندارم

واومدنشست. انگار به خاطر بودن من معذب شد نتونست بگه میخوام میوه بخورم. بیچاره شده بود عین این بچه های تخیسی که پشت ویتترین دارن به یه اینبات باحسرت و لب و لوجه اویزون نگاه میکنن. خیلی خواستنی شده بود ولی منم که کم بدجنس نیستم خواستم یکم از حرفاشم من تلافی کنم. پیشدستی که میوه های پوست کنده زینت خانوم توش بود رو برداشتم و جلوش گرفتم و گفتم

-بفرمایین....

تاخواست یکی برداره سریع کشیدم عقب و گفتم

-ایوای یادم رفت گفتین میل ندارین...

سر مویکم کج کردم و گفتم

-بیخشین

و با یه لبخند بهش خیره شدم. باچشماش داشت برام خط و نشون میکشید. ولی منم اصلا محلش ندادم و برایش ابروانداختم بالا. از قیافه ام معلوم بود خندش گرفته چون چشاش میخندید ولی نمیخواست من ببینم. برگشت سمت زینت خانوم که بادیدن پیش دستی پراز میوه دهنم باز موند.

-زینت خانوم...چه خبره؟ این همه؟ چرا همه شو گذاشتین رو این پیش دستی؟

همونطوری که بلند میشد گفتم

زینت - دوتا تیکه استخونی تو...یکم بخور بلکم گوشت شه بچسبه به استخونات...انگارداری از وسط نصف میشی...

بیادیدی گفتم این بدجوری ادمو ضایع میکنه؟ هی میگم حرف نزنما اخرشم خراب شدم. ارتان باخنده گفت

ارتان - زینت جون شما که نمیدونین.....میوه ادمولاغر میکنه...نه چاق...باین همه میوه دیگه مطمینا از وسط نصف میشه...

و بهم نگاه کرد و به قیافه حرصی من یه لبخند زد و ابروهاشو انداخت بالا. با کاراش که ادای منو در میاورد خندم گرفت. خدایا بین گیر چه ادمی افتادم من؟ خودت یکم بهش عقل بده...به جای قیافه و هیکل کاش یه ذره بهش عقل میدادی؟ توهمین فکرا بودم که زینت خانوم خم شد کنارم ظرف اشغالی میوه هارو برداره که اروم گفتم

زینت - نگاه کن انگار بچه است...عین حسرت زده ها چشمش مونده تو میوه هات...من میرم یکم کاردارم توهم کم بچه امو اذیت کن از میوه هام بهش بده تا اشکش در نیومده

وبلندشد رفت اشپزخونه. منم نمیدونستم به خاطر حرفاش بخندم یا گریه کنم. ای خدا یعنی ادمیم هست که اندازه من ضایع شده باشه؟

ارتان - زیاد بهش فکر نکن..... بدجوری ادموضایع میکنه... ولی به وقتش از یه مادرم مهربونتره....

بااین حرف قیافه اش رفت توهم. فکر کنم یادمادر خودش افتاد. منم خواستم از اون حالوحوادارش بیارم پیش دستی روگرفتم سمتش وگفتم

-اشکالی نداره... شمام بهتره یکم از اینا بخورین چون کم مونده اشکتون دربیاد.

درکمال تعجب پیش دستی روگرفت گذاشت جلوش وگفت

ارتان - توبلدنیستی میوه های به این نازی که به ادم چشمک میزنن وبخوری نگاه کن یادبگیری...

ومشغول خوردن شد. سه تا خیارو دوتا پرتقال و دوتا کیوی ودوتا سیب ودرعرض چنددقیقه خوردمنم عین این منگلا بهش که عین قحطی زده ها به میوه ها حمله کرده بود نگاه میکردم. آخرش که دید دیگه جانداره یه تیکه از کیوی که مونده بود توپیش دستی رو هل داد جلوی من وخودشم تکیه دادبه مبل

ارتان - اخیش... خیلی چسبید خیلی وقت بود انقدر میوه نخورده بودم..... اونم برای تونگه داشتیم بخوری عقده نشه واسه ات.

حالا منم این وسط باچشای گرد چشم بیت ارتان وبیش دستی خالی دررفت وامد بود. بابا این دیگه کیه؟ والا قحطی زده ها شرف دارن به این.... دست من ندیدیدیدم از پشت بسته. بااومدن زینت خانوم ارتان سریع درست نشد. بیچاره نمیتونست تکون بخوره. از بس خورده بود. گاوشم اینقدر نمیخوره این خورد. والا.

زینت - ماشالله مادر.... همه شوخوردی؟ گفتم بخورولی دیگه نه اینکه همشو یه جابخوری؟

حالا این وسط من بازداشتم حرص میخوردم اون ارتان داشت میخندیدکه باگفتن بقیه حرفش ارتان به سرفه افتادمنم به خنده

زینت - والا گاوشم اینقدر نمیخوره..... من که میدونم کارتونیست... برگشت سمت ارتان وگفت

زینت - بهتره بلندشی یکم پیاده روی کنی این همه خوردی یه وقت دیدی ترکیدگی...

خلاصه بعداز کلی شوخیو خنده شب روگذروندیم. نزدیکای ساعت ده بود که دیگه بلند شدم برم.

- ممنونم از لطفتون... خیلی بهم خوش گذشت شرمنده دیگه شمارم توزحمت انداختم

بااین حرفم هر دو تاشون بلندشدنوزینت اومد بغلم کردوگفت

زینت - کجامادر... حالا تازه اول شبهه... بزار یکم بعد برو؟

-ممنونم زینت خانوم...دیره اگه تا یه ساعت دیگه اونجا نباشم مسیولش مواخدم میکنه

زینت-باشه مادر.....هرطور راحتی...ولی زودبه زودبیا بهم سر بزنی منم تنهام...

-چشم حتما...

برگشتم سمت ارتان که بگم به یه اژانس زنگ بزنه که دیدم حاضر واماده وایساده

-اگه لطف کنین به یه اژانس زنگ بزنین ممنون میشم

بایه اخم الکی بهم نگاه کردوگفت

ارتان-دیگه چی؟من بیرون منتظرم بیا

-ولی....

ارتان-ولی بی ولی...زودبیا

ورفت بیرون.وا این چرا اینطوری کرد؟با صدای زینت برگشتم سمتش

زینت-خوب حق داره مادر...یعنی چی میخوای تنهایی بایه ادم غریبه بری؟خوب غیرتش نمیکشه بچه ام...حالا هم زودبرو منتظره

وا اینا چشونه؟یعنی چی غیرتش نمیکشه؟اصلا چرا باید روی من غیرت و تعصب داشته باشه؟اصلا این رفتاراش یعنی چی؟نکنه...نکنه بهم علاقه داره؟نه بابا چه علاقه ای؟اون کجاومن کجا..

بعد از اینکه از زینت خانوم خدا حافظی کردم رفتم حیاط که دیدم ارتان توی ماشین منتظرمه.خدایا...من چه قدر این روزا شانس میاوردم؟یه روزی اصلا فکرش نمیکردم ماشینی بالای سمند سوارشم اونم از صدقه سربیه تاکسیا بود ولی حالا راه به راه سوار یه همچین ماشین عروسی میشدم.خدایا کرم تو شکر یعنی یه روزی میشه منم همچین ماشینی داشته باشم.به افکار خودم پوزخند زدم.معلومه که نمیشه.بدبخت تو تو پول اجاره یه خونه موندی حالا یه ماشینی چند صد میلیون میخوای؟انقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم کی سوار ماشین شدم واز خونه اومدیم بیرون.توی راه هم من ساکت بود هم اون.من که داشتم به حرفای مشت میفکرتم ولی ارتان به چی فکر میکرد الله واعلم.همونطوری که به تاریکی بیرون خیره شده بودم احساس کردم ارتان یه چیزی گفت.باگیجی برگشتم سمتش وگفتم

-ببخشین...حواسم نبود چیزی گفتین؟

برگشت ویه نگاه بهم کرد دوباره به جلو چشم دوخت

ارتان-میگم چرا انقدر پکری؟اتفاقی افتاده که اینطوری ساکتیو توی فکر؟

-اهان...نه...اتفاقی نیوفتاده...راستش داشتم به حرفای مشت میفکرتم...ممنونم

ارتان-مشتی ابدارچی شرکته؟

-بله...مرد خوبییه...

ارتان-خوب به نتیجه ایم رسیدی؟

-من که یاده مشتی و خوبباش افتاده بودم اصلا نفهمیدم چی گفت.با گیجی گفتم

-چی؟

ارتان-چیه حرفای مشتی انقدرذهنتو درگیرکرده که حواست نیست به حرفام؟میگم به نتیجه ای هم رسیدی؟

-ببخشین.....به لحظه یاد مشتی افتادم حواسم نبود نشنیدم چی گفتین.....نتیجه که...خوب من از حقم نمیگذرم.....یکی دوروز آینده میرم شرکت برای تسویه.....

ارتان-خوب حق و حقوقت چقدره؟

-یعنی چی؟

ارتان-میخوام بدونم چقدرقراره ازش بگیری؟اصلا ارزششو داره که میخوای بری با ادمی که فقط پول براش مهمه دهن به دهن بشی؟

خیلی عصبانی شدم.اون حق نداشت توی کارای من دخالت کنم.درثانی اون پول حقمه حتی اگه یه ریالم باشه من براش زحمت کشیدم.نمیذارم اون پسره بیشعور بخوردش وبه ریشم بخنده.باعصبانیت برگشتم سمتش.

-اون پول حقه منه...حتی شده یه ریال...من ازاون پول نمیگذرم....شماهم بهتره تو کارای من دخالت نکنین...خودم بهتر میدونم چه کاری خوبه چه کاری بد.

بااین حرفم ارتان باعصبانیت ماشینو کشید کناره خیابون و برگشت سمتم و چراغشم روشن کرد.

ارتان-میفهمی چی میگی؟حقه منه...حقه منه..راه انداختی....پیش خودت چی فکر کردی؟هان فکر میکنی ادمایی مثل اون برسام میفهمن حق چیه؟حقوق چیه؟اصلا خدا میشناسن؟نه میشناسن...نمیدونن...اصلا میدونی تو چه خانواده ای بزرگ شده؟مگه ندیدی مادرشو؟مگه فراموش کردی با بی رحمی بهت چی گفت؟هان؟...مگه خودت نمیگفتی بیست وچندسال بابرو زندگی کردی؟مگه نمیگفتی به خاطر غرورت...شخصیتت...ابروت...حاضر ی جونتم بدی؟هان؟...مگه ندیدی چطور به شخصیتت توهین کردن؟

یه گوشه از چادرمو گرفت دستش وگفت

ارتان-مگه این چادر به خاطر عقایدت نیست؟مگه بهش توهین نکردن؟...اونم پسره همون مادره....مگه ازت جلوی مادرش دفاع کرد؟مگه نمیگفتی ادعا میکرد دوست داره؟پس چی شد؟...تا دید بهش جواب رد دادی بهت پشت کرد...حالا تومیخوای بری به خاطر چندغاز بهش چی بگی هان؟...بگی حقمومیخوام؟اونم با احترام میگه بفرما خانوم

بزرگمهر اینم حقت؟ نه خانوممممممم..... مطمئن باش بادادوهوار هرچی ازدهنش دراد بهت میگه... کاری میکنه که همه فکرکنن تقصیر توا..... یعنی ارزش شخصیتت... غرورت... انقدره؟ انقدری ارزشه؟ که میخوای به خاطر چندرغاز همشو زیر سوال ببری؟

بغضی که از حرفای ارتان توی گلوم نه..... کلا توی تمام وجودم لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد کشده بود. داشتم خفه میشدم از این همه بی عدالتی از این همه تلخی حقیقتی که مثل زهر بود برام..... خدااااااااااا..... تنه ا کسی بود که همیشه ... تو شادایام..... تو غممام..... تو مشکلات..... تو تنه ایام..... صدش میزدم..... حضورشو حس میکردم..... ازش آرامش میگرفتم..... حالا باز من..... نیایش..... اومده بودم تا پناهم بدی..... تا ارومم کنی... اچه به غیر تو کسی رونداشتم دلم بهش قرص باشه..... باهمون بغضی که شده بود همدم تمام لحظه هام اروم شروع کردم به حرف زدن

-فکر میکنین اینارو نمیدونم؟..... نمیفهمم؟..... من گفتم به خاطر عقاید و غرورم حاضرم جونمم بدم..... سر حرفمم هستم..... ولی مجبورم..... مجبورم به احتمال یه درصدی بزارم که..... شاید... شاید ذره ای مردونگی داشته باشه و پولمو بده..... میدونین چرا؟ چون من یه دخترم... یه دختر تنها که بعد از یه سال هیچ جایی روندارم برم... خودتون دیدین اون شب... دیدین با یه دختر تنها چی کار میکنن..... اونشب شما به دادم رسیدین..... ولی بعدها که شمانیستین کی باید به دادم برسه؟ هان؟..... من به اون پولی که از شیر مادرمم حلاله برام نیاز دارم..... چون برای داشتن یه سرپناه به پول نیاز دارم... حالا میگین به همین راحتی بیخیالش بشم؟ خوب معلومه برای شمایی که خونه چندصدمتری داری و کمترین خرجتون بالای یه میلیونه سخت باشه درک کردنش؟ چون نیاز داشتی؟ چون نشده یه شب باشکم گرسنه بخوابین.....

دیگه نمیتونستم حرف بزنم. برگشتم سمت پنجره. ولی خودمونگه داشتم که اشکام نریزه. من نیایش بودم. یاد گرفته بودم گریه نکنم. من بیشتر از اینا سختی دیدم..... توهین شنیدم... پس به خاطر این حرفا محاله اشک بریزم. ولی زهی خیال باطل..... چون اشکام راهشون روی صورتم پیدا کردنو به حرفام گوش ندادن..... چون کاسه صبرم پر شده بود..... چون باز حس میکردم تنهام..... چون...

با صدش توجهم بهش جلب شد

ارتان - متاسفم.... نمیخواستم ناراحت کنم..... من اگه چیزی میگیم برای خودته..... خواهشا درک کن.....

همین... اون همه حرف بارم کرد. اشکمو دراورد. آخرش همین یه کلمه رو گفت... متاسفم... بی خود میکنی که متاسفی... پسره ی فضول..... بعد از اینکه دیدم حرفی نمیزنم و همچنان به بیرون خیره ام نفسشومثل یه اه فرستاد بیرون و ماشینوبه حرکت دراورد. توی راه همش به حرفای ارتان فکر میکردم. وقتی به عقلم رجوع میکردم میدیدم همه حرفاش راسته. من به خاطر صدتومن یا زیاده زیاد بخواد بشه دو بست تومن میخواستم برم شرکت و مطمئنا برسام برای اینکه من جلوی همه غرورشو خورد کردم و گفتم که اونی که دنبال بوده برسام بوده نه من تلافی میکردم تاوانش شکستن غرورم و شخصیتم میشد. من چندسال با برسام کار کردم اخلاقشومیشناسم... میدونم که به خاطر غرورش حاضر از همه چیزش بگذره... پس چطور فکر میکردم میتونم به راحتی جلوش در پیام وبدون ابروریزی پولموازش بگیرم. با این فکر تصمیم گرفتم به حرف ارتان گوش بدم و از خیر اون پوله بگذرم ولی این دلیل نمیشد که ارتان اونطوری بهم بتوپه..... مثل ادم

میگفت منم که ادم منطقیم زودی قبول میکردم.اره جون عمه برسام.باوایسادن ماشین به خودم اومدم واز ماشین پیاده شدم.اولش میخواستم بدون خداحافظی بذارم برم ولی تو لحظه اخر یادم افتاد از فردا میخوام برم پیشش کارکنم پس برای حفظ کارم که شده از سمت شیشه خودم خم شدم .اونم که دیده بود خم شدم شیشه سمت منو دادپایینو منتظر شد احيانا اگه حرفیم دارم بزخم وگورموگم کنم.

-من.....من.....واقعا متاسفم به خاطر حرفایی که بهتون زدم.....امیدوارم یکم شرایطمو درک کنین.....به هر حال من ازخیر اون پول گذشتمبه قول شما...ارزششو نداره که برم تو هین بشنوم.....

پوف....چقدر سخته اعتراف کردن به اینکه اشتباه فکر میکردم وسخت ترازاون معذرت خواستن.این ارتانه چطور انقدر راحت راه به راه ازمن معذرت میخواه؟؟؟؟؟؟یکم نفس گرفتمو حرفای پایانی رم زدم

-به هر حال امیدوارم حرفای امروزمو فراموش کنین وبه دل نگیرین...ممنون به خاطر شام...وبابت رسوندنم.....خداحافظ وکمرمو راست کردم وراه افتادم سمت کوچه.صدای باز شدن درماشین وپشت بندش صدای ارتان که منو صدا میکرد باعث شد وایسم وبرگردم سمتش

ارتان-نیایش.....راستش تقصیر تونبود...من زیادی توی کاری که به من مربوط نمیشد دخالت کردم

باخودم گفتم چه عجب فهمیدی که بهت مربوط نیست

ارتان-اگه حرفی زدم به خاطر این بود که نمیخواستم بری اونجا واون باحرفاش ناراحت کنه...امیدوارم منو ببخشی؟

-نه...حق باشما بود....

ارتان-به هر حال.....تصمیم درستی گرفتی...فردا منتظرتم...خواهشا سر وقت بیا.....راستی نمیخوای باهات پیام تا دم خوابگاه؟

یه نگاه به کوچه انداختم.خوب خداروشکر چه عجب این دفعه برخلاف دفعه های قبل چراغای تیر روشن بودن؟برگشتم سمتش وگفتم

-نه...ممنون.....کوچه روشنه...خوب...خداحافظ

ارتان-باشه.....مواظب خودت باش..توبرو داخل منم بعداز تو میرم...

زیر لب یه ممنونمی گفتمو رفتم سمت خوابگاه.

*.....

چندروزی ازماجرایه اون شب توماشین ارتان که بحشمن شده گذشته ومنم توی دفترارتان مشغول به کارم.ماشالله انقدرمراجعه کننده داره که اصلا وقت سرخاروندنم ندارم.یه چیزی که توی این چندروز از ارتان فهمیده بودم این بودکه به کسایی که توانایی پرداخت حق وکالته اش رونداستن کمک میکردومجانی براشون کار میکرد.البته وقتی که مطمین

میشد توانایی مادی ندارند کمکایه دیگه ای هم بهشون میکرد. البته خودش چیزی بروز نمیداد. به روز که یکی از موکلاش که به زن فقیر بود که میخواست از شوهرش که کتکش میزد و خر جیشون میداد طلاق بگیره و حضانت بچه اشم بگیره اومده بودن تارتانو ببینن دخترش بهم گفت که عمو رو خیلی دوست داره گفتم چرا گفت برامون خونه گرفته. کلی چیزای خوشمزه هم برامون میاره. باشنیدن این حرفا قلبم داشت میومد تودهنم گفتم شاید ارتان میخواد با این زن ازدواج کنه که براشون این همه کار کرده. به معنای واقعی داشتم میمردم. به خاطر اینکه بدونم جریان تاچه حد جدیه از دختر کوچولو پرسیدم عمو میخواد بابات بشه؟ گفت نه مامانم میگه اون مثل داداشمه. توهم بهش بگودایی نگو عمو. ولی من که عموندارم دوست داشتم عمو صداش کنم. با این حرف دختر کوچولو انگار روحم برگشت توی بدنم. من نمیخواستم بهش علاقه پیداکنم ولی انگار اوضاعم خیلی خراب بود. با صدای کسی که اسمموصدا میکرد از فکر و خیال اومدم بیرون و بهش نگاه کردم بادیدن خانوم سرمدی یکی از موکلای ارتان به احترامش بلندشدم و باهاش دست دادم

سرمدی-سلام نیایش جان خوبی؟

-سلام.. ممنون شما خوبین؟

سرمدی-ای بدنیستم.....اقای وکیل هستن؟

-بله... اجازه بدین باهاشون هماهنگ کنم تشریف ببرین داخل

ونشستم و گوشیرو گرفتم دستم تا بهش اطلاع بدم.

ارتان-بله؟

-خانوم سرمدی تشریف آوردن...میخوان شمارو ببینن

ارتان- پنج دقیقه دیگه بفرستش داخل

-چشم

ارتان-ممنون

برگشتم سمت خانوم سرمدی

-چند لحظه منتظر باشین بعد برین داخل

بالبخند جوابمو داد

سرمدی-باشه

بعد از پنج دقیقه بهش گفتم بره داخل. منم مشغول کارام شدم. چندتا پرونده بود که باید وارد کامپیوتر میکردم. هنوز کارمو شروع نکرده بودم که گوشی رومیزم زنگ خورد

-بله؟

-ارتان- خانوم بزرگمهر لطف کنین چندتا قهوه برامون بیارین... خودتونم تشریف بیارین اینجا

-چشم

وبلندشدم برم چندتا قهوه بریزم ببرم. ابدارچیه ارتان مثل اینکه مریض بوده چند هفته مرخصی رفته به خاطر این تا اون بیاد مجبورم خودم از مراجعه کننده ها پذیرایی کنم ولی اصلا ناراحت نمیشم چون ارتان همون روز اول گفت که دنبال یه کسیه که تا موقع اومدن ابدارچیه خودش بیاد اینجا کارکنه ولی من نداشتم خوب من بودم دیگه چه کاری بود؟ خداییش ارتانم با احترام ازم خواهش میکنه براش ببرم مثل برسام نیست که دستوربده به خاطر این اصلا بهم برنمیخوره. باسینی حاوی سه تا فنجان قهوه رفتم سمت اتاق ارتان. بادوتا تقه به در وارد اتاقش شدم.

یه فنجان از قهوه هارو گذاشتم جلوی ارتان که گفت

ارتان- ممنون... لطفا خودتونم بشینید

خیلی تعجب کرده بودم چرا میخواد منم بشینم اینجا اونم وقتی که میخواد باموکلش حرف بزنه. هرطوری بود حس فضولیمو کشتمو ساکت نشستم و به حرفاشون گوش دادم.

باننشستم ارتان رو کرد به خانوم سرمدی و گفت

ارتان- ببینین خانوم سرمدی طلاق گرفتن شما از همسرتون درحالی که ایشون نه میخوان مهریه اتون رو بدن ونه طلاق کاره مشکلی. نمیگم حل شدنی نیست ولی ممکنه مدتها طول بکشه. تازه همسرتون ادعا کردن چیزی ندارن و توانایی پرداخت مهریه اتون رو ندارن.

سرمدی- یعنی چی اقای وکیل؟ اون بیخود کرده... اون همه چی داره... خونه... ماشین... ویلا... شرکت... یعنی چی ادعا کرده چیزی نداره؟

ارتان- بله... میدونم... ولی تمام اموالشون به نام برادرشونه و هیچ چیزی به نام خودشون نیست... تاریخ به نام کردنشونم قبل از شکایت شماست...

سرمدی که خیلی تعجب کرده بود گفت

سرمدی- محاله... وقتی که من میخواستم برم دادخواست طلاق بکنم همه چی بنام اون بود... آخه چطوری ممکنه؟

ارتان- اگر شما مطمئنین که تمام اموالشون رو بعد از اقدام شما برای طلاق به نام برادرشون زدن... ممکنه تاریخ رو عوض کرده باشن و برای قبل از اقدام شما زده باشن... که این کارم با پول قابل حل شده... ..

سرمدی- حالا چی میشه؟

ارتان- من تمام اقدامات لازم رو میکنم... بستگی به رای دادگاه داره... ماهم باید یه راهی پیداکنیم تا بتونیم ثابت کنیم که تاریخ ثبت شده درست نیست... اگه بشه این کارو کرد هم میشه مهریتونو گرفت همم به خاطر اینکه میخواستن قانون وقاضی روگمراه کنن مجازات میشن.

سرمدی- این خیلی خوبه... ولی چیکار باید بکنیم؟

ارتان- اونو بسپارین دست ما... شماهم نگران نباشین الانم دیگه باهاتون کاری نداریم میتونین برین... منم تمام تلاشمو میکنم تا بتونیم حقتونو بگیریم.

بابلند شدن خانوم سرمدی من وارتانم به احترامش بلند شدیم.

سرمدی- پس من منتظر خبرتون میمونم.

باخداحافظی سرمدی واطمینان ازاینکه در دفترو پشت سرش بسته برگشتم داخل اتاق ارتان وروی مبل نشستم

-خوب آقای راد نمیخواین بگین چرا ازمن خواستین تواتاق باشم؟

ارتان که داشت روی یه کاغذ یه چیزایی مینوشت گفت

ارتان- الان میفهمی... چند لحظه وایسا

بعداز چند دقیقه که من مشغول پروندن مگسا بودم وارتانم مشغول نوشته هاش. بلند شد و اوامد روبه روی من نشست.

ارتان- خوب... توانان چند ترمت مونده درستو تموم کنی؟

درحالی که از سوال بی ربطش تعجب کرده بودم گفتم

-سه ترمم... چه طور؟

ارتان- بعداز اینکه درستو تموم کردی چیکار میخوای بکنی؟ منظورم اینه که میخوای دفتر وکالت باز کنی یا نه از مدرکت استفاده نمیکنی؟

-خوب معلومه که میخوام دفتر وکالت باز کنم... من اینهمه درس نخوندم که مدرکمو بذارم لب طاقچه برای دکور....

بااین تشبیهم ارتان یه لبخند زدو گفت

ارتان- خوبه... میدونی برای اینکه بتونی دفتر وکالتتو باز کنی چه کارایی باید بکنی؟ شرایطشومیدونی؟

-خوب بله... بعداز اینکه درس تموم شد یه مدت برای دوره کارآموزی میرم بعدشم که برای ازمون وکالت ثبت نام میکنم اگر قبول شدم که ان شالله میشم برای تاسیس دفترم اقدام میکنم.

ارتان-افرین...بنابه گفته خودت که بعد از تموم شدن درست باید بری برای دوره کارآموزی که تحت نظر یه وکیل باید باشی تا کار یادگیری و تقریباً یه سالی طول میکشه من میخوام یه سال جلو بندازمت و دوره کارآموزیتو از الان شروع کنی چطوره؟

-متوجه منظور تون نشدم یعنی چی؟

ارتان-یعنی اینکه من یه وکلم و توهم از الان اینجا به جز منشی دوره کارآموزیتم میگذرونم.....تا بعد از تموم شدن درست مستقیماً برای از مون و کالت اقدام کنی....

خدای من این خیلی خوبه...ای الهی زینت قربونت بشه...وای خداجون اگه اینطوری بشه من تقریباً یه سال میفتم جلو...مونده بودم بعد از تموم شدن درس چه جوری باید میرفتم برای دوره کارآموزی؟ اونوقت باید قید کارومیزدم...اونوقت پول از کجا باید میاوردم...ولی اینطوری هم میتونم پول دربیارم هم دورموببینم...یعنی الان جاشه بپریم یه ماچ گنده ازت بگیریم ارتان گله..باصداش از فکر و خیال او دم بیرون و باخنده گل و گشادی بهش چشم دوختم

ارتان-خوبی؟ زنده ای؟ من اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی قبلش یه مشتلقی یه نهار یه شامی ازت وعده میگرفتم...اینطوری که سرم کلاه رفت؟

-نه...نه...نگران نباشین من به خاطر این کاری که برام میکنین شام که سهله نهارم بهتون میدم....

تودلم گفتم ولی از جیب تو مگه من سر گنج نشستم؟؟؟؟

ارتان-ایم...ممنون...این که عالیه...حالا اینارو ول کن بریم سر موضوع اصلی..بین دلیل اینکه گفتم بیای و تو بحث منو خانوم سرمدی حضور داشته باشی به خاطر این بود که میخوام پرونده اشو بدم به تو...

-چی؟؟؟؟ ولی من نمیتونم...من اصلاً بلد نیستم...نمیشه...

همینطوری پشت سرهم داشتم ایه یاس میخوندم که ارتان پرید وسط حرفام

ارتان-چه خبرته دختر...مگه گفتم تنهایی این کارو میکنی؟ این پرونده رو میسپارم به تو ولی خودمم روش نظارت دارم دادگاشو باهم میریم ولی باید راههای موفقیتشو خودت پیدا کنی؟ حالا فهمیدی؟ البته منم کمکت میکنم

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم بدجوری ترسیده بودم. میترسیدم نتونم از پشش بر پیام و ابروی ارتان بره. تا حالا توهیچ پرونده ای شکست نخورده ولی اگه الان من باعث بشم شکست بخوره...وای نه..نه...نمیتونم...یعنی چی نمیتونم...پس من از کجا باید شروع کنم؟ فکر میکنم این اولین پرونده ایه که خودم قبول کردم و تمام سعیمو میکنم که موفق بشم...ولی اچه من که بلد نیستم؟ تجربه ندارم؟...خوب باید از یه جایی شروع کنم دیگهاینم اولیش...بسم الله بگو و برو خداهم پشتته...

همونطوری که باخودم درگیر بودم ویه لحظه قیافه ماتم زده به خودم می‌گرفتم ویه دقیقه دیگه قیافه حق به جانبی به خودم می‌گرفتم چشمم خورد به ارتان که داشت با یه لبخنده گنده به خوددرگیری من نگاه میکرد... یعنی بگم اون لحظه از خجالت اب شدم رفتم روزمین باورنمیکنین.

ارتان-خوب میشه بگی به چی فکر میکردی که اونطوری قیافه اتو کج وکوله میکردی؟

-هیچی... خوب من باید از کجا شروع کنم؟

ارتان-خودت که در جریان پرونده خانوم سرمدی هستی؟ جز بیاتشم بخون اگه مشکلی داشتی بهم بگو... فکرکنم الان از حرفای ما فهمیدی پرونده درچه حالیه..درسته؟

-بله....

ارتان-خوبه...اولین کارت اینه که یه راه پیداکنی بتونیم ثابت کنیم اونا توی تاریخ ثبت دست بردن؟

-ولی چه جوری؟

ارتان-اون دیگه کاره خودته.....بگرد ببین چه جوری باید اینکاروبکنی؟

ای توروحت ارتان....اخه من از کجابدونم اخه انگار تا حالا صدتا پرونده داشتم.اه.برگشتم سمتش وبا یه نیشخند بهش گفتم

-مطمین باشین من بهترین راهو پیدا میکنم

ارتانم بایه نیشخند بهم خیره شدوگفت

ارتان-موفق باشی...منم دعوات میکنم..

بعدش یه پوشه روگرفت سمتم وگفت

ارتان-خوب از بحث خانوم سرمدی بیابرون...این پرونده روبریز تو لپ ثابت...مواظب باش براش رمزم بزار نباید دست کسی بهش برسه...

اخ جون بالاخره ازاون پرونده های مهمی که قراربودبهم بده تا بریزم تولپ تاپ رومیده.باشوق پرونده روازش گرفتم ومشغول بررسیش شدم.ارتانم یکم خم شد جلووباصدای ارومی گفت

ارتان-نیایش...این پرونده مهمیه...نمیخواستم بهت بدمش...یعنی هرچه قدرکمترازاین پرونده خبردارمیشدی بهتربود...ولی مجبورم....خواهش میکنم مواظب باش...

سرموگرفتم بالا وبه چشمای نگرانش خیره شدم

-چرااین پرونده انقدرمهمه؟اگه شما نگرانین چرا دارین اینو دراختیارمن میداری؟

یکم بهم نگاه کرد بعد بلند شد رفت بیرون اتاق انگار میخواست مطمئن بشه که کسی نیست بعد از یه نگاه اومد داخل و نشست روبه روم.

ارتان- ببین... شک نکن که این پرونده خیلی مهمه.. واگرم نمیخواستم تو در جربانش باشی فقط به خاطر خودت بود... به خاطر مدارکی که توی این پرونده من پیدا کردم... تهدید شدم... کسایی که باهاشون درگیرم ادمایی هستن که هرکاری از دستشون برمیاد... اگر بدونن منافعشون از طرف کسی در خطر... شده اون ادمو سربه نیست کنن تا به خطر نیفتن میکنن...

خدای من!!!! این ارتان دیگه کیه؟ انگار نه انگار همچین ادمایی تهدیدش کردن؟ ن با این حرفا دارم شلوارم خیس میکنم ولی این اصلا عین خیالش نیست؟

همونطوری باچشای گردودهن باز داشتم نگاش میکردم ولی اون همونطوری داشت حرف میزد

ارتان- اگه میبینی الان دارم اینو در اختیار قرار میدم فقط برای اینکه اونا فکر میکنن من این پرونده روبه تو نمیدم... میفهمی؟... باید خیلی مواظب باشی... یه برنامه نصب روی لپ تاپت که هرکی به غیر از تو باری که تو گذاشتی بخواد وارد این پرونده بشه خود به خود پرونده پاک میشه... الانم پاشولپ تاپتو بیار یادت بدم چی کار باید بکنی....

- ولی... ولی شما میگی اونا فکر میکنن شما این پرونده رونمیدین بهم میشه بگین جریان چیه؟ اصلا اینا کین؟ این پرونده چرا باید انقدر مهم باشه؟

ارتان- اول بلند شو لپ تاپتو بیار بعد توضیح میدم

منم مجبوری بلند شدم رفتم از توی کیفش درش اوردمو اومدم تواتاق تا خواستم بشینم ارتان مبل کنارش نشون داد و گفت

ارتان- بیا اینجا بشین... میخوام طرز استفاده شو نشونت بدم از اونجا که نمیبینی؟

سرمو تکون دادم و رفتم نشستم کنارش. اونم شروع کرد به توضیح دادن. مخم داشت میترکید از بس هی یه دکمه میزد یه بار تاکید میکرد که این پرونده مهمه. ممکنه جونم تو خطر بیفته. بعدشم شروع میکرد میگفت اصلا بیخیالش میشیم میبرم میذارم یه جای امن. تورو واردش نکنم بهتره... خلاصه پدرم دراومد. اخرشم با حرص لپ تا پوبستمو گفتم

- اصلا من نخواستم توضیح بدین خودم میرم تو خوابگاه یاد میگیرم

ارتان- چرا؟

- چرا؟ چرا؟ بابا پدرمو در آوردین هی یه کلمه گفتین ده بار هشدار دادین مواظب باش خطرناکه جونت تو خطر... تا خواستم حرف بزمن شروع کردین نه نمیخوام تو بفهمی اصلا ولش کن... ای بابا مخم پوکید اچه...

از حرصی که میخوردم به خنده افتاد بعد از اینکه قشنگ خنده هاشو کرد که ای الهی رو میخ بخنده که منو اینطوری حرص میده بعدش خودش میخنده دوباره شروع کرد به حرف زدن

ارتان - خوب... ببخشین... حق داری... درکم کن... خیلی نگرانم... به خدا اگر مجبور نبودم تو رو وترد این جریان نمی کردم...

همونطوری که دست به سینه تکیه داده بودم به مبل گفتم

- حالا که شدم... لطفا انقدر این حرفو تکرار نکنین... راستی شما گفتین اونا میدونن که من تو جریان نیستم... میشه بگین از کجا؟

ارتان - به خاطر اینکه از طریق منشیه قبلیم خواستن که به این پرونده دست پیدا کنن ولی چون منشی قبلیم از این پرونده خبر نداشت... و هرکاری کردن نتونستن بفهمن من پرونده هامو کجا میذارم... حتی خونمم گشتن... ولی... به هر حال دیگه میدونن که من پرونده های مهمم رو به جای امن میذارم دست منشی و دوست و... نمی دم... به خاطر این دیگه وقتشو هدر نمیدن چون تادادگاه آخری یکی دوماهی مونده... وقتشونوسر این فرضیه که ممکنه پیش تو باشه نمیذارن... درضمن توهم این لپتا یو فقط دفتر میاری بعد از اون هیچ جایی همراه خودت نمیبری... تو خوابگاه بزارش جای امن... باشه؟

منم که دیگه واقعا به خاطر این جریان ترس برم داشته بود فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم. ارتانم یه چندمورد دیگه توضیح دادو گفت که شب خودم پرونده رو بخونم ببینم جریان ار چه قراره. ولی یه حس بدی داشتم. انگار میخواست یه اتفاقی بیفته و قبل از اون به دلم برات شده بود.

رو صندلیم نشسته بودم و پرونده خانوم سردمدی رومیخوندم. فردا باید برم سراغ اون دفتری که اسناد و توش به نام زدن. شاید تونستم با تهدید از زیر زبونش بکشم جریان چیه. با صدای در سرمو از پرونده بلند کردم و رفتم درو باز کنم. چون اینجا مدارک مهمی بود در ورودی دفتر و میبستم فقط با زدن در بازش میکردم چون ممکن بود وقتی نیستم کسی بیاد داخل و به پرونده هادست بیره. از چشمی در بیرونو نگاه کردم ولی هرکسی بود پشتشو کرده بود به در نمی تونستم ببینم کیه. بنا بر این درو باز کردم ولی باز کردن در همانا و پریدن یه چیزی بغلم همانا. من که شکه بودم همونطوری دست به در مونده بودم که اون جسم از بغلم دراومد و یه پس گردنی نثارم کرد. قدرت ضربه اش به قدری بود که از شوک که سهله روح از بدنم دراومد.

همونطوری که سرمو میمالیدم برگشتم ببینم این دیوونه زنجیری کیه سریع زنگ بزنم بیان ببرنش تا کار دستم نداده که بایدن کیمیا که باخنده داشت نگاه میکرد تازه دوهزاریم افتاد جریان چیه. با دست ازادم یکم هلش دادم و رفتم سمت میزم و همونطوری که با اون یکی دستم داشتم سرمو میمالیدم با حرص گفتم

- مرض داری دیوونه؟ زدی سرمو ناقص کردی... اه... ای الهی دستت بشکنه... دست نیست که سنگ شرف داره بهش... اصلا تو اینجا چیکار داری؟ هان؟

کیمیا هم باخنده اومد باسن مبارکشو کوبوند رومیز انگار تخت خوابه به بدن خودشم رحم نمیکنه احمق.

کیمیا- چته تو؟ عوض قدر دانسته اومدم بهت سر بز نم؟ تو که رفتی حاجی حاجی مکه؟ نمیگی یه کیمیا بییم هست... حالا من اومدم به جای این که با اغوش باز پذیرام باشی هرچی بلدی بارم میکنی؟ من میگما تو بیلیاقتی هیچ کس باورش نمیشه که؟؟؟

-اره جون عمه ات که اومدی به من سر بزنی؟ حتما دلتم تنگ شده اره؟

باهمون خنده که بدجوری رواعصابم بود سرشون تکون داد که یعنی اره.

-خفه بابا... من که میدونم یه کاری داری که اومدی اینورا وگر نه چرا تو این چند هفته دلت تنگ نشده؟ بعدشم ماکه تودانشگاه همومیبینیم؟

وبادستم هلش دادم وگفتم

-این کون مبارکتم بکش کنار که میزمو شکوندی؟

با هل دادن من نتونست تعادلشو نگه داره وپاش کج شدوبا باسن خورد زمین. این وسط منم مونده بودم بهش بخندم یا کمک کنم زود بلند شه که یه وقت ارتان نبینتش. باهمون خنده گفتم

-بیا فقط قد دراز کردی... من نمیدونم مامانت بهت یاد نداده میز جای نشستن نیست؟ حالا میشینی نمیتونی خودتو نگه داری؟ واقعا که.. بلند شو بلند شو الان ابرومون میره... ولی خداییش خیلی باهال پهن زمین شدیا.

همونطوری که بلند میشد دستشو گذاشت روی باسنش و با اه وناله گفت

کیمیا- ای الهی سقط شی... الهی شوهر گیرت نیاد بترشی... الهی با باسنت محکم بخوری زمین وکونت بشکنه نتونی بشینی من بهت بخندم...

نذاشتم بیشتر از این منو دعا کنه. یه وقت دیدی یکیش برآورده شد من بدبخت میشم. بردمش نشوندم رومبل سالن خودمم کنارش نشستم.

-خیلی خوب بابا... مگه تقصیر منه میخواستی محکم بشینی... بعدشم اوناروول کن بگو چرا اومدی اینجا؟

کیمیا- ای بابا... حالا یه بار اومدیم ببینیمت ها هی میخوای باور نکنی؟ بابا من اومدم همکارمو ببینم حالا میخوای باور کن یا نکن...

تا خواستم حرف بز نم با شنیدن کلمه همکار با تعجب بهش خیره شدم

کیمیا- ها؟ چیه؟ عین بز دهنهت باز مونده؟

-اولن درست حرف بز خودتی... دومن منظورت از همکار چیه؟

کیمیا- اهان میگم چرا عین بز شده بودی نگو حس فضولیت گل کرده بود...

دستموبلند کردم بزمنم توسرش که زود گفت

کیمیا-خیلی خوب بابا...چرا میزنی؟بابا چندروز پیش به مامان اینا گفتم میخوام برم سرکار اونام اولش قبول نمیکردن وقتی گفتم پیش توام گفتن باشه پس مشکلی نیست...میبینی توروخدا به توبیشتر از دخترشون اطمینان دارن...هیچی دیگه زنگ زدم به این پسره اسمش چی بود؟اهان...صدرا...گفتم اگه کسی رو استخدام نکردین من پیام...اونم گفت خیلی خوشحال میشن وامروز افتخار بدم بهشون وبیام واسه قرارداد...منم اومدم قراردادوامضا کردم بعدشم گفتم بیام بهت یه خبر خوب بدم...که ذوق مرگ شی که دیدم لیاقت نداری که من همکار تو باشم....

وای خداجون بهتر از این نمیشه...نمیدونستم چطوری خوشحالیمو بروز بدم.بابودن کیمیا منم دیگه احساس تنهایی نمیکنم.درسته اون طبقه دومه منم طبقه چهارم ولی بازم کاچی بهتر از هیچی.ولی برای ضدحال زدن به کیمیا هم که شده همونطوری ساکت نشستمو هیچی نگفتم.اونم که دید انتظارش برای شادی من فایده ای نداره برگشت سمتمو گفت کیمیا-توروخدا اینقدر خوشحالی نکن...منم خوشحالم که پیش توام...میدونم چه قدر دوستم داری....

بازم چیزی نگفتم ولی به زور جلوی خندمو گرفته بودم.

کیمیا-یعنی خاک توسر من که باادم بی بخاری مثل تو دوستم.....منو باش فکر میکنم الان از خوشحالی میپری بغلم میکنی ومیگی....

نذاشتم حرفشو بزنه وپریدم بغلش کردم.بیچاره بسش بود کم مونده بود اشکش دربیاد.

-وای کیمیه من خیلی خوشحالم...خیلی...داشتم از تنهایی میپوسیدم...یعنی عاقلانه ترین کاری که کردی تو عمرت همین کارت بود....

با دستش هلم دادکناروبلندشد

کیمیا-بسه بسه...بعدازاینکه حس منو پرونده واسم خوشحالی میکنه...میگم بی بخار واسه اینه دیگه....

باخنده بلندشدم وگفتم

-حالا کجا میری؟

کیمیا-میرم سرقبر توی بی بخار....برم برسیم به کارم من که از دوست شانس نیاوردم یه وقت دیدی به خاطر توی بی لیاقت هنوز نیومده اخراجم شدم

ورفت سمت در.قبل ازاینکه از دربره بیرون برگشت سمتم وگفت

کیمیا-الن که کلا ضد حال زدی ولی باید یه نهار بهم بدی بابت مشتلق....کم کاری نکردم که بهترین خبره عمر تو دادم بهت ولی تو از بس بی لیاقتی نمی فهمی

تاخواستم دهن باز کنم جوابشو بدم درو بست ورفت. منم با خنده سرمو تکون دادمو رفتم روصندلیم نشستم. توی چنددقیقه صدبار صفت بی لیاقتو چسبوند بهم.....ولی خداییش خیلی خوشحال شدم اینروزا به خاطر کارام وکم بودن کلاسما نتونستم خوب ببینمش. دلم براش تنگ شده بود. بعدازهمه اینا یه ماشین مفتی پیدا کرده بودم مجبور بود هرروز منو ببره برسونه. میگه بی لیاقتی باورنمیکنی دیگه؟... خفه وجدان جان.....

-خانوم رسیدیم

باصدای راننده نگاهمو ازبیرون گرفتمو به روبه روم خیره شدم. بدجوری استرس داشتم ولی با اینکه خداهمیشه پیشمه وتنهام نمیذاره قوت قلبمو برمیگردوندم. بعدازاینکه کرایه ماشینو حساب کردم پیاده شدم. با یه بسم الله به سمت شرکت همسر خانوم سرمدی حرکت کردم. دیشب تصمیم گرفتم که تلاشمو شروع کنم. من باید پیروز میشدم... باید خودمو به ارتان نشون میدادم به خاطر این اصلا بهش نگفتم میام اینجا مطمئن بودم یا مخالفت میکرد یا نمیداشت تنهایی پیام... من بالاخره که باید ازیه جایی شروع میکردم. بارسیدنم به درشرکت وایسادم. ارون نفسمو فرستادم بیرون وچشمامو یه بار بستمو باز کردموبا یه توکل به خدا رفتم داخل. انقدراسترس داشتم که اصلا به اطرافم توجه نکردم ومستقیم رفتم سمت منشی.

-سلام خانوم

بدونه اینکه سرشو بلند کنه جوابم داد

منشی -بله بفرمایید

ایشششش... دختره نکبت... انگاربلد نیست سلام کنه... حیف کارم گیرته وگرنه توروهم عین منشی صدرا سرجات مینشوندم... با خونسردی ویه صدای مهربون گفتم

-بخشین خانوم... من بااقای همتی کاردارم

انگارلحنم خیلی تاثیر داشت که با کنجکاوی سرشوبلند کردوبادیدن لبخندم اونم یه لبخندزد وگفت

منشی -وقت قبلی داشتی گلم؟

اوه..اوه..انگار زیاده روی کردم؟ یه وقت کاردستم نده این که اینطوری جوگیرشده؟ درحالی که داشتم از خرکردنش ذوق مرگ میشدم با همون لبخندم گفتم

-نه متاسفانه... ولی اگه لطف کنین بهشون اطلاع بدین ممنونتون میشم

منشی -متاسفم گلم... ولی بدون وقت قبلی نمیشه که...

دیگه داشت حالم ازاین همه تعارف ولبخندای مصنوعی بهم میخوردا..... میزنم فکتومیارم پایینا... با یکم حرص والبتنه بالون لبخندم گفتم

-بله...متوجه هستم ولی اگر بگین وکیل خانومشون اومدنم...فکر کنم اجازه ورود بدن..

منشی که انگار فضولیش بدجوری تحریک شده بود ویه سوژه راجع به رییسش پیدا کرده بود سریع گفت

منشی-وکیل خانومشون؟وای...یعنی میخوان از هم جداشن؟

-عزیزم میشه بهشون اطلاع بدی؟ممنونم

منشی که انگار زیاد راضی نبود که حس فضولیش ارضا نشده با یکم تعلل گوشی رو برداشت و اطلاع داد که من اومدم و رییس گرامم سریع اجازه ورود داد.انگار نمیخواست کسی راجع به من که وکیل بدونه که سریع گفت برم داخل وگرنه من اینارو میشناسم برای کلاسشم که شده میگفت ده دقیقه دیگه برم داخل.ایول نیایش یک هیچ به نفعت.

با خونسردی که از صحبت یعنی از سرکار گذاشتم منشی به دست آورده بودم رفتم داخل.البته قبلش یه تقه ای زدما فکر نکنین عین اقا گاوالبته بلا نسبت رفتم داخل.بادیدن شوهر خانوم سعادت تمام افکارم بهم ریخت.من بادیدن خانوم سعادت و تپیش یه مرد دیگه تصور کرده بود ولی این...یه مرد تقریباً 45ساله با سری که وسطش تاس بود با یه بدن لاغر که شکمش بدجوری تو ذوق میزد با یه عینک به من نگاه میکرد.با صداش به خودم اومدمو سلام داد.

همتی-بفرمایید بشینید

خوب شد گفتیا وگرنه قصد داشتم اینطوری سرپا وایسم مرتیکه زشت.اه...اه...چندشم شد.حداقل یه تیپ بهتر میزدی دیگه...بیچاره زنت حق داره ازت طلاق بگیره با این سلیقه ات.اخه یه پیراهن زرد جیغ پوشیده بود دیگه شلوارشونگاه نکردم ببینم اون چه رنگیه.خوب معلومه یا قرمز جیغ بود یا یه رنگ جلف دیگه.با ارمش رفتم نشستم رومبل که با یه مبل از میزش فاصله داشت.

-عذر میخوام بدون وقت قبلی مزاحمتون شدم...ولی موضوعی بود که بهتر دونستم با خودتون درمییون بذارم....بلکه منطقی بشه این موضوع روحل کرد.

انگار با حرفای من کنجکاو شده بود که عینکشو رو صورتش جابه جا کرد و گفت

همتی-بله...بفرمایید من در خدمتم...ولی چرا با وکیل این جریانو درمییون نداشتین؟

چشمامو ریز کردم و بهش نگاه کردم.یعنی میخواستم عکس العملاشو ببینم.

-مسئله ای که میخواستم باهاتون درمییون بذارم در رابطه باشما بود...یعنی اگر اگر مابه توافق نمیرسیدیم ایشون هیچ کاری نمیتونستن براتون بکنن.

با چشای گرد و صورت وحشت زده بهم خیره شد.ای جونم.....دو هیچ به نفعه ات نیایش جون....معلوم شد اقا ترسوا..

همتی-من...منظورتون چیه؟چرا وکیل نمیتونه کاری بکنه؟

با به آرامش عمیق که میدونستم منبعش فقط خداست وبس وبا یه لحن جدی همونطوری که پوشه دستمو زیرورومیکردم گفتم

-ببین اقای همتی....این حق شماست که نخواین همسرتونو طلاق بدین.....ولی بابت مهریه متاسفانه باید بگم که وظیفه اتونه که بپردازیدش...حالا چه شما تواناییشوداشته باشین یانه...اوون دیگه مربوط میشه به تحقیقات دادگاه...

سرمو بلند کردم و بهش که بانگرانی بهم خیره شده بود شروع کردم به ادامه حرفام

-مسئله ای که من اومدم اینجا برای پرداخت مهریه و طلاق نیست...درواقع....دروغیه که شما به دادگاه وقانون گفتین..

بااین حرفم رنگش به وضوح پرید....باتته پته گفت

همتی-چ...چی....؟منظورتون..چی؟

با یه پوزخند که میدونستم قشنگ اعتمادبه نفسشو سقط میکنه بهش نگاه کردم

-بذارین واضح تر بگم....من مدارکی دال براینکه شما جعل سند کردین وبه دادگاه دروغ گفتین....یعنی بادت بردن توی تاریخ اسناد جرم بزرگی مرتکب شدین...میخواین بگم چه مجازاتی براتون درنظر میگیرن.

رنگش به وضوح شده بود هم رنگ گچ دیوار

همتی-شما...شماهیچ چیزی رونمیتونین ثابت کنین...

-گفتم که من مدارکی دارم که نشون میده شما این کارو کردین....درضمن باید بگم برای شما دوتا مجازات درنظر میگیرن؟

همتی-چ...چرا؟

ازاینکه زود خودشولو داده بود خیلی خوشحال شدم...خیلی ولی نداشتیم خوشحالیم توی صورتم بروز کنه.باهمون جدیت ادامه دادم

1-اینکه شما توی اسناد دخالت کردین وبه دروغ تاریخشو تغییردادین...2.شما سعی داشتین دادگاه رومنحرف کنین و فریب بدین که این خودش مجازات جدایی داره...3.شما بارشوه ای که دادین ودفتردارو خریدین یه خلاف دیگه کردین ...که من اینو حساب نکردم...پس میشه...سه تا مجازات....حالا چی؟بازم میگیرن این به شماربیطی نداره؟...میدونین من همین الان میتونم برم از شما شکایت کنم...با دادن این مدارک مطمین باشین اول امواتونو ازتون میگیرن ومهریه خانومتونو میدن ...دوما ممکنه زندانم برین...میدونین که فریب دادن قانون مجازات سختی داره.....

همتی-چیمیخواین از...من؟

با یه لبخند پیروزمندانه بهش خیره شدم..

با یه لبخند گل وگشاد از شرکت اومدم بیرون. خدای من یعنی من فکر نمی‌کردم باهمچین ادم گاگولی طرف باشم. حتی به کاغذوامضایی که به عنوان اعترافای دفتر دارنشونش دادمم بادقت نگاه نکرد. انقدر هل شد بود که فقط دنبال راه فرار بود.... وای اگه ارتان بفهمه فکر کنم از تعجب سکنه کنه.... منی که هنوز درسمم تموم نکردم حالا انقدر راحت وزود تونستم این موضوع رو خاتمه بدم. با خوشحالیه زیاد یه نگاه به چکی که مبلغ مهریه خانوم سعادت توش بود کردم و اونو گذاشتم داخلش. قرار شد که چک مهریه اش رو بده و فردا بیاد محضر برای امضای طلاق و من مدارک و بهش بدم. وای قیافه اش چه قدر دیدنی میشه اگه فردا بفهمه همش کلک بود. ای خدا نوکر تم به مولا. با شادی یه در بست گرفتم و راه افتادم سمت شرکت تا این خبر شادو به ارتان بدم.

انقدر شاد بودم که گفتن نداشت توی اسانسور میخواستم دکمه دوروزنم ولی به خاطر هیجان دیدن قیافه ارتان باشنیدن خبرم دستم رفت روی دکمه 4. با وایساده اسانسور به سمت در دفتر دویدم و بازش کرد. خوب خدا رو شکر انگار کسی نیست. بایه سرفه الکی مثلا گلومو صاف کردم و رفتم سمت اتاق ارتان. با یه تقه و بفرمایید وارد شدم. روی صندلیش نشسته بود و مشغول نوشتن یه چیزایی بود. سرشوبلند کرد و بهم نگاه کرد. سریع سلام دادم. ولی اون لبخندی که از یه ساعت پیش رو لبم بود و نمیتونستم پاک کنم.

-سلام

یه لبخند محوز دوگفت

ارتان-سلام... کارت چه زود تموم شد؟

با همون لبخندم رفتم نشستم رومبل. دیگه عادت کرده بودم بهش درسته راحت نبودم ولی چاره ای نداشتم که.

-بله... کارم زود تموم شد...

وچک رو گذاشتم روی میزش. ارتانم یکی از ابروهاشو انداخت بالا و یه نگاه به چک کرد و یه نگاه به من

ارتان-خوب این چیه؟

-بردارین ببینین...

اروم برش داشت و نگاهش کرد. چند دقیقه بعد با بهت سرشو بالا گرفت و گفت

ارتان-این... اینو از کجا آوردی؟

-مهریه خانوم سرمدی هستش... شوهرشون دادن...

ارتان که معلوم بود خیلی شوکه شده. کم چیزی نبود چندماه لاف بودن ولی به جایی نرسیده بودن حالا من در عرض چند ساعت تونستم مهریه اش رو بگیرم. با همون چشمای گرد بهم خیره شد

ارتان-چطوری؟ یعنی چطوری راضیش کردی اینو بده؟

با به خونسردی گفتم

-خوب دیگه ما اینیم... بعدشم با به صحبت منطقی و... به کوچولو... تهدید..

ارتان -چیییییییییی؟ تهدید؟ تو چیکار کردی نیایش؟

من که بدجوری به خاطر داده بی موقعش شوکه شده بودم با بهت برگشتم سمتش و گفتم

-چیه خوب؟ ترسیدم؟... اه... همیشه ارومتر بگین؟

با عصبانیتی که نمیدونستم برای چیه از پشت میزش بلند شد و اوامد روبه روی من نشست

ارتان -زود باش بگو چیکار کردی؟

یه خورده بهم برخورد. یعنی چی من این همه زحمت کشیدم حالا این اینطوری میکنه. با اخم جوابش دادم.

-من متوجه نمیشم؟ یعنی چی این کاراتون؟

خودشو یکم به جلو خم کرد و از بین دندونای کلید شدش گفت

ارتان -نیایش... بگو چیکار کردی که راضی شده این چک وبده؟ چه تهدیدی کردی؟ بگو ببینم چه گندی زد؟

خیلی عصبانی شدم. یعنی چی بامن اینطوری حرف میزنه. با عصبانیت گفتم

-ببینی آقای راد... من هر کاری کردم به خودم مربوطه... شما حق ندارین بامن اینطوری صحبت کنین.....

ارتان -نیایش..

پریدم وسط حرفاش و گفتم

-یادم نیاد بهتون اجازه داده باشم به اسم صدام بزنین... بزرگمهر هستم...

چنان عصبانی شدم که خودمم باورم نمیشد. انگار فکر نمیکرد اینطوری عصبانی بشم چون اولش یکم نگاه کرد و بعد

ارومتر گفت

ارتان -ببین نیای...

با دیدن اخمم که غلیظ تر شده بود حرفش در دست کرد و یه پوف کشید و گفت

ارتان -خیلی خوب... ببین... من خیر و صلاح تو رو میخوام... اونا میتونن به خاطر تهدیدت ازت شکایت کنن... میفهمی؟ من

باید بدونم تو چی گفتی؟ تا کجا پیش رفتی تا ببینم خطری تو رو تهدید میکنه یا نه؟ حالا هم اگر عصبانی شدم عذر میخوام

... خواهشاز اولش تعریف کن... باشه؟

با لحن شرمنده و صلح طلبانه اش یکم ارومتر شدم. بیا اومدیم یکم شادی کنیم... به ما خوشی نیومده که... شروع کردم به تعریف کردن... که الکی روی یه کاغذ یه اعتراف نوشتم و امضاش کردم... البته قبلا از توی پرونده و کپی اسنادی که به نام برادرش بود امضای دفتر دارو دیده بودم... به خاطر این امضا مو شبیه اون زدم... بهش گفتم که چیا به همتی گفتم... تقریبا همه رو تعریف کردم... اونم معلوم نبود حالتش چیه... یه لحظه لبخند میزد و سرشوتکون میداد... یه لحظه اخم میکرد و با اخم بهم خیره میشد... ولی من برق تحسینو توچشاش میدیدم... خلاصه هیچی دیگه همه رو گفتم... و منتظر عکس العملش موندم.

بدجوری رفته بود تو فکر... فکر کرده من ناشیم و خودمو تودردسر میندازم... هنوز نیایشو نشناخته... با خونسردی نشسته بودم و بهش نگاه میکردم. با کلافه گی بلندشدم و توی اتاق راه رفتم. بعد از چند دقیقه برگشت سمتم

ارتان - من نگرنتم... اونا میتونن تورو به جرم جعل امضا دستگیر کنن... میفهمی؟

با خونسردی گفتم

- نه... نمیتونن..

با تعجب برگشت سمتم و گفت

ارتان - نمیتونن؟ چطور؟

اروم بلند شدم و گفتم

- چون هیچ مدرکی ندارن که نشون بده من جعل امضا و اعتراف کردم... چون اون کاغذی که نشونشون دادم هنوز دسته خورده و هیچ وقتم دستشون بهش نمیرسه... درضمن شما هم بهتره تماس بگیرین با خانوم سردی تایبان و چکشونو بگیرن و خودشونو برای فردا آماده کنن...

ارتان که معلوم بود بدجوری گیج شده گفت

ارتان - فردا؟ مگه فردا چه خبره؟

بایه نیشخند جوابشو دادم

- فردا قراره هسرشون بیان برای طلاق...

یه کاغذ از کیفم درآوردم و ادرسه محضرونوشتم و گفتم

- اینم ادرس محضری که قراره برن برای طلاق... اگه بامن کاری ندارین با اجازه...

بیچاره بدجوری کپ کرده بود. اصلا فکرش نمیکرد من انقدر کاربرد باشم... هه... گفتم که هنوز نیایش و نشناختی... با آرامش رفتم بیرون و اونو همونطوری ساکت و مات وسط اتاق تنها گذاشتم. خواستم برم بشینم رو صندلیم که یادم افتاد میخواستم برم کیمیا رو ببینم. بدو برگشتم سمت اتاق و بدون درزدن درو باز کردم

-بخشین....

بیچاره انگار بدجوری ترسید چون همونطوری که خم شده بود رومیز که برگه ای که ادرس نوشتمو برداره باچشای گردمونده بودولی سرشو برگردونده بودومنو نگاه میکرد.به زور جلوی خندمو گرفتمو

-بخشین..من میخوامستم برم طبقه پایین ..اشکالی داره که؟

همون شکلی خمیده سرشو تکون دادکه یعنی نه.با چشایی که میخندید درحالی که میرفتم بیرون برگشتم سمتش وگفتم

-نشکنه یه وقت؟

باتعجب بهم خیره شدوگفت

ارتان-چی؟

-کمرتون....

ودروبستمو خندمو ول کردم.خداییش قیافه اش خیلی خنده دار شده بود....با همون خنده رفتم طبقه پایین.وقتی رسیدم دم در اروم لای درکه باز بودویکم هل دادم وقتی دیدم کیمیاهم مثل من مشغول شغل شریف مگس پروندنه.خندمو قورت دادمو یه تقه به درزدم.

کیمیا-بفرمایید...دربازه...

بازم یه تقه به درزدم.

کیمیا-ای بابا...بیاین تو دیگه...دربازه.....

ریز ریز خندیدمو بازم یه تقه به درزدم

کیمیا-نخیر انگار شما قسم خوردی من تکون بدی....

صدای قدمهاشو شنیدم که میومد سمت در خودمو آماده کردم.باباز کردنه در پریدم جلوش وگفتم

-هووووووووووووووووووووووووووووووو.....

بیچاره یه متر پرید عقب و یه جیغ کشید.به خاطر پریدنش پهن زمین شده بودو باچشای گرد داشت منو نگاه میکرد.منم اون وسط از خنده ریسه میرفتم.درسته ارتان ضد حال خوشمو داغون کردولی من خودم نمیذارم کسی حال خوشمو نابود کنه...با صدای درو پشت بندش صدای نگران صدرا نگاهم از کیمیا که عین حلیم پخش زمین بود گرفتمو بهش خیره شدم.بیچاره رنگش پریده بود.بادیدن کیمیا سریع اومد سمتشو کنارش زانو زدو بانگرانی گفت

صدرا-کیمیا.....کیمیا چت شده؟دحرف بزنی چون به سرم کردی...کیمیا؟

کیمیاهم نگاهشوبرگردوند سمتہ صدرا وبہم زل زدن. بہ بہ... چشمم روشن... چہ کیمیا کیمیاییم میکنہ... یہ چنددقیقہ اونطوری وایسادم بلکہ منم بہ حساب بیارن دیدم نخیر انگاراینا منو نمیبینن. بہ خاطراین یہ سرفہ مصلحتی کردم کہ ہر دو تاشون سریع بہ من نگاہ کردن. از قیافہ اشون خندم گرفت. انگار بدوری زدم تو حالشون...

-ببخشین مزاحم نگاہ کردنتون شدم... دیدم کسی مارو تحویل نمیگیرہ... خودم یہ خودی نشون بدم...

وبا چشای ریز برگشتم سمت صدرا کہ بدجوری ہل کردہ بود

-انگار شما بدجوری نگران شدینا... اب قند لازمید.....

بااین حرفم سریع بلند شدوبا تہ پتہ گفت

صدرا-ایم... من... خوب.. من یہ لحظہ ہل شدم... کیم... یعنی خانوم زند بدجوری جیغ زدن ترسیدم اتفاقی براشون افتادہ باشہ...

-بلہ... متوجہم... نیاز نیست برام توضیح بدین

وبرگشتم سمت کیمیا کہ دیدم وایسادہ وبہ ما نگاہ میکنہ. دخترہ چشم سفید... وای بہ حالت اگہ خبرمبری باشہ وبہ من نگفتہ باشی. بیچارہ صدرا بدجوری ہل کردہ بود. برگشت سمت کیمیا وگفت

صدرا-شما... شما حالتون خوبہ؟

کیمیاهم سرشو گرفت پایینو گفت

کیمیا-بلہ... خوبم... ببخشین یہ لحظہ شوکہ شدم جیغ زدم... شرمندہ شمارم نگران کردم.

اوہو... کی میرہ این ہمہ راہو... کیمیا و خجالت... کیمیا و اینطوری مودب حرف زدن... غلط نکنم یہ خبرایبہ...

صدرا-خواہش میکنم... اشکالی ندارہ... شما ہم بیشتر مواظب باشین... خدایہ نکردہ اتفاق بدی اگر میفتاد...

نخیر انگار اینانمیخوان تموم کنن... بابا من حوصلہ ام سررفت... جفت پا پریدم وسط دل وغلوہ دادناشون

-ببخشین.....

ہر دو تاشون بہم نگاہ کردن. صدرا سریع خودشو جمع وجور کردو زودی گفت

صدرا-خوب دیگہ.. مزاحمتون نمیشم... شمارو بادوستتون تنها میذارم

ورفت سمت اتاقش. ای ناکس ترسید ضایعش کنم دررفت. بادستم کیمیا رو ہل دادم کنارو درحالی کہ میرفتم سمت میزش گفتم

-بہ بہ... چشمم روشن کیمیا خانوم..... میبینم کہ کارای پنہونی میکنی وبہ من نمیگی؟

کیمیاهم همونطوری که دستش به باسنش بود گفت

کیمیا-خفه بابا... تانزدم ناقصت نکردم... زدی داغونم کردی طلبکارم هستی؟

با موزیگری گفتم

-بیچاره اگه یکم دیر اعلام حضور میکردم ... که کارای خاک برسری میکردین....

چشمای کیمیا به خاطر این حرفم گردش دوبا یه جیغ کوتاه خواست بیاد سمتم که فکر کنم باسنش درد کرد که
وایساد و دستشو گذاشت روش. همونطوری ناله کنان گفت

کیمیا-ای الهی خودم بشورمت نیایش... اونم باب جوش.. ای الهی کچلی بگیری... ای خدا ... این چه شانسیه من
دارم؟ ببین زده ناقصم کرده داره هرهر میخنده...

با خنده گفتم

-خیلی خوب بابا.. حالا انگار چی شده؟ بعدشم هرچی عوض داره گله نداره کیمیا جون... یادته اونروز تو
دفترا تان... نزدیک بود سخته کن.. حالا هم تو تجربه کردی... ببین چه حسی به ادم میده؟

کیمیا-یعنی حیف.. حیف اونروز گرفتمت نداشتم بیفتی ... ای کاش ولت میکردم پهن زمین شی بفهمی من چه دردی
دارم....

-بی خیال گلم.. هرچی از دوست رسد نیکوست...

خلاصه بعد از نیم ساعت کل کل پاشدم رفتم دفترا تان. ناسلامتی منشیم دیگه... یه وقت یکی میاد اونجا بی صاحب
مونده. بعد از یه ساعت خانوم سرمدی اومد. به گفته ارتان باهم رفتیم داخل.

خانوم سرمدی- باورم نمیشه اخه چطوری راضی شد این پولو بده؟

ارتان با یه نگاه تحسین امیز بهم خیره شد و گفت

ارتان- شما باید از خانوم بزرگهر تشکر کنین... ایشون این چک و از همسرتون گرفتن

سرمدی با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد

سرمدی- نیایش جون تو... تو... تو... اخه چطوری؟

یه لبخند زد و گفتم

-اقای راد لطف کردن و اجازه دادن من دوره کارآموزیمو اینجاییم... بعد چون در جریان پروندتون بودم رفتم و با آقای
همتی صحبت کردم ... وقتی ایشون فهمیدن با ندادن مهریتون ممکنه سالها درگیر دادگاه بشین دیگه قبول کردن..

اره جون عمه ام که به خاطر این قبول کرد. فکر کنم ارتانم فهمید چرا راستشونگفتم... چون ادامه بحث و گرفت و گفت ارتان- به هر حال ...قراره فردا همسرتون بیان محضر... برای طلاق شما هم لطفا فردا تشریف بیارین دیگه کارویه سره کنیم...

سرمدی با لبخند یه چشم گفت و بعد از اینکه مابقیه هزینه روداد بلند شد بره. منم بلند شدم برم که ارتان گفت ارتان- تو بمون لطفا...

منم مثل یه خانوم متشخص نشستم و منتظر بهش چشم دوختم.

ارتان- اولاً این چک و بردار... این حقه توا...

با چشای گرد بهش چشم دوختم... چطور میتونست این همه پول رو بهم بده.. من که... من که کاری نکردم

ارتان- چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟ بردارش دیگه

-ولی... ولی من نمیتونم قبولش کنم... شما برای این پرونده خیلی زحمت کشیدیدو..

نداشت ادامه حرفمو بزنم و گفت

ارتان- نه... کار اصلی رو تو کردی... در واقع من هیچ کاری نکردم... این تو بودی که پرونده رو حل کردی پس این پولم حقه توا... دو مادر باره فردا میخوام باهات حرف بزنم...

با این حرفش یعنی دیگه بحث چک و ادامه ندیم... منم از خدا خواسته دیگه چیزی نگفتم... یه جورایی بهم برخورد بود. احساس میکردم ارتان بهم ترحم میکنه... ولی از یه طرفیم به این پول نیاز داشتم و در ضمن به قول ارتان من کاره اصلی رو کردم... خلاصه با این حرفا خودمو راضی کردم.

ارتان- خوب... نمیخواهی بگی که اون به این راحتی قبول کرده بیاد محضر در صورتی که مدرک هنوز دسته تو؟

-نه... قراره فردا بعد از امضای طلاق مدرک و بهشون بدم

با صدای داده ارتان خودمو به پشتی مبل تکیه دادم. یا ابوالفضل این چش شد یه دفعه؟ خدا یا ببین هرکی دوروبرمه یا دیوونه است یا خنگ... آخه من چی بگم بهت..

ارتان- چیییییی؟ تو هیچ معلوم هست چی فکر میکنی؟ فکر نکردی بعد از دادن مدرک دست اونا اونا میتونن ازت شکایت کنن؟... وای... وای... اصلاً باورم نمیشه.....

-ای بابا... چه خبر تونه... فکر کردین بایه بچه طرفین؟ من گفتم شرطشون اینه ولی قرار نیست که من اونو بهشون بدم.....

ارتان-هه...فکر کردی به این اسونیه؟ میدونی وکیلش کیه؟ فکر کردی وکیل اون میداره قبل از دیدن مدرک اون امضاشو بکنه؟ میدونی امروز کی زنگ زده بود بهم؟ وکیلش؟ میدونی چی میگفت؟...نه...نمیدونی که اینطوری بیخیال نشستی اینجا....

همونطوری باعصبانیت داشت حرف میزدوقتی دیدم خونسرد نشستم ساکت شدویه پوف بلند کشیدوگفت
ارتان-نذارپشیمون بشم از اینکه اون پرونده رودادم بهت نیایش.....

با حرص بلند شدم ودرحالی که میرفتم سمت دراتاق گفتم

-مطمین باشین پیشمون نمیشین...شماهم بهتره کم منت بزنین آقای راد..من بldم کارمو بکنم...

ودروبوستم وبا عصبانیت رفتم نشستم روصندلیم. پوففففف.....اه. اعصابمو خط خطی کردازبس غرزد...فکر کرده با بچه طرفه....صبرکن....صبرکن...کاری میکنم که بیای وبه غلط کردن بیفتی.....ومشغول کارام شدم.هنوزوقت نکرده بودم اون پرونده ای روکه ارتان میگفت خطرناکه ونمیدونم مهمه واینا بخونم.باید امشب برم ببینم جریان ازچه قراره که انقدرارتان نگرانه...تو این فکرابودم که با صدای در بلند شدم ورفتم دروباز کردم.یه پسره جوون هم سن وسال ارتان با یه تیپ رسمی پشت دربود.بعدازاینکه دروباز کردم رفتم نشستم روصندلی پسره هم اومد بالای سرم وایساد

-بله...کاری داشتین؟

احتشام-احتشام هستم وکیل آقای همتی...میخواستم با آقای راد صحبت کنم.

بااین حرفش سرمو اروم بلند کردم...خدای من پس ارتان راست میگفت که وکیلش زنگ زده...وای خداجون حتما اومده مدرکی که گفتمو ببینه خدایا چیکارکنم....با صداش چشم ازش گرفتم وگوشی روبرداشتم

احتشام-عذر میخوام...میشه بهشوناطلاع بدین؟

ارتان-بله؟

-آقای راد وکیل آقای همتی تشریف آوردن...میخواستن شماروببینن..

ارتان-لعنتی....چه زودم اومد....باشه بفرستش داخل ولی تا نگفتم تونیا خوب؟

-بله...چشم

وگوشی رو گذاشتم.برگشتم سمت پسره وگفتم

-بفرمایید داخل...

وبادستم درونشون دادم.

احتشام-ممنون

وبا یه تفه رفت داخل.خدایا خودت کمک کن...میدونستم قیافه ام خونسرده ولی بدجوری داخلم استرس داشتم...اگه بفهمه چی میشه...هی نیایش...به خدا توکل کن...اون تنهات نمیداره...مطمین باش...بعداز چنددقیقه گوشی رو میزم زنگ خورد.برداشتم که دیدم ارتانه

ارتان-خانوم بزرگمهر لطفا تشریف بیارین داخل

-ب...بله...الان میام...

گوشی رو گذاشتمو اروم بلند شدم وچادرمو درست کردم.یه ایت الکرسی خوندمو رفتم تو.ارتان روی صندلیش نشسته بود اونم روی مبل سمت راست ارتان.

ارتان-بفرمایید خانوم بزرگمهر...

با اشاره ارتان رفتم ونشستم رومبل.از وقتی که اومده بودم تو نگاه متعجب وکیله رو روی خودم دیدم...مرتیکه هیز...حتما فکر نمیکردمن بتونم یه همچین کاری بکنم...واونو کیش کنم...با نشستنم ارتان شروع کرد به حرف زدن..

ارتان-خوب آقای احتشام ایشون خانوم بزرگمهر...کاراموز بنده هستن والانم این پرونده دست ایشونه...ایشون بااقای همتی حرف زدند....

احتشام برگشت ویه نگاه تحقیرآمیز بهم کردو با تمسخرگفت

احتشام-بله...میبینم...ولی اصلا فکر نمیکردم جناب راد شما همچین کسایی رو به کاراموزی قبول کنین...

با صدای عصبی مکن بیچاره لال شد

-بهتره حرف دهنتمونو بفهمین آقای احتشام.....با یه پوز خند گفتم...میدونین که میتونم به خاطر اهانت به خودم ازتون شکایت کنم....

بااین حرفم ارتان یه لبخند زدو احتشام با تعجب وچشمای عصبانی بهم نگاه کرد

احتشام-نه میبینم که یه چیزایی بلدی..افرین...اصلا به قیافه ات نمیخوره...

با همون پوز خند گفتم

-بهتون نیامد انقدرکم تجربه باشین که از قیافه ادما به شخصیتشون پی ببرین.....درضمن به شماهم نیامد انقدرادم بی ادبی باشین ولی میبینین که نه تنها بی ادبین بلکه احترامم سرتون نمیشه...

این وسط ارتان داشت با لبخند به جنگ ما نگاه میکردو اون بیچاره هم انگارکم آورده بود که با عصبانیت فقط دندوناشو روهم فشارمیداد.غلط نکنم ارتانم ازاین نکبته دل خوشی نداره که اجازه داده من هرچی میخوام بارش کنم...ولی بسشه....اگه ادامه بدم معلوم نیست به گیس وگیس کشی بکشه.....با همون خونسردی ذاتیم برگشتم سمت ارتان وگفتم

-انگار بامن کاری داشتن که گفتین پیام اینجا درسته؟

ارتانم یه تک سرفه کرد و گفت

ارتان-بله...اقای احتشام میخواستن مدرکی رو که به آقای همتی نشون دادین روبیین...ایشون شک دارن که نکنه جعلی باشه؟

این حرفشو با تمسخر گفت یعنی بزن ناکارش کن منم پشتتم...با آرامش برگشتم سمت احتشام و گفتم

-موکل شما سالم هستن از نظر عقلی میگم؟

احتشام با گنگی بهم خیره شد و گفت

احتشام-بله؟ این حرفا چه ربطی داره؟

-شما جواب منو بدین تا به ربطش برسیم...

احتشام-خوب...بله....

-چند سالشونه؟

احتشام-یعنی چی این سوالا خانوم...من برای چیزه دیگه ای اومدم؟

با خونسردی گفتم

-چند سالشونه؟

ارتان که ساکت نشست بود والته میشد تعجب و از تو چشماش خوند به ما نگاه میکرد ولی احتشام بدجوری کلافه شده بود بابی حوصلگی گفت

احتشام-46...فکر کنم...خوب میشه بفرمایید منظور تون چیه؟

-خوب پس معلومه...سن قانونیشونم رد کردن.....

حالا هر دو تا شون تعجب کرده بودن شدید...

احتشام-بله؟؟؟؟؟؟؟؟

-بینی آقای احتشام...من مدرکمو به آقای همتی نشون دادم...ایشونم کامل مطالعه کردن...بعد که از صحت مدرکم

اطمینان پیدا کردن...مهریه رودادن و قرار شد برای طلاق بیان محضر...شما هم که سلامت عقلشونو تایید کردین...بنه به

گفته شما ایشون بچه هم نیستن که من بخوام گولشون بزنم

و بلندشدم و گفتم

- پس اومدن شما اینجا یعنی تلف کردن وقت منو خودتون ...

احتشامم که بدجوری کم آورده بودو عصبانی شده بود بلندشدوگفت

احتشام-بهبتره این مسخره بازی روتوموش کنی...من مثل شماها بیکارنیستم که بشینم برای کل کل..الانم بهتره بری اون مدرک وبیاری تا ببینیم چقدرراز حرفات راسته؟

هه...بچه میترسونی...وایسا ببین چه جوری حالتو میگیرم بچه پررو...بدون هیچ حرفی برگشتم برم سمت درکه با صدای احتشام وایسادم

احتشام-کجایس؟ جازدی؟

با یه پوزخند غلیظ برگشتم سمتش واز پایین تا بالاشو نگاه کردم وگفتم

-خودتونو خیلی دست بالا گرفتین؟انگار عجولیم به خصلتای بدتون باید اضافه کنم...دارم میرم مدرکو بیارم تا ببینین کی راست میگه کی غلط....

جمله اخرو با حرص گفتم...بدجوری رومخم بود این احتشامه...بادیدن اینکه ارتانم با ضایع شدنش خوشحال میشه بیشتر دلم میخواست کنفش کنم...دیگه من مدیون ارتانم باید یه جوری خوشحالش کنم دیگه...مدیونین اگه فکر دیگه ای بکنین...جون عمه ام...برگه رواز کیفم بیرون اوردم وبا قدمای محکم رفتم داخل همونطوری سرپا وایساده بود.ولی ارتان بااخمای عمیقی نشسته بود...بادیدنم نگرانی روتوچشاش خوندم...ولی من بیدی نبودم که بااین بادا بلرزم...برگه رو باجدیت دادم دستش وگفتم

-بفرمایید...میخوام بدونم بعدش چی میخواین بگین؟

احتشام که مشغول دیدزدن برگه بود سرشو بلند کردو گفت

احتشام-اینکه کپیه؟

زدم زیره خنده.بیچاره فکر میکرد من دیوونه شدم چون بابیت نگاهم میکرد

-واقعا که...شما چطوری وکیل شدین؟نکنه فکر میکردین اصلشو میارم میدم بهتون...

با یه قدم بلند رفتم سمتش وبرگه روازش گرفتم .اونم که غافلگیر شده بود

احتشام-ا...چرا اینطوری میکنین؟

با یه اخم غلیظ گفتم

-من مسخره شما نیستم اقا...دیگه بسه انقدر بی احترامی کردین چیزی نگفتم...دیگه شورشو دراوردین.....من موظف نیستم مدرکو نشونتون بدم...شماهم اگه هنوزشک دارین فردانیااین محضر

ودستم بلند کردموبه ساعت مچیم نگاه کردم

-الان که دیره ولی من فردا اول وقت میرم واین مدرکو ضمیمه پرونده میکنم...میدونین که پای شما بیشتر از همشون گیره...مطمین باشین من نه عقب میکشم نه میترسم ازتون....انقدرم به صحت مدرکم اطمینان دارم که تا آخرش وایسم و...شما رو پای محاکمه بکشم...حالا هم بهتره تشریفتونو ببرین چون من بغیر از این پرونده کارای دیگه ای هم دارم..... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود...نمیدونست چی بگه...چون من نداشتم دقیق نوشته هارویخونه نتونست شکی کنه...مطمینم فردامیان محضر...این خط اینم نشون نیایش جون.....باعصبانیت کیفشوبرداشت ورفت سمت در تا خواست از دربره بیرون گفتم

-جناب احتشام تا شب وقت دارین فکراتونو بکنین اگه انقدر به قانونی بودن کارتون اطمینان دارین بهم بگین که فردانمیا این محضروگر نه تماس بگیرین تا وقتشو باهم هماهنگ کنیم....

یکم مکث کرد و دوباره راه افتاد تا خواست بره بیرون باز گفتم

-یه چیزه دیگه... با آقای راد تماس بگیرین...

با قدرت درو کوبید بهم رورفت بیرون.....منم عین ماست وایساده بودمو خداروشکر می کردم که به خیر گذشت...یعنی من موندم با چه جراتی این کار رو کردم...اصلا فکرشم میکنم باورم نمیشه...بادست زدناپی از در چشم گرفتم و برگشتم ببینم این کدوم دیوونه ایه که اینطوری داره کف میزنه...بادیدن ارتان که با یه خنده گل وگشاد داره کف میزنه پقی زدم زیره خنده.....اونم که از کارم شوکه شده بود دستاشو انداخت پایینو سوالی نگام کرد

ارتان-چیه؟ به چی میخندی تو؟

-هی میگما چرا این آقای راد ساکتن فقط دارن مارو تماشا میکنن...نگو فکر میکردین اومدین سینمایی تئاتری چیزی...که فکر میکنین الان تموم شده دارین کف میزنین....

ارتانم با حرص نشست رو صندلیشو گفت

ارتان-تا حالا کسی بهت گفته بی لیاقتی؟

با خنده سرمو تکون دادمو گفتم

-اره...کیمیا ..

ارتانم یکم ساکت منو نگاه کرد بعد سرشو تکون داد و چیزی نگفت.منم دیگه بحث وادامه ندادم ببینم برای چی شاد بودو کف میزد.خوب حتما واسه خاطر کنف کردن اون احتشام نکبت بود دیگه وگرنه اینجا که چیزه خنده داری نبود.والا.منم رفتم نشستم رو صندلیم و به بقیه کارام رسیدم.با صدای گوشیم چشم از مانیتور گرفتم و گوشیمو جواب دادم

-بله؟

کیمیا-بله وبلا...وقت اداری تموم شد توهنوز اونجا نشستی؟معلوم هست چیکار میکنی؟نیم ساعت منتظر خامو زیر پام جنگل سبز شد....

باتعجب یه نگاه به ساعت کردم دیدم بله دیگه وقت تعطیل کرده.زودبه کیمیا گفتم

-اولا سلام دوما کلام...توکی میخوای یاد بگیری...بعدشم یکم کارداشتم حواسم به ساعت نبود...

کیمیا-ای تو روح نیایش...تا ده دقیقه دیگه اومدی پایین اومدی وگرنه من رفتم...

-خیلی بی تربیتی کیمی...تاده دقیقه دیگه اونجام...

کیمیا-زودباش خانوم بادب

وگوشی روقطع کرد...تندتند کامپیوترو خاوش کردم وچادرمو مرتب کردم رفتم دراتاق ارتان...من نمیدونم این چرا نرفته هنوز...با یه تقه دروباز کردم...

-اقای راد اگه بامن کاری ندارین من برم؟

یه نگاه به ساعت کردوبا تعجب گفت

ارتان-ا...چه زود گذشت..اصلا حواسم به ساعت نبود...میخوای وایسا برسونمت؟

-نه...ممنون...با کیمیا میریم..

ارتان-خیلی خوب...به سلامت

-خداحافظ

وبدو رفتم پایین..تا یه وقت به سر این کیمیا نزنه بره من بمونم...بارسیدنم پایین دیدم کیمیا نیست.عین باد که بادش خالی میشه بادم خالی شد...ای نکبت...منو گذاشته رفته...یک پدری ازت دربیارم...ای خدا حالا من باچی برم...خوب بااتوبوس گلم....تودیگه چیزی نگو وجدان جان...اتوبوس از کجاییارم؟با صدای بوق ز درگیری فکریم دراومدم وبرگشتم عقب ببینم کیه که دیدم کیمیا با یه نیش باز نشسته توماشین ومنو نگاه میکنه...با حرص رفتمو نشستم

-یعنی...اگرمیرفتی کشته بودمت کیمی...میدونی تازگیا خیلی با مزه شدی؟

کیمیاهم همونطوری خندون سرشوتکون دادو گفت

کیمیا-اره..اتفاقا احساس کرده بودم خودم...

-میگم...احتمالا به خاطر صدراجون نیست این روزا خیلی سرخوشی؟

بااین حرفم سریع برگشت سمتم وگفت

کیمیا- یعنی چی؟ واسه خودت فکر و خیال نکنیا... بدبختم میکنی... من میدونم میای میشینی پیش مامان اینا میگی اونام نمیدارن دیگه پیام...

با خنده پریدم وسط حرفاش و گفتم

-خیلی خوب بابا... چه خبر ته یه چیزی گفتم دیگه تو دور برداشتی؟... رنگشو نگاه چرا رنگت پریده؟ نکنه خبر مبریه؟

کیمیا- نخیرم... بعدشم تونمیخوای بری واسه عید خرید کنی؟

-فکر نکن نفهمیدم حرف و عوض کردیا... بعدشم... نه بابا من شیبیش تو جیبم پارتنی گرفته اونوقت برم خرید؟

کیمیا- ای ناکس من که میدونم حساب میلیونی داری... پس بیخودی اه وناله نکن نمیتونی سرمن یکی رو شیره بمالی؟

-بابا کدوم حساب میلیونی... تو که میدونی برای خونه به پول لازم... پس چرادراری اینارومیگی؟

کیمیاهم که دید ناراحت شدم دیگه چیزی نگفت و تارسیدن به خوابگاه ساکت موندیم....

.....*

خدای من... باورم نمیشه... اخه ارتان چطوری همچین پرونده ای رو قبول کرده اخه؟ پسره... بعد از اینکه کیمیامنو رسوند اومدم سروقت پرونده ای که ارتان داه بود... با خوندنش چشمم دشت از کاسه درمیومدم... خدای من... پرونده قاچاق بود... قاچاق دارو... اونم کی؟ یکی از کلا گنده های ایران... اصلا نمبتونستم باور کنم ارتان خودشو توهمچین دردسری انداخته باشه... خدایا نکنه براش اتفاقی بیفته؟ وای نه... خدانکنه... خدانکنه... داشتم دیونه می شدم... اخه چرا ارتان همچین کاری کرده؟ من نمیتونم تنهش بذارم... اگه بلایی سرش بیاد من... من... من میمیرم... ااره من.. نیایش به ارتان علاقه مند شدم... نمیتونم حتی یه لحظه بدون اون زندگی کنم... میدونم علاقه ام اشتباهه... میدونم کارم درست نیست... ولی من تنهش نمیدارم... اصلا حالا که اینطور شد باید قبول کنه که منم باهاش تواین پرونده باشم... ااره... باید فردا بهش بگم... توهمین فکر بودم که گرشیم زنگ خورد... سریع برداشتمش... بادیدن اسم ارتان دلم یهویی ریخت نکن بلای سرش اومده؟ سریع گوشی رو جواب دادم

-بله؟

با صدای شاد ارتان به نفس راحتی کشیدم... نه خداروشکر... هنوز انگار بلایی سرش نیومده...

ارتان- نیایش... وای باورت نمیشه؟

-اولا سلام بعدش کلام... چرا هرکی اطراف منه اصلا بلد نیست سلام کنه؟

نگار خیلی شاد بود که به جای ناراحت شدن به این تیکه ام زد زیر خنده...

ارتان- خیلی خوب... سلام... حالا اجازه میدی حرفمو بزنی؟

-بفرمایید؟

ارتان-میدونی الان کی زنگ زد بهم؟

-گوشی شماست..من باید بدونم؟

ارتان-الان احتشام زنگ زد...قبول کردن فردا بیان و کارو یه سره کنن...فردا برای ساعت ده قرار گذاشتن...باورت میشه..

ارتان همچنان داشت باخوشحالی حرف میزدولی من به خاطر فهمیدن جریان پرونده یکم نگران بودم نمیتونستم شادی کنم...با بی تفاوتی گفتم

-من مطمئن بودم این کارومیکنن...شما میترسیدین ونگران بودین؟

ارتانم یکم مکث کردوگفت

ارتان-اتفاقی افتاده؟حالت خوبه؟

-بله...خوبم .چطورمگه؟

ارتان-احساس کردم کسلی ...گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه؟

نه ..اتفاقی نیفتاده...یکم خسته ام همین...

ارتان-اهان...خیلی خوب پس مزاحمت نمیشم...برو استراحت کن...ولی فردا ساعت ده باید محضرباشیما...

-باشه...من یکم دانشگاه کاردارم از اونجا میام...

ارتان-خیلی خوب...فعلا

-خداحافظ

با قطع کردن گوشی خودمو انداختم رو تخت...بیچاره بدجوری زدم تو ذوقش...خوب چیکارکنم نگرانم...یعنی چی میشه؟..اه...ول کن بابا...هنوز چیزی نشده من دارم ...خودمو داغون میکنم...هرچی صلاح باشه همون میشه....

*.....

بایه لبخند گل وگشاد که نشون دهنده ذوق مرگیمه ویه ژست که مخصوص ملکه انگلیسه از محضراوادم بیرون..یه نگاه به اینطرف کردم یه نگاه به اون طرف.وقتی مطمئن شدم کسی نیست سرمو بلند کردم سمت اسمون وگفتم

-خدایا مخلصتم...یعنی من عاشقتم که نداشتی جلوی اون ارتانه کنف شم....حالای هی راه به راه پوزشو میدم .وقتیم خواست چیزی بگه زود پیروزی دوروزه این پروندمو میکوبم تو سرش...اینجاست که باید بگم روحانی مچکرم..وای..نه نه..منظورم خداجون خودت بودی..مچکرم....با صدای حرف زدن احتشام وهمتی زودی یه چشمکم زدم به خداجونمو با

یه قیافه جدی برگشتم سمتشون..همتی بادیدن من یه اخم کردورفت سمت ماشینش ولی احتشام باهمون اخمش اومد سمت من....سرشو یکم خم کردوبا غرورگفت

احتشام-فکر نکن تونستی به این راحتی سر منو شیره بمالی بچه جون....یه روزی بهم میرسیم...اوندفعه میخوام ببینم چه حقه ای میزنی که خودتو نجات بدی...

با یه لبخندندون نماوهمونطوری که به چشماش خیره شده بود م گفتم

-تااون موقع خدا بزرگه جناب....شماهم واسه سنتون خوب نیست انقدر حرص میخورین...چیزی نشده که یه پرونده ای بوده وشما باختینش...یه وقت دیدین سخته کردین افتادین گوشه خونه...ازمن به شما نصیحت...ارزششونداره...به فکر سلامتیتون باشین..

یعنی من اون لحظه صد هزار مرتبه خدارو شکر کردم که تو لباسام رنگ قرمز نیست وگرنه الان تو اسمونا در حال پرواز بودم...خداییش از دماغش عین اون گاوای مسابقه داشت دود درمیومد....فقط کافی بود یه پارچه قرمز بگیری جلوش...قشنگ جرت میداد....تا خواست حرفی بزنه صدای ارتان اومد

ارتان-مشکلی پیش اومده جناب احتشام؟

ولی احتشام همونطوری بهم خیره شده بودو نفسای عمیق میکشید...من میگم بوی بهشتی دارم کسی باورنمیکنه....بیا ببین چه داره بانفسای عمیقش بوی منو استشمام میکنه?...مدیونین اگه فکرکنین از حرص داره این کارومیکنه؟.....همونطوری خیره به چشمام جوابشو داد

احتشام-نخیر جناب راد...مشکلی نیست...فقط داشتیم به ایشون تبریک میگفتم بابت پیروزشون..

اره جون ننه ات که تبریک میگفتی؟با یه لبخند حرص درار چشم ازش گرفتمو گفتم

-ممنون بابت تبریکتون...من به خاطر بزرگواریه خودم می پذیرمش.....

با یه نگاه طولانی چشم ازم برداشت وبا قدمای بلند رفت سمت ماشینش....نه ازارتان خداحافظی کرد نه چیزی گفت....بیچاره ترسید یه چیزی بگه بیشتر کنفش کنم....ارتانم اومد سمتمو با جدیت ویه اخم گفت

ارتان-چی بهت میگفت؟

-گفتن که تبریک میگفتن....

ورفتم سمت ماشینو دیگه اجازه ندادم چیزی بگه...چند دقیقه پیش خانوم سرمدی توی محضر بعدازامضا کردن بقیه پول ارتانم دادو خودش زودترخداحافظی کردو رفت....قبل ازاون احتشام خواست که مدرکو بدم تااون امضا کنه ولی منم با جدیت بهش خیره شدمو گفتم من بهتون اعتمادندارم جناب...منم نمیخوام فرارکنم همین جاهستم...پس بهتره وقتمونو تلف نکنین...چون من بعداز امضایینو میدم خدمتتون....یکم به چشمام خیره شدوقتی دید جدیم رفت سمت

همتی ویه چیزی درگوشش گفت...این وسط ارتانم بانگرانی داشت مارونگاه میکرد...بعداز اینکه امضاها رو کردن احتشام او مد ستمم وتا خواست مدرکو بگیره سریع پارش کردم و جلوی چشمای بهت زده بقیه انداختمش تو سطل اشغال.....بیچاره همونطوری بابهت داشت منو نگاه میکرد...بعدازاینکه یکم از گیجی دراومد باعصبانیت بهم خیره شد وگفت

احتشام-تو...توبه من کلک زد ی؟اره؟

با همون جدیتم بهش نگاه کردم وگفتم

-من مثل شما با تجربه نیستم که بخوام یه ریسک اینطوری بکنم ووکیل معروف وزیرکی مثل شمارو گول بزنم.....

قشنگ بهش تیکه انداختم که یعنی من تونستم توی با تجربه رو گول بزنم به خاطر این اخماش رفت توهم وتا خواست چیزی بگه سریع گفتم

-شما هم اگراونو داشتین میخواستین همچین کاری بکنین درسته؟ پس خودتونو ناراحت نکنین....بعدشم مهم مهریه بود که اونو دادن پس طلاق دادن یا ندادن زیاد مهم نبود...درضمن فکر نکنم به الاف شدن تو دادگاه برای این مسیله که به این اسونی حل شد می ارزید...ویه لبخند دندون نمازدمو سریع از محضراومدم بیرون....یعنی باورم نمیشد تونستم به این راحتی همچین کسی رو گول بزنم...شاید به خاطر جدیتم بود که اصلا به دروغ بودنش شک نکرد...شایدم یه چیزه دیگه...ولی هرچی بود مطمینم لطف خدا شاملم بوده که تونستم این کارو بدون دردسر تموم کنم....بارسیدنمون به دفتر از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت دفتر.امروز عصر باید برم یه کادویی چیزی واسه این کیمیاو زینت وارتان بگیرم...بالاخره بیشتر پول پرونده روداده به من نمیتونم که بی چشمو رویی از خودم دربیارم...

*.....

-وای کیمیا بسه تورو خدا...پدره پامودراوردی....تهران تموم شد به خدا.....

کیمیا همونطوری که مغازه های پاساژو دید میزد بدون نگاه کردن بهم گفت

کیمیا-وای نیای بسه...چقدر تو غر میزنی؟ یه ساعته مخمو پوکوندی؟

-چرا غر میزنی؟ بابا روتوبرم.....سه ساعته از این سره تهران منو کشوندی اون سرش..آخرشم هیچی نگرفتی...مگه میخوای تومسابقه شرکت کنی که انقدر مشکل پسندی یه چیزی بخر بپوش دیگه...اه....هرچقدرم لباسای خوشگلی بپوشی باز همون طور بیربختی..کسی نیامد خواستگاریت.....

با این حرفم چشم از مغازه گرفت وخواست چیزی بگه که بادیدن قیافه زارم پقی زد زیر خنده

-هرهر...نپوکی یه وقت.....به عمه ات بخند قیفی.....

قشنگ زدم تو برجکش بیچاره خنده رولباش ماسید... بیخیال بابا... حقشه... پاهام تاول زد... ماشالله بازارم که شلوغن انگار میخواد قحطی چیزی بیاد همه ریختن توبازار... حالا چیزی هم بخرن نمیسوزما.. همشون دستاشون خالیه... واسه چی اومدن... الله واعلم... همینطوری تودلم داشتم غرغمیکردم که دیدم کیمیا اومدوبازومو گرفت وکشون برد اون سمت خیابون... با حرص برگشتم سمتش وگفتم

-هی... چته؟ زدی پاهامو داغون کردی دلت خنک نشده میخوای بازوم ناقص کنی؟

وبازومو از دستش کشیدم وراه افتادم سمت تاکسیا. همونطوری گفتم

-من دارم میرم.. توهم هرچقدر میخوای بگرد... بای بای...

بدوامد جلوم وایسادوگفت

کیمیا- کجا؟ عوض عذر خواهیته... هرچی خواستی بارم کردی حالا هم یه چیزی طلب کاری؟

-برو تورو خدا کیمی... به خدا دارم از حال میرم.

انگار لحن مظلومم به کاراومد که قیافشو یکم ارومتر کرد و گفت

کیمیا- خیلی خوب... فقط همین یه مغازه... اگه بازم چیزی نتونستم پیداکنم... میریم

سرمو یکم کج کردم و گفتم

-قول؟

کیمیا- کوفت... انگار شوهرشم... چه نازیم میکنه...

ومنو کشون کشون برد اون سمت... یادم نیست چقدر نذرونیازو دعا کردم بلکه این نکبت یه چیزی به دلش بشینه بخره بریم که بعد از نیم ساعت خانوم اون چیزی که میخواست و پیدا کرد و خرید. دیگه یادم نمیداد چه جوری خودمو رسوند به ماشینو تا خوابگاه رفتم... از بس خسته بودم داشت اشکم در میومد... این همه گشتیم خانوم فقط یه مانتو وشال هم رنگش خرید اونم بنفش کم رنگ بود... میگفت رنگ ساله... چه میدونم والا... من که از این کارا خوشم نمیداد به رنگ سال ومدوا اینا توجه نمیکنم... هرچی خوشگل بودو به دلم نشست میخرم... والا من که با مد زندگی نمیکنم... شاید یه روزی مد شد همه بپرن تو چاه... اونوقت منم باید بپرم؟... به هر حال... منم یه ادکلن مردونه البته گرون واسه ارتان ویه پیراهن زنونه مجلسی که به سن زینت خانوم میخورد خریدم البته خیلی شیک بود واسه اونم کلی پول دادم... واسه این نکبتم یه کیف ست مانتوش میخرم... البته وقتی که تنهایی اومدم چون الان اگه میخریدم میدید... البته اینم بگم که من تو نیم ساعت اول خریدمو کردم... البته فکر نکنین خیلی کج سلیقه ام که زود خریدم نه اتفاقا... خیلیم سلیقه ام خوبه... ولی چون اونا به دلم نشست دیگه خریدمشون... وگرنه منم بعضی وقتا که میام خرید مشکل پسند میشم ونمیتونم چیزی باب میلم بخرم... خلاصه هیچی دیگه... نزدیک چهار صد تومن کادوهاشون رودستم خرج گذاشت

ارتان زینت خانومو داشت.. راستی من هنوز نفهمیدم زینت با ارتان چه نسبتی داره یادم باشه یه روز که دیدمش ازش پیروسم.... اره داشتم میگفتم... ارتان معلومه فامیلی داره... ولی من.... تازه حالا هم که یه کسی رو پیدا کردم که بهش علاقه پیدا کردم... یه جورایی واسم مهم شده... عمرا بذارم بلایی سرش بیاد..... من بمیرم مهم نیست ولی اگه از سر ارتان یه مو کم بشه من... من دیگه.... افسرده کامل میشم.. نمیگم میمیرم... چون نمیبرم ولی روحمو..... امیدمو..... همه چیزی که باعث شده بود زندگی واسم یه رنگ وبوی دیگه داشته باشه رواز دست میدم.... من نمیذارم.... نمیذارم.... با صدای زنگ گوشیم از فکرو خیال او دم بیرون بادیدن اسم کیمیا حتی نتونستم لبخندم بزنم باهمون حال زار جوابشو دادم که با صدای شادش یه لحظه غبطه خوردم بهش

-بله؟

کیمیا- نیایشششششش..... سلام....

-چه عجب.. نمردمو سلام کرده تورودیدم..... چی شده انقدر کبکت خروس میخونه؟

کیمیا- وای... وای نیایش باورت نمیشه؟ امروز رفتیم پای بابارو از گچ دراوردیم.... وای نیایش خیلی خوشحالم دوباره رو پا میبینمش....

یه پوز خند زدم به تنهایی خودم وگفتم

-خوشحالم.... تبریک میگم ایشالله سایش ازسرتون کم نشه....

کیمیا- ممنون... خوب کاری نداری زنگ زدم خبرشو بهت بدم....

-نه گلم... سلام برسون بهشون خداحافظ..

کیمیا- خداحافظ

باقطع گوشی یه قطره اشک چکید رو گونم..... خدایا ببین چقدر من تنهام..... حتی کیمیا که مثلا از خواهرم بهم نزدیک تر بود نفهمید حال زارمو... یعنی نفهمید دارم بی حال باهاش حرف میزنم؟... میبینی فقط زنگ زد تا خبرشو بهم بده؟ اصلا براش مهم نبود من کجام؟ چیکار میکنم؟ توجه حالیم؟... خدایا حکمت تو این تنهایی چی بود که من نمیفهمش؟

یه پوف کشیدمو خودمو مشغول کارام کردم....

.....*

یه هفته هم گذشتو عید اوامد. توی این یه هفته منو ارتان خیلی باهم سرسنگین شدیم... طوری که اون حتی دوساعتم تو دفتر نمیومونه.... منم جمع میبندم و رسمی باهام حرف میزنم..... خیلی دلم گرفته... فکرمیکردم بااخم و تخم ازسر شیطون میاد پایین ولی انگار خیلی خوش خیال بودم که براش مهمم..... چون دیگه به قیافم نگاه نمیکنه... بااین حساب فکرکنم برای عید دیدنی برم ببینمشون..... البته شایدم رفتما بالاخره من اینجا کار میکنم... نمیشه که تا آخرش باهم

قهرباشیم...البته به بهانه دیدن زینت خانوم میرم که غرورم حفظ بشه...نگه رفتم منت کشی...فقطم کادوی زینتو میدم...اره...این خوب...با به تیر دوتا نشون میزنم.....توی این فکر بودم که ارتان کیف به دست از اتاق اومد بیرون منم طبق این یه هفته از جام بلندنشدم...یه جورایی مثلاً نه من به اون محل میذاشتم نه اون...ولی درکمال تعجب دیدم اون اومد سمت میزمن وکنارش وایساد.....

با تعجب سرمو بلندکردموپهش نگاه کردم...اوه اوه چه اخمیم کرده...خوب عزیزه من اومدی منت کشی...میدونم سخته...ولی دیگه چاره چیه..با صداس ازفکروخیال اومدم بیرون.

ارتان-اگه دیدزدنت تموم شد بلندشو وسایلتو جمع کن بریم...

جان؟این چی گفت؟...احیانامنوباکسی اشتباه نگرفته؟همونطوری که یکی ازابروهام پریده بودبالا بهش گفتم

-بله؟

ارتان-ان شالله گوشات که سالمه نه؟...گفتم بلندشو وسایلتو جمع کن بریم.....یه عالمه کاردارم...دیره....

بااخمی که به خاطر حرفاش روپیشونین نشسته بود بهش براق شدمو گفتم

-گوشای من از جناب عالیم سالمتره ولی انگارشما حالتون خوب نیست.....یه کاره اومدین عین عجل معلق وایسادین

بالاسرمن...که چی...بلندشم باشمایام؟...کجااونوقت؟

ارتان-نیایش تازگیا خیلی بد داری حرف میزنیا؟.....بعدشم تا چندساعت دیگه سال تحویل میشه..اگه

افتخاربدین.....تشریف بیارین منزل بنده سال تحویل وکناره هم باشیم.....

همه ایناروبا یه لحن مسخر گفت...هه...فکر کرده میتونه منو مسخره کنه...یه حالی ازت بگیرم...صبرکن وببین...با آرامش

مانیتوروخاموش کردموبلندشدم

-کی به شما گفته من همچین افتخارایی به شما میدم؟...انگار خودتونو خیلی دست بالا گرفتین نه؟

اوه اوه...بدجوری عصبیش کردم که...به جون ننه ام من نمیخواستم عصبیت کنم...حالا به این شدتم نه...ولی یکم برات

مفیده عصبی شدن...بادندونای کلید شدش دستشو طوری زدرومیزکه به جای اون من دست ومچ وبازو کتف وکلا هرچی

سرااهش بود دردگرفت...بابااین دیگه کیه...سرشو یکم خم کردسمتمو با همون عصبانیت گفت

ارتان-نیایش...مثل بچه ادم برو وسایلتو جمع کن بریم..تا خودم به زور جمعش نکردم؟

والا نمیدونم با چه جراتی بود که جوابشودادم وگرنه الان هرادم عاقلی سرشومینداخت پایینو هرچی اون میگفت میگفت

چشم...

-هه.....گفتم که من به شما افتخارنمی....

بادادی که زد حرف که سهله کلا جدو ابادمو یادم رفت

ارتان-د بس کن دیگه...هی هیچی بهت نمیگم شورشودر اوردی.....ببین نیایش این هفته به حدکافی اعصابمو خراب کردی....کاری نکن این عیدوواسه تو و خودم زهرکنم.....حالا هم عین بچه ادم برو وسایلتو جمع کن.....پایین منتظر م تا ده دقیقه دیگه اومدی اومدی ...وگرنه به زور میبرمت...

وسرشو گرفت رفت بیرون.....اوف....این دیگه کیه؟ به اژدها گفته زکی....ای بابا حالا چیکارکنم؟من اگه نخوام برم کیو باید ببینم؟..نکه تو خوابگاه یه عالمه ادم منتظر تن.....به خاطر این داری ناز میکنی.....خوب بابا حالا هی توهم این وسط بیا یه چیزی بیرون ها وجدان ناکس.....یه بار پامو کوبیدم روزمین بعدم شروع کردم به جمع کردن وسایلم.....حالا که فکر میکنم میبینم زیادم بدنشدا.....من که هر سال تنهایی سال و تحویل میکردم...تا آخرشم تنها بودم...حالا امسال با اینا سالو تحویل کنم شاید بقیه سالم باهاشون بودم...خیلی خوب میشه ها مگه نه؟..یه پس گردنی زدم به همه فکرام.....به خاطر این لبخند گشادی که به خاطر اون فکر اومده بود رولیم پاک شد...ببین تو رو خدا هر کی منو ببینه میگه بیچاره دیوونه است با خودشم درگیره...همینطوری غرغر کنون رفتم بیرون سوار بر اسانسور به سمت ارتان جونی پرواز کردم..البته این مدت شده بود ارتان خلی.....بادیدن مزداش که جلوی درنگه داشته بود...خیلی خانومانه رفتمو نشستم جلو...پرویی رو حال میکنی؟...بفرمادم دریده جریان منه ها.....اونم بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

بارسیدنمون به خونه ارتان درارو باریموتش باز کردو ماشینو تا جلوی پله ها برد...درکمال تعجب ایندفعه زینت خانوم رو پله هامنتظر مون نبود.....خدا مرگم بده...نکنه ارتان تو خونه تنهاست؟..وای ننه جون.....یه وقت بلا ملا سرم نیاره؟..ای خاک توسرت نیایش با این فکرای مزخرفت..اخه تو چت شده امروز هی میزنی ماهواره؟.....اروم از پله هارفتم بالاورفتم توسالین...باچشمام داشتم زینت و میگشتم.....نخیر انگار نیست.....

زینت-سلام مادر...خوبی؟بیاتو...چرا اونجا ایستادی؟

وای ننه...یعنی من زندهم....همونطوری دست به قلب برگشتم پشتم ببینم این زینت چرا عین جن پشتم ظاهر شد

-وای...زینت جون چه خبرته؟نمیگی یه وقت سخته میکنم؟

زینت-وا..مادر ببخشین...فکر کردم دیدی منو...ببخشین...ترسوندمت اره؟

-زینت جون از کجا باید میدیدمت اخه؟مگه ندیدی پشتم بهت بود؟بعدهم نه نترسیدم الکی دارم ناز میکنم.....

ارتان-تازه الان فهمیدی الکی ناز میکنی؟

با شنیدن صداش برگشتم پشتم..خدایا اینا چرا هی از پشتم سبز میشن؟احتمالا قصد جونمو نکردن؟

-نکه زیاد نازکش دارم واسه اینه...شما چراناراحتی؟مگه شما میخوای نازمو بکشی که سخته؟

وبرگشتم سمت زینت که دیدم داره میره سمت سالن کوچیکه منم دنبالش سرازیر شدم....این ارتانه امروز بدجوری اعصابمو خط خطی کرده.....اطرافش نباشم بهتره یه وقت دیدی زدم ناکارش کردم.....اره جون ننه ات.....

بادیدن سفره هفت سین ساده ای که فقط از هفت تا سین تشکیل شده بود با لبخند رفتم جلو... خیلی ساده بود... برای این خونه این خیلی سادست... چرا؟ ناخودآگاه این فکر مو به زبون آوردم به خاطر این زینتم جوایمو داد

زینت-مادر ارتان که به این چیزا اهمیت نمیده... منم به خاطر شگونش پهنش میکنم... بعدش جمع میکنم.. خوب به سلیقه من دیگه این ازاب درمیاد.....

-نه زینت خانوم خیلیم خوبه... منتها من فکر میکردم سفره های هفت سین پولدارا مثل خونه هاشون باید تجملاتی باشه... به خاطر این تعجب کردم.....

زینت-میدونم مادر..... بیامادر برو لباساتو دربیار بیا سر سفره تا یه ساعت دیگه سال تحویل میشه

-زینت خانوم راستش من نمیدونستم قراره بیام اینجا به خاطر این نه لباسی آوردم نه چیزی همینطوری اومدم.....

زینتم یه سیلی زد به صورتشو گفت

زینت-ا...مادر... اینطوری که نمیشه؟ میخوای بگم ارتان بره برات بیاره؟

-نه... راهش دوره تا برن بیان سال تحویل شده... این لباسام نوان... مه نیست اینطوری راحت..

خوب معلومه بایدم راحت باشم.. من که لباس دیگه ای نخریدم که... خوابگاهم بودم همینارم نمپوشیدم... باهمون چادرم نشستم رومبل

زینت-ولی اچه

پریدم وسط حرفاش و گفتم

-زینت جون گفتم که من راحتم... شما برین حاضر شین...

وقتی دیدم همونطوری به من زل زده دوباره گفتم

-برین دیگه

با ناچاری گفت

زینت-باشه

ورفت..... منم مشغول دیدزدن خونه شدم..... خداییش اینا حوصله اشون سر نمیره اینجا؟.. اصلا کارای این خونه درندشت وکی میکنه؟... ای بابا به من چه اچه..... بعداز نیم ساعت بالخره زینت خوشگل ومشکل اومد به پاش بلند شدمو گفتم

-ماشالله... ماشالله زینت جون... اینطوری خوشگل میکنی... نمیگی فرداما با این خواستگارات چیکار باید بکنیم؟ بابا امبولانس لازم شدیم؟

زینت که از تعریف من گل از گلش شکفته بود با خنده نشست کنارم و گفت

زینت- چرا امبولانس مادر؟

همونطوری که مینشستم گفتم

-بگیم بیان پشت سرت کشته مرده هاتو جمع کنن دیگه...

با این حرفم زد زیره خنده

به به چشمم روشن...بیا...میگن دخترا منحرف شدن....اینم که داره ذوق میکنه..ای خدایا اخه چرا داره نسل شوور منقرض

میشه؟بالبخند خبیثی بهش خیره شدم و گفتم

-ای ای...مثل اینکه خوشتون اومده ها؟

با این حرفم بیچاره به سرفه افتاد....همونطوری که به پشتش میزدم گفت

-بابا حالا مایه چیزی گفتیم...دیگه نگفتیم بزنین خودتونو ناقص کنین که...

زینت-بسه دختر...وای.....مادر شوخی شوخی بامنم شوخی؟..امان از دست شما جووونا..بلندشم برم یه اسپند

دودکنم..اگه اینجا وایسم شوهرم میدی تو....

و بلند شد رفت....همونطوری خندون به رفتنش نگاه میکردم

-اره برو اسپند دود کن..فردا خواستگارات کم بشن میگی نیایش چشمم زد....

یه چیزی گفت که دیگه چون دور بود نشنیدم.ای خدا...چی میشد زینت میشد مادرم...اونوقت منم اینجا اواره

نبودم.....که از زور تنهایی به یه عده ادم غریبه پناه بیارم...

ارتان- باز به چی فکر میکنی که قیافتو این شکلی کردی؟

با صدایش برگشتم سمتش که داشت از پله ها میومد پایین خداییش هم خوش تیپ بود هم خوش اندام...خوب با این همه

پولی که واسه لباساشون میدن میخواستی خوشتیپ نباشن؟.....اه...بیخیال بابا ارزششو نداره....اخلاقش یه قرونم

نمی ارزه.....صورتمو برگردوندمو بهش محل نداشتم...این چند وقته بدجوری از دستش ناراحت بودم...مگه من

چیکار کرده بودم...فقط میخواستم تو اون پرونده کنارش باشم...حالا لیاقت نداره یه چیزه دیگه است....اومد نشست

رومبل روبه روییم

با اومدن زینت خانوم اونم چیزی نگفت..زینتم اسپندو دورسرما گردوندو رفت بارفتنش ارتان یکم خم شد طرفم و گفت

ارتان-نیایش?...میدونم از دستم خیلی ناراحتی..ولی بهم حق بده....من به حد کافی نگران بودم...با اون حرفای تو دیگه

بدتر عصبی شدم...

منم که توجهم بهش جلب شده بود برگشتمو بهش نگاه کردم.... از چشماش معلوم بود ناراحت و پشیمونه

ارتان - امیدوارم ببخشیم..... نمیخوام سال تحویل ازم دلخور باشی... باشه؟

ویه لبخند زد.... منم به خاطر اینکه زیاد این ماجرا کش پیدا کنه و دم سال تحویلی ناراحتی و کدورت نباشه یه لبخند زد مو

گفتم

- باشه

لبخندش عمیق تر شد و اروم گفت

ارتان - ممنون

با آمدن زینت خانوم دیگه بحثمونو ادامه ندادیم. زینتم رفت و تلویزیونو روشن کرد.... طبق معمول احسان علیخانی داشت برنامه اجرا میکرد.... به زمان شماره گوشه تلویزیون نگاه کردم درست پنج دقیقه مونده بود سال تحویل بشه.... یه سال دیگه که من تنهایی سپروندم تموم میشه.... و سال جدیدی که باید تنهایی سپری کنم شروع میشه.... خدایا یعنی حکمته این تنهاییام چیه؟.... تاکی باید اینطوری تنها باشم.... اصلا چرا من اینجام.... سرمو برگردوندمو به ارتان که بازینت داشتن حرف میزدنو میخندیدن نگاه کردم.... بین این غریبه هایی که از اشناهاشناتر شدن برام چیکار میکنم؟... اصلا صداشونو نمیشنیدم.... اوناداشتم میگفتن و میخندیدن ولی من.... داشتم از درون میباریدم.... برای خودم... سرنوشت... برای حال و روزم... یعنی تا کی میتونم تحمل کنم؟

یا مقلب القلوب والابصار

دلهم ریخت... قلبم وایساد... چرا؟... شاید برای اینکه امسال واقعا دلم و قلبمو روحمو دگرگون کرده... زیر لب معنیشو زمزمه کردم

ای دگرگون کننده قلب ها و چشم ها

چیشد که به اینجار رسیدم؟... چیشد که منی که توان پرورشگاه لعنتی شده بودم سنگ حالا داشتم میتپیدم... اونم برای کسی که میدونم برای من نیست... سرمو خم کردم....

یا مدبر اللیل والنهار

ای تغییر دهنده یروزها و شبها

خداجون... میدونم باهام بودی... میدونم تنهام نداشتی.... میدونم داری امتحانم میکنی... ولی فکر نمیکنی یکم سخته؟... به خدایگه تحملشوندارم.... دارم میشکنم.... تنهام.... توکه شب و روزو عوض میکنی.... سرنوشت منم عوض کن... این بغض لعنتی داره خفم میکنه.... خدایا غریبم... نذار بشکنم...

یا محول الحول والاحوال

ای تغییر دهنده حال انسان و طبیعت

سرمو بیشتر خم کردم.....خدایا میبینی.....میبینی حال مخلوق تو...میبینی حال منو.....به جای اینکه شاد باشم...به جای اینکه بخندم...چرا دارم میمیرم از این بغض...چرا؟...

حول حالنا الا احسن الحال

حال مارو به بهترین حال دگرگون کن

خداجونم...تو که منو تنهایی خلق کردی...تو که تقدیرمو تنهایی نوشتی...باشه...اشکالی نیست...ولی خداجون..حداقل کمکم کن...کمکم کن حالم بدنباشه...تو که حول حالنایی...پس چرا این بغض لعنتی نمیره کنار...چرا تو این سالها همه جیزم شده الکی؟...خوب تغییر بده...مگه نمیگی دعای یتیمت بر آوردست...خوب منم یتیمم...چرا پس اینه حالو روزم؟ با صدای شلیک توپ یه قطره اشک چکید رو گونهام زیر لب گفتم

راضیم به رضات خداجون...هر چی باشه راضیم...فقط تنهام نذار...اروم اشکمو پاک کردم یه نفس عمیق کشیدم و سرمو بلند کردم ببینم که کسی حواسش بهم نبود

با بلند کردن سرم ارتان سریع نگاهشو دوخت به قالی...هه...حتمادیده داشتم گریه میکردم...حتما پیش خودش میگه این دیگه کیه که روز عید به جای خنده داره گریه میکنه...یه اه کشیدمو یه لبخند زورکی نشوندم رولباو بلندشدم رفتم سمت زینت خانوم...اونم بلند شدو محکم بغلم کرد.

زینت-عیدت مبارک دخترم...ایشالله به شادی و خوشی.....

-ممنون زینت جون...عید شما هم مبارک...دیگه ببخشین من چون نمیدونستم میام اینجا کادو تونو نیاوردم...ایشالله بعدا میارمش شرمنده...

زینت یه لبخند زدولپمو کشیدو گفت

زینت-دختر گلم...تو خودت کادویی واسم...پس این حرفارو ولش کن....

بعدشم برگشت سمت ارتان وبه اونم تبریک گفت.....بعدش از لای قران دوتا ده هزار تومنی دراوردیکیشودادبه ارتان یکیشم به من.....باور تون نمیشه چقدر خوشحال شدم...همیشه ارزو داشتم یه بزرگتر از لای قران بهم تبرکی بده وحالا زینت جون این کارو کرد بو...در حالی که اشک تو چشمم جمع شده بودمحکم بغلش کردم و اروم کناره گوشش گفتم

-منونم زینت جون...ممنونم...به دلم مونده بود یه بزرگتر بهم تبرک بده...ولی حالا خدا شمارو بهم داده تا جای مادر نداشتمو پرکنین...خدا سلامتتون کنه که دل منو شاد کردین...

بعداز بغلش اروم اومدم بیرون ولی در کمال تعجب دیدم زینت داره گریه میکنه. با هل وولا گفتم

-ببخشین...زینت جون؟ من...من نمیخواستم ناراحت کنم....

سریع دستمو گرفت وگفت

زینت- نه دخترم تو کاری نکردی.....

وبا یه ببخشید رفت تو اشپز حونه.... منم همونطوری چشمم به راهی که رفته بود مونده بود که با صدای ارتان چشم از اونجا گرفتم.... یعنی چی شد؟ مگه من حرف بدی زدم؟... خدا جون.... من نمیخواستم ناراحتش کنم

ارتان- هی..هی... دختر چته تو؟ الان اشکت درمیاد؟

سرمو انداختم پایینو گفتم

-من.... من نمیخواستم ناراحتش کنم... به خدا....

پرید وسط حرفامو گفت

ارتان- میدونم... خودتو ناراحت نکن... این کار هر سال ماست... همیشه دم عید به مراسم اشک ریزون راه میندازه این زینت خانوم...

باتعجب سرمو گرفتم بالاو بهش خیره شدم همونطوری گفتم

-اچه چرا؟...

ارتانم یه اه کشیدو همونطوری که میرفت سمت پله هاگفت

ارتان- ولش کن... تو چند لحظه اینجا باش من الان میام

ورفت بالا... وا... اینا چرا! اینطوری کردن؟ مثلا من مهمونم ها... ایها لئاس... یکی بیاد از من پذیرایی کنه... این چه وضعشه اچه... پوف... نخیر انگار کسی نیست... برم بشینم از خودم پذیرایی کنم فردا به دلم نمونه هیچی نخوردم... رفتم نشستم سر جای اولم یکی از پیش دستیارو کشیدم جلوم واز شیرینی هایی که تو ظرف داشتن بهم چشمک میزدن برداشتم... ایم چه خوشمزه است... اشکال نداره من یکی دیگه بردارم؟... نه بابا نیایش جون چه اشکالی... بخور گلم کی از تو واجب تر... همونطوری مشغول خوردن بودم... کلا یادم رفته بود کجام... که یکم کلاس بذارم... اصلا بیخیال شکم کلاس سرش نمیشه که... کلا من ادمی نبودم که به خاطر کلاس به خودم بد بگذرونم... مثلا بیرون میخواستم یه چیزی بخورم تا تهشودرنیاوردم ول کن نبودم... کیمیا هم همیشه حرص میخورد میگفت بابا یکم کلاس داشته باش... یه ذره اشو بذار بمونه... منم میگفتم... پول زبون بسته رومیدم که سیر شم نکه به خاطر کلاس گذاشتن گشنه بمونم که... اونم دیگه هیچی نمیگفت... بیچاره چیزیم نداشت بگه

ارتان- بابا دم دریده بیا تو... چیزه دیگه ای میل داری بگم بیارنا....

با لبخند نشستیم سرجام ارتان رفت نشست رومبل روبه رویی...وقتی چشممون بهم خورد دوباره زدیم زیر خنده...بعدازچنددقیقه ارتان یا به نگاه مهربون بهم نگاه کردو گفت

ارتان-ممنونم نیایش....

با تعجب گفتم

-ممنون؟ چرا؟

ارتان-هرسال توی این خونه عیدی رنگ غم داشت...کلا خونه سوت وکورمیشد..انگار مراسم عذاست...ولی امسال بابودن تو...خنده رولب همه اومد.....عیدامسال یه رنگ وبوی دیگه پیدا کرده.....

بااین حرفاش با خجالت سرمو انداختم پایینو گفتم

-این چه حرفیه...من باید از شما ممنون باشم که اجازه دادین امسال کنار شما باشم و مز داشتن یه خانواده رو بچشم...من مدیون شما...شما بهم ثابت کردین تو این دنیا هنوزم ادمای خوبی هستن که برای رضای خدا به مردم کمک کنن..

ارتان-خیلی خوب....دیگه خجالتم نده...اینجا هم عین خونه خودته...هروقت بخوای اینجایی...توهم یه جورایی عضو این خانواده ای.....

بااین حرفش خیلی تعجب کردم...یعنی چی منم یه جورایی عضو این خونوادم؟...آخه چرا این داره این کارارومیکنه؟...با گرفتن یه بسته کادو پیچ شده جلوم دیگه نتونستم بیشتر از این فکروخیال کنم....اول به دستی که جلوم بود یه نگاه انداختم...بعدش به ارتان که اون کادورو گرفته بود جلوم...وقتی دید کاری نمیکنم...کادورو تکونش دادو گفت

ارتان-نمیخوای بگیریش؟ دستم افتاد....

با تعجب دستمو دراز کردم و گرفتمش ولی هنوز گیج بودم...چی شد؟...یعنی ارتان بهم کادو داده؟.....چرا؟...آخه چرا داره این همه مهربونی میکنه؟...اون که منو نمیشناسه.....

ارتان-نمیخوای بازش کنی؟

با گیجی سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

-چی؟

ارتان-چیه؟ چرا اینطور ی گیج میزنی؟ میگم نمیخوای بازش کنی؟

-آهان.....ولی...ولی شما چرا دارین این کارومیکنین؟..منظورم..

پرید وسط حرفمو گفت

ارتان-فکر نمیکردم عیدی دادن دلیل بخواد...همه بهم عیدی میدن درسته؟

وبه مبل تکیه دادو دستاشو روسینه اش قفل کرد.....

همونطوری ساکت به چشمای هم نگاه میکردیم که یه لبخند محو اومد رولبای ارتان وپشت بندش گفت

ارتان-بازش کن دیگخ؟ معطل چی هستی؟

با یکم مکث....مشغول باز کردن کادوش شدم

بایدن یه لباس قهوه ای سوخته یه جوری شدم.....یعنی ناراحت شدم...حتما اینم مثل بچه ها برام پیرهن خریده....خوب
 اخه پیرهن به چه دردم میخوره اخه...همونطوری غرغرکنون از تو کاغذا درش اوردم وقتی بازش کردم دهنم باز
 موند....خدای من یه مانتوی شیک رسمیه خوشگل...اصلا باورم نمیشد....خیلی خوشگل بود....فکرکنم چشمام بادیدنش
 برق میزد....خواستم کاغذو بزارم کنار که احساس کردم یه چیز دیگه ای هم توشه....مانتو رو اوردم پایین وکاغذارو
 بیسترباز کردم....یه شلوار پارچه ای به همونرنگ فقط یکم روشنتر بود که یه کمربند خوشگلم داشت با یه روسری
 ستش....باورم نمیشد....یعنی منو این همه خوشبختی؟....فکر میکردم امسال وباید بااین لباسام که دوسال پیش
 گرفتمشون باید سرکنم ولی انگار خدامنو بیشتر دوست داره....به لحظه....همه ذوقام کورشد...لبخند گل وگشادی که
 به خاطر خوشحالیم رولبم ظاهرشده بود جاشو به یه اخم داد....من کلا یادم رفته بود که اینارو ارتان برام گرفته...یعنی
 بهم ترحم کرده؟....فکر کرده من محتاج اینام؟....یعنی چی؟ من نمیدارم کسی اینطوری بخواد غرورمو بشکنه....من
 هرچقدرم پول ندار باشم...هرچقدرم فقیر باشم...این دلیل نمیشه ارتان به خودش اجازه بده اینطوری پولشو به رخم
 بکشه...بدجوری بهم برخورد کرده بود...به خاطر این باهمون اخم لباسارو با کاغذ کادوش گذاشتم رومیژو بهش خیره
 شدم....بادیدن ارتان که باتعجب داشت منو نگاه میکرد یه پوزخند زد...یعنی چی تو سرش میگذره؟...کی حاضره برای
 یه غریبه همچین کادوهای گرون قیمتی بخره؟

-ممنونم ازتون....ولی من نمیتونم اینارو قبول کنم

بااین حرفم یکی تعجب توی چشماش جاشو به دلخوری دادو باهمون قیافه ناراحت گفت

ارتان-چرا؟ ازشون خوشت نیومده؟

-نه...مسئله این نیست...من دلیل این کادورو نمیفهمم....وکاریم که بی دلیل باشه من قبول نمیکنم....

یکم بهک خیره شد...انگار میخواست منظورمو از چشمام بخونه....یا خدانکنه این فکرمو بخونه؟ بدبخت میشما؟...خوب
 چیکار کنم...حق دارم یعنی چی این کاراش؟...با اخمای عمیقی که رو پیشونیش نشسته بود خم شد جلو وگفت

ارتان-نگو که دارم درست فکر میکنم؟...نکنه تو فکر کردی من دلم برات سوخته؟ یا بهت ترحم میکنم؟...هان؟

بیاین یکی روکم داشتم.....فکرمم نمیخوند که اونم خوند...حالا من بااین اخمایی که این داره چطوری جرات کنم
 بگم...بله ارتان جون همینایی که تو گفتی رو فکر میکردم....اوف...خدایا تو امروزو بخیر بگذرون من یه جوری از خجالتت
 درمیام....چون ننه ام....

ارتان- چرا حرف نمیزنی؟ مگه باتو نیستم؟... گفتم همچین فکری کردی؟... یا شایدم... فکر کردی.....

با عصبانیت حرفشو قطع کرد و بلند شد و ایساد... با دندونای کلیدشش بهم خیره شد و گفت

ارتان- یه بارم هم چین فکر اشتباهی راجع به من کردی..... اون دفعه گفتم نمیشناسیم... عیبی نداره... ولی حالا..... باورم نمیشه... این همه وقت همچین دیدی نسبت به من داشتی..... متاسفم....

اوه.. اوه... من چیکار کردم؟... بابا بیخیال حالا من یه چیزی گفتم.. البته نگفتم فقط فکرشو کردم... خودت به زبون آوردی... حالا دیگه انقدر عصبانی شدن نمیخواد که... برگشت بره تا خواستم بگم... بابا شکر خوردم.. عسل خوردم... توناراحت نشو... بیابشیین دیگه منم مجبورم اینارو قبول کنم دیگه... نکه اصلا دلم نميخوادش..... با صدای زینت ساکت نشستیم سر جام.... چون عمه ام اینا غیر قابل پیش بینین یه وقت دیدی... زینت فهمید بهش چی گفتم... بهش برخورد اومد یه چکی چیزی ممنونم کرد... به خاطاین ترجیح دادم برای پیشگیری از حادثه ام که شده ساکت و خانومانه بشینم سر جام... من که چیزی ندیدم... شما دیدی؟

زینت- مادر چرا بلند شدی؟... بشین من تازه میخوام پیام کادوها تونو بدم.....

ارتان تا خواست چیزی بگه چشمش به من افتاد که طوری نشسته بودم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده به خاطر این یه پوف کشید و اومد دوباره سر جاش نشست. زینتم اومد کنار من نشست توی دستش دوتا بسته کادو پیچ شده بود. یکیشو داد به ارتان یکیشم داد به من... ارتان همونطوری ناراحت یه لبخند الکی زد و گفت

ارتان- ممنون زینت جون راضی به زحمت نبودم....

زینتم یه لبخند زد و گفت

زینت- این چه حرفیه پسر... زحمتی نیست... حالا بازش کنین ببینین میپسندین

- ممنون زینت خانوم... باین کاراتون منو شرمند میکنین...

باین حرفم ارتان یه پوزخند زد و اروم طوری که من بشنوم گفت

ارتان- مگه تو شرمند شدنم بلدی؟... میخوام ببینم واسه این بیچاره چه فکری میکنی.....

احمق بدجوری زد تو حال خوشم... سرمو انداختم پایینو مشغول باز کردنش شدم... یه کیف و کفش ست مانتویی بود که ارتان بهم داده بود... با لبخند سرمو بلند کردم و گفتم

- ممنونم زینت جون خیلی خوشگلن... به خداراضی به زحمتتون نبودم...

زینتم یه لبخند زد و گفت

زینت- گفتم که دخترم زحمتی نبود... راستش مادر من نمیدونستم برات کادو چی بخرم... همیشه هم سعی میکنم هر چیزی میخرم به درد طرفم بخوره... نبره بذاره دکور به خاطر این دیدم لباس بهتره.... به ارتان گفتم بره باسلیقه خودش

برات بخره...اونم میخواست عیدی پولی چیزی بده...من نداشتم گفتم بره یه جای پول یه چیزی که به درد بخوره بگیره...اونم رفت ومانتو شلوارستشو گرفت...اینا بیشتر به درد میخوره...پولو ادم زود خرج میکنه...دیگه اگه نپسندیدی باهاش برو عوضش کن....

باشرمندگی به ارتان نگاه کردم و گفتم

-ممنونم...راضی به زحمتتون نبودم.....

برگشتم سمت زینتو گفتم

-همین که به یادم بودین و نداشتین سال تحویل تنها باشم خودش یه دنیاست برام

زینتم با اون لبخندش که مهربونترش میکرد بلند شد و گفت

زینت-دیگه بسه این همه تعارف کردن...توهم عین دختر خودمی...شماهم بلندشین دست و روتونو بشورین بیاین شامونو بخوریم.....

ورفت سمت اشپزخونه...برگشتم سمت ارتان که دیدم با اون اخمای عمیقش به کادوی دستش خیره شد...هنوز بازش نکرده بود...به خاطر فهمیدن اینکه زینت بهش گفته اینارو بخره...بدجوری شرمنده شدم...من خیلی بی چشم و رویی کردم...بیچاره هرکمی تونسته بهم کرده اونم بدون چشم داشتی اونوقت من اونطوری راجع بهش قضاوت کردم...لبامو خیس کردم و شروع کردم به حرف زدن...با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و بهم خیره شد ولی من سرمو انداختم پایین چون نمیتونستم بادیدن چشمش حرف بزنم

-وقتی یه بچه پنج شش ساله بودم.....فهمیدم مهم نیست تو حق داری یانه...اگه پارتی داشته باشی..اگه کسی تور و بشناسدت...اگه زبون چرب داشته باشی...اگه چاپلوسی بلد باشی....حق اگه مال توهم نباشه میدنش بهت...حتی شده اون حق یه اینبات کوچولویی باشه که یه زن مهربون از روی ترحم و دلسوزی بهت داده...و اگر تو بخوای اونوبه کسی ندی...به یه بچه ای که چهار پنج سال از تو بزرگتره...که میخواد به ناحق اونو ازت بگیره....کتک میخوری...واخرش جات توانباری تاریک و نموره.....

یه نفس عمیق کشیدمو بغضمو خوردم...نمیدونم چرا داشتم اینارو بهش میگفتم...فقط اینو میدونستم که دلم خیلی پره...خیلی.....

ارومتر از قبل شروع کردم به حرف زدن

-وقتی یکم بزرگتر شدم...فهمیدم زندگی چیه...دیدم دارن حق کشی میکنن...تصمیم گرفتم خودم حق خودمو بگیرم...تصمیم گرفتم خودم حق اون بچه هایی رو که کتک میخورن...ناسز میشنون...شبا تا صبح به خاطر درد دست و پاهاشون که که از صبح جون کندن نمیتونن بخوابن...بگیرم...قسم خوردم ندارم کسی حق یه مظلومو ناحق کنه...غافل از اینکه.....دنیا روی حق کشی میگرده...فکر میکردم اگه برم تو جامعه...برم دانشگاه...زندگیم

بهتر همیشه... ولی دریغ که... که تا سال پیش هرکی رودیدم... نامرد بوده... بهم فهمونده اوضاع این دنیا خیلی خرابه... که فهمیدم نامردی حرف اولو میزنه... من هرکی رودیدم فقط به فکر عیشو نوشو خوشی خودش بوده... به اینم کاری نداشته که شاید این وسط یه دختری که کسی رونداره... که فقط خودشو و خداهش... شاید تلف بشه این وسط... مهم خوشون بودنو بس... به خاطر این... وقتی میبینم شما بدون هیچ چشم داشتی بهم کمک میکنین... شک میکنم... تمام باورام میریزه بهم... من اونطوری یاد گرفتم... یاد گرفتم که هی گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره... حالا... شما با این کاراتون... خوب بهم حق بدین... اگه... اگه فکربدی میکنم... اگه قضاوت نابه جایی میکنم... به خدایی که تا الان پشتم بوده و نذاشته راه کج برم... قسم... من قصد بدی نداشتم... من فقط... میترسم... از تنهاییم... از اینکه کسی رو ندارم که پشتم باشه... دارما... خدارو دارم... ولی مگه تو این دنیا کسیم هست که به خدا اعتقاد داشته باشه؟....

بدجوری عصبی و ناراحت بودم... از دست خودم خیلی ناراحت بودم که چرا اینارو به ارتان گفتم... چیزایی که هیچ کس... هیچ کسی رونداشتم ازش چیزی بدونه... به خاطر فشاری که روم بود از جام بلند شدمو به ارتان چشم دوختم... بدجوری ناراحت بود... اصلا به من نگاه نمیکرد... انگار یه جای دیگه بود... به خاطر این ولش کردم و چیزی نگفتمو سریع رفتم سمت اشپزخونه... زینت داشت میزومیچید... وقتی منو دید با حالت سوالی نگام کرد... یه نفس عمیق کشیدمو اروم گفتم

-من... من کجا میتونم نمازمو بخونم؟

با این حرفم یه لبخند زدو گفت

زینت-اوندفعه یادته کجا خوندی؟

با سر یه اره گفتم

زینت-خیلی خوب مادر... برو همونجا هم سجاده هست هم چادر... بخون بیا غذامونو بخوریم...

بدون هیچ حرفی برگشتمو راه راه پله رودرپیش گرفتم... قبل از اینکه برم برگشتمو به جایی که ارتان نشسته بود نگاه کردم... همونطوری ساکت و خیره به قالی نشسته بود... یعنی چش شد؟... یعنی به خاطر حرفای من اونطوری نارحته؟... ولی اخیه چرا باید به خاطرشون ناراحت باشه؟... خسته از سوالایی که هیچ جوابی براشون نداشتم سرمو تکون دادمو رفتم بالا.

چون همیشه وضو دارم دیگه وضو نگرفتم با انداختن چادر نماز روسرم مشغول خوندن نماز شدم... همیشه یه آرامش خاصی میداد بهم... برعکس هروقت دیگه ای که یه عالمه حرف داشتم با خدا موقع نماز انگار دلم و فکرم خالیه خالیه میشد... هرچی فکر میکردم که بابا یه چیزی از خدا بخوام هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید جز عاقبت بخیر شدنم... شاید بگین خوب عاقبت بخیری یعنی همه چیز دیگه؟... ولی من منظورم به مادیات بود... تا حالا هیچ وقت از خدا نخواستم پولدارم کنه یا چه میدونم ماشین مدل بالا و خونه و پول... از این چیزا بهم بده... چون عقیده دارم این چیزا ارزشش خیلی

کمتر ازونه که من بخوام فرستای خواستن چیزای باارزشترو از خودم بگیرم..... بعد از اینکه نمازمو خوندم همونطوری ساکت نشستم و طبق معمول خالی از هر چیزی به خدام فکر کردم..... با صدای موبایلم یکم بلندشدمو گوشیمو از جیبم دراوردم... با دیدن اسم کیمیا لبخند زدمو گوشیرو جواب دادم

- به کیمیا خانوم مزاحم..... چه عجب یادت افتاد یه دوستیم داری که تک و تنها نشسته..... بعدشم عیدت مبارک کیمیا- یعنی من تو کف این روی تو موندم..... به جای این که منی که سرم شلوغه... شدم راننده خانواده گرام... از این سر شهر به اون سر شهر میبرنم طلبکار باشم تو شدی طلبکار؟..... اونوقت تویی که داری مگس میپرونی... نه یه زنگی میزنی... نه چیزی؟ واقعا خجالت نمیکشی؟

- نه... چرا خجالت... خوب میدونستم سرت شلوغه به خاطر این زنگ نزدم... میدونستم نمیتونی باهام حرف بزنی.....

کیمیا-!..... گوش مخملی خودتی... زنگ نمیزدی که مزاحم نشی پیام چی؟ اونم نمیتونستی بدی؟

با خنده گفتم

- خیلی خوب بابا من تسلیم... ببخشین حالا خوب شد..... نمیخواهی عیدو تبریک بگی؟

کیمیا- ایول... تو که میدونی حق با منه چرادراری کل کل میکنی؟... بعدشم عیدت مبارک... کجایی تو؟

- در محفل خداوند باری تعالی..

کیمیا- کجا؟

با همون خنده جوابشو دادم

- بابا دارم نماز میخونم... من مثل تو بی دین نیستم که... حالا هم برو مزاحم نشو.....

کیمیا- اوه... اوه... بابا درویش... با مومن... بابا... حالا هرچی... مار وهم بطلب بلکه خداخواست و رفتیم دیدنشون.....

- یعنی خاک تو سرت کیمیا..... به جای خجالت کشیدنته؟.....

کیمیا- بی خی بابا... حالا ما یه چیزی گفتیم..... یعنی من بدبخت موندم خدا تو من چی دیده که هرکی بهم میرسه نماز خونه وسفارش نماز خوندن میکنه... اون از ننه بابام که از نیم ساعت قبل اذان منو به زور میکنن تو دستشویی... اینم از تو... خدابه دادم برسه... اوه... اوه... والده گرامم اومدن.. من برم به شغل شریفم برسم توهم برو مزاحم خلوت عشقولانتون نمیشم...

- تو ادم نمیشی گلم... مامانتو دیدم حتما بهش بگم به تو امیدوار نباشه...

کیمیا- اتفاقا منم بهشون میگم تا دیر نشده یکی دیگه درست کنن.. از من چراغی واسشون روشن نمیشه... ای... چرا میزنی؟

داشتم از خنده میمردم اونجا...بابا این کیمیا دیگه حیارو خورده ابرورم قی کرده...فکرکنم مادرش حرفاشو شنید که گفت

مادر-دختره بی حیا...باز داری ابرومو جلو یکی میبری؟

کیمیا-به خدا هیشکی نیست مامان...زدی مخمو پوکوندی...نیایشه...

فکرکنم گوشيرو از کیمیا گرفت صدای دا کیمیا رفت هوا

کیمیا-ای بابا مادرمن گوشي ندیدی تا حالا؟خوب بگو مثل ادم خودم بدم بهت دیگه چرا هم چین میکنی؟

مادر-ساکت بچه پرو بذار با نیایش حرف بز نم حساب تورم تو خونه میرسم

منم اون طرف خط داشتم ريسه میرفتم به خاطر حرفای اونا...خداییش خانواده لارجی داشت این کیمیا...خیلی راحتی بودباهاشون ولی بااین حساب بازم حدارو رعایت میکردن...

مادر-الونیایش جان...خوبی دخترم؟

باشنیدن صدای مادر کیمیا خندمو قورت دادمو جوابشو دادم

-سلام خاله جون خوبی؟عیدتون مبارک..ایشالله به شادی وخوشی...

مادر-ممنون دخترم عیدتوهم مبارک..ایشالله همیشه موفق باشی....

-ممنون خاله جون...حال عمو چطوره؟

مادر-اونم خوبه ..سلام میرسونه...عزیزم مزاحمت نمیشم گفتم عیدو بهت تبریک بگم...توهم هر وقت حوصله داشتی بیا بهمون سر بز گلیم

-ممنونم خاله ...شماهم سلام برسونین..چشم ایشالله تو اولین فرصت میام...بازم ممنون لطف کردین خاله جون

مادر-خواهش میکنم دخترم...ما منتظر تیم هر وقت خواستی بیا...مواظب خودت باش...بامن کاری نداری؟

-نه خاله...به عمو هم سلام برسونین...خداحافظ..

مادر-خداحافظ...

وگوشی رودادبه کیمیا...اونم غرغر کنون جواب داد

کیمیا-میگم من شانس ندارم هی بگین نه باب این چه حرفیه کیمیا...به خاطر توی شاسخول کتکم خوردم..بامن کاری نداری برم...که احضارشدم.....

-کم غر بز...بعدشم حقت بود تا تو باشی بفهمی چی میگي...دختره بی ادب...برو تا صداشون در نیومده

کیمیا-خداحافظ...

وگوشیرو قطع کرد...با خنده سجادر و جمع کردم....دیگه من از خدا چی میخواستم وقتی یه همچین کسایی رو بهم داده؟...باید شاکرشم باشم....با همون خنده رفتم پایین....ارتان نبود...منم شونه هامو انداختم بالا و رفتم تو اشپزخونه....دیدم زینت داره غذارو میکشه بادیدنم گفت

زینت-ا..مادراومدی؟دستت دردکنه برو ارتانم صداکن بیاین غدامونو بخوریم

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و با تعجب گفتم

-من صداکنم؟...مگه کجان؟

زینت-اره دیگه مادر....تو اتاقشه...فکر کنم رفت نماز بخونه....پاهام درد میکنه...دیگه من نرم تو برو...ممنون دخترم...

یکم مکث کردم تا از گيجی در پیام بعدش دیدم نخیر زینت مصممه که من برم صداش کنم...با نارضایتی رفتم سمت اتاقش....فکر کنم اتاقش همونی بود که اون دفعه من اونجا خوابیده بودم.....پشت درمکث کردم یه تقه به درزدم واروم درو باز کردم وقتی چیزی ندیدم بیشتر لای درو باز کردم....بادیدن ارتان که پشت به من داشت نماز میخوند اشک تو چشمم جمع شد..خدای من....من راجع به کی داشتم اون فکرارو مییکردم؟...خدایا خودت منو ببخش...با الله اکبری که گفت اشکم چکید رو گونه ام....خدایا ...چقدر قشنگه نماز خوندن یه مرد.....تاحالا ندیده بودم نماز خوندن یه مردو...همونطوری بهش خیره بودمویه جورایی ذسوره هایی که بلند میخوند...ذکرایی که میداد مستم کرده بود.....طوری محو نماز خوندنش شدم که اصلا نفهمیدم کی نمازشو تموم کرده واومده جلوی من وایساده با صداش که نگرانی از توش میبارید به خودم اومدم وچشم از جایی که قبلا وایساده بود گرفتم و بهش چشم دوختم....با این کارم یه قطره اشک دیگه چکید رو گونه ام....من چقدر این روزا اشک میریزم...اخه چرا اینطوری شدم من؟....ارتان بانگرانی خم شد سمتم وگفت

ارتان-چی شده؟...نیایش؟

به خاطر اینکه حواسم نبود یه لحظه از نزدیکیش بهم هل کردم سریع گفتم

-هان؟

ارتان-گفتم چیه؟...چرا داری گریه میکنی؟

چند قدم رفتم عقب ترو پشتمو کردم بهش همونطوری که اروم با انگشتم اشکمو پاک میکردم گفتم

-هیچی....زینت خانوم گفتن بیان برای غذا

وخواستم برم که گوشه چادرم کشیده شد.اروم برگشتم دیدم که ارتان چادرمو گرفته وباخم غلیظی نگام میکنه....اروم گفتم

-میشه ولش کنین؟

ارتان-چرا داشتی گریه میکردی؟

همونطوری که به چادرم نگاه میکردم جوابشودادم

-هیچی..گفتم که..

ارتان یکم چادرمو با حرص تکون دادو گفت

ارتان-به من نگاه کن.....نمیشنوی؟...

به خاطر عصبانیتش اروم سرمو با تعجب گرفتم بالا وبه چشماش نگاه کردم..وقتی نگاه خیره منو دید چادرمو ول کردو برگشت عقب همونطوریم یه پوف بلند کشیدو گفت

ارتان-گندزدی به حال خوشم نیایش.....بروپایین منم الان میام

یعنی چی گندزدم به حالش؟..مگه من بااین شاسخول کارداشتم؟..به من چه تو خود درگیری داری یه لحظه شادی یه لحظه غمگین.....مگه من کای باهات داشتم؟.....با عصبانیت والبته یکم گیجی دهن باز کردم بگم...به من چه به حالت گند کشیده شده که سریع گفت

ارتان-د..برودیگه....برای چی وایسادی؟

حیف...یعنی حیفه اون همه احساساتی که برای نماز خوندن تو از خودم خرج کردم.....یعنی حیفه اون همه ناراحتی که به خاطر اون فکرایبی که راجع بهت کرده بودم خودمو اذیت کردم.....واقعا که لیاقت نداری..با حرص زبونمو یه متربراش دراوردم ورفتم پایین...البته فکر نکنین دل وجرات پیدا کردم که جلوش واسش زبون دربیارم ...نه بابا پشتش بهم بود..ههههه...بالبخندی که به خاطر خود درگیریم رولبم بود رفتم تو اشپزخونه دیدم زینت نشسته روصندلی ومنتظر ماست

زینت-مادربهش گفتی بیاد؟

تودلم گفتم...اره پسره نکبت...گفتم بهش....ولی مگه جرات داشتم جلو روی زینت اینو بگم...به خدا از سر در این خونه اویزونم میکرد به خاطر این با حرص گفتم

-بله..گفتم

ورفتم نشستم روصندلیه کنارش...بالخره بعداز چند دقیقه اقا نزول فرمودن وماتونستیم اون قرمه سبزی خوشمزه که بهم چشمک میزدو بزینم تورگ....بعدازاینکه شامو خوردیمو ظرفارو جمع وجور کردیم ومیوه هم میل نمودیم من به ارتان افتخار دادم که منو برسونه.....به هر ضرب وزوری بود خودمو رسوندم به اتاقم.انقدر خسته بودم که بدون اینکه شلوارمو عوض کنم خودمو انداختم رو تخت چون چادرو که همون دم در دراوردم...مانتو ومقنعه امم تورا پله دراوردم...دیگه

نمیشد و گرنه... همونجاشلوارم درمیاوردم.. الان که روتخت خوایدم تا خواستم بخوابم همه فکرا به ذهنم هجوم آورد... اینکه از فردا تا بچه های بیان من تنهام... کیمیا هم که تا چند روز مشغول دید و بازدید نه همیشه بینمش... دانشگاهم که پر... ارتانم که... راستی ارتان چرا نگفت تعطیلات عید نرم سرکار؟... یعنی تعطیلاتم باید برم؟... آگه برم که خیلی خوب میشه... چون آگه بمونم تو خوابگاه میبوسم... جاییم ندارم برم تفریح... ایم... چطوره فردا هدیه هاشونو ببرم.. همم از ش راجع به کار برسم؟.. ایم... خوبه اینطوری هم فردا تنهانیستم.. هم هدیه هاشونو میدم... همم میفهمم بقیه روزو چیکار بایدکنم... برم سرکار یا نه... به جون ننه ام که نیتم فقط ایناست... مدیونین آگه فکر کنین میخوام برم ارتانو ببینم... والا..

*.....

اوف... پدرم در اومد تا رسیدم اینجا... همیشه خدا تهرون شلوغه و پرتا کسبیا... الان که شده عید مگه تا کسی پیدا میشه.. همشون انگار رفتن تعطیلات... خوب یکی نیست بگه.. آخه برادر من... آخوی گرام... شاید به بدبخته مفلوکی مثل من ماشین نداره... خوب تو این عید دیدنی چه خاکی به سرش باید بریزه؟... با همون غرغرم رفتم سمت خونه ارتان... زنگ ایفونو فشار دادم بعد از چند دقیقه صدای زینت خانوم پیچید تو کوچه

زینت- کیه؟

-سلام زینت جون... مگه ایفونتون تصویری نیست که بازم میگی کیه؟

زینت- ا.. مادر تویی؟ خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

و ایسا ببینم این چرا اینطوری هل کرد؟ نکنه چیزی شده؟... نه بابا... غلط نکنم یه چیزی شده که این اینطوری هل میزنه؟... با کنجکاو یگفتم

-نمیخواهی درو باز کنی زینت جون... آگه مزاحمم برما؟

زینت- نه.. نه مادر چه مزاحمتی؟... راستش... ایم... بیاتو...

و در باتیکی باز شد... و.. این چرا همچین کرد؟... مگه لولودیده؟... انگار نمیخواست من پیام توها؟... مثل اینکه تو رو در بایستی گیر کردی چاره؟... با کنجکاو که ناشی از حرفای زینت بود قدمامو سریعتر برداشتمو رفتم داخل... من میگم خود درگیری دارم شماهی بگین نه بابا نیایش جون این چه حرفیه... حالا هر کی جای من بود بامن من کردن زینت ناراحت میشدو میگفت شاید مزاحمم بذار برم یه وقت دیگه پیام... ولی من برعکس تندترم میرم ببینم چه خبره؟... خداییش رورو حال میکنین؟.. این کیمیا میگه ها تو کف روی من مونده من باور نمیکنم... بارسیدنم به در سالن و اینکه کسی به استقبالم نیومده بیشتر کنجکاو میشمو سریعتر درو باز میکنم و یه جورایی خودمو میندازم تو سالن و با صدای بلند زینتو صدا میکنم ولی با دیدن کسی که روبه رومه حرف تودهنم میماسه و با بهت بهش خیره میشم...

-زینت جو.....

باورم همیشه...اون...اون اینجا چیکار میکنه؟...مگه..مگه همو میشناسن؟.....خدایا...پس ...پس چرامن تاحالاندیدمش؟...اینجا...باو رم همیشه.....همونطوری داشتم هزیون میگفتم برای خودم که تو اغوش کسی فرورفتم...ازفکروخیال اومدم بیرونوبرگشتم سمتش...باهمون لبخندونگاه مهربونش بهم خیره شده بود...منتظر بودم بگه..بگه که منو گول نزدن؟....که من رودست نخوردم؟...منتظر بودم بگه که همه اینا اتفاقیه....

نسترن جون-سلام دخترگلم...نیایشم...خوبی؟...تو اینجا چیکار میکنی؟...اصلا باورم همیشه.....چقدر بزرگ شدی؟...میدونی چقدر منتظر بودم بیای دیدنم ولی تونیومدی....چرا؟ یعنی به این زودی فراموشم کردی؟

نه انگار اتفاقیه این دیدنمون....برگشتموبا ارتانو زینت نگاه کردم..بادیدن قیافه نگرانشون به شک افتادم.....اینجا چرا انقدر نگران؟..اگه واقعا این دیدار اتفاقیه اینا باید تعجب بکنن که منو نسترن جون همومیشناسیم ولی ...دارن بانگرانی نگاه میکنن...من مطمئنم یه چیزی هست که دارن ازم پنهون میکنن...با صدای نسترن جون چشم از اونا گرفتم وبهش نگاه کردم...خدایا چقدر دلم برای این زن مهربون تنگ شده بود..زنی که خالصانه درحقم مادری کرد...زنی که همیشه پشتم بود...به خاطر اینکه ناراحتش نکنم..یه لبخندنشوندم رولبام وبهش چشم دوختم

نسترن جون-نیایش...چرا جواب نمیدی؟....حتما خودتم میدونی که کاربدی کردی که منو یادت رفته که چیزی نمیگی نه؟....

-من..من یکم شوکه شدم دیدمتون....اصلا انتظارشو نداشتم..ببخشین...راستی عیدتونم مبارک...

نسترن جون یه نگاه به ارتانو زینت کردو باهمون لبخندش دستشو گذاشت پشتمو منو به سمت سالن هدایت کرد

نسترن جون-میدونم گل دختری.....منم وقتی گفتن نیایش اومده اصلا باور نکردم...ولی بعدش که تورودیدم دیگه شوکه موکه شدن یادم رفت اومدم بغلت کردم.....والامن بااین سنم از تو بیشتر احساساتیم..توازه مون اولشم بی احساس بودی....

بااین حرفش یه خنده کردم...عاشق این رفتارش بودم...هرچقدرم که غم وناراحتی داشته باشه بازم میگه میخنده...حال خودشو به خاطر اون غم خراب نمیکنه...همیشه میگه این تقدی خدا بوده...پس چرامن خومونا بودکنم به خاطر تقدیری که میدونم به صلاحمه..منم این خصلتمو از نسترن جون یادگرفتم که هرچقدرم غمگین باشم بازم به روی دنیا بخندم....که باخنده غم فراموش میکنم.....بعدازاینکه رفتیمو نشستیم رومبل...که البته نسترن چسبیده بودبهم وکنارم نشست بود.....باز نسترن جون شروع کردن به حرف زدن..ولی من بدجوری فکرم درگیره این دیدار بود...اینکه نسترن جون با اینا چه نسبتی داره واینجا چیکار میکنه....به طوری که پریدم وسط حرفشو گفتم

-ببخشین نسترن جون؟

نسترن که توجهش بهم جلب شده بود برگشت سمتمو گفت

نسترن-جانم گلم؟

-من.. من بدجوری کنجکاوشدم بدونم شما اینجا چیکار میکنین..... یعنی اصلا انتظار دیدنتون رو اونم اینجانداشتم... راستش...

انگار فهمید نمیتونم درست جمله بندی کنم که خودش پرید وسط حرف زدیم

نسترن - میفهمم گلم... همونقدر که تو کنجکاوی منم کنجکاوم که بدونم تو اینجا چیکار میکنی؟.... پس اول تو شروع کن به تعریف کردن بعداز توهمن من میگم با این ارتان خان وزینت خانوم گل چه نسبتی دارم.....

یعنی واقعا نمیدونستن من با ارتان درارتباطم؟... یعنی همه اینا اتفاقیه؟... منکه نمیتونم باور کنم..... حالا وایسا الان معلوم میشه... بابدیبینی برگشتم سمت ارتانو گفتم

-اقای راد که بهتون گفتن رابطه مارو.... درسته؟

یه لحظه نگرانی وهل شدنو تو چشمات دیدم.... منم که فکر میکردم دارم به مقصودم میرسم یه پوزخند نشست رولیم... ولی انگار اشتباه فکر میکردم..... چون ارتان یکم بهم نگاه کرد و بعد یه پاشوانداخت رو اون یکی پاشو با جدیت گفت ارتان - چرا فکر میکنی من باید میدونستم تو ونسترن جون همو میشناسین که تازه بخوام راجع به تو باهاشون حرف بزنم؟

ای بابا.... این که نشد؟ من خواستم مچ گیری کنم.. خودم ضایع شدم..... به کل فراموش کرده بودم که اگه من دانشجوی حقوق باشم ارتان استاد حقوقه.... پس محاله باهمچین کلکایی خودشو لو بده... ولی باز من به اینا شک داشتم ولی نمیدونم چرا؟.. اه... بخیاال بالاخره یه روزی میفهمم جریان چیه..... با صدای نسترن جون برگشتم سمتش

نسترن - عزیزم نمیخواهی تعریف کنی؟

یه لبخند کوچولو زدمو گفتم

-چرا... اتفاقا خیلی مشتاقم نسبت شمارو باهم بدونم..... راستش آقای راد استاد من هستن تو دانشگاه... نمیدونم تا چه حد اطلاع دارین..... من برای یه آگهی رفتم برای مصاحبه که دیدم آگهی برای دفترايشونه... چون دوستشون آگهی روداده بودن.... واسم وادرس خودشونو نوشته بودن.... برای این نمیدونستم دفترايشونه... خلاصه آقای راد لطف کردنو منو استخدام کردن... بعد از اونم برحسب یه اتفاقی بازینت جون دیدار کردم... وایشونم لطف کردن منو چندبار دعوتم کردن.... الانم اومده بودم عیديشونو بدم پیام دیدن شما.. که اینجا دیدمتون.... همین دیگه.. داستان ماهم اینه....

نسترن جون دوباره یه لبخند زدو گفت

نسترن - اهان.... خوب حالا نوبته منه.....

و شروع کرد به حرف زدن... اینکه اصلا سوالی راجع به اون اتفاق و... نپرسید بیشتر مشکوکم کرد... چون باشناختی که من از نسترن جون داشتم تاته ماجرا رو درنمیآوردول کن بود.. ولی حالا انقدر ساده روراحت ازش گذشت و چیزی

نپرسید... با صدای از فکر و خیال او مدم بیرون و بهش چشم دو ختم... بعد از بهمکت و به نفس که مثل اه بود شروع کرده حرف زد

نسترن - شوهرم توی یه شرکت واردات و صادرات دارو کار میکرد... اونجا با پدرارتان آشنا میشن و رفت و امدا ی ما باهم شروع میشه... اونموقع ها ارتان خیلی کوچیک بود... منو مادرش خیلی باهم صمیمی بودیم... مثل یه خواهر... شوهرمونم باهم دوست بودن... هرکاری برای هم میکردن... هر جا میخواستیم بریم باهم میرفتیم... تو شادیا و غما پیش هم بودیم... یه جورایی ارتانو منم بزرگ کردم... یه روز مثل همیشه تصمیم گرفتیم بریم مسافرت... مثل همیشه دو تا خانواده آماده شدیمو راهی شدیم... ولی ارتان نیومد... مثل اینکه امتحان داشت و باید میموند... اولش خواستیم بمونیم و بعد از امتحان ارتان بریم... ولی نمیدونم چی شد... ما رفتیمو ارتان موند پیش زینت... قرار شد بعد از امتحان ارتان یه باردیگه همگی باهم بریم... ولی نشد... تو اون تصادف لعنتی... فقط من موند... بقیه رفتن...

بدجوری بغض کرده بود... با انگشتش یه قطره اشکی که از چشمش اومد پایینو گرفتو دوباره حرف زد

نسترن - من توان تصادف همه کسمو از دست دادم همشونو... فقط ارتان موند برام... به خاطر ارتان بود که زنده موندم... به خاطر ارتان بود که به خودم اومدمو زندگی کردم... نمیدونم شاید خواسته خدا بود که ارتان اون مسافرتو نیاد و بمونه خونه... تا بشه امید زندگی من... هیچی دیگه... من شدم مادر دوم ارتان و الانم که میبینی اینجام

خیلی ناراحت شدم... منی که پدر و مادری... از اول تو زندگی من نبود انقدر غمگین بودم... ولی... ارتان... برای همشون سخته... من بادوری هم خوابگاهایم انقدر ناراحت شدم در صورتی که میدونستم یه روزی میرن... ولی ارتان پدر و مادری که مطمئنا براش مهربون بودن و خیلی دوستشون داشت و نسترن جون شوهر و بچه هاشو که تنها امیدای زندگیش بودنو از دست داده... واقعا خیلی سخته... خدا بهشون صبر بده... برگشتم بیینم ارتان در چه حاله... چون نسترن جون که دیگه داشت اروم اشک میریخت... با دیدن ارتان که چشماشو دوخته به قالی و دستشو رومبل مشت کرده و اخمای غلیظی داره یه ابروم رفت بالا... فکر میکردم ناراحت بشه از مرگ خوانوادش ولی اینکه حالتش بیشتر به عصبانیا میخوره؟... من میگم این خود درگیری داره هی بگین نه... بیابا جای اینکه گریه کنه... انگار میخواد کسی رو بکشه... با فین زینت خانوم سرمو برگردوندم سمت اون... که دیدم اونم داره اشک میریزه... من اخرش نسبت اینارو باهم نفهمیدم... یکم ساکت شدم بلکه حالشون برگرده به حالت اول... بعد از ده دقیقه دیدم نخیر انگار اینا دارن خاطراتشونو مرور میکنن... که به جای بند اومدن اشکاشون بدتر گریه اشون شدید تر میشه... گفتم بذاریه کار خیری بکنم و اینارو از این حالو هوادر بیارم به خاطر این یکم تو جام جابه جاشدم و به ایبهیم ایبهیمی کردم بلکه به من نگاه کنن... نخیر اینا انگار نه انگار منم اصلا نگاه که سهله یه تکونیم نخوردن... با صدای یکم بلند شروع کردم به حرف زدن

-من....

نه انگار از خاطرات اومدن بیرون چون هرسه شون سرشونو گرفتن سمتم... منم که به خاطر این توجه ذوق مرگ شده بودم شروع کردم به حرف زدن

-من بابت این اتفاق براتون متاسفم...وتسلیت میگم...منو ببخشین که ازتون خواستم گذشته رو بازگوکنین....اگرمیدونستم اینطوری ناراحت میشین هیچ وقت ازتون نمیخواستم این حرفارو بزنین.....

یه نفس عمیق کشیدمو با یه لبخند گنده گفتم

-خوب بریم سر اصل مطلب...

وبا یه حالت بامزه به تک تکشون نگاه کردم توجه همشون به من جلب شده بود..ازاینکه تونسته بودم ازاون حالو هوادرشون بیارم خیلی خوشحال بودم بنابراین بالبخند گل وگشادی شروع کردم به حرف زدن

-راستش من دیروز عیدیمو اززینت جونو اقای راد گرفتم...چون نمیدونستم قراره برای سال تحویل پیام پیششون عیدیشونو گذاشته بودم خوابگاه تا سر فرصت بهشون بدم...بنابراین امروزگفتم پیام عیدیتونو بدم.....

وسرمو کردم توکیفمو عیدی زینت ونسترن جونو برون اوردم...خداروشکر امروز تصمیم گرفتم عیدی نسترن جونم بردارم اگه تونستم برم خونشون بدم بهش که ازشانسم اونم اینجابود...سرمو گرفتم بالاکه دیدم هرسه شون بالبخندبههم نگاه میکنن...ازلبخندزینت ونسترن شادشدم ولی ازلبخندارتان یه فکرخیبث کردم...خوب چه ایرادی داشت یکم...یه کوچولو حالشو بگیرم...هییم...عیب که نداره؟...نه بابا چه عیبی مهمه کیفه خودمه که به راه باشه...حالاین وسط یه حالیم ازاین شاسخول بگیرم که چیزی نمیشه...پس عیدی ارتانو ازکیفم درنیاوردم...عیدی نسترنو گرفتم جلوش وگفتم

-راستش نسترن جون تصمیم داشتم امروز پیام دیدنتون وعیدیتونو بدم...برای این اینو باخودم اوردم که ازشانس خوبم ...شمالاینجابودین...دیگه ناقابله...بفرمایید...

نسترن جون باشادی خم شدو محکم بغلم کردوکنارگوشم گفت

نسترن-ممنونم دخترم...واقعامنونم...همین که به یادم بودی خودش یه دنیااست برام....

یکم تکون خوردم بلکه ولم کنه...ماشالله زورنیست که..فیل وازپادرمیاره.....داشتم خفه میشدم...بعدازاینکه حرصشو کامل رو کمرو گردنم خالی کرد ولم کردو کادو روگرفت.....باول کردنم انگار روح دوباره بهم دادن...خدایا داشتم میمردما...جوون مرگ که میگن همینه دیگه؟.....برگشتم سمت زینت وعیدیه اونو دادم ولی چسبیدم به مبل که یه وقت اون دیگه هوس بغل کردنمو نکنه...ازاونجایی که من خیلی خشانسم...اونم بلند شد بیاد بغلم کنه...یاابوالفض...اگه این بغلم کنه.....دیگه...قطع نخاع میشم...همچین چسبیده بودم به مبل که انگار نشستم تو بغل شوورم ونمیخوام پیام بیرون...والا شوورام هم اینطوری بغل نمیکنن...چنان دستم کشیده شد سمت جلو که دیگه فاتحه دستمو خوندم.....به جون ننه ام اینا ازمنم جوونترن به خدا...من که همچین زوری ندارم.....همونطوری که سرم روشونه زینت بود واون داشت از خجالت کمرم درمیومد چشمم خورد به ارتان...پسره الدنگ ازخنده قرمز شده بود.....فقط صداس درنمیومد...ازسی حرصی بودم که اصلانفهمیدم دارم چیکارمیکنم.....زبون مبارکمو یه متربراش دراوردم واخرشم یه ایم گفتم بهش عین هاردی.....بیچاره اولش ازتعجب خندش ویادش رفت..انگارنمیتونست هضم کنه کاری که من کردم.....بعدازچنددقیقه زینت منو ول کردوکادوشو برداشت...همزمانم صدای شلیک خنده ارتانم رفت هوا.....همشون باتعجب برگشتن بیین

پسره بیچارشون دیوونه شده که اینطوری زده زیره خنده... ولی من دستمو به کمرم گرفتمو اروم نشستم رومبل.... درست عین زن حامله که دیگه بچه اش میخواد به دنیا بیاد..... حالامگه ول کن بود این ارتانه.... انگار جک سالو گفتم بهش که رومبل ولو شده بود.... بیچاره زینت به خاطر اینکه ارتان سرخ شده بود سریع رفت ویه لیوان اب اورده زور ریخت تو حلقش... بعد از نیم ساعت که خنده هاشو کردو یکم اروم شد همشون برگشتن سر جهاشون.... ومشغول باز کردن کادوهاشون شدن... این وسطم هرازگاهی ارتان چشمش بهم میخوردو بقی میزد زیره خنده.... من نمیدونم چیکار کردم این اینطوری بی جنبه بازی در میاره.... فقط یه زبون براش در اوردم دیگه... والا..... زینت ونسترن خیلی از کادوهاشون خوششون اومده بود هی ازم تشکر میکردنو میگفتن راضی به زحمتت نبودیمو اینا.. البته اونروز که باکیما رفته بودیم برای نسترن جون چیزی نخریدم.... بعدش که رفتم برای کیما بگیرم یه کت ودامن شیک که قیمتش حدود چهار صد تومن بود براش گرفتم.... عرضم به حضور تون این عید یا یه تومن برام تموم شد ولی چون مدیونشون بودم... والته ارتان پول خانوم سرمدی روداده بود بهم دیگه خودموزدم به کانال ولخر جیو اینارو خریدم..... حال جالبش اینجاست که هردو تاشون رفتن لباساشونو بپوشن ببینن چطوره تو بدنشون..... ارتانم منتظر بهم چشم دوخته بود.. انگار منتظر بود یه چیزیم به اون بدم.... ولی چون بد جور به خاطر خنده هاش حرصی کرده بود عمرا بهش بدم کادوشو..... بالبخند برگشتم سمتشو گفتم

- چیزی شده؟

ارتانم که یکم دلخور به نظر میومد سرشو انداخت پایینو گفت

ارتان - نه..

اخی... الهی کیما دورت بگرده... بچم ناراحت شده عیدیشو بهش ندادم..... بدجوری پکر شده بود... دیدم نه دلم نیامد عیدیشو ندمو ناراحتش کنم... به خاطر این کادوشواز کیفم در اوردمو اروم بلند شدمو رفتم جلوش وایسادم... انگار متوجهم شد که با تعجب سرشو گرفت بالاو با حالت سوالی نگام کرد..... یه لبخند زدم که اونم لبخند زد..... کادوشو گرفتم سمتشو ولی هیچی نگفتم.... فقط خیره چشماش میخواستم ببینم چیکار میکنه... اول با تعجب یه نگاه به من ویه نگاه به دستم کرد.... انگار از گیجی دراومد که لبخندش عمیق تر شدو اروم کادوروازدستم گرفت

ارتان - ممنونم.... اصلا فکر نمی کردم برای منم گرفته باشی....

بالبخند هیچی نگفتمو اروم برگشتمو نشستم سر جام و بهش چشم دوختم... بیچاره انگار اولین بارش بوداز کسی کادومیگرفت انقدر ذوق مرگ شده بود که نگو بالبخند گلو گشادش تندتند کاغذ کادوشو باز میکرد... لبخندم عمیق تر شدو گفتم

- فکر نمی کردم بایه کادو انقدر خوشحال بشین.... مثل اینکه اولین باره کادومیگیرین... اگه میدونستم انقدر خوشحال میشین بیشتر کادومیگرفتم براتون....

اخیش... دلم خنک شد... اگه اینم نمیگفتم به دلم میموند... که حالشو نگرفتم... من چقدر بد ذات بودم خودم خرداشتم... من منتظر بودم احم و تخم کنه ویا عصبانی بشه وچه میدونم حالش گرفته بشه ولی درکمال تعجب ولی درکمال تعجب سرشو بلند کردو یه نگاه به قیافه خبیثانه من زدو بعدیه لبخند دندون نماز دودر حالی که دوباره مشغول باز کردن کادوش میشد گفت

ارتان- بی خود زور نزن که نمیتونی حال خوشمو بگیری.....

جیک ثانیه لبخند خبیثانه ام جاشو به او یزون شدن لبام دادو با حالت دماغ بهش خیره شدم... یعنی چرامن نمیتونم حال اینو بگیرم؟... تا چند دقیقه پیش خوب بودا... خداییش چرامن هروقت خواستم اینو ضایع کنم خودم خراب شدم... بنظرتون من دیگه پیش این حرف نزنم... سنگین تر نیستم؟... نه خداییش... بدجوری دام افسردگی میگیرما... توهمین فکر بودم که نسترن جون با سرو صدا اومدن توسالن... از فکر و خیال اومدم بیرونو بهش نگاه کردم... واو... یعنی براوو... به این میگن سلیقه... به به عجب چیزی خریدم من... یعنی مدیونین یه ذره فکر کنین نسترن جون خودش خوشگله و اندامش خوبه ها... اصلا... لباسی که من واسه اش خریدم عالیه... مسلمانوم به خاطر این خوشگل شده... کیف میکنین خودشیفتگیرو... دیگه از وقتی با این ارتان دم خور شدم کلا اعتماد به نفسمو ازدست دادم مجبورم اینطوری خودمو روبه راه کنم دیگه... پشت بنداون زینتم از اتاق اومد بیرون... یعنی من این همه سلیقه ام خوب بودونمیدونستم؟... خداییش هر دو تا شون ماه شده بودن... بلند شدمو رفتم سمتشون و بالبخند گفتم

- یعنی فتبارک الله احسن الخالقین... به به ... چه کردم من... خداییش ماه شدین هر دو تا تون.....

نسترن جون دو تا قدم برداشت سمت من ... دوهزاری کجم افتاد که این میخواد بغلم کنه... بدو رفتم پشت مبل سنگر گفتم... بیچاره مات مونده بود همونجا... بایه حالت زار گفتم

- تورو خدا نسترن جون... بغل مغلو بیخیال شو... بابا قطع نخاع شدم از بس تو بغلتون منو چلوندین... خوب به جاش همون لبخندناز تونو بزنین به خداییشتر میچسبه بهم.....

بعد از چند دقیقه که تونستن حرفامو هضم کنن... هر سه تایی باهم زدن زیره خنده... نه انگار به خیر گذشت... یه نفس راحت کشیدمو اروم اومدم بیرون و گفتم

- خوب الحمدالله سبب خیرم شدم... امروز یه د بیست سالی جوونتر شدین... از بس خندوندمتون... ماشالله همتونم خوش خنده اینا بز نم به تخته..

وبا دستم یه تقه به میزشیشه روبه روم زدم... خوب شیشه بودم بود مهم اون صدای تقه بود که منم در اوردمش... او نام بعد از اینکه خوب خنده هاشونو کردن اومدنو نشستن سر جاشون

نسترن - وای نیایش... دلم خیلی برای این خل بازیات تنگ شده بود...

بفرما... اینم از تعریف ایشون... بابامو این همه خجالت میدین... اچه دارم اب میشم... برگشتم سمتش و گفتم

-نسترن جون توروخدا خجالتم نده...اخه چرانقدرازم تعريف ميكني؟

بالبخند جوابموداد

نسترن- خودتم خوب ميدوني شوخي ميكنم...پس به دل نغير...راستي دستت دردنكنه سليقه ات خيلي عاليه....خيلي به دلم نشستن اين لباسا....

تاخواستم جوابشو بدم زينت شروع كرد

زينت-اره مادر....خداهميشه سلامت نگهت داره...ماشالله سليقه اتم مثل خودت قشنگه....منم از اين لباسه خيلي خوشم اومده....دستت دردنكنه...

ارتان-مباركتون باشه...بهتون خيلي مياد...راستي دست شمام دردنكنه نيایش خانوم هم بابت كادوها تو به زينت جونو نسترن جون همم به خاطر اين....زحمت كشيدين

با اين حرفش زينت ونسترن برگشتن بينن منظورارتان از اين چيه كه باديدن ادكل تودست ارتان نسترن برگشت سمتمو گفت

نسترن-نيایش...دستت دردنكنه..به خداراضي نبودم اين همه خودتو به زحمت بندازي.....

بايكم خجالت گفتم

-نه بابا چه زحمتي نسترن جون..خجالتم ندین...من تا عمردارم مديونه شمام....دنيارم بريزم به پاتون بازم كمه...ايناكه ديگه چيزي نيست..

نسترن-اين حرفارونزن دخترم...ناراحت ميشم..

وديگه بحث اونجا تموم شد ولي من باياداوري اينكه يتيمم ونسترن جون باعث شده به اينجا برسو....اينكه اگه اون نبودچه بلايي سرم ميومد...يه جورايي حالم گرفته شد..به نگاه به ساعت كردم...12 ظهر بود....برگشتم سمت جمع كه ديدم همشون باهم دارن حرف ميزنن...يه جورايي داشتن راجع به وسايل هم نظر ميدادن..جالبش اينجا بود كه ارتان باهاشون تو اين بحث شركت ميكرد...با صدام توجهشونوبه خودم جلب كردم

-خوب ديگه...اگه اجازه بدین من ديگه رفع زحمت كنم....

وبلندشدم..با اين حرفم همشون بلندشدنو نسترن جون گفت

نسترن-يعني چي نيایش؟كجاميخواي بري؟نهارو همينجامون ديگه؟

يه لبخندزدم بهشو گفتم

-اگه کارندااشتم حتما میموندم... خودتونم میدونین که منم تنهام وبابودن پیشتون بهم خوش میگذره ..ولی یه مقدراکاردارم باید برم.....

خلاصه باکلی اصرار ازطرف اونا وکلی دلیل وابه آوردن ازطرف من...قبول کردن که الان برم ولی یه روزدیگه پیام برای نهارباشام پیششون...ارتانم رفت لباس بیوشه بیادمو برسونه....منم که میدونستم کاره خودشومیکنه دیگه تعارف نکردم که نه بابا خودم میرمو نمیخوام مزاحمتون بشمو زحمتتون میشه واینا...بلکه مثل یه خانوم متشخص رفتم نشستم روصندلی جلو ومشغول بستن کمربندم شدم.....بعدازاینکه کمربندمو بستم برگشتمو ریلکس نشستم وبه جلو خیره شدم...بادیدن اینکه ماشین حرکت نمیکنه...باتعجب برگشتم سمت ارتان که دیدم بالبخندداره نگام میکنه...یه ابرومودادم بالاوگفتم

-برین دیگه؟چراوایسادین؟

بااین حرفم یه خنده کرد...کوفت پسره نکبت..این چراامروزهی میخنده؟...قرصی چیزی ننداخته باشه بالا؟.....بعدازاینکه خندش تموم شد برگشت سمتمو گفت

ارتان-یعنی ایول...بابا تودیگه کی هستی؟...این همه رورواز کجاوردی تو؟

باخمو دست به سینه برگشتم وبه جلو نگاه کردم

-ازهمونجایی که شماوردین...ماشالله کم ازمنم روندارین.....

ازگوشه چشمم دیدم که بالبخندسرشو تکون دادو کمربندشو بستو راه افتاد....توراه هر دوتامون ساکت بودیم فقط اهنگ ازعلی اصحابی پخش میکرد.....دیگه کم کم داشت حوصله ام سرمیرفت که یادم اومدمیخوایم ازش راجع به کارا پیرسم...برگشتم سمتشو گفتم

-اقای راد؟

باحالت سوالی برگشت سمتمو گفت

ارتان-بله؟

-ایم....میخواستم پیرسم تو تعطیلات دفترم تعطیل میکنین یانه باید پیام سرکار؟

ارتانم درحالی که برمیگشت سمت جلو گفت

ارتان-دفترکه تعطیل نیست..بعداز تعطیلات دادگاه دارم بیاد روی پرونده ای کارکنم...من که هستم...توهم اگه کاری نداشتی ونخواستی جایی بری..میتونی بیای دفتر..

باکنجکاوی گفتم

-پرونده؟کدوم پرونده؟

ارتان-نیازی نیست تو بدونی.....

-نکنه..نکنه پرونده اون قاچاقچیاست؟

چنان دادی زدم که ارتان سریع برگشت سمتمووگفت

ارتان-چه خبرته؟گرشدم؟...انگار چیشده اینطوری دادمیزنه؟

وبرگشت جلورونگاه کرد.....منم که ازفضولی داشتیم میمردم دوباره گفتم

-باشمام...این همونپرونده است؟

ارتان-برفرض که اره....که چی؟

تاخواستیم حرف بزیم پرید وسط حرفموگفت

ارتان-نیایش دوباره شروع نمی کنیا...به خدا ایندفعه کوتاه بیانیستم...چه معنی میده این همه گیرمیدی...اه...

اه...چرامیزی؟...من که چیزی نگفتم...شیطونه میگه بزنی ناکارش کننا...ای دلم میخواد یه چکت بزیم...پسره انتر...هی

میزنه توذوقم...اه...اه...با حرص گفتم

-اصلاچرااین پرونده انقدربراتون مهمه؟چراوقتی انقدرخطرناکه که نمیدارین من توش دخالت کنم ولی باز خودتون

دنبالشین؟...

ارتان که انگاربدجوری کلافه شده بود یه پوف بلندکشیدو گفت

ارتان-ول کن نیستی دیگه؟...به یه چیزی گیریدی باید بهش برسی دیگه؟

بالبخندی که به خاطر حرص دادنش رولبام اومده بود گفتم

-فکرکنم به اخلاق نسترن جون بلدین که به یه چیزی گیریده تا بهش نرسه ول کن نیست...منم پیش لیشون آموزش

دیدم آقای راد...پس بهتره نه خودتونو خسته کنین نه منو....

برگشتو یه نگاه به نگاه مصمم من کردو گفت

ارتان-خیلی خوب...میگم..ولی شرط داره؟

-چه شرطی؟

چنان سریع گفتم که خودمم ازاین هل بودنم خجالت کشیدم...خوب چیکارکنم میترسم یه وقت پشیمون بشه دیگه...

ارتان-ببین نیایش من جریانو بهت میگم..ولی تو باید قول بدی که دیگه اصراری نمیکنی که بخوای تو این پرونده

باشی؟فهمیدی؟

یکم لبامو کج کردم بهش چشم دوختم... یعنی چی؟... خوب من میخوام تو این پرونده کوفتی پیشش باشم... یعنی ادم لج بازی مثل این تو عمرم ندیده بودم.. اه... با احم گفتم

-باشه... حالا میگین؟

ارتانم یه نگاه به ساعت ماشین کردو گفت

ارتان- الان دیگه نزدیک ظهره.. بریم یه جایی هم غذا بخوریم... هم من تعریف کنم.. جریانش مفصله... توهم مثل بچ ها بق نکن... من اگه چیزی میگم به خاطر خودته...

عکس العملی به حرفاش نشون ندادم... یعنی مخالفت نکردم.. خوب چسی از این بهتر که یه نهارمفت ومجانی گیرم میومد... ارتانم که دید جواب نمیدم... از یه دور برگردون دورزدو سرعتشو زیادتر کرد... نه من حرفی میزدم نه اون... من که ذهنم خالیه خالی بود فقط به بیرون نگاه میکردم ارتانم نمیدونم به چی فکر میکرد که ساکت نشسته بد... بعداز نیم ساعت انگار از شهر خارج شدیم.. چوت خیابون خیلی خلوت شده بود... تنها ماشینی که میرفت ما بودیم... یه جورایی داشت ترس برم میداشت.. ولی برای اینکه مثل دفعه های قبل دسته گل به اب ندم... وناراحتش نکنم... مثل خانوما نشستم سر جامو چیزی نگفتم... منتظر بودم بینم اخر این جاده خلوت به کجا میرسه... بعداز نیم ساعت یه استخر بزرگ که یه فواره بزرگ توش بودو اب وبه بالا پرت میکرد دیده شد... خیلی خوشگل بود... طوری که من یکم به جلو خم شدمو باهیجان گفتم

-وای خدای من... اون چقدر نازه... اوه اوه... چه فشارش قویه....

ارتانم بالبخند داشت به حرکاتم نگاه میکرد... خداییش فکر کنم ارتفاعش به چهار متر میرسید البته ارتفاع ابی که از فواره پرت میشدو میگما... تو حالو هوای فواره بودم که بادیدن ماشینی مدل بالایی که اونجا پارک بودن دهنم عین گاراژبیز موند... فکر کنم پاینتترین مدلشون ماشین ارتان بود... یه ماشینی بود که فقط تو تلویزیون دیده بودم... بعضیاشون سقف نداشتن... بعضیاشون داشتن.. اصلا اسماشونم بلد نبودم من... اکثرشونم فقط دو تا در داشتن... با باز شدن در کنارم باهمون دهن باز برگشتم بینم کیه که بادیدن ارتان که درو باز کرده وبالبخند منتظره من برم پایین... اروم از ماشین اومد پایین... هر چقدر بیشتر به ماشینا نزدیک میشدیم چشمای من گردو دهنم باز ترمیشد... یعنی هر چقدر بگم... از نازبو خوشگلیشون باز کم گفتم... ارتان جلو میرفت ومنم پشتش میرفتم... اصلا نمیدونستم کجامیره... چشمم به ماشینا بود... یعنی کیا سوار اینا میشن؟... یعنی انقدر مایه دارن؟... اوه اوه... عجب ماشینی... خدایا چرا پولاتومیدی به اینا که اینطوری میدن به این ماشینا اونوقت من پول اجاره خونمم ندارم؟... اچه چرا؟... با صدای ارتان که دم گوشم حرف میزد چشم از ماشینا برداشتمو سریع بهش نگاه کردم... بادیدن فاصلا کممون یه قدم رفتم عقبو احم کردم... ولی ارتان باخنده گفت

ارتان- مگس نره توش؟

چی؟..... یعنی چی این؟....بیچاره انگار اینم از دیدن ماشینا هنگ کرده داره چرت و پرت میگه.....وقتی دید با گنگی بهش نگاه میکنم با چشماش به دهن بازم اشاره کرد و گفت

ارتان-دهنتومیگم....حلققت پیدااست...ببنداونو..

هنوز حرفش تموم نشده بود که سریع دهنمو بستم...بالاین کارم دندونام بهم خوردنو دردگرفتن...ارتان خندش گرفته بود...بد جلوش سوتی داده بود....یعنی من نمیفهمم چرا باید همیشه جلوی این خراب بشم؟...این دفعه خانومانه کنارش راه افتادم...البته سعی کردم به اطرفم نگاه نکنم چون...تالان فهمیده بودم که اختیار دهنم باخودم نیست...دیگه نمیخواستم جلوش ضایع بشم...

همینطوری سرموانداخته بودم پایینو اروم راه میرفتم که باصدای کسی سرمو بلند کردم...یه پسرهم سنوسال ارتان بود که داشت باخنده میومدسمتون وهمونطوریم ازاون فاصله حرف میزد...حالانگار یکم حرفاشونگه میداشت بعداز رسیدنش پیشمون بزنه چی کم میشد؟....

پسره-به به...بادامدو بوی ارتان آورد...ارتان جونم تو کجا اینجا کجا؟...از دور بینا که دیدمت نمیدونی چطوری دویدم اومدم استقبال..

از بس بی جنبه ای...یکمم معلومه قاطی داری دیگه...حالانگار ارتان تهفه است که اینطوری ذوق مرگ شدی...اه...اه...ای بدم میاد از این بچه سوسولای بی مزه....با اومدنش سمتمون وبغل کردن ارتان از فکر و خیال اومدم بیرون....نه انگار ارتانم اینومیشناسه که اینطوری نیشش باز شده....همچینم همومیچلونن انگار صدساله هموندیدن....ای بابا بسه دیگه...نخیر انگار اینا نمیخوان مارو تحویل بگیرن..به خاطر این یکم از ارتان فاصله گرفتمو اطرافو دیدم...از اینجا فقط یه باغ مشخص بود که یه حوض کوچولو وسطش بود و چندتا هم تخت برای نشستن....همچین ذوق کردم فکر کردم کجاست اینجا...با صدای ارتان چشم از اطراف گرفتمو به اونا نگاه کردم

ارتان-چقدر عوض شدی امیر....اصلا باقبل خیلی فرق کردی؟

پسره که حالافهمیدم اسمش امیره یکی زد پشت ارتان که به جاش من دردم اومد...خوب خداروشکر من پسر نیستم وگرنه الان از وسط نصف شده بود....

امیر-ایول...خودتوهم خیلی تغییر کردی...یه جورایی اقاتر شدی...حالامن چه جوری تغییر کردم؟

ارتان-انگار یکم عاقلتر شدی..تازه موها تم ریخته که..کچلی گرفتی؟

بالاین حرف ارتان برگشتمو به پسره نگاه کردم..نه بابا کجای این کچلی گرفته؟...اون همه مو روکله بی خاصیتشه...پس این ارتان چی میگه؟....نکنه چشماش دارن از کار میفتن؟....

امیر-خفه بابا این همه مو....تو خودتو ندیدی.....پیر پسر...

نخیرانگار اینانمیخوان دست بردارن دیدم اگه اینطوری پیش برن باید تا صبح اینجاوایسیم به خاطر این چندقدم به ارتان نزدیک شدم ویه سلام دادم
-سلام..

به به چه عجب بالاخره منم دیدن....هردوتاشون برگشتن سمتم...ارتان بالبختد ولی امیر با تعجب....

ارتان -1..نیایش اینجایی؟ ببخشین اصلا حواسم نبود توهم هستی؟

بله دیگه...نکه خیلی مهمم به خاطر این حواستون بهم نیست...پسره احمق خجالتم نمیکشه...پرورپرروزل زده تو چشم میگه فراموش کردم...ای دلم میخوادبزنم ناکارش کنم...با صدای امیر کتک زدن ارتانو گذاشتم برای بعد وبهش نگاه کردم...باتعجب همونطوری که نگاهشواز من به ارتان میداد دهن باز کردو گفت

امیر-ارتان...نکنه توهم اره؟...ای ناکس...بی خبر؟...اصلا فکر نمیکردم همچین سلیقه ای داشته باشی؟....

بااین حرفش اخمام رفت توهم...مگه من چمه؟...یعنی چی فکر نمیکردارتان همچین سلیقه ای داشته باشه؟...انگار عیبی ایرادی دارم.....یکی نیست بگه...نه تووامسال تو خوبن...حتما سلیقه اتم همون دخترای جلفین که تمام لباسای تنشون نیم مترپارچه هم نمیشه.....همون لیاقتتون به اوناست.....حالا شما بگین من حق دارم بزنم با اسفالت یکیش کنم یانه؟...باهمون اخمای درهم سریع گفتم

-مبیینم که برعکس قیافتون ادم عاقلی هستین که میدونین ادمایی مثل شمالیباقت دخترایی مثل منو ندارین.....درضمن منو ایشون همکاریم...محض اطلاع.....

بیچاره کپ کرده بود...حتما میگفت بابا این دیگه کیه نه به این حجابش نه به این زبانش...ارتانم که ریز ریز داشت میخندید.....وقتی دهن بازه امیرو دید برگشت سمت منو گفت

ارتان -اگه میشه تو برو داخل یه جایی روانتخاب کن تانم پیام...باشه؟

برگشتم سمتش که دیدم به زورجلوی خندشو گرفته ومنتظرمنه....یه چشم غره اساسی رفتم بهش وراه داخل رودرپیش گرفتم..وقتی یکم ازشون فاصله گرفتم صدای خنده ارتانو شنیدم که میگفت

ارتان -خوردی؟...تاتوباشی موقع حرف زدن اول بفهمی طرفت کیه؟

امیر -اوه اوه....این دیگه کی بودبابا؟...دیدی چه کنفم کرد؟

ارتان -حقته....فکرکردی نیایش مثل دخترای اطرافتن که بهشون فحشم بدی با نیش باز میپرن توبغلت؟...اون باهمه فرق میکنه.....

چون دیگه ازشون دورشده بودم نفهمیدم چیگفتن وچی شنیدن...ازیه طرفی به خاطر تعریف ارتان خوشحال بودم..ازطرف دیگه هم ناراحت بودم که ازم دفاع نکردو گذاشت اون پسره احمق اون حرف وبزنه...یعنی چی؟...من مهمون

ارتان بودم اون نباید میداشت اون دوست شاسخولش به من توهین کنه...البته خودم جوابشودادم...ولی خوب به مردی گفتن...غیرتی گفتن...پاک ناامیدم کرد...باواردشدنم به یه فضای باز وبزرگ از فکروخیال اومدم بیرونو اطرافمو از نظر گذروندم...یه فضای بزرگ با یه عالمه درخت که بیدم توشون بود...یه عالمه هم تخت که کنارهرتختی یه درخت بید کاشته بودن که خوشگل ترنشون میدادهمه جارو...یه تپه کوچیک مصنوعیم وسط بود که از هرطرفش اب میریخت پایینو یه صدای خوشگل میداد...یه جورصدای ارمش بخش...البته فکرکنین تختای اینا مثل تختای رستوران سنتیاست که چندتا پشتیو یه فرش کهنه ماشینی روشه نه...تختای بزرگ سلطنتی مشکی که کنارشون پشتیای کوچیک گرونقیمت بود...روی هر تختیم یه محافظ به شکل شیروانی بودکه گوشه هاش به گوش های تختا وصل بود...فکرکنم اینو گذاشته بودن موقع بارونو برف مشتریا اذیت نشن...راه افتادم سمت یه تخت کوچیک که باخش خش زیره پام پایینو نگاه کردم بادیدن برغای خشکی که کل حیاط وپوشونده بود یکی ازابروهام پرید بالا...توروخدا ببینی به خاطر تنبلی چیکاراکه نمیکنن...مثلا خواستن از زیر جاروکردن حیاط دربرن اینارو ریختن که مثلا کسال باشه...ماشالله ازبس پول دارن به جای برگ ات واشغال شهرداریم بریزن اینجا میگن چون اونا پولدارن واین کاروکردن حتما کلاسه دیگه...سرموتکون دادمو رفتم نشستم روتخت...ماشالله فرشاشونم ازاون دستبافتای گرون بود...ادم که مینشست روش فرومیرفت توش...به خاطر حرفای امیر حاله گرفته بودوگرنه الان از دیدن اینجا یه عالمه ذوق میکردم...بعدازچنددقیقه ارتانم اومد...درحالی که خنده رولباش بودکفشاشودراوردونشست روبه روی من...

ارتان-ببخش دیر شد...بیچاره رو زدی کنف کردی...داشتم ارومش میکردم...

بدون اینکه سرمو بلندکنم به منو توی دستم خیره شدم وگفتم

-وقتی حرف دهنشونونمیفهمن...وکسیم نبودکه ازم دفاع کنه...مجبوربودم خودم دست به کارشم وجوابشونوبدم...منم به این اسونی ازکسی که به شخصیتم توهین کنه نمیگذرم...اونجام به خاطرشما بیشتر چیزی نگفتم وگرنه به گریه مینداختمشون...

وزیرلب گفتم پسره نکبت...ارتان انگارگرفت که از چی ناراحتم...چون بایکم مکث گفت

ارتان-نیایش...اگه من اونجا چیزی نگفتم...به خاطراین بودکه میدونستم خودت از پشش برمیای...وفکر میکردم اگه من ازت دفاع کنم توناراحت میشی...بعدشم به خاطراین چیزی نگفتم تاخودت جوابشوبدی که دفعه دیگه اگه دختری با پوشش تو اومداینجا اون به خودش اجازه نده بهش توهین کنه...اگه من به جای تو حرف میزدم اون فکر میکرد تونمیتونی ازخودت دفاع کنی...دفعه بعد با جرات بیشتری با یکی دیگه رفتاری بدتر از تورو میکرد...

بااین حرفاش سرمو بلندکردمو بهش نگاه کردم...وقتی نگاه منو دید اروم گفت

ارتان-من هرکاری میکنم به خاطر خودته...چون میدونم واطمینان دارم که ازبس بدترین شرایط و بدترین ادماهم برمیای...نیایش...نبینم ازم دلخور باشیا؟

ویه لبخندزد... واقعا این ادم بود یا فرشته؟... چرا من تو این مدت نتونستم اینو بشناسم.. در حالی که این کاملا به اخلاق من اگاهی داره؟... واقعا ازش خجالت میکشیدم که همچین قضاوتی راجع بهش کردم... ارتان یه مرد کامل و واقعی بود.. واقعا ازش ممنون بودم... که در کنارم بود ولی کاری میکرد که روپای خودم باشم نه اینکه به اون متکی بشم... باشرمندگی سرمواندا ختم پایینو چیزی نگفتم... یعنی چیزی نداشتم که بگم... من به این همه محبت و لطفی که در حق من که یه یتیم و غریبه بودم میکردم چی میتونستم بگم... مسلمانها چی... چند دقیقه بعد ارتان گفت

ارتان- خوب... چیزیم انتخاب کردی؟

با حالت سوالی بهش خیره شدم... یعنی چی؟ خوب تو فکر بودم به خاطر این متوجه منظورش نشدم... وقتی دید که گیج میزنم گفت

ارتان- چی میخوری؟

اهان... ای وایه من باز جلوی این سوتی دادم.. حالا پیش خودش میگه این دختره یه چیزیش هست که تند تند میره تو هیپروت... همونطوری که به منو خیره شده بودم.. با خودم گفتم بذاری بگم هرچی خودت میخوری برای منم همونو بگیر... ولی بعد گفتم... اگه یه چیزی گرفت که من خوشم نیومد چی؟.. باید گشنه بمونم... به خاطر اینکه یه همچین اتفاق خوشایندی هر صد سال یه بار برای من میوفتاد که پیام همچین جایی... بیخیال کلاس ملاس و خجالت شدمو تصمیم گرفتم خودم یه چیزی که دوست دارم سفارش بدم... یه وقت افتدم مردم به دلم نمونه.. یه نگاه به منو کردم... ایم جوجه کباب.. خوب این که خوشمزه است دوستیدم.. بختیاری... اینو که نمیدونم چیه.. پس بیخی... خاویار.. اینم مثل اون... میگو... اه... اه... حالم بهم خورد پیام کرم بخورم؟... چلو کباب... اینم که خوبه... یه نگاه کلی به بقیه لیست کردم دیدم از بین اینها فقط جوجه و کبابو میدونم چیه پس ترجیح دادم یکی از اینارو انتخاب کنم چون... کباب بیشتر از جوجه دوست داشتم منو رو گذاشتم رو تختو گفتم

-من چلو کباب میخورم...

حالا یه ژستیم گرفته بودم که انگار غذای لکه انگلیسو سفارش دادم یا... اینا غذای هرروزه منه... ارتانم وقتی سفارشمو دیدد بالبخند پرسید

ارتان- نوشابه یا دوغ؟

-نوشابه... ممنون

با دستش یکی از گارسونارو صدا زد و گارسونه سریع اومد سمت میز من

ارتان- دوپرس چلو کباب با نوشابه... ومخلفات کامل..

بعد برگشت سمت منو گفت

ارتان- دسر چی میخوری؟

ای بابا... من چه میدونم چی میخورم..... انگار تا حالا صد دفعه دسر خوردم میدونم چیه... بنا بر این تصمیم گرفتم اینو بذارم به عهده خودش... بسم الله... خدایا اینو دیگه میگم خودش انتخاب کنه... یه کاری کن یه چیز درست حسابی سفارش بده ها... یه وقت از این ات و اشغالا بیارن... من نتونم بخورم... ضایع میشما... قربونت برم... نذار کنف شم... برگشتم سمت ارتانو گفتم

-هرچی خودتون بخورین منم همونو میخورم... برام فرقی نمیکنه...

ارتان - باشه...

برگشت سمت گارسونو دوتا شماره گفت اونم یادداشت کرد و رفت... همونطوری سرم پایین بودو به انگشتم خیره شده بودم... که با صدای ارتان سرمو گرفتم بالا

ارتان - تاغذاری بیارن یکم طول میکشه.. اگه مایل باشی الان جریانو برات تعریف کنم.. هان؟

منم که کلا فراموش کرده بودم قرار بود برام از اون پرونده بگه باهیجان گفتم

-اره اره... الان بگین... پاک فراموش کرده بودم....

ارتانم یه لبخند زدو بایه نفس عمیق شروع کرد به حرف زدن

ارتان - پدرم توی شرکت واردات صادرات دارو کار میکرد... با عموفرهاد.. شوهرنسترن جونو میگم... اونجا اشنا شدن.. انگار اون فهمیده بود که دارن تو اون شرکت داروی قاچاق وارد میکنن... چطور؟... یعنی... داروهای ایرانی وسالم و صادر میکردن و داروهای تقلبی و فاسدو وارد میکردن... بعد تاریخشو عوض میکردن... میدادن بازار... مثل اینکه عمو و بابام باهم داشتن رو این موضوع کار میکردن... میخواستن یه جورایی پتشنو بریزن رو اب... انگار یه سری مدارکم گیر آورده بودن... اون موقع ها من چون یه بچه 14.15 ساله بودم از جریان خبر نداشتم... میدیدم بابام عصبی بود... مادرم همیشه نگران بود... ولی خوب من خیلی شیطون بودم.. زیاد توجه نشون نمیدادم به این چیزا... اینارم از نسترن جون شنیدم... اون میگفت که پدرم و شوهرشو تهدید کرده بودن... چندبارم عمورو گیر آوردن و کتکش زدن... ولی اونا مدارک و ندادن... و به کارشون ادامه دادن... تا اینکه جریان اون مسافرتی پیش اومد... اونارفتن... چندروز قبلش عمو و بابا رو تعقیب کرده بودن و تهدید کرده بودن که خانوادشونو میکشن... به خاطر این میخواستن چند روزی از اونجا برن... ولی من یه مسابقه مهم داشتم.. امتحان نبود... مسابقه کاراته داشتم استانی بود... باید میومدم... هرچی اصرار کردن قبول نکردم باهاشون برم... خیلی براش تلاش کرده بودم.. بارفتم همه چی رو از دست میدادم... اون موقع ها زینت خانوم... کنیز خونه زاده مامانم بود... از بچگی پیش مادرم بودن... منو گذاشتن پیش اونو شوهرشو و رفتن... ولی برنگشتن... بعدها فهمیدم که اون تصادف عمدی بوده... یعنی خانوادمو کشته بودن... من تمام تلاشمو کردم که بفهمم که اونا کی بودن... تا اینکه چندسال پیش فهمیدم از طرف همون شرکت بودن... همونایی که تهدید کرده بودن... با کمک چند نفر از ادماي شرکت... تونستم یکم مدارک گیر بیارم بر علیه اونا... ازشون شکایت کردم... مدارکم با اینکه کم بودن... ولی تونست اونارو بندازه تو دادگاه... ولی هرکاری میکردم اونا بازیرکی دادگاهو به نفعه خودشون تموم میکردن... تا اینکه چندتا مدرک اساسی از اونا

پیدا کردم.. اونا هنوز نمیدونن که ایندفعه دیگه کارشون ساخته است..... چندروز دیگه دادگاه اخریه..... ای شالله.... دیگه کارشون تمومه....

ارتان - خوب اینم ازماجرای اون پرونده... خسته شدما

ویه نفس عمیق کشید... اوف بابا قربون نفس... دهن من کف کرد... این اصلا انگار نه انگار... تازه میگه خسته شدم... وای خدایا... من که از شنیدن این همه چیز وفهمیدن همه اینا یکم هنگ بودم... ساکت به یه گوشه خیره شده بودم و حرفاشو حلاجی میکردم... پس زینت... خدمتکار ایناست... ولی رابطشون خیلی صمیمی ترازیه خدمتکاره ها... اصلا بینم بعد از این همه سال مگه هنوزم اون شرکته پابرجاست?... اصلا اونایی که بهش مدرک دادن.. چقدر قابل اعتمادن?... وایساببینم... چطور ر خانواده اینو با اون مدارک کم کشتن... ولی ارتانو با این که ازشون شکایت کرده... تازه بر علیه شون مدارک داره... هنوز سالمه?... سرموبلند کردم که یکی یکی همه سوالا موازش پیرسم که با او مدن گارسون و اون غذاهای رنگارنگ دهنم اب افتادو وبایه لبخند ملیح به غذاهانگاه کردم... خوب بعد از غذا ازش پیرسم که ایرادی نداره داره?... ایم.. نه نیایش جون شکمو بچسب که داره صداش درمیاد... بنابراین.. تصمیم گرفتم همه سوالا رو بذارم برای بعد از غذا و با گفتن اینکه مغزم باشکم گرسنه کار نمیکنه خودمو توجیه کردم..

بعد از خوردن غذا دیگه داشتم میترکیدم... نکه معده من عادت به نخوردن کم خوردن داره دیگه با خوردن اینا معدم نمیدونست بندری برقصه یا عربی... ولی ارتان بدجوری توفکر بود و با غذاش بازی میکرد... بیچاره انگار با یادآوری خاطراتش خیلی ناراحت شده بود که غذاشو نخورد... حیف این غذا حتما همونطوری میذاره و بلند همیشه ایناهم میریزنش دور... کاش یه چیزی میدادن غذارو میریختم توش میبردم خودم بعدن میخوردم... خداییش کیف میکنین چه به فکر ارتانو ناراحتیشم من?... ارتان وقتی دید نشستم و دیگه غذام تموم شده سرشو بلند کرد و بایه لبخند الکی گفت

ارتان - چیزه دیگه ای میل داری بگم بیارن؟

خوب چون دیدم لحنش مسخره کردن من نبود یه لبخند خجولی زدمو گفتم

- نه ممنون... امروزم بیشتر از ظرفیتم خوردم... خیلی خوشمزه بود

دوباره یه لبخند زدو بشقابشو هل داد جلو و گفت

ارتان - نوش جان... پس بلند شو بریم

خودشم بلند شد منم به تبعیت از اون بلند شدم... کناره هم وشونه به شونه هم داشتیم میرفتیم که ارتان وایسادو سویچ و گرفت سمتم و گفت

ارتان - تو برو بشین توماشین تا من برم حساب کنم بیام

- باشه

وسویچ وازش گرفتمو رفتم سمت خروجی...هرچقدر بیشتر به خروجی نزدیک ترمیشدم صدای اهنک بیشتر میشد...وقتی یکم دیگه رفتم بادیدن پسر او دخترای سرخوشی که میزدنو میرقصیدن خندم گرفت...بابا اینا دیگه کین...اصلا رتان منو کجا آورده...خداییش خیلی بامزه بود...شما فکر کنین دوسه تا دختر بالیاسای کوتاه..به خدا لباسای من ازال اینا بلند تر بود...با سرباز که شالشون افتاده بود روشونه هاشون و ارایش غلیظ داشتن با پسرای مثل خودشون میرقصیدن..منم با چادر و حجاب و ایساده بودم نگاهشون میکردم...یه لحظه یه فکر شیطانای اومد رولبم...یکم دلخوشی که بدنیت هست؟...یه اخم غلیظ نشوندم رولبام واروم رفتم سمتشون...داشتم نزدیکشون میشدم که چشم یکی از دخترا به من خورد...اولش با تعجب نگام کرد ولی انگار موقعیتشون یادش اومد که رنگش پریدو باترس به بقیه دوستاش نگاه کرد...حالا ببینین چقدر رنگش پریده بود که با اون همه ارایشش من فهمیدم...هه...برگشت و دوباره یه نگاه به من کرد و اروم شالشو روسرش مرتب کرد...برگشت سمت دخترا و گفت...بچه تورو خدا جمع کنین..بدبخت شدیم...بابا این حرفش همشون از رقص دست برداشتنوبه جایی که اون دختره نگاه میکرد نگاه کردن بادیدن من که با اون اخم واروم اروم میرفتم سمتشون...هل کردن...دختر از و شالشونو سرشون انداختنو پسر اهرم زود رفتن و سایلشونو برداشتن...دیگه رسیده بودم نزدیکشون...با اخم یه نکه به تک تکشون انداختمو با صدای بلند گفتم

-داشتمین چه غلطی میکردین؟

بابا این حرفم...اول به هم نگاه کردن بعدش خواستن بدوان فرار کنن که محکم خوردن به هم...به زور داشتم جلوی خندمو نکه میداشتم...خداییش صحنه جالبی بود...فکر کنین دوسه تا دختر و پسر باهم به همدیگه بخورن و پهن زمین بشن..وای خدا...اگه ولم میکردن از خنده ریسه میرفتم...بعد از چند دقیقه باز دوباره بلند شدن و خواستن فرار کنن..ولی ایندفعه حواسشون بود...نخوردن بهم...ولی دوتا از پسر به جای اینکه برن سمت خروجی رفتن داخل..منم باهمون اخمی که به زورنگه داشته بودم برگشتموبه رفتنشون نگاه کردم...بعدیه دقیقه هردوتا شون بدو برگشتن وقتی به من رسیدن اروم و ایسادنو با ترس به من خیره شدن...با صدای یکی که با داد گفت

-علی بدو بین بگیر تتون خشتکتونو جریمه

اوناهم بدور رفتن بیرون...بقی زدم زیره خنده...ای خدا...مردم از خنده...ایوای دلم..ای وای فکم..خدا جون..اینادیگه چه مشنگایی بودن که منوبا افسر اشتباه گرفتن...ای وای...با صدای خنده چند نفر باهمون خنده رولب و چشای اشکی برگشتم ببینم کیه...انقدر خندیده بودم اشکم دراومده بود...بادیدن سه تا پسر که یکیشون اون پسره امیر دوست ارتان بود که از خنده سرخ شده بودن خندمو یکم جمع کردم...بادیدن ارتان که یه طرف دیگه و ایساده بود و میخندید یه لبخند اومد رولبم...از اینکه تونسته بودم از ناراحتی درش بیارم خوشحال بودم...با صدای کف زدن امیر برگشتم سمتش...دو قدم اومد سمتم...همونطوری که هم خنده رولب داشت و هم کف میزد...بهش چشم دوختم

امیر- یعنی ایول داری به خدا...بابا دمت گرم که مارو از دست اینا خلاص کردی...ایوای چقدر خندیدم...

با یه نیشخند بهش خیره شدمو گفتم

-فکرشو میکردم حتی نتونین از پس دوتا بچه بر بیاین...در تعجبم چطور تا حالا در اینجارو گل نگر رفتن...

با این حرفم لبخندش کم کم محو شد و با اخم نگام کرد

فکر کنم میدونست اگه چیزی بگه بدجوری خرابش میکنم چون دستاشوروسینه اش قفل کرد و برگشت سمت دوستاش
بارفتنش پیش اونا... باخنده یکی از دوستاش دستشو زد روشونشو گفت

-ولی خداییش تو عمرت تا حالا مثل امروز کنف نشده بودی دادانه؟

امیرم با حرص دستشو پس زد و گفت

امیر-خفه بابا... خیلی عرضه داری برو ببینم تو کنف نمیشی پیشش؟

همه اینارو مثلا اروم میگفتن که من نشنوم...یه لبخندبه خاطر حرفاشون اومده بودرولبام... باصدای ارتان که داشت از اونا
خداحافظی میکرد به خودم اومدم و بهشون نگاه کردم... بعد از خداحافظی یکی از پسر ابا ارتان اومد سمتمون و گفت

-سلام... من کامیار هستم... از دیدنتون خوشبختم خانوم.....

چون با ادب حرف زد... ازش خوشم اومد... دیگه نخواستم بزنم تو ذوقش یه لبخند زد و موگفتم

-سلام.. ممنون... منم بزرگمهر هستم..

دیگه نگفتم از اشناییتون خوشبختم.. خوب نبودم دروغ که نمیتونستم بگم؟ والا.....

کامیار-بله.. ما از دوستای ارتان جان هستیم در ضمن اینجا هم مال ماسه تاست.. یعنی شریک هستیم

و بادستش امیر اوون یکی پسر روشون داد

کامیار-خوشحال میشی دوباره اینجا تشریف بیارین

بایه لبخندالکی گفتم

-بله... ممنون.. ان شالله اگه قسمت شد چشم.. با اجازه

و برگشتم سمت ارتان که داشت بایه اخم به کامیار نگاه میکرد.. وا... این چرا اینطوری شد؟.. نگورومن غیرتی شده که
باور نمیکنم...

-اقای راد.. من بیرون منتظر تو نم

برگشت سمت موباهمون اخم گفت

ارتان-باشه... الان میام

منم دیگه موندن و جایز ندونستم و رفتم سمت ماشین... بعد از یکی دودقیقه با اخمای غلیظتری اومد بیرون و سوار ماشین
شد و حرکت کردیم.. خداییش خیلی جذبه داشت وقتی اخم میکرد.. من که اون همه سوال داشتم دیگه بیخیالشون

شدم..گفتم الان میپرسم...یه کف گرگی چیزی میزنه بهم ..دیگه به اون یکی دیارباید بشتابم..والا.....تاتوی شهرساکت بودیم...منم دیگه هیچی نمیگفتم وبیرونونگاه میکردم که گوشیم زنگ زد...ازتوکیفم درش اوردموبادیدن اسم کیمیا یه لبخندزدم.....

-الو

کیمیا-بلا.نکبت کدوم گوری هستی تو هان؟ تا من زنگ نزنم نمیگی این کیمیا مرده یانه؟ یعنی وای به حالت..وای به حالت نیایش..صبرکن..فردا که میمیری....اون وقت که هیچ کی نیادبیاد جمعت کنه...اگه روح بیادسراغم وبگه کیمیا جون ...عزیزم..جسدم مونده روزمین بوگرفته بیاوخوبی کن...بروجمعش کن..یه جوری میزنمش که بره بچسبه به دیواراون روح نکبتیت...

یعنی اگه جاداشت همین جا ازخنده میپکیدم به خدا...عین موتورگازی همون جوری میگفت..مجالم نمیدادم جوابشو بدم..یه لحظه برگشتم سمت ارتان که دیدم اونم داره میخنده...ای وای بیا انقدرصداش زیاده که اینم شنیدصدای نکرشو..اخه چنان بادادحرف میزد..ماشینم ساکت بودخوب مسلما میشنوه دیگه

کیمیا-ها؟ چیه؟ به سلامتی مردی که جواب نمیدی؟

به زور خندمو خوردمو گفتم

-کیمیا جان یه لحظه نفس بکش یه وقت تلف نشی.....خوب مجال نمیدی ادم حرف بزنه

کیمیا-ای ناکس کجایی تو؟ هان؟...کی پیشته که اینطوری باادب شدی؟ توتاحالا کی به من گفتی کیمیا جان که ایندفعه میگی؟ میگی یابیم خودم خفت کنم؟

-ای بابا مجال نمیدی که..بیرونم ...توهم یکم ارومتر چرادادمیزی؟...خوب چیکارداشتی زنگ زدی؟

کیمیا-ای الهی همون بیرون پات پیچ بخوره باهمون نشیمنگاهت بخوری زمین دیگه نتونی بلندشی..نکبت بدون من رفتی صفا سیتی؟.....

وای یعنی ابروریزی بیشتر از اینم میشه؟...یکم ولومه گوشیمو کم کردم بعدش گفتم

-کیمیا خانوم..حرفتومیزی یانه؟

کیمیا-گم شویبا خونه ما.....الان خونه ایم..تو که اداب معاشرت بلدنیستی بای عیددیدنی...باید خودم بهت زنگ بزنم بگم بیای...بیابینم به چه جراتی بدون من رفتی بیرون ها؟

برای اینکه قائله رو خاتمه بدم که بیشتر از این ابرومونبره سریع گفتم

-باشه..تایه ساعت دیگه اونجام..کاری نداری خداحافظ..

وسریع گوشیرو قطع کردم

یه پوف بلند کردم و برگشتم سمت ارتان بیچاره از بس خندشونگه داشته بود سرخ شده بود.. با حرص گفتم
-راحت باشید... بخندید

یهو پقی زد زیره خنده... حالانخد کی بخند... بین خنده هاش انگار مجبور بود حرف بزنه... بریده بریده گفت
ارتان -ای.. ول... یعنی.. شما... اخرشین... به.. خدا... وای دلم..

با حرص سر جام نشستمو زیر لب گفتم

-بیا شلوار تو خیس نکنی از این همه خوشی... اه.. اه.. بی مزه.. چه خنده ای هم میکنه

بعد از اینکه خنده هاشو کرد و قشنگ منو حرص داد برگشت سمتمو گفت

ارتان -خوب الان کجامیخواهی بری بگو برسونمت...

همونطوری که به جلونگاه می کردم گفتم

-ممنون... باید برم خوابگاه تاکادو هاشونو بردارم بعد از اونجا میرم خونه اشون... شمالطف کنین کناریه اژانس چی چیزی نگه
دارین من خودم میرم.. ممنون..

باین حرفم با عصبانیت گفت

ارتان -دیگه چی؟ یعنی بودن کناره من انقدر اذیت میکنه که میخوای با اژانس بری؟

با تعجب برگشتم سمتش... بابا این دیگه خیلی خود درگیری داره... یعنی حرف منو اینطوری برداشت کرد.. واقعا که...

-یعنی شما از حرفای من این برداشت کردین؟... آگه من از بودن کناره شما اذیت میشدم... میشه بگین... تایه ساعت
پیش کنار تون چیکار می کردم؟... واقعا که...

و برگشتم سمت شیشه... تا چند دقیقه پیش داشت از خنده میپکید.. حالا واسه من اخم و تخم میکنه... یعنی خدایا من
تو کف این شانسم موندم.. مثلا خواستم یکم ناز کنم.. بگم نه نیام و اینا بلکه ناز موبکشه... هه... به جای ناز کشیدن کم مونده
بود بخورتیم... یعنی من موندم وقتی شانس پخش میکردیمن کجا بودم خدا جون؟... تا خوابگاه هیچ کدومون حرف
نزدیم... ارتانم بدجوری ناراحت بود... حالا چرا؟ الله واعلم... باو ایسادن ماشین برگشتم سمتش و گفتم

-ممنون... هم بابت نهار هم اینکه منور سوندین... خدا حافظ

و خواستم از ماشین پیاده شم که با صدای ارتان و ایسادم

ارتان -نیایش... آگه من حرفی زدم که ناراحتت کرد... عذرمیخوام.. یکم اعصابم این چندروزه خرابه... به خاطر این
زود از کوره در میرم.. بابت نهارم.. من از تو ممنونم که دعوتمو قبول کردی... روز خوبی بود...

یکم صبر کردم تا آگه حرفی حدیثی چیزی دیگه داشت بزنه...وقتی دیدم نه دیگه هیچی نمیگه...زیر لب گفتم

-خواهش میکنم...من ناراحت نشدم.....شما آگه من باعث ناراحتیتون شدم ببخشین..با اجازه..

وسریع از ماشین پیاده شدم..دیگه اجازه ندادم حرفی بزنه.....

بدورفتم سمت خوابگاه تا کادوی کیمیا رو بردارم و برم خونشون..البته یه لباس راحتیم برداشتم..چون میدونستم برای خواب نگهم میدارن....

*.....

نرگس-کیه؟

-سلام نرگس جون..منم میشه درو باز کنین

نرگس-سلام دخترم بیاتو..

درو باتیکی باز کرد....بعد از اینکه کادوی کیمیا رو از اتاقم برداشتم اومدم بیرون البته قبلش به یه اژانس زنگ زدم تا منو برسونه چون میدونستم که الان تا کسی پیدا نمیشه منو برسونه واسه این دیگه مجبور شدم ولخرجی کنم....با صدای کیمیا یه لبخند نشست رو لبم....همیشه خدا پرشور و نشاطه....اصلا یکی از دلایلی که من تونستم روحیه خودمو حفظ کنم بودن با کیمیا بود....با کشیده شدنم تو بغل کسی از فکر و خیال اومدم بیرون

کیمیا-سلام...بربی معرفت ترین بی معرفت دنیا....دلم برات یه ریزه شده بود.....

بادستم یکم هلش دادمو گفتم-برو اونور دختره گنده...خفم کردی..اه..اه...میدونه هاز بغل کردن بدم میاد هی بغلم میکنه میچلوندم.....

کیمیا-یعنی همون بی لیاقتی بودی که هستی.....خاک تو سرت حیف این همه احساساتی که میریزم به پای تو.....

تا خواستم جوابشو بدم صدای مادرش بلند شد

نرگس-کیمیا باز اون دختره بیچاره رونگه داشتی دم در؟ بذار بیاد تو بعد شروع کن به حرف زدن..

منم که خندم گرفته بود به کیمیا یه نگاه کردم که بادیدن خنده من با حرص گفت

کیمیا-ببند نیشتو...چه خوششم اومده...حالا خوبه ازت تعریف نکرد...

بعد دستمو گرفت کشید تو

کیمیا-بفرما مامان خانوم...اوردمش تو خونه این دختره بیچاره رو

بعدش اروم گفت

کیمیا-یه طوری می‌گه بیچاره انگارمظلوم تراز این تودنیانیست..من میشناسم این موزمارو.....

دیگه از حرص خوردنش رسما داشتیم می‌خندیدیم..باهمون خنده گفتم

-باز چی شده اینطوری غرغر میکنی؟ کی پاچه اتوگرفته ها؟

دستموگرفت وکشیدسمت اتاقش وگفت

کیمیا-همتون یه جوری حرص میدین دیگه....من پیرشدم ازدست شماها

بعدباصدای بلندتری گفت

کیمیا-مامان مارفتیم تواتاق من کاری داشتی اونجاییم

نرگس-باشه....

ومنوکشون کشون بردسمت اتاقش

وقتی رفتیم تواتاق باخنده برگشتم سمتش وگفتم

-هیچ معلومه چته تو؟این کارا یعنی چی؟

کیمیاهم با ناراحتی رفت ونشست روتخت و سرشوگرفت تودستاش...خیلی تعجب کرده بودم...این چراهمچین

کرد؟..نکنه اتفاقی افتاده؟...بانگرانی رفتم نشستم کنارشودستموگذاشتم روشونه اشو وگفتم

-کیمیا؟...منونگاهکن ببینم...چی شده؟این چه قیافه ایه؟

با صدای ناراحتش بیشتر نگران شدم

کیمیا-نیایش ولم کن..اصلاحوصله ندارم.....

سرشوبلندکردموگفتم

-اه...ببینمت..این لوس بازیابرای چیه؟..دیگه داری اعصابموخوردمیکنیا؟بگودیگه ؟

با تعجب برگشت سمتموگفت

کیمیا-یه وقت اذیت نشی انقدرنازمنومیکشی تو...؟...خجالت نکش بیا یه دست کتکم بزن؟...بعدسرشوگرفت سمت

اسمونوگفت

کیمیا-ای خدا این چه شانسی بوداخه دادی به من..این ازاین بی احساس که مثلا دوستمه ونگرانمه..کم مونده بزنتم..اون

از خواستگارمشنگم که حالماز قیافه نحسش بهم میخوره..اون از بابام که میگه دیگه وقتازدواجته باید بری خونه

شوهر..ای خدامن دردمو به کی بگم؟

هر دو تا بروهام باهم پریدن بالا...بله بله؟..این چی گفت؟...خواستگار؟...به به...چه شود...یه عروسی افتادم..چنان شاد شدم که با تمام قدرت تم بادستم کوبیدم به پشتش...فکر کنم قدرت ضربه ام زیاد بود..اخه بامخ پهن زمین شد...اولش بابت نگاهش کردم..بعد که وضعیتش دیدم از خنده ریشه رفتم...ای خدا...عجب روزی بود امروز...همونطوری که میخندیدم...کیمیا به زور خودشواز زمین بلند کرد و اومدیه پس گردنی بهم زد...با این کارشم خندمو نتونستم جمع کنم...اخه بدجوری پهن زمین شده بود...یادم میوفتا خندم میگرفت

کیمیا-ببند نیشتمو...احمق...زدی ناکارم کردی...ای کمرم...ای الهی دستم میشکستو بهت نمیگفتم بیای اینجا..مثلا گفتم میای وبهم دلداری میدی...ای وای ننه...دستم له شد..

-خیلی خوب بابا یه طوری اه وناله میکنه انگار چی شده؟...یه خورده پهن زمین شدی دیگه؟.....

ودوباره زدم زیره خنده.....

کیمیا با حرص نگام کرد و گفت

کیمیا-نیایش ببنداون گاله رو...یا پیام خودم برات ببندمش.....اصلا حوصله ندارما..پس مثل بچه ادم بشین سر جات...

-اوه..اوه..ترسیدم...بیشین بینیم باو...بیابشین درست حرف بزن ببینم جریان چیه؟

دوباره قیافه ناراحتی گرفت به خودش و اومد نشست کنارم و شروع کرد به حرف زدن

کیمیا-چی بگم؟...اگه بگم باورت نمیشه.....

-توبگو من قول میدم باورم بشه....

سرشو بلند کرد و نگام کرد و گفت

کیمیا-نیایش باورت میشه...عمه ام از من خواستگاری کرده؟

با یه نیش خند گفتم

-نه بابا...تازگیارسم شده زنا برای خودشون میرن خواستگاری؟...نکنه فکر کرده تومردی؟

کیمیا-اه نیایش..مسخره بازی در نیار دیگه.....من دارم باهات جدی حرف میزنم...بگو چه خاکی به سرم بریزم.....

-خوب احمق جون توالان باید شاد باشی.....بعد از قرنی یکی یه سنگی خورده به سرش اومده تورو بگیره خوب دیگه چه دردت؟

کیمیا بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد و با حرص گفت

کیمیا-بیابروگم شو ببینم...منه احمق وبگو گفتم میای یه راهی نشونم میدی...اومدی مسخره بازی..اه..

باخنده دستمواز دستش کشیدموگفتم

-خیلی خوب بابا..چه بهش برمیخوره..خوب عزیزم مشکله توکجایه این قضیه است بگو کمکت کنم.....حالا شد؟..

کیمیاهم اروم نشست سرجاشو گفت

کیمیا-پسره نکبت....نمیدونم چی پیشه خودش فکر کرده اومده خواستگاریه من....من میبینمش کهیرمیزنم..چه برسه بخوام باهاش ازدواجم کنم...

-خوب عزیزه من اینکه غصه خوردن نداره..بروبه بابات بگو من جوابم منفیه و خلاص..اوناکه به زورشوهرت نمیدن....میدن؟

کیمیا-د مشکل منم همینه دیگه....پدرم باعمه ام رودربایسی داره...تاحالاروحرفش حرف نزنه.....حالا بیادبگه من دخترموبه پسر مشنگ تو نمیدم؟

-توبهش بگو من مطمئنم قبول میکنه حرفتو؟

کیمیا-گفتم.....دیشب که مامان اومد تواتاق جریانوگفت سریع گفتم جوابم منفیه...میدونی بابا چی گفت...گفت دخترم دیگه داری میترشی....تالانم که کسی نیومده خواستگاریت همینم که اومده دمش گرم....محکم بچسبش که اگه بره دیگه تا آخر عمرت شوهرگیریت نمیداد...درسته یکم مشنگه وشیش وهشت میزنه...کارد درست و حساییم نداره...قیافه اشم..ای...اصلا رواونم حساب باز نکن.....ولی خوب پسره خوبیه.....بزن توسرش نونشو بگیر...من میدونم این فقط به درده تو میخوره....

ای خدا....داشتم میترکیدم از خنده.....ای وای ننه.....جونم یوسف جون....بابادمش گرم با این حرفاش....همونطوری که اشکام جاریشوده بود برگشتم سمت کیمیا که دیدم اونم داره میخنده...بین دیگه چه پدر باحالی داره این دختر که ایناروبهش گفته.....بابادمش گرم....بریده بریده گفتم

-بابادمه...بابات گرم....عجب بابایه...لارچی داری...تو..ای وای دلهم.....وای...

کیمیا-بخندبخند حق داری بخندی؟!یشالله یکی از این مشنگاهم نصیب تومیشه اونوقت میخوام ببینم بازم میخندی؟..... یکم که خنده هام اروم شد برگشتم سمتش وگفتم

-خوب..با این حرفامعلوم بود که بابات باهات شوخی کرده.....

کیمیا-نمیدونم والا....وقتی اینارومیگفت....نمیدونی که یه قیافه جدی به خودش گرفته بود..که بایوبیین....تاحالاینجوری ندیده بودمش....همونطوری بادهن باز داشتم نگاهش میکردم....دیگه جرات نکردم دوباره حرفی بزنم...گفتم این دفعه دیگه پاک ابرو و حیثیتمو میده به باد.....والا

باز دوباره خندم گرفته بود.....یعنی کاش من اون لحظه اونجا بودم و میدیدم قیافه کیمیارو....ای وای ننه...مردم از خنده.....

بعد از اینکه خنده هامو کردم یکم جدی تر شدمو گفتم

- خوب حالا من باید چیکار کنم؟..... تو از پس بابات بر نیومدی میخوای من بر پیام؟

کیمیا- نمیدونم والا..... گفتم تو بری باهاش حرف بزنی شاید حرف تو رو قبول کرد...

- ایم... نمیدونم والا... خوب به مامانت بگو اون بره بگه....

کیمیا- گفتم.. ولی اون گفته بابات هر تصمیمی بگیره دیگه ازش بر نمیگرده... من نمیتونم بهش چیزی بگم....

یکم فکر کردم.... باین حرفایی که باباش زده من مطمئنم که داشته سربه سر کیمیا میذاشته... ولی اگه یه وقت شوخی نکرده باشه چی؟... خوب من باید یه کاری بکنم... خوب چیکار کنم؟... اهان.... میرم به نرگس چون میگم... شاید حرف منو گوش کردویه کمکی کرد.. باین فکر بلندشدمو چادر مواز سرم در آوردم.... کیمیا هم که متوجه بلند شدن من شده بود گفت

کیمیا- کجا؟

- برم یکم با مامانت حرف بزنی ببینم به جایی میرسم.... تو هم همینجا بمون نیا... خوب؟

کیمیا- باشه.. ولی نیا... چون عمه ات زور تو بز نیا....

یه نیشخند زدمو گفتم

- دیگه چون چون عمه اموقسم دادی قول میدم انقدر زور بزنی که بترکونم....

کیمیا- ای بمیری تو.... دختره بی ادب

با خنده رفتم بیرون.... وقتی دیدم تو حال نیست رفتم سمت اشپز خونه

- صاحبخونه... کسی اینجا نیست؟

نرگس- بیا نیایش جون.. اینجا دم دخترم..

یه لبخند زدمو رفتم تو اشپز خونه... دیدم داره غذا میپزه

- سلام دوباره نرگس جون.... تو رو خدا زیاد خودتونو به دردسرنندازین.... من راضی به زحمتتون نیستم... یه نونو پنیری پیش هم میخوریم....

نرگس- این حرفا چیه گلم؟..... تو هم عین کیمیا برام عزیزی.... اینجا هم خونه خودته... تازه تو هم نبودی من این غذا رو میپختم.. پس منتهی سرت نیست... راحت باش...

یه لبخند زدم به این همه مهربونیش... کاش منم یه مادرداشتم... اونوقت منم توخونه پیششون بودم... پوف... یه نفس عمیق کشیدمو از فکر و خیال اومدم بیرون... خیلی وقت بود که دیگه میدونستم حسرت چیزایی که ندارمو نباید بخورم... مگه چقدر عمر میکنم که نصفشم به حسرت بگذره... والا.....

-ایم... خاله جون.. میخواستم راجع به کیمیا باهاتون حرف بزنم.. البته اگه نذارین روفضولیم؟

نرگس جونم بالیخند برگشت سمتمو گفت

نرگس- پس بهت گفت که براش خواستگار اومده؟

یکم هل شدم... فکر کردم ناراحت شدن از اینکه من توکارشون دخالت کردم... سریع گفتم

-باور کنین نمیخواستم توکارتون دخالت کنم... فقط دیدم کیمیا ناراحته... میدونین که عین خواهرم دوشش دارم... گفتم یه کمکی بکنم بهش... همین...

نرگس جون یه لبخند زد و اومد دست منو گرفت و نشوند رو صندلی غذاخوری....

نرگس- نیایش... دخترم گفتم که توهم عین دخترمی... پس این حرفا برای چیه؟... من فکر میکردم همون شبونه تور و بکشه بیاره اینجا... ولی میبینم که تا الان صبر کرده و بهت نگفته.. خوب تعجب کردم... همین..

خوب بیچاره راست میگفت... کیمیا میخواست یه مگس بپره... شده نصفه شب زنگ میزد خبرشو بهم میداد... حالا چی شده تا الان تونسته خودشونگه داره و حرف نزنه... باعث تعجبه... منم یه لبخند زدم و گفتم

-میدونم..... شماراست میگین.. واقعا جای تعجب داره..... ولی خاله جون... شما میدونین که کیمیا از پسر عمه اش خوشش نمیاد؟

نرگس- بله..... میدونم..

با تعجب گفتم

-پس چرا مخالفت نکردین؟

نرگس- عزیزم... منو پدر کیمیا همیشه خیر و صلاحش میخوای..... میدونی که کیمیا فکر میکنه تو دوران بچگیه..... خیلی شیطنت میکنه و به حرف کسیم گوش نمیکنه... یه تلنگر نیاز داره که بفهمه زمان همیشه باب میل اون نیست و... همیشه ساکن نمیمنه.. یکم باید سر عقل میومد... خوب این خواستگاریم یه تلنگری شد و اسش... وگرنه از همون اول که خواهر شوهرم جریان خواستگاری رو وسط کشید شوهرم بهش جواب ردو داده... ماهر چقدرم بخوایم احترام بزرگتریه خواهر شوهرمو نگه داریم... ولی دیگه به قیمت خراب کردن زندگی دخترمون که ریسک نمیکنیم.....

تاخواستم جواب بدم صدای جیغ کیمیا بلند شد و دید اومد تو آشپزخونه و دستشو انداخت دور گردنه مادرشو تف مالیش کرد... همونطوریم قربون صدقه اش میرفت

کیمیا-وای..مامانی تو معرکه ای...وای قربنت برم من...الحق که بابا حق داره هی بهت بگه ای لاوی یو.....وای دا..
 با پس گردنی مادرش حرفشو نصفه گذاشت و بهش خیره شد..این وسط منم داشتم به کل کلای اینا میخندیدم..خداییش
 خیلی خانواده شادو باحالی داره این کیمیا...انگار نه انگار مادرش بیست و خورده ای ازش بزرگتره
 نرگس-پدر سوخته..نگفتم اینطوری نگو....تواخرش ابروی منومیبری...یه وقت خجالت نکشیا..دختره بی حیا....
 با صدای زنگ درو پشت بندش صدای اقا یوسف هممون از اشپزخونه اومدیم بیرون...وقتی چشمش به کیمیای خندون
 وشادافتاد با تعجب برگشت سمت نرگس جونو گفت

یوسف-چی شده این اینطوری شادمیزنه؟ نکنه از شوق شوهر کردنشه؟

کیمیا هم خندید و گفت

کیمیا-بابایی برووو.....خودتورنگ کن...من فهمیدم بهشون جواب رد دادین....

اقا یوسفم سرشو تکون داد و همونطوری که میومد داخل گفت

یوسف-به جای اینکه انقدر سرخوش باشی یکم ناراحت باش...همین یه خواستگار تم رفت و تو موندی رودستم...تازه
 میخواستیم کیف کنیم که میریو منو نرگس جونو تنهامیذارن.....تا اومدیم دوتایی خوشی کنیم زرتی پریدی وسط و گفتی
 من دنیا اومدم...تالانم که بیخ ریشمون بودی...پس کی میخوای بری؟.....

با صدای سرفه و خنده نرگس جونو کیمیا حرفشو نصفه گذاشت و به نرگس جون نگاه کرد.....بیچاره نرگس جونم هی به م
 اشاره میکرد که یکم دورتر از او ناوای ساده بودم و دیده نمیشدم...اقا یوسف که با اشاره سرش منودیده بود...یکم مثلاً
 کرد و گفت

یوسف-ا...دخترم تو هم اینجایی؟...خوب یه اهمی...اوهمی..یه صدایی از خودت در بیار..شاید ما خواستیم حرفایه
 ناموسی بزنینم...اینطوری ابرومون که میره به باد.....

با خنده گفتیم

-سلام عمو...شمانگران نباشین من چیزی نشنیدم...راحت باشین

یوسف-ا...خوبه پس.....البته میشنیدیم اشکالی نداشتا....من که داشتم کیمیا رو نصیحت میکردم...حرف ناموسی
 نمیزدم....

خلاصه باشو خیا و خنده های خانواده زند شامم خوردیمو رفتیم بخوابیم...توی اتاق همونطوری که دراز کشیده بودم کیمیا
 اومد نشست کنارم و یه چیز کوچیک کدوشده گرفت سمتم...همونطوری دراز به دراز ازش گرفتمو گفتم

-این چیه؟

کیمیا-عیدیتنه دیگه؟

یه لبخند زدمو گفتم

-ممنون...چرا زحمت کشیدی...

با دیدن یه کارت هدیه برگشتم سمتشو گفتم

-این کارا چیه؟...لازم نبود این کارارو بکنی کیمیا..من راضی به زحمت نیستم..

کیمیا-گمشو ببینم.....اینو که من تنها ندادم.....مامانو بابا بهم پول دادن برم یه کادویی برات بخرم...منم دیدم چی بخرم به سلیقه کجت بخوره...گفتم بذار پولشو بدم خودت بری هرچی خواستی بگیری..بعدا سر من غرنزنی این چی بود گرفتی و....

یه لبخند زدمو گفتم

-بازم ممنون.....فردا از شون تشکر میکنم....

کیمیا-خواهش میکنم...

دیدم یه چند دقیقه گذشت و کیمیا همونطوری زل زده بهم...برگشتمو گفتم

-بازم چیزی مونده؟

کیمیا-ای کوفت...نکبت....دختره بی احساس....بلندشو کادو منوبده.... باید خودم بهت بگم؟

خندم گرفته بود به خاطر این همه پررویش...باهمون لبخند گفتم

-تو خجالت نمیکشی داری کادو میخوای؟....انگار تا حالا کسی بهت کادو نداده دختره ندید بدیدی...

با این حرفم یه نیشگون ازم گرفت و شیرجه زد سمت کیفم..همونطوری که کیفمو شخم میزد گفت

کیمیا-خفه بابا...ندید بدیدی هم خودتی.....تو که نمیدونی یه موکندن از تو چه کیفی میده به ادم...اصلا ادم افتخار میکنه که تونسته یه چیزی از تو بکنه....از بس خسیسی نکبت....

و بعد باشادی کادو شو در آورد یه لبخند بهم زد...

کیمیا-یعنی شانس آوردی که کادو مو آورده بودی و گرنه همین جا کادوت میکردم....نقله...

-اینم عوض گذرد انیتنه؟...از بس گدا صفت و ندید بدیدی دیگه....

*.....

باو بره گوشیم از خواب بیدار شدم... قبل از زنگش یکم و بره میرفت بعدش زنگ میزد... تا خواستم برگردم زنگش خاموش کنم... صدای جیغ گوشیم رفت هوا... تا خواستم ببندمش صدای جیغ کیمیا رفت هوا با تعجب سرمواز گوشیم بلند کردم و بهش نگاه کردم... هونطوری با چشمای بسته جیغ میکشید... دختره دیوونه.. چش شده این اینطوری هوار هوار میکنه؟..... تا خواست م یکی بگویم به سرش... در با صدای بدی باز شد و کوبیده شد به دیوار... یا جسد ادا... این چاره خبره؟..... با چشای گرد بر گشتم سمت در که دیدم مادر کیمیا باموهای ژولیده دم دره وبا ترس به ما نگاه میکنه..... بیچاره کیمیا هم از ترس این اتفاق چشما و دهنش باز مونده..... چنان ترسیده بودم که حتی خندم نمیگرفت... آخه قیافه هامون خیلی خنده دار شده بود... هممون با دهن باز به هم نگاه میکردیم.. انگار مادرش زود تر از ما به خودش اومد.. که سریع اومد سمت ما و بانگرانی گفت

نرگس-چی شده؟ چرا جیغ کشیدین؟

کیمیا که یکم منگ بود... با تعجب گفت

کیمیا-ها؟... اهان.. نمیدونم... یکی جیغ زد.. منم ترسیدم جیغ زدم.....

حالا فهمیدم جریان چیه... بیچاره از جیغ گوشه من ترسیده... یا خدا... آگه بفهمه جریان چیه حتما میکشتم... پس صلاح دونستم خودمو بزخم به کوچه خوش اب و هوای علی آقای چپ..... ادرش برگشت سمت منو گفت

نرگس-مادر تو چیزی ندیدی؟ نفهمدی صدای جیغ از کجا بود؟

یه لبخند زد و موگفتم

-نه... من که چیزی نشنیدم... فکر کنم کیمیا هم خواب دیده بوده... برای این ترسیده.. جیغ زده

با این حرفم کیمیا به نگاه بهم کرد و دیگه چیزی نگفت... انگار خودشم شک داشت که نکنه تو خواب این صداروشنیده.. نرگس جونم یکم موند و بعد بلند شد و رفت بیرون.. منم فرصت وغنیمت شمردم و رفتم دستشویی... باید حاضر میشدم میرفتم دفتر... بعد از اینکه از دستشویی اومدم بیرون دیدم کیمیا گرفته خوابیده... به خاطر اینکه بیدارش نکنم.. اروم لباسامو پوشیدم مواز خونه اومدم بیرون... توی راه بودم که گوشیم زنگ زد.. با تعجب گوشیم مواز کیفم در آوردم... یعنی کی میتونه باشه اول صبحی؟... با دیدن اسم زینت جون سریع گوشیم رو جواب دادم... خیلی نگران شده بودم..

-بله؟

زینت-سلام مادر... خوبی؟ ببخش دخترم سر صبحی بهت زنگ زدم... داری میری دفتر؟

-سلام... خواهش میکنم... زینت جون اتفاقی افتاده؟... بله دارم میرم دفتر چطور؟

زینت-مادر ازارتان خبر نداری؟....

بانگرانی پرسیدم

-ارتان؟!...نه....مگه خونه نیستن؟

دیگه رسم زدزیره گریه...وایسادموبانگرانی گفتم

-زینت جون...زینت جون چراگریه میکنین؟...توروخدایه چیزی بگین..قلبم اومدتودهنم.....

زینت-مادر..ازدیروزکه ارتان باتورفت دیگه نیومده خونه....هرچی به موبایلش زنگ میزنم خاموشه...مادرتاحالاسابقه نداشته بدونه خبراین همه ساعت بره.....خیلی نگرانشم....گفتم بهت زنگ بزنم بینم اگه میری دفترببینی.....ارتان اونجانیست؟

بانگرانی گفتم

-منم ازدیروزظهرکه منورسوندن خوابگاه دیگه ازشون خبرندارم....الانم دارم میرم دفتر....اگه اونجابودن بهتون خبر میدم...نگرانم کردین...

باهمون صدای بغض دارش گفت

زینت-ممنونم دخترم....دیگه ببخش مزاحم توهم شدم...من منتظرم خبرم کنیا

-چشم...حتما...شماهم نگران نباشین ایشالله چیزی نیست...خداحافظ

زینت-ایشالله مادر!..ایشالله....خدابه همراهت

وگوشیروقطع کرد....خیلی نگران شدم....نکنه بلایی سرش آورده باشن....نکنه سراون پرونده...نه..نه...وای خدایا خودت مواظبش باش....بانگرانی قدماوسریعتربرداشتتمو..برای یه تاکسی دست تکون دادم.....

-اقتاندرترین....

راننده-چشم ابجی....نگران نباشین...الان میرسیم..

ای کوفت والان میرسیم....هی من میگم تندتبرو...هی میگه چشم ولی بازم باهمون 80 تامیره...اه..مرتیکه الدنگ....وای خدا یعنی چیشده...توراه چندبارم من شمارشوگرفتم ولی خاموش بود...دیگه داشت اشکم درمیومدا...اگه دیروزاون حرفارواز نمیشنیدم..اگه نمیفهمیدم که خانوادشوگشتن...اگه نمیدونستم که به خاطراین پرونده لعنتی ممکنه جونش به خطرپیفته...انقدرنگران نمیشدم...یعنی چیزیش نباشه..من یه پدری ازش دربیارم که اینطوری نگرانمون کرده..باوایسادن ماشین پولشودادموسریع دویدم سمت دفتر...چون تعطیلات بود...ساختون خلوت بودوکسی به غیرازمن وارتان نیومد تو ساختمون...پس باخیال راحت دویدم سمت اسانسورودکمه طبقه چهاروزدم...بعدازچنددقیقه دراسانسوربازشدوچنان ازش پریدم بیرون که کم مونده بودبامخ پهن زمین شم...یه نفس گرفتمو رفتم سمت در..بادیدن دربازیکم ازنگرانیم کم شد...پس اینجاست...ولی بعدیه دلشوره افتادبه جونم...اگه اینجاست چراذربازه؟..چرا جواب

موبایلشونمیده؟... باترس دروهل دادمو رفتم داخل کسی توی سالن نبود... یکم رفتم داخلتر و تقریباً وسطش
وایسادم... باترس صداس کردم

-اقای راد؟... اینجاییین؟..

صدایی نیومد.. باز خواستم صداس کنم که بایسته شدن در پشت سرم یه هین کشیدمو سریع برگشتم عقب... از ترس
حتی نمیتونستم نفس بکشم.. یا فاطمه زهرا.. اینجا چه خبره؟.. این.. این..

این کیه؟... ارتان کجاست؟.. باترس یه قدم رفتم عقب و گفتم

-تو.. تو کیهستی؟... اینجا چیکار میکنی؟... اقای راد؟

اقای رادو بلندگفتم بلکه بشنوه بیادمنونجات بده.. ولی هیچ خبری نبود... خدای من داشتم شلوارمواز ترس خیس
میکردم... هر قدمی که من میرفتم عقب اون نکبت باخنده کرهش میومد جلو.. با حرف زدنش دیگه رسماً قلبم داشت
وایمیساد

مرد-اخی.. چه کوچولوی نازی... مامانی نترس من عموام... لولونیستم....

بعدادای منودراورد

-اقای راد.. اقای راد... اخی گریه نکن... اقای رادت اینجانیست... رفته مهمونی....

اب دهنمو قورت دادمو گفتم

-تو.. تو کی هستی؟.. سرارتان چه بلایی آوردی؟

یه خنده بلند کرد که موهای تنم سیخ شد

مرد-من..... من یه اشنام... ارتان جونتم پیش ماست.. یه تسفیه حساب کوچولو باهم داشتیم... ولی تو کی هستی؟..... نکنه
منشیشی؟... ایم... فکر نمی‌کردم ارتان خان از دختر چادریا خوشش بیاد.. ولی خوب... سلیقش بدم نیست..

وخیز برداشت سمتموبازومو کشید.. تا خواستم جیغ بکشم منو چسبونده خودشو کنار گوشم گفت

-کافیه جیکت درادچنان بلایی سرت میارم که خودت خودتوبکشی....

اروم سرموتکون دادم که باشه جیغ نمیکشم.... یعنی مجبور بودم این کاروبکنم... من یه دختره تنها بودم واون یه مردقوی
هیکل.. یعنی یه درصدم نمیتونستم از دستش نجات پیداکنم....

-خوبه.. خوبه... حالاهم عین دختر خوب بگو.. اون ارتان عوضی مدارکو کجا گذاشته؟

چشمام از ترس گشادشده بود.. چون دستشم بزرگ بودوروی دهنم بود به زورنفس میکشیدم..... پس اینا هموناییین که
پدرمدارارتانو کشتن..... حتما نتونستن از ارتان چیزی گیربیارن اومدن دفترو برگردن... معلومه که نمیتونن مدارکو پیداکنن

چون اون مدارک پیش منه والان تو خوابگاهه...چقدرشانس اوردم دیشب لپ تاپ وباخودم نبردم...وگرنه الان همه زحمتای ارتان هدرمیرفت..بادادمده ازفکروخیال اودم بیرون وباترس یکم خودموتکون دادم بلکه ازبغش بتونم دربیارم..ولی اون منومحکم ترگرفت وگفت

-مگه کری؟...گفتم مدارک کجاست؟

ای بابا...چقدراین احمقه...اخه الدنگ وقتی دستت رودهنمه چطورحرف بزnm من.....وقتی دیدچیزی ازمن درنمیاد با ارنجش زد به شکمم.....ومنوکشون بردستت در.....چنان محکم زدتوشکم که چشمم سیاهی رفت....داشتم ازدردمیردم...مرتیکه الاغ...چرامیزنی اخه؟.....ای خدا...همونطوری کشون کشون بردم سمت اسانسورودکمه طبقه پایینوزد...بعدازچنددقیقه دراسانسوربازشدو اون مرده منو همونطوری که یکم خم شده بودم وازدرد داشت اشکم درمیومدبردم بیرون...اولش گفتم..این چقدراحمه که منواینطوری میبره بیرون..الان یکی میبینه وبه پلیس خبرمیده..ولب بادیدن خیابون خلوت وماشین شاسی بلندی که درست جلودر ورودی وایساده بود..طوری که از بیرون کسی نمیتونست داخلو ببینه...به خوش خیالی خودم خندیدم...اون مرده که منونگه داشته بود انداختم پشت ماشینوتا خواستم تکون بخورم خودشم سریع سوارشدو باز دستشو گرفت رودهنم...شیشه های ماشین مشکی بوداصلا بیرونشم دیده نمیشد چه برسه به داخلش.....جالبیه این ماجرای بود که میدیدم گروگان گرفته شدم...میدیدم افتادم تودست یه عده ادم کش وخلاف کار...ولی زیادنگران نبودم....میدونستم هر جایی که ببرنم میبرنم پیش ارتان...برای من مهم نبود که چه بلایی سرم میومد..فقط میخواستم از سالم بودن ارتان مطمئن بشم ..همین..بعدهش خداکریمه یه کاریش میکردم.....

وقتی ماشین حرکت کرد...مردی که رانندگی میکردیه دستمال گرفت سمت عقب وگفت

-بیابگیر.....یکم بخوابه براش بهتره...

اون مرده هم که منونگه داشته بودم سریع دستمالوگرفت..اولش متوجه نشدم منظورشون چی بود...یکم میترسیدم...هم ازفکر بلایی که سرمن میومدوهم ازفکراتفاقی که برای ارتان افتاده...نمیدونستم اوضاعم الان چطوریه...خوبه...بده...افتضاحه ..اصلانمیدونستم واین منوخیلی میترسوند..با قرارگرفتن دستمال روی دهنم یکم تکون خوردم...پس میخواست بیهوشم کنه...یکم خودمو به تقلازدم...ولی به زور نفسمونگه داشته بودم...محاله بذارم بیهوشم کنن.....من باید بدونم اینا کجامیخوان منوبرن....تا شایدتونستم یه کاری بکنم...بعدازیکی دودقیقه تقلا خودموشل کردم توبغل مرده...داشتم کهیرمیزدم ازاینکه توبغل مرده غریبه ونامحرمی بودم ولی مجبور بودم برای باورکردنش خودمو بزnm به بیهوشی...مرده هم بعدازاینکه یه دقیقه گذشت ودید دیگه تکون نمیخورم دستمالو از رودهنم برداشت ومنو بیشترتوبغش فشارداد...مرتیکه هیزه اشغال...فکر کرده بیهوشم که هرغلطی دلش ببخواد میتونه بکنه..خدایا خودت یه کاری کن بره گم شه مرتیکه عوضی رو..وگرنه میزنم زیره بیهوشیو یه بلایی سرش میارم..حالا شایدنتونم بزnmش...ولی گازش که میتونم بکنم نه؟....باصدای مرده راننده ازفکروخیال اودم بیرون وگوشمودادم به اونا

-کریم زودباش بیاجلو...اونم تکیه بده به سندلیش...زودباش

وبعدش سرعت ماشین کم شد...فکرکنم ماشینوزدکنار....همون مرده که فهمیدم اسمش کریمه بااون صدای نکرش گفت

کریم-چرا بیام جلو؟..یکی باید حواسش به این دختره باشه..

همون راننده باعصبانیت گفت

-د گور توگم کن بیاجلودیگه...توراه کسی ببینه شک میکنه که توویه دخترنشستین عقب وجلوخالیه انتر...اون کثافت کاریاتم بذارواسه بعد...د یالا دیره....

کریم هم غرغرکنون منو تکیه دادبه صندلیو...وقتی خواست دستشوازکمرم برداره همچین دستشو مالوند بهم که...یعنی میخواستم جفت پا برم تو صورتش...یعنی خدامیدونه چطوری خودمونگه داشته بودما...مرتیکه الاغ...بانشتن کریم جلو...راننده هم حرکت کرد...منم یکم که گذشت یکی ازچشامواروم یکم بازکردم تاببینم کجاییم...اینا اصلا مارودارن کجامیبرن...چون روم به شیشه بود راحت میتونستم ببینم...توی اتوبان بودیم...لعنتی من که تاحالازتهران بیرون نرفتم که نمیدونم این اتوبان لعنتی کجامیره...یه چنددقیقه گذشته بودکه یه تابلو دیدم...روش نوشته بود...چالوس...حالاین چالوس میرفت شمال؟...یعنی ایانمو میبرن شمال؟...اه...لعنتی من چرا هیچی راجع به شهرانمیدونم...خوب ازبس تاحالاجایی نرفتمو میدونستم نمیرم...زیادبهبش توجه نشون نمیدادم...خوب کسی رم نداشتم بخوام باهش برم مسافرت...درضمن پولشم نداشتم...نمیدونم یه ساعت گذشته بود...دوسعت گذشته بود...ولی هرچقدربود...دیگه کمرم داشت از درد نصف میشدلعنتی ازبس همونطوری کج نشسته بودم روصندلی...مرتیکه الاغ حداقل نخوابوندمت یکم راحت باشم...تواین فکرابودم که کریم شروع کردبه حرف زدن

کریم-میگم علی...به نظرت رییس بعدازاینکه کارش باایناتموشه چیکارشون میکنه؟

علی-من چه بدونم احمق...خوب معلومه میکشتشون دیگه....

کریم-اون ارتانه نکبتوکه خودم خیلی دلم میخواد نفلش کنم....

تودلم گفتم...توغلط اضافی میکنی احمق...نکبتم خودتو عمه اتین...حالاین وسط عمه اش چه گناهی داشت الله اعلم...باشنیدن صداس حواسمو بهش دادم

کریم-ولی این دختره حیفه همینطوری دست نخورده بره زیره خاک...اگه رییس چیزی نکه...یکم باهش عشق و حال میکنم بعدخودم کارشومیسازم...

بااین حرفش موهای بدنم سیخ شد...کلارز گرفتم...ای خداببین من که تاحالا خیری ازاین دنیای نکیتیت ندیدم...ببین اخر عمری چه بلایی داره سرم میاد...یعنی اگه دستش بهم بخوره میکشمشها...بالاخره ازمن گفتن بود...وای..وای..ببین ازترس دارم چرت وپرت میگم...خوب خنگ خدا توکه انگشت کوچیکه اینم نمیشی چطوری میخوای بکشیش؟...خوب..خوب خودمو میکشم...اینوکه میتونم بکنم؟باخنده علی زیرلب گفتم

-ایشالله تو مرده شورخونه بخندی احمق...وقتی باب جوش شستمت ببینم اونوقتیم اینطوری میخندی؟

کریم-باشه

علی رفت و کریم منو بردست اتاق..بابازکردن درش...قلبم وایساد...دنیاوایساده بودانگار.....خدایا..این..ای ن...همونطوری مات مونده بودم...که کریم منو هل دادداخل ودرو بست.....باین کارش ازبهت اومدم بیرون وبه سمت ارتان که شده بودتکیه گاهم...عشقم...امیدم.....پرو ازکردم...جلوش روزانو هام نشستم وبه ارتانی که تادیروز خوشتیپ ترین و خوش چهره ترین بودبرام...ولی حالا با صورت زخمیو خونی ولباسای پاره جلوم خوابیده بود...نه نه..بهتره بگم بیهوش شده بود خیره شدم...

اروم صدش زدم

-اقای راد

وهمین کافی بودبرای چکیدن اولین قطره اشکم.....وقتی دیدم جواب نمیده یه نگاه به پیراهنی که پاره شده بودروتنش و خون و خاک رنگشو تغییر داده بودکردمواروم دستمو گذاشتم روبازوش که پارچه اونقسمتش یه مقدار سالم مونده بود ولی خونو خاک کل لباس و صورتشو پوشونده بود...اروم تکونش دادمو دوباره گفتم

-ار..ارتان...

اولین باربودکه اسمشو صدامیزدم...وقتی دیدم بازم جواب نداد..اشکام بیشترچکیدرو صورتتم...خدای من چیکار کرده بودن باهاش...داشتم میمردم...کم چیزی نبود...ارتان...کسی که منومدیون خودش کرد..کسی که شد تکیه گاهم...کسی که یادم دادچطوری دوست داشته باشم جنس مذکرو.....الان جلوم با صورت و بدن خونی وزخمی بیهوش افتاده بودروزمین.....بیشتر تکونش دادمو بلندتر صدش زدم...

-ارتان.....تورو خدا..بیدارشو

دیگه داشتم هق میزدم.....مگه میشه کسیروکه دوشش داری جلوی چشمات به این وضع یفته وهق زنی؟..به والله نمیشه...به خدانمیشه...دوباره تکونش دادم...د لعنتی بیدارشو...چرا بیدار نمیشی پس...نکنه..نکنه...نه نه...محاله...نمیذارم...نمیذارم بمیری...نباید بمیری...تاخواستم سرمو بذارم رو قلبش ببینم زندست یانه که ناله کرد.....انگاره خاطر فشار دستم روبازوش اذیت شد...خوب معلومه دردداره.....باید درد داشته باشه...این همه کتک خورده...کم چیزی نیست که...دستمواز روبازوش برداشتمو...سرمو بردم جلوی صورتش...یه باردیگه لتماس گونه صدش زدم..

-ارتان.....میشنوی صدامو؟...تورو خدا بیدارشو...بین منم...نیایش....

کل صورتتم خیس شده بود.....داشت جونم درمیومد تا اینکه یکم تکون خوردولای چشماشوباز کرد...همه جای صورتش کبود شده بود.....پای چشماش ورم کرده بود...به زوریکم لای چشماشو باز کردوبه من خیره شد...انگار باور نمیکرد منم..چون چندباردیگه چشماشو باز کردوبست واخر سراروم لب زد

ارتان - نی.. نیایش.....

با گریه گفتم

-بله؟... چه بلایی سرت آوردن؟... ببین چیکار کردی با خودت؟

وقتی صداموشنید.. بیشتر تکون خورد.. انگار میخواست بلند شه... چون به پهلو افتاده بود روزمین... یکم سخت بود بلند شدنش... سریع رفتم جلو تر و دست انداختم زیره بازوش... ولی مواظب بودم دستم به بدنش نخوره... انگار میترسیدم بهش دست بزنم و خدا از روبرگردونه... میترسیدم گناه بزرگی کرده باشم... انگار بدجوری درد داشت که اصلا نمیتونست یکم تکون بخوره... سریع چادر مودراوردم تا کردم گذاشتم زیر سرش و به پشت خواستم بخوابونمش که ناله کرد... سریع پشتشو نگاه کردم... یه هین گفتمو دستمو گذاشتم رو دهنم.. خدای من... پشتش کلاز خمیو خونی بود.. انگار با کمر بند افتاده بودن به جونش... یه جای سالم نمونده بود تو پشتش... اینا دیگه چه حیونین؟... نذاشتم به پشت برگرده همونطوری به پهلو مجبورش کردم بخوابه... نه من حرف میزدم نه اون... فقط اروم اروم گریه میکردم... با صدای ارتان برگشتم سمتش

ارتان - این... اش.. اشکابرای.. چی.. چیه؟... چیزی... نی... نیست... نگران.. نباش...

با حرص گفتم

-چیزی نیست؟... میفهمی چی میگه؟... عین جنازه افتادی اینجا... معلوم نیست چه برنامه هایی برامون دارن اونوقت میگه چیزی نیست... چقدر بهت گفتم نکن.. ولش کن این پرونده لعنتی رو... مگه گوش دادی... الانم باید اینطوری اش و لاش بیفتی اینجا و حتی نتونی تکون بخوری.....

ارتانم به زور مثلاً میخواست لبخند بزنه که یکم لباس کج و کوله شد...

ارتان - حالا... به خاطر.. من... انقدر حرص.. میخور یو.. گریه... می.. میکنی؟

با حرص اشکامو پاک کردم و گفتم

-نخیر... تو خودت این راهو انتخاب کردی.. من به فکر بدبختیه خودمم...

بعد اروم گفتم

-باتو این کارو کردن... معلوم نیست چه بلایی سر من بیارن....

تا خواست چیزی بگه در با صدای بدی باز شد... سریع برگشتم ببینم کیه که دیدم کریم و یه نفر دیگه که عین گول بیابونین جلوی دروايسادن یه مرد خوش پوشم جلوشون وایساده... باتعجب وترس داشتم نگاهشون میکردم... ارتانم داشت زور میزد بلند بشه... سریع کمکش کردم یکم بلند بشه... معلوم بود که داره از درد تلف میشه... ولی اصرار داشت یکم

بلندبشه.....وامامن مونده بودم اون مرد حدودا 40.45 ساله و خوش پوش کیه؟...اصلا به قیافش نمیخوردادم خلاف کاری باشه.....پس...پس اینجا و پیش اینا چیکار میکرد؟.....

به هرزحمتی بودیکم بلندشد و تکیه اشوداد به دیوار پشت سرش.. صورتش از درد جمع شده بود...برگشتم سمت اون سه مردی که عین عزرائیل جلوی دروايساده بودن...مرده جلویی نگاهش زوم رومن بود...داشتم کهیر میزدم از نگاهش...به خصوص که چادر مرم سرم نبود..احساس میکردم...همه جام لخته و اون میبینه...یه لبخند زدو به کریم اشاره زده...کریمم یه نیشخند زدو گفت

کریم-چشم قربان

پس این ریسیسونه...ولی اینکه خیلی شیکه..مگه دزداهم شیک و خوشوش میشن عینه این...با اومدن کریم سمت من یکم ترسیدم و خودمو کشیدم سمت ارتان...با اینکه میدیدم خونین و مالین افتاده و نمیتونه کاری کنه ولی بازم یه جورایی بهش اعتماد داشتم...فکر میکردم اگه پیشش باشم اونانمتونن باهام کاری داشته باشن...باهر قدمی که کریم برمیداشت من بیشتر میچسبیدم به ارتان...همونطوری که چشمم به کریم و اون لبخند زشتش بود اروم زمزمه کردم

-ارتان...تور و خدا...من میترسم.....

ارتانم اروم گفت

-نیایش..نترس من اینجام...اونانمیتونن باهات کاری داشته باشن..نترس تور و خدا.....

ولی مگه میتونستم...من یه دختره تنها بین این لاشخورا...مگه میشدن ترسم...ارتانم داشت غیب میگفت..وقتی با اون این کارو کردن...چطور با من کاری نداشتن...اونم منی که یه دختر بودم.....با کشیده شدن بازوم به دست کریم یه جیغ خفه کشیدمو تا خواستم بچسبم به ارتان کریم منو بلند کرد...ارتان بادادی که معلوم بود به زور از گلویش داده بیرون گفت

ارتان-ولش کن عوضی...شما با من طرفین...اونوول کنین.....اون هیچی نمیدونه...ولش کنین.....

بالگدی گه کریم زد به پهلویش از درد چشماشو بست...بادیدن وضعیت ارتان نگرانی خودم یادم رفت...بازوی کریم و گاز گرفتم...اونم که شوکه شده بود سریع ولم کرد...برگشتم سمت ارتان که موهامو از پشت کشید...دربدی تو سرم پیچید به خاطر این دیگه نتونستم تکون بخورم..دستموبند کردم به موهام بلکه از دردش کم بشه...کریم کناره گوشم با عصبانیت گفت

کریم-چه غلطی کردی تو؟...هارشدی؟ پاچه میگیری؟...بلایی سرت بیارم که ارزوی مرگتو کنی...ومنو کشون برد سمت مردی که بالبخند داشت به این جدل مانگه میکرد...وقتی رسیدیم جلوش.....اون مرده روبه کریم گفت

-ولش کن کریم...گناه داره دختره به این نازی.....

با این حرفش کریمم بدون چونو چرا ولم کرد...با عصبانیت بهش چشم دوخت بودم و منتظر بودم ببینم چی میخواد از سرم...یکم اومد جلو و گفت...

-اخی... حیفه دختره نازی مثل تونیست که اینطوری اذیت بشی؟....تو فقط باید تو بغل باشیوو...

با سیلی که زدم به صورتش حرفشو نصفه گذاشت...مونده بودم چطور جرات کردم بزنم تو گوشه کسی که میدونستم ممکنه هر بلایی سرم بیاره...نمیدونم...شاید این خصلت من بود..همیشه وقتی میدیدم حق کسی روناق میکش...به کسی زور میگن..خون جلوی چشمامومیگرفت...به خاطر این موضوع که تو پرورشگاه یه عالمه کتک خورده بودموزندانی شده بودم.....چون از بچه هایی که بهشون زور میگفتن دفاع میکردم....در حالی که از عصبانیت می لرزیدم گفتم

-تو..توی اشغال به چه حقی اون حرفارو میزدی؟...تولیاقتت مردن عوضی...انقدر پستین که به یه دختره بی دفاع..

باسیلی که به صورتم خودو پشت بندش محکم خوردم زمین حرفم نصفه موند..هنوز از بهت بیرون نیومده بودم که یه لگدبه پهلویم خورد و اون مرده جلوم زانورد...محکم موهامو چنگ زد و صورتمو گرفت جلوی صورتش و با عصبانیت غرید
-توبه چه جراتی دست رومن بلند کردی؟هان؟...تاحالا از مادرزاده نشده کسی بهم چپ نگاه کنه اونوقت تو بهم سیلی میزنی؟....گوره خودتو کندی...هنوز منو نشناختی کوچولو...

و باداد گفت

-کریم...شلاغو بیار.....

با این حرفش تنم به لرزه دراومد...خدایا من راضیم کتک بخورم...انقدر که جونم دراد..ولی خدایا حیثیتمونگه دار...ابرو نگه دار..نذار دامم لکه دار بشه...خدایا امیدم فقط تویی...تنهام نذاری یه وقت.....

با اومدن کریم موهامو با حرص ول کرد و بلند شد و از دست کریم شلاغ بلند و کلفتی رو گرفت...بدجوری میترسیدم...من تنها بودم...هیچ امیدی نداشتم غیر خدا...پس چشمامو بستمو خودمو سپردم به تقدیر...با اولین ضربه سرم خم شد و چنگ زدم به خاکهای زمین...بدنم سوخت..تمام تنم سوخت.....دردش استخون سوز بود...ولی جیغ نزدم...من جلوی این نامردا التماس نمیکنم..جیغ نمیزنم..من بدتر از انبارو دیدم.....بدتر از انبارو خوردم..بادومین ضربه...برگشتم تا به صورتم نخورن ضربه هاش.....حالا من بودم و ضربه های شلاخی که کمر و سرو پاهامونوازش میکردن...نمیدونم چقدر گذشت...فقط درد بود و صدای دادارتان که التماس میکردن زنم.....نمیدونم چقدر گذشت..چقدر شلاغ خوردم...فقط انقدر خورده بودم که دیگه پشتم بی حس شده بود.....دیگه چیزی انگار حس نمیکردم...انگار چیزی نمیشنیدم.....بعد از اینکه حس کردم دیگه شلاخی نمیخورم...یکم سرمو بلند کردم...چشمام سیاهی میرفت...تنم درد میکرد...چشمام از اشکایی که ریخته بودم میسوخت...ولی التماس نکردم..جیغ نزدم..و این منو خوشحال میکرد.....بادیدن ارتان که کریم و اون یکی مرده نگاهی داشته بودن.....تعجب کردم...چطور تونست با اون وضعش بلند بشه...مگه میشه.....اونکه اصلا نمیتونست از جاش تکون بخوره..چطور حالا بلند شده بود و میخواست بیادستم..چطور با اون وضعش کریم تنهایی نتونسته بود از پیشش بریاد که اون یکی مرده رفته بود کمکش.....با صدای ریسیشون از فکر اومدم بیرون..اصلا نمیتونستم تکون بخورم..عین جنین تو خودم جمع شده بودم.....فقط صداشونو میشنیدم

ریسی-ولش کنین...بیاین بیرون.....

وبعدنشست کنارموبا پوزخندگفت

رییس- فکرکنم توهم فهمیدی که نباید بامن شوخی کنی...دفعه بعد...همینجا بلایی سرت میارم که کمترین ارزوت مرگ باشه....

وبلندشدو یه لگددیگه زدبه پهلومو رفت.....یکم سرموخم کردم تارتانو بینم.....چشمام به زوربازمیشد.....دیدم که کریم واون مرده هم ارتانو ول کرد که ارتان اوارشد روزمین..ولی چشم ازم برنمیداشت.....بازانوهایش افتادروزمینو اونا هم باخنده رفتنودرو بستن.....

دیگه کامل چشماموبستمو بیشترتوخودم جمع شدم.....مقنعه ام رفته بودعقب وموهام پخش صورت م شده بود.....ازاینکه جلوی ارتان موهام بیرون بود واونطوری جلوش روزمین عین جنین جمع شده بودم خجالت میکشیدم...ولی انقدربدنم دردمیکردکه نمیتونستم دستموتکون بدم.....باصدای ارتان ازکنارم یکم لای چشمابازکردم...که دیدم ارتان با اون وضعش خودشورسونده بالای سرمن وبانگرانی نگام میکنه....اصلا حوصله فکرکردن به اینکه چطوری خودشوبااین وضع بدنش رسونده به من نداشتم.....دوباره چشماموبستم که صدای ارتان اروم به گوشم رسید

ارتان- نیایش.....حالت..حالت چطوره؟.....خوبی؟.....نیایش منونگاه کن.....توروخدا نخواستی.....

وقتی دیدازم صدایی درنمیاد ول کرد...باحساس اینکه یه چیزی بهم نزدیک میشه به زورچشمابازکردم...بادیدن دسته ارتان که داشت میرفت بشینه روکمرم سریع گفتم

-نه.....

بیچاره دستش همونجا موند..برگشت سمتم...خدای من...ارتان...ارتان داشت گریه میکرد؟.....به خاطرمن؟...ولی اچه چرا؟.....باصدای ازفکراومدم بیرون وبهش نگاه کردم...سرشوگرفته بودپایین که من مثلالشکاشونبینم

ارتان- نیایش...ببخش من...به خدااگه میدونستم میان سراغ تو...همه مدارکو میدادم بهشون...به خدایم نمیخواستم همچین اتفاقی بیفته...به والله قسم...من نمیدونستم قراره این اتفاق بیفته نیایش...توروقران ببخش.....

اروم وناله وارگفتم

-نه...تقصیرتونیست.....این تقدیرمنه که همیشه سختی بکشم...توکه نمیدونستی اونا منوگیرمیدازن.....بعد شم...من خودم میخواستم تواین پرونده باشم...پس بیخودی خودتو...اذیت نکن.....

باناراحتی سرشوبلندکردو به من نگاه کرد...یه قطره اشکه دیگه چکیدروگوش...اروم اونوپاک کردوگفت

ارتان- من...میخواستم ازت محافظت کنم...ولی...لعنت به من...که باعث شدم...گیراینابیفتی وبه این روزت دربیارن...همین..همین الان میگم مدارک کجاست...شایدتوروول کنن.....

دیگه نای حرف زدن نداشتیم... اینم ول کن نبود... حداقل نمیداشت یکم استراحت کنم بلکه این درد لعنتی اروم بشه... من موندم هی تواین رمانا مینویسن... که دختره زرتی از هوش رفت.. پس چرامن با این همه کتک بازم به هوشم؟.. من میگم شانس ندارم هی بگین نه این حرف و نزنو اینا..... با حال زار گفتم

-تورو خدا بس کن... تو آگه اون... مدار کو بهشون بدی... زودتر مارو میکشن... فکر نکن... ولمون میکنن... ماهمشونو دیدیم... چطور میخوای ولمون کنن.....

ارتان- ولی... نیایش... من نگرانم توام... آگه بلایی سرت بیارن..... من... من...

حرفشو بریدمو گفتم

-وای تورو خدا ارتان... ول کن... حالم اصلا خوب نیست...

اونم دیگه چیزی نگفت و بانگرانی نگام کرد..... یکم خودموتکون دادم بلکه بتونم بلندشم.. ولی بدنم بد درد میکرد..... ارتان انگار فهمید میخوام بلندشم که سریع دستشو انداخت زیره بازو.. گفتم

-چیکار میکنی؟...

ارتان- مگه نمیخوای بلندشی؟.. خوب دارم کمکت میکنم...

به خدا آگه یکم حالم خوب بود اونجا ریسه میرفتم از خنده... آخه یکی نیست بگه تو خودت داری از هم متلاشی میشی اونوقت میخوای به من کمک کنی؟ بازو مواز دستش کشیدمو گفتم

-نمیخواد... یکی باید بیاد به خودت کمک کنه..... اونوقت تو میخوای به من کمک کنی... بلندم میکنی بعد میفتی روم... دیگه باید رسم به اون یکی دیار بشتابم... ول کن...

همیشه اینطوری بودم... هر چقدر بیشتر اوضاع سخت تر میشدم بیشتر تلاش میکردم... بخندم و روحیه امو حفظ کنم... زیاد اهل گریه زاری نبودم... اینجاست میخواستم باشوخی دردمو فراموش کنم... که الحقم مفید واقع شد... چون هم ارتان به خنده افتاد... هم من دردمو یادم رفت تونستم یکم خودمو بکشم سمت دیوار و بهش تکیه بدم... من دختر روزای سخت بودم..... به این زودی وانمیدادم... من برنده میشدم... چون خدا رو دارم... چون بهش ایمان دارم و میدونم تنهام نمیداره.. ارتان بالبخند گفتم

ارتان- آره والله اینوراست میگی... من خودم شدم اورا قی اونوقت ادعایم میشه...

بعد خودشو کشید و به دیواره روبه روییم تکیه داد... اون بیشتر از من در داشت چون همه جاش که داغون بود... بعدشم اون مثل من تحمل این در دارو نداشت..... معلوم بود بر اش سخته..... یکم که گذشت بهم نگاه کرد و گفتم

ارتان-نیایش من همیشه بهت حسودی میکردم... غبطه میخوردم به ارادت... به اینکه توهرشرایطی بازم خودتو محکم نگه میداری... من مثل تونیستم... زودوامیدم... تو با او ن همه شلاغی که خوردی بازم شوخی میکنی.. ولی من بادوتا کتک دیگه نمیتونستم از جام جم بخورم....

فکرم درگیره حرفش بود... همیشه بهم حسودی میکرد... یعنی چی؟... یه طوری میگه انگار صدساله منو میشناسه ولی اینکه کلا دوماهو خورده ایه منو میشناسه پی چرامیگه همیشه؟... تو این فکرابودم که باصداش باگیجی بهش نگاه کردم.. انگارنگران شده بود.. که سریع گفت

ارتان-نیایش... حالت خوبه؟... چته؟... میشنوی حرفامو؟

باگیجی گفتم

-ها؟... اهان..اره..اره..

انگارخیالش راحت شد که دوباره تکیه شوبه دیواردادوگفت

ارتان-دخترتو که منو نصفه عمرکردی... اون همه حرف زد... توانگانه انگار... هرچیم صدات زدم... جواب نمیدادی... فکرت کجا بود؟

-هیچی....

اصلا حوصله نداشتم ازش بپرسواونم جواب بده واینطوری هی فک بزنه... خداییش بدجوری ضعف کرده بودم... صبحونه که نخورده بودم... الانم که تاسرحدمرگ کتک خوردم... خوب هرکی جای من بودمیخواهید فردابیدارمیشدبه خدا... انگارارتانم حالش اصلا خوب نبود که دیگه چیزی نگفتو سرشو تکیه دادبه دیواروچشماشو بست... یه پاشم درازکرده بود... معلوم بود ضربه خورده به خاطر دردش نمیتونه پاشو جمع کنه.. منم بیخال شدموسرموتکیه دادموچشمامو بستم... باید یکم نیروجمع میکردم.. بلکه یه فکری کنم بتونیم ازاینجا بریم بیرون.. ولی مگه این درد امیدداشت

نمیدونم چقدرگذشته بود که هم من وهم ارتان هر دو مون ساکت بودیم... با صدای درسریع چشمامو بازکردم تاببینم کیه... بادیدن کریم که یه سینی تودستشه اخمام رفت توهم... به ارتان نگاه کردم که دیدم اونم مثل من باخم داره بهش نگاه میکنه... کریمبا نیشخند زشتش سینی رو گذاشت جلوی من وگفت

کریم-بهنتره بخوری وجون داشته باشی... برات برنامه هاداریم... خوشگله...

دندونامو محکم روهم فشارمیدادم تا چیزی نگم که بیفته به جونم... اصلا جون تو بدنم نمونه بود که از اینم کتک بخورم... ولی با صدای ارتان چشم از کریم گرفتموبه اون نگاه کردم... چنان اخمی کرده بود که من جای کریم ترسیدم... با دادبه کریم گفت

ارتان-ببندد هنتو اشغال... اون رییس اشغالتم غلط کرده باتوه عوضی... گم شو بیرون حیوون...

بدجوری ترسیده بودم.....میترسیدم کریم عصبانی بشه وبهش حمله کنه که.....فکرم درست از اب دراومد...چون کریم شیرجه زد سمتش وبالگذافتاد به جوش.....ارتانم که از قبل خیلی کتک خورده بودنمیتونست تکون بخوره...یعنی جوشونداشت.....یه جیغ بلند کشیدموبه زور بلندشدم وسینی رو که توش یه لیوان اب ویه تیکه نون بود رو خالی کردم محکم کوبیدم به سرش....دستام خیلی میلرزید...از اون بدتر بادیدن وضع ارتان داشتم از نگرانی میمردم...کم کتک نخورده بود...حالا هم با ضربه های این اشغال بدتر شده بود...خدا خدایم کردم خونریزی داخلی نکنه...کریم که به خاطر ضربه من گیج شده بود وارتان وول کرده بودورفته بود عقب.....سریع رفتم سمت ارتان که داشت از درده خودش مپیچیدولی چیزی نمیگفت.....

-ارتان...ارتان خوبی؟....چیزیت نشده؟

جک تعریف میکردم بهتر از این سوال بود...معلوم بود که حالش بده و چیزیش شده...همه جاش خونین ومالین بود وداشت از درده خودش مپیچید...بادردی که توسرم پیچید از ارتان فاصله گرفتم و دیدم کریم موهامواز روی مقنعه ام گرفته دستش....بادادی که زد گوشام صدا داد...

کریم-توجه غلطی کردی دختره هرزه؟خودم همین جا چالت میکنم عوضی؟..

تا خواست بزنتم.....با صدای داده یه نفر دستش رو هماموند...برگشتم ببینم کیه که دیدم

بادیدن اون مرده که تودستش یه اسلحه داشت کلا سنگ کوپ کردم...بابامن گفتم از مردن نمیتروسم....دیگه نگفتم که راستی راستی بیان منو بکشن عین خیالمم نیست...بادیدن اون مرده دیگه رسما از ترس داشتم میلرزیدم...بادادیم که زد کلا رنگم بارنگ دیوار اینجا شد یه رنگ..

-اینجا چه خبره؟

کریم سریع منو ول کرد وباتته پته گفت

کریم-هیچی قربان.....براشون غذا آورده بودم بخورم...عین سگ هار یا چه موگرفتن...منم خواستم ادبشون کنم

شیطونه میگه یه چیزی بگم به اینا.....اشغال عوضی....سگ هار خودتی یابو.....بیشعور.....هرچی دلش میخواد میگه وبعدهش میفته به جونمون توقع داره چیزی نگیم...با صدای اون مرده از حرص خوردن دست برداشتمو یه قدم رفتم عقب وبه اونا نگاه کردم...کریمم انگار خیلی از این میتروسه که اونطوری به تنه پته افتاده

-تو غلط کردی خواستی ادبشون کنی...یکی باید بیاد خوده تورو ادب کنه...حالا هم بیایم شویرون تانزدم نفلت نکردم حیوون....

کریمم با یه چشم وبه چشم غره به من رفت بیرون...اون مرد هبرگشت سمت منو گفت

-ببین بچه جون...من اعصاب درست وحسابی ندارم.....بشین سر جاتو رواعصابم نرو که..مجبور میشم...بلایی رو که رییس میخواد سرت بیاره رو خودم زودتر از اون سرت بیارم.....شیرفهم شد؟

با چشای گردوترس بهش نگاه کردم باداددومش اروم سرمونکون دادم

-نشیدم؟

با این کارم راشوگرفت و درویست و رفت.... باصدای بسته شدن در.... باهمون چشمای گردروزانو هام افتادم زمین... اینا چی گفتن؟.. بلایی که رییس میخواد سرم بیاره؟... مگه سره منو ارتانو باهم نمیخوان بلاییارن؟... پس چرا این فقط منو گفت؟... یعنی رییسشون فقط میخواد سرمن بلاییاره؟... یعنی.. یعنی اون میخواد... نه.. نه.. محاله.. نه.. خد ایا نکنه همون بلایی باشه که... وای نه خدایا اگه دستش به من بخوره خودمو میکشما... من دیگه تحمل این یکی روندارم.. خدایا تنهام نذاریا... من میمیرم خداجون... باصدای ناله ارتان سریع برگشتم سمتش... که دیدم صورتش از درد جمع شده و داره از درد ناله میکنه.. سریع رفتم سمتش و جلوش نشستم

-ار. ارتان چیشده؟.. هان؟.. تورو خدامن نگاه کن ارتان... ارتان باتوام.....

با صدام یکم چشماشو باز کرد و به من نگاه کرد باناله گفت

ارتان -هی... هیچی... نگ.. نگران... نباش..

اره ارواح ننه ات که چیزی نیست... پس از خوشی داره عین مارمیپیچی به خودت؟... سریع رفتم سمت لیوان ابی که از سینی گذاشته بودم زمین... نونم برداشتم و رفتم نزدیکش... لیوانو گرفتم جلوشو صداس زدم

-ارتان؟... بیایین ابو بخور.. بیا..

یکم چشاشو باز کرد و خواست لیوانو از من بگیره که باتکون دادن دستش باز ناله اش رفت هوا... عوضیاببین چه بلایی سرش آوردن که حتی نمیتونه دستشو تکون بده... دیگه اشکم دراومده بود... سریع لیوانو بردمو چسبوندم به لبش.. اونم اروم ازش خورد... وضع خودم بهتر از ارتان نبود... ولی من فقط شلاغ خورده بودم... ولی ارتانو کلاداغون کرده بودن... هنوز فرصت نکرده بودم ازش بپرسم ببینم چطوری گیره اینا افتاده... بیچاره انگار خیلی تشنه بود که تو یه قلپ بیشتر ابو خورد... با بردن سرش به عقب لیوانو از دهنش جدا کردم و یه تیکه نون گرفتم جلوش... چون چشماش بسته بود مجبور شدم دوباره صداس بزنم..

-ارتان... بیایین نونم بخور....

اروم لای چشاشو باز کرد و یه نگاه به نصفه نونی که دستم بود و یه نگاه به من کرد... عوضیا کلا نصفه یه قسمت نونو برای مادوتا آورده بودن... از حیوون پستر خود اینان... نمیگن چطوری با این سیر بشیم ما....

ارتان -نه... گشنه... نیستم... تو... بخور.

با این حرفش اخمام رفت روهم... مثلاً داره فداکاری میکنه... داره از حال میره ها میگه گشنه نیستم... چون بدجوری عصبانی بودم با حرص گفتم

- یاد هنتو باز کن و بخور یا به زور میکنم تو حلققت..... واسه منم ناز نکن که اصلا حوصله ناز کشی ندارم.. زود باش ببینم...

با این حرفم یکم بهم نگاه کرد تا خواست دهنش باز کنه یه چیزی بگه... نونو گذاشتم تودهنش..... بیچاره همونطوری مونده بود... نصفه نون تودهنش بود نصفه دیگه اش بیرون..... دستشو از روی بازوش برداشتو اروم برد سمت دهنشو نونو داد داخل... ولی به خاطر درد فکشو نمیتونست نونو خوب بجوا... همونطوری که لیوانو گرفتم تودستم رفتم نشستم کنار شو با حرص گفتم

- حقته... تا توباشی واسه من ناز نکنی... اگه مثل بچه ادم دهنشو باز میکردی... تیکه تیکه میذاشتم دهنش که راحتتر بخوری که مجبور نباشی با این فک داغونت نون به اون سفتی روجویی... حالا تا فردا که با این نونه مشغول بودی میفهمی ناز کردن واسه زناست نه مردا....

و به نفس اب لیوانو خوردم... اخیش... از صبح چیزی نخوردم... حالا هم که همه نونو دادم به ارتان... البته از شناسه خوبم این بود که معده من به نخوردن عادت داشت تا دوسه روزم چیزی نمیخوردم اخم نمیگفت... سرمو تکیه دادم به دیوار و پاهامم دراز کردم.. انقدر در میگردیدم که کلا خجالت کشیدم و گذاشتم کنار... بعد از ده دقیقه البته فکر کنما... ارتان به حرف اومد... ولی چشمامو باز نکرد

ارتان- ممنون... ولی خودت که گشنه موندی نیایش؟

همونطوری با چشمای بسته گفتم

- مهم نیست... من به غذا نخوردن عادت دارم.. نگران من نباش... یه فکری کن از اینجابریم بیرون...

ارتان- چطوری تو رو گرفتن؟... او نا که هیچ ادرسی ازت نداشتن؟

با این سوالش سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.. انگار اون اب و نونه خیلی موثر بود که یکم جون داد بهش که بتونه حرف بزنه... بانا راحتی گفتم

_ صبح زینت خانوم زنگ زد که تواز دیروز که بامن رفتی دیگه خونه نرفتی... هرچیم بهت زنگ میزد جواب نمیدادی... بیچاره خیلی نگران بود... فکر میکرد من ازت خبر دارم... منم گفتم که دیروز ظهرازت جدادم و خبری ازت ندارم بیچاره دیگه رسماً داشت گریه میکرد... گفتم شاید تودفتر باشی... سریع رفتم اونجا... دیدم در بازه ها... ولی گفتم شاید توباز گذاشتی... اصلاً فکر نکردم که تودرو میبندی... هیچی دیگه رفتم تو که اونادیدم و الانم پیش توام....

ارتان_ اهیم... بیچاره زینت الان دق نکنه خلیله... اخیه بعد از اون اتفاق که برای خانوادم... افتاد... دیگه خیلی نگران میشد... بدون خبر دادن به اون بیرون نمیومدم... درستیه خدمتکارمون بود... ولی مادری رودر حقم تموم کرده....

برگشتم سمتش و گفتم

_ خوب توجه جوری سراز اینجادر آوردی ؟

ارتانم برگشت و به نگاه بهم کرد و گفت

ارتان _ دیروز که تورورسوندم.....رفتم دیدن یکی که قرار بود برای شاهد بیاد دادگاه.....وقتی رسیدم دم کوچه اشون دیدم داره خونین ومالین میدوا.....داشت ازدست اونافرار میکرد.....سویچ ودادم بهش تا بره.....منم خواستم سراونارو گرم کنم که چندنفری ریختن روسرم و.....بعدش دیگه بیهوش شدم.....وقتی چشم باز کردم اینجابودم
 باین حرفش خیلی عصبانی شدم....خوب اخه یکی نیست بگه مرده گنده خوب اونم سوارمیکردی فرارمیکردین دیگه....چرا افتادی به جون اون.....مثلا میخواستی فداکاری کنی ؟ باحرص برگشتم سمتشوگفتم
 _تو واقعا مطمینی وکیلی ؟.....خوب اونوسوارش میکردی هردوتاون میرفتین دیگه چرا خودتوانداختی وسط که حالاین طوری اش ولاش بیوفتی اینجا ؟

خیلی عصبانی شده بودم.....به خاطریه ندونم کاریه اقا مالان اینجایی این لاشخورابودیم...اه...

ارتان _تو فکر میکنی من اینونمیدونستم ؟.....اگه توماشین بودم که همین کارومیکردم احمق نبودم که خودموالکی گیربندازم

باتعجب برگشتم سمتشوگفتم

_یعنی چی توماشین نبودی ؟...

ارتان _من وقتی رسیدم ماشینودم کوچه پارک کردم چون کوچه اشون ماشین رونبود.....وقتیم که اونودیدم داره فرار میکنه سویچودادم به اونو خودم اونارومشغول کردماگه این کارونمیکردم هردومونومیگرفتن
 سریع گفتم

_خوب اگه اینطوری باشه اون میدونه که تو روگرفتن.....حتمامیره پیش پلیس درسته ؟

ارتانم سرشوتکون دادوگفت

ارتان _اهیم.....ولی اگه بره هم پلیس نمیدونه که مالان کجاییم ؟تابفهمن وپیدامون کنن طول میکشه....

عین یه بادکنک که بادشوخالی کنن لب ولوچه ام اویزون شدونشستم سرجام.....واقعیتش دیگه میترسیدم ازشون.....اینایی که من دیدم برای رسیدن به خواستشون هرکاری میکنن....ومنم ازاین میترسیدم که نکنه برای رسیدن به خواستشون ازدختربودنم سواستفاده کنن...که بادیدن اون رییس هیزواین کریم هیزترازخودش بیشتربه این مورد مطمین میشدم....باین فکریه لحظه یه لرزشست روبدنم کهباعث دبیشتربه ارتان نزدیک شم....وقتی کنارش بودم احساس میکردم هیچ اتفاقی برام نمیفته....ولی دویغ ازاینکه سرنوشت بازبای زیادی با من داره....

نمیدونم چقدرگذشت که هم من وهم ارتان هردوساکت نشسته بودیم.....هرچی فکر میکردم بلکه بتونم یه راه فراری پیداکنمهیچی به هیچی.....مگه میتونستم باین وضع ارتان فرارکنیم.....بابازشدن درسریع برگشتم سمت درکه

دیدم بازون سه نفر که ریسیشونم جلوشون وایساده بود اومدن.....خودبه خود اخمام رفت توهم.....وبهشون نگاه کردم.....ریسیشون که منو شلاغ زده بود بایه اخم غلیظاومدمسته ماوجلوی ارتان نشست...منم همونطوری داشتم نگاه میکردم...خدایا خودت به خیربگذرون.....با صداس توجهم بهشون جلب شد.....چونه ارتانو گرفته بودو بهش نگاه میکرد...من اخرشم نفهمیدم اسم این چیه؟.....

-خوب خوب...نمیخوای بگی اون مدارکوکجا گذاشتی؟

ارتانم درکمال تعجب من صورتشو کشیدعقب ویه تف انداخت روصورتشوبا عصبانیت گفت

ارتان-نه.....لیاقت حیونی مثل تو مرگه.....تو خواب ببینی اون مدارکو بدم بهت.....تابالای چوبه دارنبرمت ولت نمیکنم چشمای منم این وسط از تعجب وترس گردشده بود...خداییش اصلا فکر نمیکردم انقدردل وجرات داشته باشه...که با این همه کتکی که خوردبازم این حرف وبزنه...ولی این دلیل نمیشدمن عصبانی شدن وعاقبتمون به دست این اشغالا نترسم...باصدای ریسیشون به خودم اومدم...دیدم که باعصبانیت یقه ارتانو گرفت وبلندش کردو بادادگفت

-بلایی به سرت بیارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن.....منوهنوز نشناختی....ح اضرم ازاون مدارک بگذرم ولی همین جا چالت کنم...

وبادادگفت

-کریم...اسلحه.....

دیگه رسما داشتم از ترس میلرزیدم...اگه...اگه بلایی سرش بیارن چی؟..خدای من...من...من...من اونوقت چیکارکنم.....با ترس وچشای گردداشتم به اونانگاه میکردم وارزومیکردم که یه بلایی سر کریم بیادونتونه اسلحه روبیاره....ولی بادیدن کریم که با لبخندداشت میومد واسلحه روهم میاورد.....یه قطره اشک چکیدروگونم....برگشتموبه ارتان نگاه کردم که دیدم داره باپوز خندنگاش میکنه....خدایا خودت کمکم کن..باید یه کاری بکنم...نه..نه..نمیذارم بلایی سرش بیاد...ارتان الهی بگم خداچیکارت نکنه...ببین توجه مصیبتی انداختی مارو...ای الهی کچلی بگیری...اخه یکی نیست بگه تودلت میخوادبری دیدن عزرایل دیگه چرامیخوای منم ناکام بمیرم اخه...من هنوز جوونم..ای خدا...وقتی کریم اسلحه رودادبه ریشش..سریع بلندشدم وباترس بهشون چشم دوختم..خدایا خودت کمک کن...نذارتنهاپشما..اینا نفله ام میکنن...والا.....ریشش اسلحه روگرفت سمت ارتان که ارتان یه پوز خندزدوگفت

ارتان-چیه...بزن دیگه?...منوازمگ میترسونی؟...برای توکه کشتن اسونه...بدون برای منم مردن اسونه...

بعديه لبخندزدکه بااون قیافه داغونش عین لبخند قورباغه هاشد..پسره خل.....

ارتان-من تاتورونفرستم سینه قبرستون دست برنمیدارم.....

بیچاره ریسه هم ازاین همه جرات ارتان کپ کرده بود...بعدازچنددقیقه که بهش نگاه کرد یه پوز خندزدوگفت

-باشه.... حالاکه دوست داری بری پیش ننه بابات..منم باکمال میل میفرستمت بری

وماشه اسلحه روکشید

باصدای تیک اسلحه چشماموبستمو یه جیغ کشیدم...ولی....ولی صدای شلیک گلوله رونشیدم....باصدای رییس

نکبتشون اروم لای چشماموباز کردم که دیدم ارتان سالمه وداره بااخم نگاهش میکنه

رییس-خوب...مثل اینکه شانس آوردی...این یکی خالی بود...ولی قول نمیدم بقیه اشونم خالی باشه....حرف میزنی یا بقیه

رم امتحان کنم؟

منم که ترسیده بودم ایندفعه راستکی بزنه بکشتش.....قبل ازاینکه ارتان حرفی بزنه..سریع پریدم وسطش وگفتم

-نه..نه....مدارک پیش منه....بسه توروخدا.....

حالا اون داشت بابروهای بالارفته منونگاه میکرد.....ارتانم که بدترازقبل بااخم برگشت سمت من....تاخواست چیزی

بگه...دوباره اون رییس نکبتشون حرف زد.....باصداش یه قدم رفتم

-چی؟....مدارک پیش تو؟.....

بادادی که زد یه قدم دیگه رفتم عقب

رییس-شمانو مسخره کردین احمقا؟

یا جدسات..این چرایهورم کرد؟...من که چیزه بدی نگفتم.....همونطوری داشتم باترس وچشای گرد نگاه میکردم

که دیدم ارتانول کردواومدسمته من.....منم باهرقدم اون میرفتم عقب.....تااینکه چسبیدم به دیوار.....درست یه

قدمیم وایسادوسرشوخم کردطرفم....بعدازاینکه کامل یه دورباچشاش بررسیم کرد...بااخم گفت

رییس-ببین کوچولو.....توجات تو بخله نه اینجا....پس بهتره واسه فداکاری بامن بازی نکنی.....وگرنه قول نمیدم همینجا

کاریوکه میخواستم بکنم وانجام ند....

بازبااین حرفاش ترس وفراموش کردم دستموبردم بالا.....ولی قبل ازاینکه روصورتش فرودبیاد....مچ دستموگرفت

ویبچوند...به خاطراین کارش برگشتموازپشت چسبیدم بهش....لعنتی دستمو چنان فشارمیدادکه از درد اشک توچشمام

جمع شده بود.....باصدای ارتان حواسمو به صداس دادم

ارتان-ولش کن حیوون....مگه طرف حسابه تو من نیستم....ول کن اونو...اه.....ولم کنین..اگه جرات داشتین که بیهوشم

نمیکردین بزنینم....اشغالالو...ولم کنین.....هی....همتی ...حیوون..باتوام..زورت به یه دختررسیده...نتونستی ازپس من

بربیای رفتی سراغ اون.....

اصلامعلوم نبود چی داره میگه این؟.....پس وقتی بیهوش بودن زدن داغونش کردن؟....من میگم چراپس ازخودش دفاع

نکرده....بگو.....باصدای رییس کناره گوشم ازفکراومدم بیرون وتقلاکردم ازبغلش دریام

رییس- معلومه بد خاطر تومیخواه.....میخواوم ببینم وقتی زیر دست وپام له شدیم باز هارت وپورت میکنه؟..... به نظرت چیکار میکنه هان؟

با این حرفش دیگه رسما داشتم جناب عزرا بیلومیدیدم که وایساده وبرام دست تکون میده....خدایا غلط کردم...منو چه به این کارا....تومنوازدست این حیوون نجات بده ..من غلط بکنم دیگه دوروبرارتان ومدرک وپرونده بگردم....خدایا دستم به دامت نذار کاریو که میخواد بکنه ها.....وقتی برگشت سمته ارتان منم باهانش برگشتم که دیدم....کریم واون مرده ارتانو گرفتن واونم داره باصورت قرمز که فکر کنم از عصبانیتش بود تقلامیکنه ولش کنن...بادیدن ارتان احساس کردم دیگه راه فراری ندارم...دیگه داشتم ناامید میشدم.....مگه میتونستم از دسته اینا فرار کنم من؟.....با صدای رییسشون به خودم اومدم

رییس- چیه؟.....خیلی تعصب داری روش؟.....دوست داری منو الان از وسط نصف کنی که این خوشگله رو گرفتیم تو بغلم؟....

قشنگ معلوم بود از حرص دادن ارتان کیف میکنه...شاید مرضی چیزی داشت که اینطوری اذیتمون میکرد....بادرد بدی که توسرم پیچید و پشت بندش مقنعه و کرپسم از سرم کنده شد...به خودم اومدم...لعنتیچنان مقنعه موکشید که کرپسم از سرم جدا شد وموهام پخش دوروبر...الحمدالله ماه به ماهم شونشون نمیزدم...به خاطر این فکر کنم شده بودم عین این جنگلیا باون موهای پریشونم.....بعد سرشو فرو کرد توموهام که من سرمو کشیدم عقب وگفتم

-بکش کنار عوضیداری چه غلطی میکنی؟

بافشاری که به مچم داد از درد بیه اخ گفتم ولال شدم.....سرشو بلند کردوبایه حالتی مستی گفت

رییس-ایم.....چه بوی خوبیم میدی خوشگله.....حیف شد که تونمیتونی باهانش حال کنی.....چون من تا چند دقیقه دیگه با این خانومی میخوام برم عشق و حال.....ای جان عجب بدنیم داری تو....دیگه نمیتونم تحمل کنم واسه دیدن بدنه نازت.....

با این حرفایی که میزد دیگه داشت حالم بهم میخورد.....تاکی میتونستم خودمو گول بزنم که نجات پیدا میکنیم.....تاکی میتونستم به خودم امید بدم وبامزخرفاتی که تو ذهنم جور میکردم به خودم دلداری بدم....منم یه دختر بودم که داشت همه ارزوهاشو در حال نابود شدن میدید وهیچ کاریم نمیتونست بکنه....نمیدونم کی صورتم از اشکام خیس شد...فقط با صدای دادارتان سرمو که خم شده بود بلند کردم که دیدم یه لقد زده ساق پای کریم ویکی از دستاشو از کردوبا سرشم یه ضربه زده اون یکی و دووید سمته ما ولی دوباره اونا گرفتش و اینبار افتادن به جوش...تامیخواست بلندش بالگدمیفتادن به جون سروشکمش...دیگه رسما داشتم هق هق میکردم...با گریه گفتم

-تورو خدا نزنین.....کشتینش.....تورو خدا

ولی به جای ول کردنه اون...رییسشون منو دنبال خودش کشوند سمته در.....دیگه افتاده بودم به تقلا کردن....ولی زور من کجاو زوراو کجا.....منو دوباره چسبوند به خودشو با عصبانیت گفت

رییس-بیخودی گریه زاری نکن... که من اعصاب و وقت ندارم.....حالا هم بهتره مثل بچه ادم همراهیم کنی تابه زورهمینجا کارتو به سره نکردم

مات موندم.....کارموبه سره بکنه؟....یعنی واقعامیخواد...میخواد.....نه..خدایا بکش منو خدایا خودت نجاتم بده.....نمیدونم اون قدر تواز کجا اوردم که باجیغ هلش دادم واونم چون از ساکت شدن لحظه قبلم فکر میکرد دیگه رام شدم.....وحواسش نبود.....منوول کردو محکم خوردبه دیواره کناره در.....منم دویدم سمته ارتان.....که نذارم بیشتر از این بزنش...ولی از پشت موهامو کشیدو دوباره برگشتم سر جای قبلم....وبه سیلی ابدارم نوش جان کردم.....چنان دادی زد که گوشام سوت کشید

رییس-نه...مثل اینکه خیلی لیلی به لالات گذاشتم...دختره اشغال.....بلایی به سرت بیارم....

ومنو کشوند سمته درو برد بیرون...منم همونجوری داشتم تلاش میکردم بلکه از دستش خلاص بشم..باباز کردن یه در.....منو محکم پرت کرد داخل و خودشم اومد تو.....به خاطر پرت شدنم صورتم محکم خورد به زمین و یه درده بدی کرد...دستمو گذاشتم روصورتمو با عصبانیت برگشتم سمته در که دیدم.....درو قفل کردو کلیدشو انداخت توجیبش...اروم اودستمتمو یکی از دکمه هاشو باز کرد....انگار تازه داشتم میفهمیدم چه اتفاقی داره میفته...بدنم بدجوری میلرزید...اشکام که عین سیل داشتن میریختن...با هر دکمه اون که باز میشد...من بیشتر.....هق هق میکردمو خودمو میکشیدم عقب.....تا اینکه با پشتم خوردم به یه چیزه سفت..اول فکر کردم دیواره ولی وقتی برگشتم دیدم یه تخته کهنه است...با ترس و هق هق بیشتر سریع برگشتم سمتشو التماسش کردم....

-تورو خدا...ولم کن...به خدامدارکو میدم...مگه شما و نارونمیخواین..خوب من میدمشون..ولی بامن کاری نداشته باش...تورو خدا.....

ولی التماسام به جای اینکه روش اثر بذاره بیشتر باعث پوزخندش شد...باهمون پوزخند پیراهنشو کامل در آورد و پرت کرد کنار و گفت

رییس-گفتم که اون مدارک اصلا واسم مهم نیست....من تا دوساعت دیگه دارم از ایران میرم.....کلش اینکه دیگه نمیتونم پیام اینورا که...اصلامهم نیست....الانم فقط واسه تسفیه حساب با اون جوجه وکیل اینجام.....

بعدم شد طرفمو... که باعث شدنم بیشتر به تخت بچسبم...یه نگاه بهم کرد و دوباره یه پوزخند زد و گفت

رییس-تو ام...ایم...قرار نبود باشی...ولی حالا که هستی.....چی بهتر از اینکه قبل رفتن....دوباره مزه یه دختره ایرونی رو بچشم.....

وبازو گرفت ومنو بلند کرد....با زاری گفتم

-تورو خدا.....شما که گفتین واستون مهم نیست اون مدارک...تورو خدا بامن کاری نداشته باشین.....بکشینم...ولی...ولی...بابروم کاری نداشته باشین...مگه شما ناموس ندارین.....

چنان سیلی زده صورتی که پرت شدم عقب و افتادم روتخت و اونم خودش وانداخت روم همونطوری که دستشو میبردسته مانتوم تابازش کنه باعصابانیت گفت

رییس- حرفه ناموسه منو نزن... دختره اشغال... همین ارتان جونت باعث شد ناموسم ولم کنه بره..... منم راحت نمازدم ناموسه اون..... پس لال شو حرف نزن تاخفت نکردم.....

تاخواستم دهنمو بازکنمو بگم من ناموسش نیستم.. با جر خوردن مانتوم خفه شدموبادادارتانو صدازدم.....

-ارتاننننننننننننن

ولی اون حیوون که روم افتاده بود... بااین دادم به خنده کریه کردوگفت

رییس- ای جانم... دادبزن... دادبزن... بشنوه..... ا تاق بغلیه... دادبزن بشنوه وعذاب بکشه که نمیتونه کاری کنه دادبزن بدونه توداری زیره دست وپام له میشی... دادبزن.....

بادادی که زد..... یه باردیگه اسمم ارتانو صدازدم..... ولی هیچ کسی نبودبیادکمکم... مگه میتونستم بیادباون دو تاحیوونی که افتاده بودن به جونش.... تا حالا هم زنده مونده بود کاره خدا بود... من تقلامیکردمو اون جریترمیشد.. برای نابودکردن من.. برای دیدن بدن من... با کنده شدن تمام دکمه های مانتوم... برای آخرین بار تودلم ناله کردم خدامو صدازدم..... نمیدونم چی شد... فقط احساس کردم که اون حیوون از روم یکم بلندشد... تا شلوارشو دربیاره و من به طور غیرارادی... پاهامو خواستم جمع کنم که محکم خوردبه وسط پاش... همه چی تو یه ثانیه اتفاق افتاد... بلندشدن اون از روم... کم شده و زنش از روم... جمع کردن پاهام خوردنش به وسط پاهاش... و داده اون... و پشت بندش... خم شدنش از درد و افتادنش روزمین..... همونطوری مات و مبهوت بودم که چی شد...

بادیدن همتی که عین جنین توخودش جمع شده بود و ناله میکرد به خودم او مدمو از تخت پریدم پایین... سریع اشکامو که دیدم تار کرده بود و پاک کردم و همونطوری که بهش نگاه میکردم عقب عقب رفتم... میت رسیدم برگردم عقب و اون منوبازگیر بندازه... وقتی به در رسیدم... تازه یادم افتاد در و قفل کرده... و کلیدشو گذاشته توجیب شلوارش... بهش نگاه کردم بینم وضعیتش چطوریه که بادیدن اسلحه ای که گذاشته بود تو کمر شلوارش چشمم برق زد... درسته دل و جرات ادم کشتن نداشتم ولی میتونستم که با اون اسلحه ادمارو تهدید کنم نمیتونستم؟... با خوشحالی اروم اروم رفتم سمتش... یارومی روم یازنگیه زنگ..... یامیتونم از اینجافرار کنم یانمیتونم دیگه... بدتر از این نیست که..... هنوز خم شده بود تو شکمش و ناله میکرد... بیادآوری اینکه زدم جای بدبش و ناکارش کردم و به احتمال زیاد دیگه نتونه بچه دار بشه یه لبخند شیطانی نشست رولبم.. خداییش منم سرخوش بودم... تواین وضعیت داشتم برای خودم خاطرات خوش مرور میکردم و لبخند ژکوند تحویل میدادم... وقتی رسیدم بالای سرش.. اروم روزانوم نشستم و دستمو دراز کردم تا اسلحه رو بردارم.. که یکم تکون خورد... کم مونده بود یه هین بلندبگم و بپریم عقب ولی سریع اسلحه رو کشیدمو پریدم عقب... اونم با این حرکتیم... برگشت سمت من که بادیدن اسلحه تودستم... یه اخم غلیظ تر کرد و یه تکون داد به خودش و روزانوهاش بلندشد... ولی بدجوری درد داشت چون با این که بلند شده بود ولیدستش به شکمش بود و خم بود هنوز..... یکم رفتم عقب و اسلحه رو گرفتم سمتش و گفتم

-یا لکلیداروبده وگر نه...میزنم.....

اونم بایه نیشخنده دستای لرزونم اشاره کردوگفت

همتی-تو که انقدر ترسویی...بهتره اونوبدی به من..ممکنه خودتواوف کنی کوچولو....

بایه پوز خندگفتم

-ترسوهم باشم نشانه گیریم عالییه.....دفعه پیش با زانوم زدم داغونت کردم.....این دفعه به جاش اسلحه دارم....بزنم دیگه فاتحه ات خون دست جناب همتی.....

بالین حرفم لال شدولی بدعصبانی شدیه قدم برداشت سمت من که بادادگفتم

-به خدایه قدم دیگه بیای میزنم...نمیت رسمم هر جاییت خورد خورد.....یا لکلیداروبدهیا لالا.....

یکم بهم نگاه کرد و بعداروم دستشو توجیب شلوارش کردو کلیدارو بیرون آوردوانداخت جلوم و باپوز خندگفت

همتی-هرکاریم بکنی..نمیتونی از دستم من فرار کنیپس بهتره الکی وقت منو خودتونگیری.....اون اسلحه روبده تا.....

با برداشتن کلیدا گفتم

-بهتره خفه شی تا خفت نکردم عوضی.....

ودستموبردم عقب وبه زورکلیدو لای قفل کردموبازش کردم.....خودایبیش بینایی چیز خیلی بارزشیه هامن قدرشونمیدونستم..پدرم دراومد تا تونستم ندیده قفل وبازکنم..اه.....کناررفتموبا اشاره گفتم بره بیرون

-زودباش.....بروسمته همون اتاقی که ارتان توشه...زود.....

ودنبالش راه افتادم...وقتی رسیددم اتاق.....گفتم

-زودباش بازش کن....

همتی-گور خودتو کندی.....

-زودباش.....عوضی پست..

اونم وقتی دید کاری نمیتونه بکنه دوتا ضربه به در زد که کریم سریع دروباز کرد....بادیدن ریسیش که بانیم تنه برهنه جلوش وایساده بود...باتعجب همونطوری مات موند...باصدای من به خودش اومدوباخم بهم نگاه کرد

-چییه؟...تاحالاحیوونی مثل اینونیدی اینطوری ماتت برده؟...بری جلواینه میبینی.....گم شوکناریشعور....

تاخواست خیزبرداره سمتم....اسلحه روگرفتم سمتشو بادادگفتم

-بیای جلو هم خود توهم این رییس اشغالتر از خود تو کشتم

اونم با دیدن اسلحه و ایساد و با چشمای گردنگام کرد... وقتی دیدم تکون نمیخوره گفتم

-گم شو عقب پیشعور... یا لا....

وریسشونم بالوله اسلحه هل دادم داخل اتاق..... تازه چشمم به ارتان خورد که سرو صورتش خونی بود..... و افتاده بود روزمین وناله میکرد... وقتی کامل رفتیم داخل... برگشتم سمته کریم و گفتم

-زودباش هرچی دارین خالی کن... اسلحه هاتونم بفرست اینجا.....

وقتی دیدم حرکتی نمیکنن دوباره دادادم که همتی با سرش اشاره زد که همون کاروبکنن

-مگه کرین.....

هرچی توجیب خودش و دوستش بودو ریخت روزمین..... دوتا چاقو بود بادوتا اسلحه... که گفتم

-زودباش با پات هلش بده اینور... سریعتر...

اونم همون کارو کرد... سریع برشون داشتمو انداختم بیرون اتاق..... هرچی دوروبر اتاق و نگاه کردم یه چیزی پیداکنم دست و پای اینارو ببندم هیچ چیزه به درد بخوری پیدا نشد..... بنابراین بیخیال شدم و گفتم

-کلیداین در لعنتی کجاست؟

کریمم با نیشخند گفت

کریم- کلیدنداره.....

چنان حرصی شدم که نگو... من داشتم از ترس و نگرانی میمردم این شوخیش گرفته بود... با عصبانیت اسلحه رو گرفتم سمته پاش و ماشه رو کشیدم... به خاطر این کار چشماموبسته بودم... خوب اولین بارم بود اسلحه دست می گرفتمو شلیک میکردم... خیلی ترسیده بود... با صدای شلیک گلوله... سریع چشماموباز کردم که دیدم کریم افتاده روزمین و باشو چسبیده واه وناله میکنه... با چشای گرد و ناباورنگاش میکرد... یعنی من زدم؟... مگه میشه؟... نه بابا... اصلا نمیتونستم باورکنم هدف گیریم انقدر قوی باشه... البته فاصله اتاقم زیاد نبود... ولی بازم... خوب زده بودم... با حرص گفتم

-کلیدومیدین یا ایندفعه رییس جونتون بزئم؟

اون مرده یه نگاه به همتی کرد و بعد کلید و از جیبش دراورد و انداخت جلوم... اروم طوری که چشم از شون برنمیداشتم خم شدم و کلیدو برداشتم... یه نگاه به ارتان کردم و رفتم سمتش... ولی از وانا چشم برنمیداشتم... میترسیدم یه لحظه غفلت کنم و دوباره گیره اینا بیفتم... وقتی رسیدم بالای سراتان... اروم روزانوم نشستم و صداس زدم... همونطور که یه چشمم به اونا بود و یه چشمم به ارتان گفتم

-ارتان... ارتان بیداری؟... بلند شو باید بریم...! رتان تو رو خدا بلند شو دیگه....

انگار صداموشنید که تکون خورد و صورتشو که از درد جمع شده بود بلند کرد و از لای یکی از چشماش که به زور بازنگه داشته بود بهم نگاه کرد... زیر چشمی حرکاتشوزیره نظر داشتیم..... وقتی دیدم به هوشه زود گفتم

- میتونی بلندشی؟ باید از اینجا بریم.....

ارتان - ار...اره...

ویکم زور زد بلند شه... وقتی دیدم که میخواد بلند شه سریع دستمو انداختم زره بازوش و کمک کردم بلند شه... خلاصه باهزار جون کندن..... یه دستشو گرفت به دیوارویه دستشم به شونم بند کرد و بلند شد... ولی کمربیچاره من از وسط تاشد... چون تمام وزنشو انداخته بودروم..... به زوریه نفس عمیق کشیدم و کوشوندمش سمته در... وقتی از در رفتیم بیرون... یکی از دستامو که گرفته بودم به کمرش تا زمین نخوره رویکم شل کردم تا کلیدوازش توش در بیارم... با اون یکی دستم که اسلحه توش بود خواستم کلیدوازش دستم بردارم که... اون یکی از مردا که اسمشم نمیدونستم خیز برداشت سمتم تا اسلحه رو از من بگیره... ولی چون حواسم بهشون بود سریع اسلحه رو گرفتم سمتشو داد زدم

- به قران یه قدم دیگه بیای میزنم عوضی.....

اونم همونجوری مات موند وسط اتاق..... دیدم اگه ایندفعه بخوام اونطوری کلیدو بردارم مطمئن گیرم میندازن... پس یکم چسبیدم به ارتانو بازو اون یکی دستمو اوردم نزدیک این دستم... حالا این وسط ارتان بیچاره رو از بس فشار داده بود..... از در دیده اخ گفت که سریع کلیدو گرفتم دستم و یکم دستاموشل کردم بیچاره نفس بکشه... این از این همه کتک نیمرد من اینو با این فشارام میکشتمش... والا..... اروم ارتانو هل دادم تا به دیوار بچسبه واروم گفتم

- یه لحظه تکیه بده به دیوار تا این در لعنتی رو ببندم..... باشه؟

اونم اروم سرشوتکون داد و یکم خودشو کشید سمت دیوار... وقتی تکیه داد بهش... سریع در رو بستمو قفل کردم.. با ضربه ای که به در خورد... یه قدم پریدم عقب و گفتم

- هوش... چه خبر تونه رم کردین؟... بیخودی زور نزنین این در باز نمیشه.....

همتی - به خدادستم بهت برسه تیکه پارت میکنم دختره اشغال.....

بدون توجه به حرفای اونا رفتم سمت ارتانو دوباره دستمو انداختم دور کمرشو راه افتادیم سمت بیرون..... وقتی از کناره اون اتاق قبلی میگذشتیم سریع یاده مقنعه ام افتادم... خدای من... تحالا داشتم بدون حجاب با اون عوضیا کل کل میکردم... ای خدا اینم شانسه من درارم... سریع ارتانو تکیه دادم به دیوار و گفتم

- وای سالان میام...

بدورفتم داخل تامقنعه اموبیارم ولی یادم افتاد که مقنعه اموتوان یکی اتاق از سرم کند...یه اه بلندگفتمو برگشتم سمتة درکه پیراهنه همتی رودیدم که گوشه اتاق افتاده بود...سریع رفتم سمتش...تاخواستم پارش کنم ببندم به سرم...یه سوییچ از جیبش افتاد زمین...سریع خم شدمو برش داشتم...انگار سوییچ یه ماشین بود...بدو پیراهنوپاره کردموبستم به سرم...یعنی یه اوضاعی بودا...به جای روسری...پیراهن پاره...مانتومم که دکمه هاش کنده شده بود...صورتتم که به خاطر سیلی هاش فکر کنم کبود شده بود...بیخیال ایناشدمو دیدم بیرون که دیدم ارتان روزمین نشسته...سریع رفتم سمتشو بلندش کردم...فکر کنم یه ده دقیقه طول کشید 3متر فاصله تا درخروجی...البته با اون وضع ارتان بازم رکورد زدیم...چون خودشمیکشید روزمین...البته من میکشیدما..خودش که چون نداشت یه تکون به خودش بده...باهر چون کندی بود رسیدیم به حیاط وتازه یاد بدبختیام افتادم...درسته تو حیاط دوتا ماشین بود...ولی مسیله اینجابودکی میخواست ماشینو برونه...من که گواهی نامه نداشتم...ارتانم که...خوب رویه اوراقی بیشتر از این میتونستم حساب کنم...پس بیخیال این شدمو تصمیم گرفتم خودم این کارو بکنم...یه پوف بلندگفتمو سرموبلند کردم سمتة اسمونو گفتم

-خدا یا خودت کمک کن...به امید تو..

وارتانو کشون کشون بردم سمتة ماشینا...باسویچ تودستم یکی از دکمههاشوزدم که یه ماشن سفید تقریبا شبیه مزدا 3 ارتان بوق بوق کرد...ولی از مال ارتان خیلی خوشگلتر بود...منم که تا حالا همچین چیزی ندیده بودم پس مسلمانمشم نمیدونستم...بیخیال اسمش شدمو ارتانو کشیدم سمتة اون...خداییش این گروگانگیری هیچ خیریم نداشته باشه یه دیدم ثبتش این بود که من سوار همچین ماشین عروسکی میشدم...کلا نباید که همه چیزو بادید بدنگاه کرد...خوب اینم یه دید مثبت که توش بود...ارتانوبه زور سوارش کردم...بدنش بدردمیکرد هر جاشوی گرفتیم یه صدایی از خودش در میاورد...یکی نیست بگه بابا تو مثل مردی...مرد که نباید انقدر سوسول...حالا گیریم تا حد مرگ زدنت...کل بدنت خورد و خاکشیره...اندازه یه بند انگشت تو صورتت جای سالم نیست...همه خونات ریخته بیرون...ولی تو که نباید دیگه انقد راه وناله کنی...والا...دیگه کم مونده بود به خاطر این چرت و پرتایی که تو ذهنم واسه خودم ردیف میکردم از خنده بترکم...ولی به زور جلوی خندمو گرفتمو خم شدمو کمربندشو بستم...تاخواستم سرموبلند کنم و برگردم بیرون ماشین...مچ دستمو گرفت وناله وار گفتم

ارتان - تو که...بلد...نیستی...بذار من...برونم...

یه چند لحظه که بدنم به خاطر تماس پوسته دستم بادسته ارتان مور مور شده بود گیج زدمونفهمیدم چی گفت...ولی بعد از چند ثانیه که تازه متوجه حرفاش شدم بقی زدم زیره خنده ودستم ازاد کردم...همونطوری که درومیبستم گفتم

-دستت درد نکنه...جک جالب بود به خدا...یه نگاه به اوضاعت بکنی میبینی...دیگه به درد اورا قییم نمیخوری جناب...

ودرو بستمو همونطوری خندون رفتم سوار شدم...ولی سوار شدنم همانا و خنده رولبام ماسیدن همانا...

همونطوری باچشای گردودهن باز به جلوم که پراز دکمه بود خیره شدم...یعنی فکر کنم هرچی دکمه توایران بودرواین ماشین کار گذاشتن...به خودم اومدم ولباموبهم فشار دادمویکم بردمشون جلو...یکم دیگه به دکمه هانگاه

کردم..... بادوتانگشتم پیشونیمو خاروندم..... پوف... نخعی رمن از ایناسردر نمیارم..... من فقط دوسه بار اونم به زور کیمیا سوار ماشینش شدم و رووندم.. همین... تازشم تو اون پراید فقط یه دکمه بود که اونم دکمه پخش بود... اخیه خدامن چیکار کنم... باحال زار سرمو گرفتم پایین که چشمم خورد به پدال... پس پدال کلاج کجاست... تا کمر خم شدمو دنبال کلاج گشتم... وقتی دیدم نیست.. بتعجب بلند شدمو خودمو کوبوندم به پشتی صندلی... اه... باحرص برگشتم سمتت ارتانو گفتم -اه.. این ماشینه اخیه..... همش دکمه داره... تازه کلاجم نداره.. خوب من چطوری بروم؟

دیگه ببینین اوضاع چطوری بود که ارتان با اون حالش داشت میخندید... خداییش خودمم خندم گرفته بود... با اون ژستی که من گرفته بودم که مثلا من میروشم... حالا هم عیین خمیروارفته بودم و داشتیم ناله میکردم..... بعدیکی دودقیقه ارتان اروم دستشو گذاشت رویه دکمه و گفت

ارتان -اینو... فشار بده... روشن میشه... برای دنده .. عقبم... اون دکمه... روبزن.....

منم اطاعت کردم... دکمه رو فشار دادم... باروشن شدنش... دراهم قفل شدن... منم چون دیگه نمیخواستم ضایع شم چیزی نگفتم... خوب حتما اینطور به دیگه... چرا باید پیرسم... خلاصه دنده عقبم رفتم... وقتی میخواستم برم جلو یه دکمه دیگه روشن داد که اونم زدم و فرمونو چرخوندم دور بزنم... ولی قشنگ بدنه طرف ارتان و کشیدم به دیوارو..... یه لبخنز کوندزد و گفتم..

-نگران نباش چیزی نیست... یه خراش کوچولو بود که اونم خرجه زیادی نداره... فقط یه چند میلیونی انداختم تو گلو

ویه خنده ریز کردم... این بلا برای همتی عوضی کمه... باید پدرشم در بیارن مرده شوریشورتش.. نکبت... تقریباً نیم ساعت بود داشتیم میرفتیم..... معلوم نبود مارو کدوم جهنم دره ای آورده بودن که تو جادش یه کلاغم پرنمیزد چه برسه به ماشین... ولی معلوم بود تو شمالیم... چون اطراف جاده پردرخت بود... البته فکر کنم جنگل بودا... باصدایی که ماشین داد و بعدش یه چراغ داخلش داشت چشمک میزد... بتعجب برگشتم سمتت ارتان که چشماش بوسته بود و به صندلیش تکیه داده بود... صداش کردم که اروم چشماشو باز کرد و باحالت سوالی نگام کرد...

-میگم این چراغه برای چیه؟... هی داره جیغ جیغ میکنه...

یعنی موندم تو کف حرفای خودم..... والا صداش زیاد بلند نبود احوال من میگم جیغ جیغ... خوب چیکار کنم.. این چندروزه از بس بهم فشار اومده مخم تعطیل شده... باصدای ارتان تو جهمو بهش دادم ارتان -انگار.. بنزینت.. داره تموم میشه....

-چییییییییییی؟

چنان دادی زدم که گوشای خودم صدا دادا.. دیگه بیچاره ارتان..... باحالت گریه مانند گفتم

-وای خدا... همینو کم داشتیم... حالا وسط جنگل چیکار کنیم؟..... اگه وایسیم پیدامون میکنن..... ای خدا.....

باخاموش شدن ماشین...دیگه رسماداشت اشکم درمیومد.....خوب این همه دکمه وات واشغال گذاشتن تو این ماشین...نمیتونستن یه دکمه هم بزارن که مواقع اضطراری بشه ازبنزین استفاده کرد؟...مثلابنزینی که قبلا ذخیره شده باشه واسه روز مبادا.....اه...باحالت زار سرموتکیه دادم به فرمون...بلکه بتونم یه راهی پیداکنم واسه رفتن...مطمین بودم اگه میموندیم اینجا پیدامون میکردن..اونوقت دیگه کارمون باکراموالکاتبین بود....

بعد از چند دقیقه که عصبانیتمو خوابوندم سرموازر و فرمون بلند کردم و اطرافو دیدم بلکه یه راه چاره ای پیداکنم...برگشتم سمته ارتان که دیدم اونم سرشوتکیه داده به پشتی صندلیش و چشماشو بسته...یه پوف کشیدمو.....به بخت بدم یکی دوتا فحش ناب دادم...اخه اگه من شانس داشتم که الان اینجا با این اوراقی نبودم که.....یا حداقلش این لکنته بنزینش تموم نمیشد...خداجون چراداری اذیتم میکنی اخه.....بعد از این میخوای چجوری امتحانم کنی؟...سرموتکون دادمو از غرغر کردن دست برداشتمو برگشتم سمته ارتان و اروم صداش زدم...

-ارتان؟.....بیداری؟

اروم لای چشاشو باز کرد و بهم نگاه کرد...معلوم بود اصلا جون تو بدنش نمونده....حقم داره دوروزه هیچی نخورده به جاش فقط کتک خورده.....هرکی جای این بود میخوابیده هفته بعدش بلند میشد...گفتم

-صندوق عقب و چطوری بازکنم؟

با صدای گرفته گفت

ارتان -صندوق..عقب؟.....برای...چی؟

-توبگو...کاردارم..زود باش.....

دیگه چیزی نگفت و یکی از دکمه هاروزد که یه صدای تیک اوامد....سریع پیاده شدم و رفتم سراغش....وقتی درشوباز کردم اه از نهادم دراومد.....توبیابون بیشتر از این میتونستم یه چیز بدرد بخور پیداکنم..... بانا راحتی درشو بستمو رفتم سمته در ارتان....درو باز کردم.....خم شدم تا کمر بندشوبازکنم....توهمون حال صدای ارومشو شنیدم که گفت

ارتان -نیایش.....میخوای...چیکار کنی؟

کمر موراست کردم و دستشو انداختم دور گردنم و همونطوری که کمک میکردم بلندبشه گفتم

-باید از اینجا بریم.....خواستیم ببینم تو صندوقش یه چیزه به درد بخوری داره یانه که از شانس خوبیم برهوت بود اونجا...الانم کمک کن بلندشی تا سریع بریم...اینجا بمونیم سریع پیدامون میکنن....

ارتانم همونطوری که داشت بلند میشد گفت

ارتان -نیایش....من نمیتونم زیاد راه بیام....سرعت تورم کم میکنم.....توبرو...من اینجا..

با حرص برگشتم سمتشو گفتم

-به جای اینکه انرژی تو واسه چرت و پرت گفتن تلف کنی.....نگهش دار تا راه بیای....بیخودیم رواعصابم قدم رونرو....فکراینکه من اینجاولت کنم برمو ازسرت بنداز دور.....حالا هم زود باش باید بریم...

بیچاره دیگه کپ کرد از این عصبانیتم.....به جاش من دستمو انداختم دور کمرش و مجبورش کردم باهام راه بیاد.....مسیرمونو کج کردم و رفتیم سمت درختایی که کناره جاده بودن.....نمیدونم چقدر رفته بودیم...ولی افتاده بودیم تو جنگل و به جورایی گم شده بودیم...همه جاهم شبیه هم بود.....منم که از تانودنباله خودم میکشیدم حالا کجامیخواستیم برسیم الله و اعلم.....دیگه از خستگی داشتم از حال میرفتم...هم ضعف داشتم به خاطر غذا نخوردنم..هم بدنم درد میکرد به خاطر اون همه کتک که خورده بودم....از این ورم بیشتر وزن ارتان رومن بود....خداییش ارتانم داشت زور میزد که بتونه خودش راه بیاد تا کمتر به من فشار بیاد ولی بازم وزن اون برای منه لاغر مردنی زیاد بود...بالاخره نتونستم تحمل کنم و وایسادم....دیگه چشمم داشت سیاهی میرفت.....یکم چشمم وروهم فشار دادم تا از دردش کم بشه.....باباز کردن چشمم صدای ارتانم شنیدم

ارتان- نیایش.....من دیگه نمیتونم پیام...بزار من بمونم تو...برو....چرا لج میکنی؟

بدونه اینکه جوابش بدم مشغول دیدزدن اطرافم شدم..بادیدن یه درخت کلفت ارتانو کشیدم اون سمت...اونم معلوم بود عصبانی شده چون با حرص گفت

ارتان- نمیشنوی چی..میگم؟....باتوا ما؟

با عصبانیتی که ناشی از خستگیم بود تو پیدم بهش و گفتم

-بس میکنی یانه؟....د احمق منم خستم...منم داغونم...به جای اینکه بهم دلگرمی بدی...هی داری رونروم یورتمه میری.....بسه دیگه.....شده عین یه بچه دوساله...هی اه وناله میکنه....فکر کردی من کمتر از تو درد کشیدم...من داشتم همه چی مواز دست میدادم...میفهمی؟.....

چنان دادی زدم که بیچاره باناراحتی بسرشوانداخت پایینو دیگه چیزی نگفت...با حرص کشیدمش سمت درخت و به تنش تکیه اش دادم....و دستمو از کمرش جدا کردم...یکم رفتم اونطرف و نشستم روزمین....بدعصبانیم کرده بود...ولی من نباید اونطوری باهاش حرف میزدم....یه پوف بلند کشیدمو برگشتم سمتش که همونطوری سرپا تکیه داده بود به درخت و به زمین نگاه میکرد...اینم منو اسکل کرده...تا چند دقیقه پیش داشتم از حال میرفتم...حالا واسه من وایساده....یکم خودمو کشیدم عقب تا به تنه درخته تکیه بدم..دهنم باز کردم یه چیزی بگم از ناراحتی درش بیارم...که با خالی شدن پشتم یه جیغ خفه کشیدمو با پشتم خوردم زمین....

با صدای ارتان چشممو که به خاطر ترس بسته بودمو اروم باز کردم.....بادیدن فضای نیمه تاریکی که توش بودم چشمم گرد شد...خدایا اینجادیگه کجا بود...یکم چشم گردوندم ببینم کجاست که تازهدو هزاریم افتاد تو تنه درخته ام....چی؟....تو تنه درخت؟..مگه میشه؟....با هل بلند شدم که کمرم بدجوری تیر کشید...دستمو گذاشتم به کمرم و با خودم ناله کردم

-ای خدایم چیکارت کنه ارتان... ببین چه بلایی سرم آوردی..... اه..... دیگه این واسه من کمر بشون نیست.... بادیدن ارتان که روزانوهایش نشسته بود و بانگرانی صدام میکرد از غرغر کردن دست برداشتمو بهش نگاه کردم

ارتان - نیایش؟... خوبی؟... چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی پس؟..... چیشدیه دفعه؟

با حرص بهش توپیدمو گفتم

-هیچی یکم خسته بودم گفتم بخوابم..... مگه نمیبینی تنه درخته خالی بود منم حواسم نبود.... تکیه دادم و پشتم خالی شد و با کمر افتادم زمین.... حالادوهزاریتون افتاد ان شالله.....

ارتانم انگار تازه متوجه خالی بودن داخل درخته شد که با تعجب داشت داخلشوبررسی میکرد.... یکم خودمو تکون دادمو کشیدم کنار تا ارتانم بیاد تو.... ماشالله از بس تنه اش بزرگ بود... فکر کنم سه چهار نفر داخلش جامی شدن.... وقتی دیدم حواس ارتان به من نیست صداس کردم که نگاهشو برگردوند سمت من

-نمیخواهی بیای تو؟... نکنه میخواهی تا فردا اونجا بشینی؟...

بایکم مکث اروم خودشو کشید داخل و روبه روی من تکیه اشوداد به تنه درخت.... داخل درخت کلا خالی بود ولی روتنش واسه داخل اومدن فقط یه شوراخ بود که باید چهار دست و پا میومدی داخل..... ارتانم اون شکلی اومد تو.... انگار خیلی حالش بد بود که سریع چشماشو بسته بود و دستشو گرفته بود به شکمش و با صورت جمع شده فشارش میداد.... بادیدن وضعیتهش سریع رفتم سمتشو جلوش نشستم.... بانگرانی صداس زدم

-چیشدیه دفعه؟... خوبی؟... ارتان... با تو اما..... کجات دردمیکنه؟...

وقتی دیدم جواب نمیده و بیشتر صورتش جمع میشه دستمو گذاشتم رو بازو شو با ترس تکونش دادمو گفتم

-ارتان باتوام.. تورو خدا بگو چیشده..... ارتان ننننن

انگار از صدام فهمید که خیلی ترسیدم که بدون باز کردن چشماش اروم لب زد

ارتان - نگران..... نباش..... خو... بم.....

با گریه بیشتر بهش نزدیک شدمو گفتم

-خوبی؟... ااره معلومه از اوضاعه.... تورو خدا بگو کجات دردمیکنه....

ارتان - هی... چی... نی... ست..... یک... م... مع... دم..... درد... می... کنه... .

رنگش کبود شده بود.... داشتم سخته میکردم.. اخه چشم شدیه دفعه... یکم به اطراف نگاه کردم... اگه اینجامی موندیم حتما میمرد... خودشم که نمیتونست باهام بیاد... سریع اشکاموپاک کردم و گفتم

-ارتان... ببین... من میخوام برم کمک بیارم... تو اینجامون باشه؟... نمیترسی که؟...

داشتم چرت و پرت میگفتم... ارتانو ترس؟... اون اگه میترسید که وارد این بازی خطرناک نمیشد که... با صدای ارتان که انگار داشت زمزمه میکرد سرموبه لباس نزدیک کردم تا بهتر بفهمم چی میگه
ارتان - نه... برو... ولی... اگه... کس... ی... ر... و... نتو... نستی... پیدا... کنی... بر... نگر... ..

یعنی اگه جاداشت یه سیلی میخوابوندم تو گوشش... پسره خل وضع... ماروانداخته تو این هچل... حالا هم مثلاداره فداکاری میکنه... بیخیال این حرفاشدموگفتم

- توهمینجا بمون.. خوب؟... جایی نریا... فقط تحمل کن... من زود برمیگردم... باشه؟

اخه یکی نیست بگه این داره از دردمیمیره چطوری میخواد از اینجابه که تازه منم دارم بهش توصیه میکنم... باتکون دادن سرش به خودم اومدمو رفتم بیرون... ولی نگرانش بودم... هنوز یه قدم نرفته بودم که دوباره رفتم سراغش... حالش خیلی خراب بود... انگار داشت بیهوش میشد... چون با صدای منم تکون نخورد

- ارتان... بیداری؟

وقتی دیدم تکون نمیخوره سریع ماتمومودراوردم... از زیرش به خاطر سردی هوا یه بلوزاستین بلندبایه تیشرت کاموا پوشیده بودم... درسته عید بود ولی چون من سرمایی بودم لباس زیاد میپوشیدم... با دراوردن تیشرتم سریع ماتمومونم کردم... تیشرتو انداختم روش... انگار کامل از هوش رفته بود چون دیگه نه اه وناله میکرد... نه صورتش از درد جمع شده بود... اروم خوابیده بود... سریع رفتم بیرون و شروع کردم به دوویدن... توی راه حواسم به مسیرو درختا بود تا راهو گم نکنم... چون حافظه ام خوب بود... میدونستم راهو میتونم پیدا کنم... فقط داشتم میدویدم... خودمم تعجب کرده بودم با اون ضعفی که من داشتم چطوری دارم اینطوری بدون وقفه میدووم... نمیدونم نیم ساعت بود... یه ساعت بود... اصلا نفهمیدم چقدر گذشت که بادیدن تموم شدن درختا سرعتمو کم کردم... باوا ایسادم... با زانو هام افتادم زمین... از بس دوویده بودم نفسم درنمیومد... سینه ام و گلوم بدجوری میسوخت... هر چقدر میخواستم تمرکز کنم تا راحت نفس بکشم اصلا نمیتونستم... خیلی دویده بودم... بعد از چند دقیقه که برام عذاب اور بود بالاخره تونستم با یکی دوتا نفس عمیق نفسامو تنظیم کنم... یکم که سوزش سینه ام گم شد بلندشدم... باوا ایسادم چشمم به سرازیری جلوم افتاد... یکم که سرمو بلند کردم... بادیدن یه آبادی یا یه روستا... چشمام برق زد... بدون معطلی از سرازیری رفتم پایین و شروع کردم به دویدن... وقتی رسیدم به ورودی روستا بادیدن چندتا مرد که جلوی مغازه و ایساده بود سرعتمو بیشتر کردم تا بهشون برسم

انقدر تند میدویدم که وقتی رسیدم بهشون محکم خوردم زمین... ولی دردی که به خاطر زمین خوردنم تو صورت و زانو هام به وجود اومده بود در برابر نگرانی که واسه ارتان داشتم هیچ بود... سریع بلندشدمو رفتم نزدیک تر... حالا اون چهارتا مرده که جلوی مغازه و ایساده بودن متوجهم شده بودن و داشتن با تعجب نگاه میکردن... وقتی رسیدم جلوشون سرع گفتم

- تورو... خدا... کمک... کنین ارتان داره... میمیره... تورو خدا... ..

نمیدونم از ترس بود یا از نگرانی برای ارتان یا هم به خاطر دویدنم که بریده بریده داشتم حرف میزدیم... انگار با حرف زدنم از شوک دراومدن... یکی از مردا که یکم مسن به نظر میومد سریع اومد جلو و گفت

مرده-چی شده دخترم؟...چه بلایی سرت اومده؟...کی داره میمیره ها؟....

به خاطر نگرانیم اشکامم دراومد...با اون اشکادوباره گفتم

-تورو خدا کمک کنین...ارتان...ارتان داره میمیره...باید نجاتش بدیم...تورو خدا

مرده که انگار به حدسایی زده بود بالحن ارومی گفت

مرده-نگران نباش دخترم...الان میریم کمکشش میکنیم...شوهرته؟...الان کجاست؟

تا خواستم جوابش بدم مرده برگشت سمت یه جوونی که داشت با موتور میرفت و با صدای بلند صداش زد

مرده-علی...هوی...علی.....

با صدا زدنش منم با همون چشمای اشکی برگشتم همون سمت که دیدم یه پسره جوون روی موتور و ایساده و داره با تعجب نگاهمون میکنه...با صدا زدن مرده موتور و حرکت داد و اومد نزدیکمون و ایساده...همونطوری با تعجب داشت منو نگاه میکرد...بعدی یه دقیقه برگشت سمت مرده و گفت

علی-اچاون...این کیه؟...چی شده؟

مرده هم سریع بهش گفت

-علی اینارو ول کن.....زود برو دکتر و داری بیار...این خانوم باشوهرش انگاری تصادف کردن...باید بریم کمکش....

پسره هم با یه چشم سریع گازشو گرفت که بره ولی مرده دوباره گفت

-کریمم پیدا کن بیار باهم...به دکترم بگو و سایلش یادش نره ها...زود باش..

علی هم بدون حرفی گاز داد و رفت...منم با نگرانی داشتم به مسیر رفتن پسره نگاه میکردم که با صدای مرده برگشتم سمتش

مرده-بیاد دخترم...بیابریم سوار ماشین شیم...اوناهم الان میان...

وراه افتاد...منم دنبالش راه افتادم..البته بیشتر داشتم میدویدم..انگار این مرده بیشتر از من نگران ارتان بود..حالا خوب شد خودش گفت شوهرمه و تصادف کردیم...وگرنه نمیدونستم چی بهش بگم..اگرم میخواستیم یه چیزی الکی سرهم کنیم...که اصلان میتونستم...چون مغزم کامل قفل کرده بود..باو ایساده مرده از فکر و خیال اومدم بیرون به اطراف نگاه کردم.....جلوی یه خونه و ایساده بود...رفت سمت یه نیسان ابی رنگ و سوار شد...منم همونطوری داشتم عین گیجا نگاه میکردم.....تا اینکه با صداش رفتم و سوار شدم

باسوار شدنم سریع حرکت کرد...نمیدونستم باید به این مرد اعتماد کنم یا نه...ولی چاره ای جز اعتماد کردن نداشتم...جون ارتان الان مهمترین چیز بود...همزمان برسیدنمون به جلوی همون مغازه...پسراهم باموتوراشون رسیدن...وقتی دقت کردم دیدم همون پسره که علی صداش کردن بایه مرد که کیف پزشکی دستش بود نشسته ترکش وبا یه جوون دیگه که سواریه موتور دیگه است اومدن و کنار ماشین سمته راننده نگه داشتن...منم تاخواستم پیاده بشم...مرده برگشت سمتوگفت

-وایساد خترم..باهم میریم.....

منم به ناچار دوباره نشستم سر جامو خدا خدا کردم سریع برسیم پیشه ارتان...میترسیدم دیر بشه و نتونه تحمل کنه...خدایا ارتانو به توسپردم..خدایا تنهامون نذار...باصدای مرده به خودم اومدمو نگاهش کردم..داشت به علی یه چیزایی میگفت

مرده-فهمیدی علی...شما بادکتر جلو برین...ماهم پشت سرتون میایم....

وبرگشت سمته منوگفت

-دخترم شوهرت الان کجاست؟

اولش یه لحظه زبونمو گم کردم....اصلا نتونستم جوابش بدم..ولی بعد یه دقیقه که انگار ذهنم تازه متمرکز شده باشه سریع گفتم

-تو..تو جنگل.....

مرده هم بانگرانی گفت

-میدونی کجاست؟..راهوبلدی؟

باشک گفتم

-دقیق نه...ولی فکر کنم بتونم پیدااش کنم..توی تنه یه درخت بزرگ که توش خالی بود...

دیگه نداشت ادامه اشوبگم سریع یه آهن گفتم و برگشت سمته پسراوگفت

-علی...فهمیدم کجاست...اون پیردرخته رومیشناسی؟

علی هم بایکم تاخیر که انگار داشت فکر میکردگفت

علی-همون که توش خالیه؟

-اره..میگه تو اون...شما برین سمته راه جنگلی از اونجانزدیک تره...دم راه وایسین تامایبیم....این دختره روباید شما برین ..راه ماشین رونیسست...منم همونجامنتظر تون میمونم...

علی-چشم اقا چون

راه افتادن.... با حرکت کردن ماشین صدای مرده هم به گوشم رسید

مرده-بخش دخترم که نداشتم با موتوربری....اخه اینجا همه همیدیگرو میشناسن...جایه کوچیکیه دیگه....اگه یکی از اهالی یه دختر غریبه رو موتور کریم میدید خوبیت نداشت...میفهمی که؟

انقدر نگران بودم که اصلا متوجه حرفاشون نشدم....خه یکی نیست بگه مرده حسابی نمیبینی از دلشوره دارم میمیرم... تازه واسم سخنرانیم میکنی؟.....باگیجی فقط سرمو تکون دادمو به جلو خیره شدم.....بارد شدن از سرازیری که من از اونجا اومدم سریع گفتم

-!.....رد کردین که؟...از اینجا باید بریم....وای سین...

ولی مرده در کمال خونسردی سرعتش بیشتر کرد و گفت

مرده-میدونم دخترم....ولی با موتور و ماشین که همیشه از اونجا رد شد...یکم جلوتر یه راه هست برای موتور...از اونجا میریم.....

با حالت عصبی گفتم

-ولی من که از اونجا بلد نیستم....شاید نتونم راهو پیدا کنم...اه...

مرده-گفتم که نگران نباش....مگه نگفتی توتنه درخته است؟

عصبی تکیه دادم به صندلی و دست به سینه نشستم همونطوری زیر لبم گفتم

-خوب اره...

مرده هم یه نگاه بهم کرد و یه لبخند زد و گفت

مرده-پس نگران نباش....پسرای این روستا همه اون پیردرخت و میشناسن....از هر جایی بریم باز میرسیم بهش....در ضمن از اینجا نزدیکتر هست....

منم دیگه چیزی نگفتم و به جلو خیره شدم....فکرم بدجوری درگیر بود...میترسیدم دوباره گیراون همتی وادماش بیفتیم....با الان اینادمای همتی باشن....یا راتان بلایی سرش بیاد...یا...اه...خسته شدم از بس یا یا گفتم....خلاصه همه چی قاطی پاتی شده...منی که برای همه چی یه راه حلی داشتم...الان مغزم قفل کرده بو..اصلا نمیدونستم راستشوبگم که چه بلایی سرمون اومده یانه همینطوری بذارم با این حدس اشتباهشون خوش باشن....میترسیدم بهشون بگم و بفهمن کی دنبال ماست و اونوقت...مارو بهشون بدن....اصلا نمیتونستم تمرکز کنم...با وایسادن ماشین باترس به اطرافم نگاه کردم...بادیدن موتور سوارا که کنار چند تادرخت وایساده بود....سریع از ماشین پیاده شدم و دویدم سمتشون...همزمان با رسیدن من مرده هم رسید و روبه اون پسره که اسمش علی بود گفت

مرده- علی شما برین... من اینجامنظر تونم... فقط زود برین تادیر نشده

علی- ولی اقا جون نمیخواه شما وایسین.. برین مامیاریمشون...

مرده هم گفت

-چطوری میخوای یه یه مریض احوالو باموتور تا درمونگاه بیاری؟... بیچاره نمیره هم اینطوری تلف میشه... زود برین.. من اینجامنظر تونم....

وبرگشت سمت من که مستاسل اون وسط وایساده بود

مرده- برو سوار شو دیگه دخترم... منتظر چی هستی؟

یکم این دست اون دست کردم بعدش رفتم سمت موتور علی و روبه دکتره گفتم

-ببخشین میشه کیفیتونوبدین به من؟

بیچاره دکتره فکر کنم... پیش خودش گفت این بیچاره دیوونه است... چون بایه حالت مسخره گفت

دکتره- فکر کنم ضربه بدجاییتون خورده... این کیف به درشمانمیخوره.....

با عصبانیت رفتم سمتشو کیفواز دستش کشیدموگفتم

-انگار جونشو گرفته دستش.... خوبه فقط چندتاتیکه سوزنوقرص توشه ها..... ندیدبدید

ورفتم سمت موتوری که پشتش خالی بود... کیفو گذاشتم بین خودمواون جوونه که موتورو میروندو خودمم نشستم... وقتی

دیدم حرکت نمیکنن... سرموبلند کردم که دیدم دکتره داره باعصبانیت بهم نگاه میکنه اون سه نفر که مرده مسنیم که

مناورده بود جزوشون میشددارن ریز ریز میخندن... باحرص توپیدم

-زیرلفظی میخواین حرکت کنین؟... جک گفتم بهتون.....

بااین حرفم مردی که منورسیونده بودیه صرفه کرد تا خندشو جمع کنه وقتی یکم خندشو جمع وجور کردیکی

زدروشونه دکتره وبهش گفت

مرده- سخت نگیردکترجون....

وروبه علی که هنوزداشتن اروم یخندیدن گفت

مرده- زودباشین حرکت کنین تادیر نشده... زودباش

بالاخره حرکت کردیم... نمیدونم چرا نگران بودم..... اصلا دلشوره بدی داشتم... یعنی ارتان الان توجه حالیه؟... خدایا گیره

همتی وادماش نیوفتیم یه وقت؟... این دوتا مسیله بدجوری نگرانم کرده بود... نمیدونم چقدر بود که داشتن

میروندن... ولی هنوز نرسیده بودیم... بادیدن درختاومسیری که اصلا برام اشنا نبود هر لحظه بیشتر نگران میشدم... اصلا نمیتونستم مسیرو تشخیص بدم... اینجاهم اصلا برام اشنا نبود... اگه راهو گم میکردیموار تانو پیدا نمیکردی م... وای... نه اصلا فکر کردن بهشم داغونم میکنه... بانگرانی داشتم اطرافونگاه میکردم که عین بادداشتن از جلو چشمم رد میشدن... ولی هیچی به هیچی... تا خواستم دهن باز کنم بگم... بابا منو کجا آوردین؟... اینجاکه اصلا برام اشنا نیست... تازه یخواستم یکم تهدیدشون کنم که اگه ارتانو پیدا نکنم پدرتونو در میارم... که بادیدن درختی که ارتان توش بود... یه لحظه حرفامو فراموش کردم موبا یه جیغ خفه گفتم

-خدای من... اوناهاش... خودشه... زود باش....

باحرف من سرعت موتورو زیاد کرد... باوا ایسادن موتور... نفهمیدم چطور پریدم پایینو دیدم سمته درخته... وقتی رسیدم بالاسرارتان... زود صداش زد

-ارتان... ارتان منم... بلندشو...

ولی اصلا تکون نمیخورد... دستمو گذاشتم رودستش... بادیدن بدنش که یخ بود... و صورتش عین گچ سفید شده بود... اشکام سرازیر شد... بیشتر رفتم سمتش و باهق هقی که این چندروزه شده بود همدم... تکونش دادمو صداش زد... ولی مگه تکون میخورد

-ارتان... تورو خدا بلندشو... ببین... منم... نیایش... دیدی اومدم... حالا بلندشو... باید بری م... تورو خدا... ارتان... باتوام..

همونطوری داشتم هقیزدموتکونش میدادم... صدامم داشت همونطوری اوج میگرفت... نفهمیدم چی شد... فقط یه نفر منو از ارتان جدا کرد... تقریبا پرتم کرد اونور... باچشای گریون و دهن باز داشتم به دکتر که داشت سریع ارتانومعاینه میکرد نگاه میکردم... یه چند ثانیه بعد سریع داد زد

دکتر-بیاین کمک... زود باشین...

اصلا حواسم به علی ودوستش نبود... با داددکتره علی سریع اومد تو و با کمک دکتره بردنش بیرون... منم سریع رفتم دنبالشون... که دیدم ارتانو خوابونده روزمین و داره یه چیزی بهش تزریق میکنه... بدور رفتم سمتش و بانگرانی گفتم

-چی شده؟... اون چیه داری میزنی بهش؟

ولی اصلا بهم نگاهم نکرد با عصابنیتی که به خاطر نگرانیم بابت ارتان بود رفتم سمتش و با عصابنیت گفتم

-مگه باتون نیستم؟... میگم اون چیه؟... میخوای بکشیش؟

دکتره هم انگاری بدعصابانی بود که گفت

دکتره-ببین بچه جون... من وقت اضافی ندارم با احماقی مثل توکل بندازم... پس مزاحم نشو بذار کارمو بکنم

یعنی دهنم از این همه پروویش روعین غار باز مونده بود... یعنی دکترم انقدر بد دهن و پررو؟

باعصابنیت رفتم سمتش که داشت دومین سورنگ واماده میگردبزنه تورگش....باحرص سرنگ وازدستش کشیدموغریدم

_تانگی این اشغالچیہ داری میزنی بهش حق نداری کاری کنی?.....میخوای بکشیش?

خداخدا میگردم که بگه زنده است وایناروواسه نجاتش میزنم.....خوب مرض دارم دیگه رک ازش نمیپرسم حالش چطوریه?
...خوب چیکارکنم.....میتروم از جوابی که ممکنه بهم بده.....بادردی که مچم کردازفکروخیال دراومدمو به دکترا نگاه کردم که عین گاوووحشی بهم خیره شده بودوداشت مچموفشارمیداد....بادادی که زدفکرکنم گوشای من که سهله اون دو تابدبختم کرد...انگار بلندگو قورت داده پسر هشا سخل...

دکتر _ببین بچه جون....من الاف توفسقل نیستم.....اگه میخوای این اش لاش ونجات بدم ونمیره...بهتره توکارم دخالت نکنی?.....شیرفهم شدی?

بعدش سرنگو از دستم کشیدورفت سمته ارتان.....اول به خاطر اینکه ارتان زنده بود خوشحال بودم....از اونطرفم به خاطر رفتارته این دکترو بدجور شاکی بودم....نه اخه خداییش این طرز رفتارته یه دکترباهمراه مریضه?.....درسته منم رفتارم...ای...یه کوچولو بدبود...ولی قرار نیست که دیگه اینطوری این افسارپاره کنه.....حالا من نیایش نیستم اگه حال تویکی رونگرفتم...

یعنی خدامیدونه چطوری خودمونگه داشتم حالشونگیرم پسره الدنگ.....بعد از اینکه سرنگاشونورگای بدبخت ارتان خالی کرد سریع برگشت سمته پسر اوگفت

دکتر _سریع بیاین کمک کنین...باید برسونیمش درمونگاه...زودباشین

بااین حرفش هر دو تاشون تندی اومدن سمته ارتان تاخواستن بلندش کنن دکترو گفت

دکتره _علی تو برو موتور روشن کن...مامیاریمش...زودباش

علیم سریع رفت وسوارموتورش شد....اوناهم ازدو طرف دستای ارتانوانداختن دورگردنشون وراه افتادن سمته موتور...منم پشته سرشون راه افتادم که صدای دکترو روشنیدم

دکتره _کیفمم بیار

منم که پشت سرشون بودم اولش باگیچی یکم به اینور اونور نگاه کردم.....این باکی بود?.....نکنه...نکنه با من بود?
...باحرص نفسموفرستادم بیرون....پسره احمق شاسخل...مگه من نوکرتم اینطوری دستور میدی اخه?...حیف...حیف کارم گیره بهت الدنگ...بدون توجه به حرفش همونطوری به راهم ادامه دادم...با هزار مصیبت ارتانوسوارموتوره کردن...خوب بیچاره بیهوش بود...سوار کردنش سخت بود....بعد از اینکه سوارش کردن دکترو تاخواست برگرده چشمش به کیفش که اونطرف مونده بود افتاد...باحرص برگشت سمتموگفت

دکتره _مثل اینکه شنوایبتم مشکل داره...نشیدید گفتیم کیفمو بیار?

یعنی دیگه من خیلی شاهکار کنم نزنم توگوشش ولی دیگه نمیتونم جوابش بدم... با پوز خند خیره شدم تو چشماشو گفتم
_ نوکر باباتون سیاه تشریف دارن... پیشنهاده میکنم یه ایینه با خودتون داشته باشین که تند تند بهش یه نگاه بندازین
تا یادتون نره...

بفرما... خوردی?... تا تو باشی بامن کل نندازی دکی بی مصرف... یعنی باخنجرم پارش میکردی یه قطره خونم ازش
نمیتونستی دربیاری از بس حرصی شده بود... بعد از یکی دو ثانیه یه پوز خند نشست جای اخمش... هه... فکر کرده میتونه
کنفم کنه مرتیکه... با صدای دکتره فحشم نصفه موند و بهش نگاه کردم

دکتره _ الحمد لله بینا ییتم که ضعیفه... نمیتونی تشخیص بدی رنگ پوستمو که ازتوسفیدتره
هه... ببین با چی میخواد منو ضایع کنه... بانیش خند گفتم

_ ظاهر تون شاید سفید باشه ولی باطنا... سیاهه سیاهین جناب

با عصبانیت خیز برداشت سمت منو گفتم

دکتره _ تو دیگه شور شو در آوردی... الان نشونت میدم دیگه زبون درازی نکنی... دختره احمق

دستش بولند کرد تا بزنه تو گوشم که کریم سریع گرفتتش و با صورتی که به خاطر ننگه داشتن خنده اشون سرخ شده
بود گفتم

کریم _ دکتر جون بیخیال... به این بیچاره فکر کنین... میفته میمیره ها

با یادآوری ارتان سریع رفتم سمت موتور و در همون حال گفتم

_ نمیفهمم که این چیزارو... به جای رسیدن به بیمار و ایسادن جرو بحث میکنن... من موندم کدوم احمقی بهتون مدرک
دکتری داده

وسوار موتور شدم... نمیدونم چرا از این پسره بدم میومد... انگار این روستا پیام از دل خوشی نداشتن که... وقتی من
حال این بشرو میگرفتم... همچین میخندیدن انگار... عروسیشونه... وقتی کامل سوار شدم و کمرار تانوم محکم گرفتم که
موقع حرکت نیوفته... با صدای دکتره توجهم بهش جلب شد... پوف... این انگار بدنش خیلی میخاره... هی داره رونروم
یور تمه میره ها... با پوز خند برگشته بود سمت منو گفتم

دکتره _ هه... نکنه تو میخوای توراه مواظبش باشی نیوفته?...?

با عصبانیتی که به خاطر این معطل کردنمون بود بهش توپیدمو گفتم

_ باید از جنابعالی اجازه بگیرم ?

بایه پوز خند دیگه گفتم

دکتره _تویه لاغرمردنی.....خودت داری میمیری یکی باید بیاد خودتونگه داره که پهن زمین نشی....اونوقت میخوای اونوبااون هیکلش نگه داری ?

_ نه پس جناب عالی بااون هیکل گندتون میخواین سواربشین ?یه نگاه به هیکلتون بندازین بدنیست....

بعدهباحرص روبه علی گفتم

_اقاعلی لطفاحرکت کنین.....معلوم نیست تاکی میخوان کل کل کننووقتمونوبگیرن.....

علی هم روبه کریم که دیگه ازخنده رنگش به کبودی میزدکردویه اشاره به دکتراخموکردوگفت....

علی _مامیریم درمونگاه....شماهم زودحرکت کنین بیاین...

وقتی کریم باسرش اشاره کرده که باشه....علی هم حرکت کردومنم محکم کمرارتانو که سرش افتاده بودروشونه علی محکم گرفتم تانیفته.....

یه ساعت بعد

دکتر بااون اخمای درهمش که ازوقتی رسیده بودیم اصلاقصندنداشت بازشون کنه مشغول معاینه ارتان بود....بعدازچنددقیقه بدون توجه به حضورمن برگشت سمته اقایی که نیسان داشت ومن فهمیده بودم اسمش رضاست گفت

دکتر _خونریزی داخلی نداره.....ولی به خاطرغذاخوردن وکتکایی که خورده بدنش به شدت ضعیف شده وکلا ضرب دیده واستخون جناغشواحتمال شکستن میدم.....مچ دست راستشم دررفته بودکه جاش انداختم ولی برای اطمینان ازاینکه سرش ضربه دیده یانه بایدازش عکس بگیرن که متاسفانه اینجاامکاناتش کمه ونمیشه کاریش کرد.....

باناراحتی ونگرانی گفتم

_نمیشه ببریتمش بیمارستان ?اگه اتفاقی براش بیفته.....

پسره نسناس پریدوسط حرفموگفت

دکتر _دخترجون مثل اینکه نمیبینی اینجاروستاست برای بردن اینم

وبادستش به ارتان اشاره کرد.....یعنی خون خونمومیخردا.....انگارداره درباره یه وسیله حرف میزنه هی این این میکنه.....باعصبانیت پریدم وسط حرفشو اتگشتموتهدیدوارجلوش تکون دادم

_ببین اقاپسرفکرکنن یه مدرک گرفتی وشدی پسرشاه.....مدرک گرفتی ووظیفه اته به بیمارات کمک کنی وفرهنگ وادبم میگه بایدبهبشون احترام بذاری.....ولی انگاروبویی ازادب نبردی که هی این این میکنی.....یه تاره گندیده اینی که میگی می ارزه به صدتا عقده ای مثل تو.....پس بهتره بدونی چی میگی....درضمن اینم اسم داره....ارتان.....فهمیدی یایه طوره دیگه بهت بفهمونم ?

چنان عصبانی شده بودم که نگو..... حال من موندم این حرف اخرواز کجام در آوردم..... او مدیموگفت نخیر نفهمیدم یه جور دیگه حالیم کن.... اونوقت من چه غلطی میخوام بکنم..... با عصبانیت از دکتر که دهنش باز مونده بود چون داشت حرف میزد منم پریدم وسط حرفش و بابیبت داشت نگام میکرد نگامو گرفتمو برگشتم سمت اقرارضا و گفتم

_ اقرارضا من چطوری با مبولانس تماس بگیرم بیان ارتانوبیریم بیمارستان ?

بیچاره اقرارضا که انگار از عصبانیت کپ کرده بود یه تکونی خورد و به خودش اومد..... یه نگاه به دکتره کرد که اگه ولش میکردی صد در صد جرم میداد از بس حرصیش کرده بودم..... بعد گفتم

رضا _ تو خونه امون تلفن هست بیابیم از اونجا زنگ بزنی....

تا خواستم مخالفت کنم باز موگرفتو کشید..... از تعجب ابرو هام چسبیده بوبه موهای سرم..... این چرا همچین کرد یعنی چی اینطوری باز موگرفته میکشه..... مگه خودش خواهر مادرنداره..... تا خواست م دهنمو باز کنم بهش بتویم..... باز موول کرد و گفتم

رضا _ شرمنده دخترم.... ولی اگه میذاشتم اونجا بمونی خودتوبه کشتن میدادی

حالا علاوه بر ابرو هام چشمم اندازه توپ والیبال گرد شده بود..... حالا این وسط موندم چراتوپ والیبال..... بیخیال این مزخرفات شد مو بایه ترس ناشناخته گفتم

_ یعنی چی ?..... چرا خودمو به کشتن میدادم ?

بدون توجه به قیافه نگران و ترسیده من راهشو گرفت و حرکت کرد..... همونطوریم گفتم

رضا _ بیاد دخترم..... اینجاش نیست ت راه برات میگم

برگشتم سمت درمانگاه و به نگاه به درش کردم..... بعد اوم راه افتادم سمت اقرارضا..... نمیدونم چرا نگران بودم..... اصلا گیج شده بودم..... چیکار باید میکردم..... اگه ام پرسن چراتان به این روز افتاده چه جوابی باید بدم ?.... دکتره هم که علنا به اینکه ارتان کتک خورده اشاره کرد..... با صدای اقرارضا از فکر و خیال اومدم بیرون و گوشمو سپردم بهش

رضا _ قبل از این دکتر جوون یه پیرمردی دکتر اینجابه بود..... سنش زیاد بود و از خونوادش دور..... بادرخواست انتقالیش رفتو این پسر مغرور اومد..... انگار واسه دوره دیدن اومده.... تازه مدرکشو گرفته.... روزاول که بالاترازنوک بینیشونمیدید..... احترام پیرروستارم نگه نمیداشت..... زبونش که به مارکبری گفته زکی..... سر این موضوع پسرای روستا باهاش بد شدن..... یه روز یکی از پسرا که دستشو چاقو بریده بود رفت پیشش..... ولی اون به جای معاینه گفته بود..... من وقتم با ارزشتراز ایناست که به خاطریه بریدگی تلفش کنم..... بیچاره پسره دستش بد زخم شده بود..... یکی از مردا که کناره دکتر قبلی یکم سوزن زد و بخیه یاد گرفته بود..... دستشو بخیه زد..... چهارتابخیه..... ولی برای اون یه زخم کوچیک بود..... یکی از اهالی روستا که رفته بود شهر گفت که این دکتره پسر یه میلیاردره..... تو تهران برو بیایی واسه

خودش داره...هه...اونجابود که فهمیدیم پشتت قرصه که اینطوری رفتار میکنه...کسی نمیت نست بهش چیزی بگه...خوب وقتی تو اونطوری جوابشودادی به جورایی کیف کردم...ولی ترسیدم به کینه بندازیش و بلایی سرت بیاره...

منم که باشنیدن این حرفاشو که شده بود به چندلخظه چیزی نگفتم ولی بعد از چند دقیقه با عصبانیت گفتم

_ولی اون حق نداره به خاطر پول داشتن شخصیت ادمارو خورد کنه...شما چطور جلوش کوتاه میان تاهرکاری بکنه...یعنی انقدر ترسوین؟

اقارضا با این حرفم و ایسادو با حرص گفت

رضا _ فکر کردی ماکاری نکردیم؟...چرا ما رفتیم شهر...به رییس بیمارستانی که این دکترارو میفرستادن اینجا شکایتشو کردیم...ولی میدونی چیشد؟...هه نه تنها کاری نکردن...بلکه چند روز بعدش مردایی رو که رفته بودن شهر برای شکایت تا حد مرگ زدن و انداختن تو باغ...میدونی توجه وضعی پیدا شون کردیم...ما حتی نتونستیم از شکایت کنیم...میدونی چرا؟...چون پدرش یکی از کله گنده های ایرانه...توجه میدونی از سرنوشت ما فقیرا...

با حرفی که زد دیگه رسما دهنم بسته شد...خدایا این چه سرنوشتی آخه...کلا هرچی خلافا رو بد ذات هست نصیبه ما میشه...حالا فهمیدم چرا از این پسر بدم میومد...نا خداگاه از نگاه پراز غرور و تحقیرانه اش بدم میومد...اوف...باید هر چه سریعتر از این روستا بریم...بیشتر فهمیدن این دکتره ممکنه کار دستمون بده...با این فکر سریع گفتم

_اقارضا واقعا براتون متاسفم...گیره بدادمی افتادین...این ادمی که من دیدم به خاطر پولی که داره هر کاری میکنه...حق دارین کاری به کارش نداشته باشین...حالا همیشه بریم سریع زنگ بزنیمن من خیلی نگران ارتانم

با این حرفم سرشو تکون داد و دوباره راه افتاد...

رضا _ تازنگ بزنی و بیان به نیمه روز طول میکشه...راه اینجا جنگلیه و غیر از نیسانو چیپ اومدن ماشینای دیگه ساخته...به خاطر این ماشینای دیگه باید برن از راه دیگه ای بیان که خاکیه و دور که به نیمه روز طول میکشه از شهر تا اینجا...

اوف...بدبختی روی بدبختی...طرف فرار میکنه میرسه به خود کلاتتری ولی مادرست افتادیم وسط به جنگل و به روستای دور افتاده...حالا یقین پیدا کردم این ارتانه دیگه رسما بدشانسه...اگه خودم تنها بودم الان حداقل به جای بهتر بودم...دیگه شانس انقدر اهم گند نیست...همش به خاطر شانس بد ارتانه که تو این ده دور افتاده با این دکتره عقده ایه کله خره احمق گیر افتادیم...ای تف تو روح...البته دکتررو میگما...فکر بد نکنین...منم رسما قاطی دارما...با صدای اقارضا از خود درگیری که تو ذهن متفکر م راه افتاده بود در اومدم و بهش نگاه کردم...همونطوری که میرفت گفت

رضا _ به سوال میپرسم ولی فکر نکن به خاطر فضولیمه ها؟

بالبروی بالارفته گفته

_ این چه حرفیه.....بفرمایین ولی قول نمیدم جوابشودرست بدما ?

خوب چیکارکنم....اومدیموپرسیدچه بلایی سرتون اومده اونوقت چی بگم ?.....اگه ارتان بودمیگفت چیکارکنم.....ازیه طرف میتروسم بگم واین دکتره ناتودربیاد...برای تلافیه حرفایه منم شده بدمون به اون همتی عوضی.....ازطرفیم به ادمای این روستااطمینان نداشتیم.....باصدای خنده افارضا باگیجی بهش نگاه کردم.....بعدازاینکه قشنگ خندیدگفت

رضا _ دخترتوواقعا زبون درازی.....وخیلی رک.....بیچاره دکتره حق داره جلوت کم بیاره

بانیشخندگفتم

_ ایت تعریف بودیا ایراد....که ازم گرفتین ?

باخنده گفت

رضا _ نه دخترم تعریفولی این زبونت اگه همینطوری رک گوباشه ممکنه سرتوبه بادبده....ازمن گفتن

باهمون نیشخندگفتم

_ ممنون بابت نصیحتتون.....ولی تاحالاکه بلایی سرم نیومده به خاطرش....ازاین به بعدشم خداخودش هواموداره ایشالله.....شمانمیخوای سوالتونوپرسین ?

اره جون عمه ام که بلایی سرم نیومده.....نیومده الان این شکلیم اگه میومدچی ?.....یه پوف کشیدم وبه جلوخیره شدم که زناومردایی که توروستا هر کدوم مشغول کاری بودن باتعجب به من خیره میشدنوباهم پیچ میکردن....یه دخترغریبه بایکی ازاهالی روستابالباسای داغون....خوب معلومه تعجب برانگیزه.....

رضا _ راستش.....خیلی دوست دارم بدونم چه بلایی سرتون اومده.....باحال دوستت فهمیدم که تصادف نکردین....انگار باچند نفر درگی رشدین نه ?

باترس سریع برگشتم سمتشوبهش خیره شدم.....

بااین حرفش خیلی ترسیدم.....ازکجا فهمیدباچن دنفردرگیرشدیم؟..... بایاداوری اینکه دکتره گفته بودکه ارتان کتک خورده وازطرفیم از حال وروزارتان بچه هم میفهمیدکه تاحدمرگ زدنش یکم خیالم راحت شد.....انگار نگرانی بابت حال ارتان گیجم کرده بود.....یه نفس عمیق کشیدموگفتم

-خوب...خوب اگه راستشوبخواین بله...ولی ازم نخواین همه چیزوبراتون بگم.....

ازگوشه چشم دیدم که برگشت وبهم نگاه کرد.....ولی بعدازچندثانیه بدون پرسیدن چیزی برگشت وبه راهش ادامه داد.....

معلوم بود مرده عاقل و با شعور به... که درک کرد که نمیتونم چیزی بگم... شایدم از نگاه ترسیدم به بی اعتمادی و ترسم پی برد که دیگه چیزی نپرسید... وقتی رسیدیم خونه اشون... زنش و دخترش اومدن استقبال... که اقرارضا به زنش که از قضا به زن مهربون عین زینت جون بود گفت

رضا- فاطمه این خانوم باشوهرش تصادف کردن... الانم اومده زنگ بزنه امبولانس بیاد بیبرنش بیمارستان... بیرش به دست از لباسای پریسار و بده بپوشه.....

و بعد برگشت سمت منو گفت

رضا- دخترم تو با فاطمه برو برات لباس مناسب بده... منم برم به اورژانس زنگ بزنم.....

تا خواستم بگم نمیخواه لباس که سریع دستشو گرفت بالا و گفت

رضا- تعرف و بزار کنار... تو هم عین دختر خودمی... لباسم برات لازمه... برو

و بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاق..... منم دیدم اینطوری با فاطمه خانوم رفتم سمت یه اتاق دیگه..... بیچاره یه مانتو شلوار و روسری دخترش و ادبهم ولی چون میدونستم وضعشون خوب نیست... با اصرام از لباسای کهنشون دادن بهم..... بیچاره ها با اینکه فقیر بودن ولی دست و دل باز بودن..... بعد از اینکه یه چادر کهنه مشکیم ازشون گرفتم با صدای اقرارضا رفتم بیرون.....

رضا- دخترم زنگ زدم گفتن همین الان میفرستن ولی تا فردا همین برسه.....

بایه لبخند خیره شدم بهش و گفتم

- ممنونم اقرارضا شما حق پدری رو در حق منم کردین

فاطمه که تا اون لحظه زیاد حرف نزده بود و کنار و ایساده بود گفت

فاطمه- این چه حرفیه دخترم... ماکاری نکردیم... هر چی بود وظیفه بود.....

- این چه حرفیه... شما بزرگترین لطف و در حق من کردین... نمیدونم چطوری جبران کنم

رضا- تعارف و بزارین کنار... دخترم میخوای استراحت کنی یا میری درمونگاه؟

با همون لبخندم گفتم

- نه اقرارضا میرم درمونگاه... پیش ارتان باشم خیالم راحت تره.....

بعد از خدا حافظی از فاطمه راه افتادیم سمت درمونگاه..... نمیدونم چی تو این یه متر چادر مشکیه هست که هروقت میپوشمش احساس میکنم جام امن امنه..... انگاریه حفاظ میشه برام در برابر چشمای ناپاک و گرگهایی که تو کمین نشستن..... برای منی که تنها محافظم یه چادر باشه بدون هیچ خانواده و دوست..... بایدم باهش آرامش داشته

باشموبدون اون احساس ترس به همه احساسهام غلبه کنه.....بانزدیک شدنمون به درمونگاه.....باصدای داده یه نفروایسادموبادقت گوش دادم ببینم کیه....خدای من...ارتان...ارتان داره دادمیزنه.....نکنه....بدون توجه به مکانوزمان دویدم سمت درمونگاه....وقتی خودموپرت کردم توش.....بادیدن ارتان که روتخت نیم خیزشده ودکترویه مردمحکم گرفتنش ومیخوان بهش سوزن بزنن...مات موندم...باصدای داده ارتان به خودم اومدمودویدم سمتش...
ارتان-نیایششش.....

باکف دستام دکتروهل دادم اونطرف که تلوتلوخوران رفت عقب وافتادزمین.....انگاری بدجورشوکه شده بودازکارم...بادادگفتم
-داستی چه غلطی میکردی عوضی.....

باکشیده شدنم تویه اغوش.....حرفم نصفه موندومات شدم...باصدای زمزمه ای یه تکون خوردموبرگشتم که دیدم ارتان همونطوری نشست روتخت منوکشیده توبغش وسفت دستاشودورکمرم قفل کرده....

ارتان-نیایش....کجابودی دختر؟...نمیگی من بیدابشم...ببینم نیستی...دق میکنم ازترس؟.....وقتی دیدم نیستی.....داشتم سخته میکردم.....

عین بیداشتم میلرزیدم....امااین لرزی که به تنم افتاده بودازسرمانبود...ازگرمایه اغوشی بودکه خیلی وقت بودفهمیده بودم دل سپردم بهش.....توی یه لحظه همه خونهای تورگام دویدتوصورتتم....گرگرفتم ازنفسای داغی که میخوردبه شکمم وحتى بابودن اون لباسابازم میسوزوندپوستمو....نمیدونم چقدرگذشت که بدون حرکت ومات مونده بودم توبغش.....انگارفلج شده بود واونم قصدنداشت حالاحالاهولم کنه...باصدای دکترو یه تکون خوردم که انگارارتان به خودش اومدواروم ولم کرد.....بافاصله گرفتنش ازتنم انگارتازه تونستم نفس بکشم...یه نفس عمیق کشیدموبرگشتم سمت دکترو....

دکترو-هردتون روانی هستین....دختره احمق.....اون ازشوهروحشیت که ازوقتی چشاشوبازکرده هی دادمیزنه...نیایش نیایش...اینم اززنش که عین سگ هامیفته به جونم.....

تاخواستم جوابشویدم ارتان باعصبانیت غرید

ارتان-حرف دهننتوبفهمی عوضی تادندوناتوتودهننت خوردنکردم.....

دکترو روانگاراتیشش زدن که بادادگفت

دکترو-شماغلط میکنین باهفت پشتتون...بیشعورای دهاتی گم شیدازدرمونگاه من

تارتان خواست چیزی بگه پریدم وسط حرفشوگفتم

-اینجا مال باباتون نیست که میخوان ماروبیرون کنین جناب.....خیلی مایلین خودتون گورتونوببرین

یعنی اون رسمی حرف زدنم تو حلق ارتان..... معلوم نبود داشتم فحش میدادم یا با احترام باهاش حرف میزدم

چهار روز بعد

با صدای زنگ گوشیم سریع از تخت پریدم پایین نوشیر چه زدم سمتش..... با دیدن اسم ارتان سریع جواب دادم

-بله؟

ارتان- نیایش... کجایی؟

-علیک سلام... خوب معلومه خوابگاه... یادت رفته خودت گفתי جایی نرم؟..... چیشد فهمیدی؟

ارتان- ببخشین سلام..... اره لعنتی رفته..... همون روز که فرار کردیم شبش پرواز داشته.....

-لعنتی... حالا چیکار میخوای بکنی؟

ارتان- نمیدونم... گرفتنش یکم مشکله ولی چون خلافتش قاجاق بوده..... همیشه از طریق بین المللی دنبالش بود و دستگیرش کرد... ولی معلوم نیست بتونیم پیداش کنیم یانه..... تا هر وقت نگفتم از خوابگاهت بیرون نیای ها؟

-اِه..... یعنی چی؟... خوب اون رفته دیگه... چرا باید تو خوابگاه بمونم... من از فردا کلاسام شروع میشه....

ارتان- نیایش چرا درک نمیکنی... اون الان زخم خورد دست... اگه خودش رفته نوچه هاش که نرفتن... مطمئنم اون الان توفکر انتقامه... نمیخوام دوباره بیفتی دست نوچه هاش... ایندفعه معلوم نیست شانس فرار پیدا کنیم.....

-خیلی خوب... ولی دانشگاهم چی؟

ارتان- خودم میام میرسونمت.....

-نه... خوب... یعنی همیشه که من همیشه با تو برم....

پرید وسط حرفم و با جدیت گفت

ارتان- گفتم خودم میام دنبالت یعنی خودم میام..... پس تمومش کن... کاری نداری؟

به خاطر عصبانیت و دستوری که داد از حرص لبامو غنچه کرد مورو هم فشار دادم..... وقتی دید چیزی نمیگم گفت

ارتان- نیایش..... من هر چی میگم به خاطر خودته..... درک کن... نگرانتم...

بایه پوف بلند گفتم

-باشه.....

ارتان- مواظب خودت باش

وگوشیروقطع کرد.....پسره الدنگ...نه به اون دادش نه به این مهربونیش....خدایاببین کارم به کجارسیده اینم سرم دادمیزنه....بحرص خودموپرت کردم روتخت هستی وبه چهاروزپیش فکرکردم

اونروزبعدازاینکه بادکتره دعوامون شد....باکمک اقرضاودونفرزاهالی روستارتانوبابرانکاردی که تودرمونگاه بودبردم خونه اقرارضا.....یعنی اوضاعی بودا.....انگارمجروح جنگی بود.....بیچاره خودش هی میگفت نمیخواه...خودم میام ولی تامیخواست تکون بخوره بدنش دردمیکردنمیدونم کجاست دردمیکردکه باتکون خوردنش دردش زیادمیشد....خانواده اقرارضاهم بهترین نحوازمون پذیرایی کردن....بیچاره ها بانداایشون بازم ازهیچ چیزی دریغ نمیکردن واسه ما.....خلاصه ساعت فکرکنم 5صبح بودکه یکی ازاهالی اومدوگفت که امبولانس رسیده....حالا خوب بودبه خاطردردی که ارتان داشت نخواوبیده بودیم....بدجوری تب کرده بودبیچاره....هی پاشویش میکردیم ولی مگه تاثیرداشت....ازاون دکتره نکبتم رفته بودیم داروبگیریم که نداده بود....اونجابودکه فهمیدم که بیچاره اقرارضاراست میگفت.....بدجوری نگران ارتان بودم....هی ناله میکردوهزیون میگفت....یه لحظه مامان باباشوصدامیزد....یه لحظه یکیوتهدیدمیکرد...یه لحظه منوصدامیزد....اصلاوضعی بودا...منم ازدیدن وضعیتش ترسیده بودموفقط گریه میکردم....هه...کی باورش میشدمنی که بااون همه سختی که کشیدموسالهابودگریه نکرده بودم حالاتاقی به توقی میخورداشکم درمیومد....فکرکنم اینم ازهدیه های عشق بودواسه منه بدبخت....خلاصه بااومدن امبولانس سریع بردیمش....توامبولانس یکی ازپرستارایه داروتزریق کردبپش که یه مقدارازتیشوکم کرد....اونجابودکه تازه تونستم یه نفس راحت بکشم.....بعدازاینکه بردیمش بیمارستان ازسرش وبدنشوکلازهمه جاش عکس گرفتن....این گروگانگیری هیچ تاثیریم نداشته بودحداقل واسه ارتان خوب شدکه یه چکاپ کامل شدوفهمیدیم هیچ مرضی نداره الحمدالله....خوب اینجاشانس آورده بودم ...حداقل عاشق یه ادم سالم شده بودم...هههههه.....بعدازاینکه ارتان به هوش اومدبااصرارش رفتیم تهران....البته به خاطرشکسته شدن یکی دوتازدنده هاش نمیتونست تکون خوردن اتوبوس وماشینوتحمل کنه واسه این باامبولانس رفتیم که یه عالمه هم پولش شد...ولی ازاونجایی که من پولشونمیدادم یه جیکم نزدمومخالفت نکردم...وگرنه اگه قراربودمن پولشوبدم تاخودتهران پیاده میاوردمش....مگه پولموازسرا راه اوردم...والا.....ولی بارسیدنمون به تهران هرکاری کردم نرفت بیمارستان یکی دوروزی بستری بشه بلکه این زخم وزبلیاش درست بشن....رفتیم خونه وتحت نظر دکترخانوادگیشون اونجااستراحت کرد...ولی به زورقسم وایه فقط تونستم دوروزتوتخت نگهش دارم....هی میگفت اوناممکنه فرارکنن وبتونیم بگیریمشونو...تااینکه ازدهنم پریدوگفتم که اونشب همتی گفت که تادوساعت دیگه پروازداره.....تاحالاحتمارفت ه پس بگیربخواب پلیسا خودشون پیداشون میکنن...ولی وای...بااین حرفم دیگه اصلاواینسازودبلندشدودوسه تامسکن انداخت بالاتادردش کمتربشه وراه افتادسمته فرودگاه.....البته به اصرارم منم رسوند خوابگاه....چون درس داشتیم....زیادیم نمیتونستم بمونم اونجاخوبیت نداشت بعدشم اصلالباس نداشتم...اون دوروزم ارتان نداشت ازکنارش جم بخورم...میگفت ممکنه بیان سراغت واین...الانم زنگ زدکه معلوم شدطرف دررفته....حالامعلوم نیست بایدچیکارکنم.....یه جورایی میتروسم که گفته های ارتان درست ازاب دربیاداون بیخیال مانشه وبخوادانتقام بگیره....ممکنه ادم اجیرکنه تماروبکشن....ولی ازطرفیم منکه نمیتونم تااخرعمرم اینجامونم..دانشگاهم پس چی میشه...بایدکارکنم واسه خونه...اوف...یه عالمه بدبختی روسرم.....خدایاخودت یه راهی جلوی پام بزادیکه خسته شدم...

*.....صبح باصدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.....دیشب انقدر فکر کردم که مخم دیگه داشت به جای سوت چه چه میزد.....ارتان هم که دیگه زنگ نزد.....منم بدون خوردن شام گرفتم خوابیدم....خوب تنهایی اصلاهیچی به ادم نمیچسبه.....هه..حالا یه طوری میگم تنهایی نمیچسبه کسی ندونه فکر میکنه همیشه دور و اطرافم شلوغ بوده خانواده داشتم که حالا از تنهایی دارم گلایه میکنم....همونطوری که داشتم میرفتم سمت دستشویی یادم اومد که امروز بچه هادیگه میانومنم از تنهایی درمیانم.....امروز دوتا کلاس دارم خیر سرم ولی اصلالای کتابارم باز نکردم...اصلا نمیدونم امروز چه درسی دارم....خوب سرخوش به من میگن دیگه.....بابی حوصله گی رفتم تواتاق ومشغول حاضر شدن شدم....بازنگ گوشیم رفتم سمتش...فکر کردم ارتانه که قرار بود بیاد منو ببره دانشگاه...باخودم گفتم چقدر زود اومده...ولی بادیدن اسم کیمیا یه پوف بلند کشیدم و کمه سبز زدم.....باصدای دلخورش یه لبخندنشست رولبم.....

کیمیا-نیایش.....میشه بگی کدوم گوری تشریف داری؟

-اولا سلام....دوما چند روز نبودم هرچی ادب یادت داده بودم فراموش کردی؟

کیمیا-نیایش.....یادم ننذازا...یعنی برودعا کن دزدیده بودن و گرنه خودم میکشتمت دختره احمق

وزدزیره گریه.....پوففففففف.....اون روز که رفتیم خونه ارتان...باکیمیایتماس گرفتم که از نگرانی درش بیارم...نمیخواستم بهش بگم جریان ولی انقدر اصرار کرد و گریه زاری راه انداخت که مجبور شدم بگم...اوف...از اون روز همش گریه میکنه.....دیگه مخمو پوکونده از بس داد و بیداد و گریه زاری کرده....باحرص گفتم

-کیمی بس میکنی یانه؟...اه...هی گریه میکنی انگار من مردم...خوب الان که سالمو سلامت ادارم باهات حرف میزنم دیگه چته؟

یکم فین فین کرد و با اون صدای گرفتش جوابم داد

کیمیا-خیلی بی احساسی نیایش....تادر خونه عزرا بیل رفتی ولی عین خیالتم نیست.....نمیدونی اون چند روز چی کشیدم که.....اصلا هر وقت فکر میکنم ممکن بود یه بلایی سرت بیاد دق میکنم....نمیدونم چرا انقدر بهت وابسته شدم.....از بس دختر نچسبویی ریختی هستی موندم چرا انقدر دوست دارم.....

با حرفاش یه لبخند گنده نشست رولبم....عاشق این دختر مهربون بودم....دلش خیلی صاف و نازک بود.....منم بهش وابسته بودم ولی کیمیا خیلی بیشتر بهم وابسته بود ولی هر وقت پرسیدم خودشم نمیدونست.....به خاطر این وابستگی هم واحداشومثل من برمیداشت که باهم درسمونو تموم کنیم.....با همون لحن قبلی که یکم جدی بود ولی توش خنده هم داشت گفتم

-مگه من چمه؟...دختر به این ماهی....هرکی از راه میرسه عاشقم میشه...توهم کم زر زکن....اومدم دانشگاه اونجا عملی نشونت میدم چه دختر تکیم من

کیمیا-اره جون عمه نداشتت.....میخواهی پیام دنبالت؟

- نه نمیخواه... ارتان داره میاد... اونجامیبینمت....

کیمیا- اوووووووووو کی میره این همه راهو... کلک نکنه خبراییو من بیخبرم هان؟

- گم شونکبت.... کاری نداری؟

کیمیا- نه... مواظب خودت باشیا

- باشه

باقطع گوشی یه بوس فرستادم برای خداوگفتم

- خداجون یعنی من عاشقتم.... هیچ کسیم نداشته باشم حداقل این کیمیا جای همشونو واسم پرکرده....

بایه نفس عمیق سرع لباسامو پوشیدم.... وقتی چادرم سرم کردم یه تک زنگ گوشیم خورد که دیدم ارتانه... بدورفتم پایین وسوارماشینش شدم

بانشتنم برگشتم سمت ارتان که باخم نشست بودوبه جلوش خیره بود... او اوه..... انگار خیلی قاطیه نکنه بزنه داغونم کنه یه وقت.... با یه نیشخندگفتم

- سلام جناب راد..... خوب هستین؟

بااین حرفم سریع برگشت سمت منویه نگاه به چشمام که شرارت ازش میبارید کرد.... واقعیتش میخواستم ببینم اینم مثل برسام وقتی فامیلیشوبه جای اسمش صدابزنم داغ میکنه یانه... خوب اینم یه جورسنجش علاقه است دیگه؟

انگار فهمید دارم اذیتش میکنم که یه لبخند زد و دنده رو جادادو برگشت دنده عقب گرفت همونطوریم جوابم داد

ارتان- ممنونم خانوم بزرگمهر.... شما خوب هستین از دیشب تا حالا؟

یعنی اون لحظه دلم میخواست جفت پامیرفتم تو صورت نازش..... حیف حیف که زورم بهش نمی چربه وگرنه..... باپوز خند صاف نشستمو گفتم

- حال من مهم نیست... ولی انگار شما بدخورد تو پرت که طرف از دستت فرار کرده نه؟

بااین حرفم مشتشو حکم کوبیده فرمون وباعصبانیت خرید

ارتان- نیایش..... اعصابم خرابه ها... روش رژه نرو خواهشن.....

منم که به خاطر این عکس العملش ترسیده بودم برگشتم سمتش تا یه چیزی بگم که بادیدن دستش که روسینشه و صورتش جمع شده یه لحظه یادم رفت چی میخواستم بگم.... سریع گفتم

-ارتان چت شد؟...دردداری؟...آخه پسره دیوونه مگه دکترنگفت نباید تکون بخوری...باید دو هفته استراحت کنی...اونوقت راه افتادی توخیابون که چی هان؟...اصلا به من چه حفته تا تو باشی حرف گوش کنی.....

بعدش رومو برگردوندمو به جلو خیره شدم...یعنی کشته مرده این همه احساساتمم من.....اولش نگرانم بعدش کم مونده یکیم خودم بزنم بگم بیشتر درد بکش...من میگم خوددرگیری دارم هی قبول نکنین...والا با صدای خنده ارتان رومو برگردوندم سمتش که دیدم همونطوری که دستش روسینشه داره ریز ریز میخنده.....باحرص گفتم

-جک گفتم اینطوری نیشتوشل کردی؟.....اصلا معلوم نیست چشه...دردداره یانه؟...به جای گریه داره میخنده.....

ارتان-یعنی من موندم چطوری این همه محبت تورو نسبت به خودم جبران کنم.....یه وقت این همه احساساتی که خرجم میکنی تو گلوم نمونه.....

بایه نیشخند گفتم

-معلومه که تو گلوت میمونه.....چون از سرتم زیادیه.....به خاطر این زیاد احساسات خرجت نمیکنم یه وقت نمیری که خونت میوفته گردن من

باو ایسادن ماشین تا خواستم از ماشین پیاده شم..با صدای ارتان و ایسادمونگاش کردم

ارتان-تو گلوم ب نمونه.....بمیرم ارزششوداره...ازم دریغش نکن.....

بابهت خیره به چشمش شدم...برقی که تو چشمش بود دلمولرزوند.....واقعیتش منتظر بودم بگه..بگه که دوستم داره....بگه که تا آخرش میخواد باهام ب نمونه تا منم همراهش بشم...همرازش بشم...ولی تف تو ذاتت روزگار که یه خوشیرو به من ندیدی....چون تا خواست دهنشوباز کنه...یه ماشین شروع کرد به بوق زدن.....آخه یکی نیست بگه اخوی این همه جابایدیای از وسط احساسات ماردشی.....ارتان به زور چشم ازم گرفتو از تواینه به پشت سرش نگاه کرد...لعنتی ول کنم نبود...دستشو گذاشته بود رو بوقو...هی میزد...کم مونده بود برم اون بوقو تو حلقش کنم.....اه...مرتیکه پارازیت.....ارتانم وقتی دید اینطوریه...ذنده روجادادو گفتم

ارتان-برو...مواظب خودت باش...وقتیتم کلاست تموم شد زنگ بزنی پیام

-باشه...ولی نمیخواد بیای

ارتان-اه...باشه بابا رفتم دیگه.....

با این حرفش که مخاطبش اون راننده پشته سری بود حرفمو ول کرد مو صاف و ایسادمو درو بستم.....ارتانم شیشه طرف منو کشید دپایینو گفتم

ارتان-نیایش تنهانمیریا...زنگ بزنی پیام...فهمیدی؟

به ناچار به باشه گفتم واونم بایه تک بوق رفت.....

.....*

کیمیا-اه..نیایش بیابریم دیگه...دلم برات تنگ شده خوب.....تازشم مامانم ایناهم میخوان ببیننت

-کیمیچرادرک نمیکنی خوب...یکم اوضاع قروقاطیه الان اومدنم خونه شما یه ریسکه...تانهفهمیدیم که اونا بیخیالمون شدن یانه نمیتونم دوروبر شما باشم...به خدابه خاطر خودت میگم.....

کیمیاهم یه قیافه ناراحت گرفت وگفت

کیمیا-خیلی خوب...پس بیا برسونمت.....

-وای خدا.....چقدر توگیری دختر...اون از کلاس که از وقتی نسیتیم هی گیر دادی باید پیام خونتون...اینم از الان..مگه من نگفتم بهت ارتان میدادنبالم؟...یه ساعت میخوای رواین اصرار کنی؟...وای بیچاره شوهرت.....

کیمیاهم که از اینطوری حرص خوردن وقیافه کلافه من خندش گرفته بود...دستاشو گرفت بالاوگفت

کیمیا-باشه...باشه...چرا جوش میزنی خوب.....یه کلمه میگفتی منم قبول میکردم این همه حرص خوردن نداره که.....

یه نگاه بهش کردم که باخنده یه چشمک زدبهمو رفت سمت ماشینش

کیمیا-اوه اوه..نیایش هاپومیشود...برم تاگازم نگرفتی.....

خیز برداشتم سمتش که دویداونور خیابون ومنم دیگه وایسادم....وقتی دید دیگه دنبالش نمیکنم انگشتشو کشیدرو دماغش که یعنی بسوزننتونستی بگیری منو...منم که از کاراش خندم گرفته بودبایه لبخند بهش گفتم

-دستم که بهت میرسه بالاخره.....

بعد از اینکه قشنگ حرصم دادبه یه تک بوق ماشینشو حرکت دادورفت.همونطوری که گوشیمودر میاوردم تابه ارتان زنگ

بزنم زیر لب گفتم

-خدا یا شکر ت هر چی خل وچله دوروبر منه.....

شماره ارتانو گرفتمو گوشبرو گذاشتم رو گوشم

-شماره مورد نظر در دسترس نمیباشد

لعنتی پس کجاست.....دوباره گرفتم که بازم اونوگفت.....تورو خدامیبینی به من میگه زنگ بزن پیام خودشم معلوم

نیست کجامیره که دردسترس نست.....یه پوف کشیدموراه افتادم سمت خیابون تایه تاکسی بگیرم

خدا روشکر امروز خیابون شلوغ بود... ولی طبق معمول از اتوبوس خبری نبود... یکم که جلوتر رفتم یه تاکسی نگه داشت منم چون هنوز میترسیدم که بیان سراغم سریع سوار شدم و گفتم در بستم... توی راه دوباره هم به ارتان زنگ زدم که هر دو بار دسترس نبود... خیلی نگران شدم... یعنی چی شده که ارتان در دسترس نیست؟! مگه نگفت که من زنگ بزدم بیاد دنبالم؟!... پس چرا... با صدای راننده از فکر دراومدم و بهش نگاه کردم

راننده- مثل اینکه دارن تعقیبمون میکنن...

با این حرفش سریع برگشتم عقب... با چشمم دنبال یه ماشین شاسی بلند مشکی و با از همونی که من با ارتان باهاس فرار کردیم میگذشتم ولی وقتی به نتیجه ای نرسیدم... پرسیدم

- کدومه؟!... منکه نمیبینم

راننده- همون سفیده... شاسی بلنده... از وقتی از حرکت کردیم دنبالمونه... هر چه قدرم سرعتمو کم میکنم نمیان ردشن... تو پیچاهم باما پیچیدن...

با ترس چشم گردوندم... باد و تماشین فاصله پشتمون بودن... از ترس عرق سردی نشست رو پیشونیم... رسما داشتم میلرزیدم... سریع برگشتم و صاف نشستم... راننده که نگاهش بین من و جلو در گردش بود... مشکوکانه پرسید

راننده- میشناسیشون ابجی؟

باتته پته گفتم

- ااره... فقط تورو خدا.. تند تر برین... نگه ندارین اقا... تورو خدا..

انگار اوضاعم خیلی خراب بود که راننده رو صورتم مکت کرد و بعدش گفت

راننده- نگران نباش ابجی... نمیذارم دستشون بهت برسه... فقط جریان که ناموسی نیست؟

تا خواستم جواب بدم بادیدن ترافیک جلومون یه قطره اشک چکید و صورتتم... مرگوتویه قدمیم میدیدم... بادستای لرزوم همونطوری که شماره ارتانوم میگرفتم برگشتم عقب... بادیدن کریم که از ماشین پیاده شد و داشت میومد سمت ما اشکام بیشتر چکید... پریدم سمت چپم و قفلشوزدم... همونطوری که خودمومیکشیدم سمت مخالف گوشم به گوشه بود بلکه جواب بده... باشنیدن اولین بود نالیدم

- تورو خدا بربدار... تورو خدا...!

با چشمای ترسیدم به کریم خیره شده بودم که داشت به ماشین نزدیک میشد... دیگه کامل چسبیده بودم به در و دستمم گرفته بودم به دستگیره... رسیدم کریم به ماشین همزمان شد با جواب دادن ارتان...

- نیایش...!

- ارتان... کمک...!

فقط تونستم همینوبگم.. چون کریم دستگیره روگرفت ومنم سریع پریدم بیرون وشروع کردم به دویدن.....گوشی تودستم بودولی میترسیدم بذارم کناره گوشم وحواسم پرت بشه.....ازشانس بدم ترافیک بودوماشینانزدیک هم وایساده بودن...این دویدنو برام سخت میکرد....تویه لحظه برگشتم عقب که.....

میدونم کمه...ولی باورکنین توبدوضعیتی دارم مینویسم.....

برگشتم عقب که دیدم کریم خیز برداشت سمتموچادرو بندکیفم که روشونم بودوکشید.....به زور تونستم تعادلموحفظ کنم ولی به خاطر ترسیدنم به جیغ کشیدمو.....دستمودرازکردم که تعادلموحفظ کنم...به خاطر این موبایلم که تودستم بودافتادزمین وچادرم باکیفم موندتودست کریم...نمیدونم اون همه اشکواز کجااورده بودم...ولی کل صورتم خیس شده بود.....فقط میدویدم..اصلا به پشت سر من نگاه نمیکردم بینم کریم دنبالمه یانه.....تودلم مینالیدم...خدایا خودت کمکم کن..خدایاتنها نذار.....اگه دستشون بهم برسه قطعاً میکشمن...مردن به جهنم بی حیثیتن نکنن خلیه.....نمیدونم چقدر دویده بودم.....اصلانگاه نمیکردم کجامیرم...هرجایی بودمیپیچیدم تاگم کنن...فحشای مردمی که بهشون میخوردومیشنیدم..میشنیدم که بهم میگن دیوونه زنجیری..ولی محل نمیداشتموباز میدویدم.....فقط سوزش سینه وگلووم دیگه داشت از یادرم میاورد.....پاهام زوق زوق میکرد.....وقتی دیگه دیدم کم مونده از حال برم سرعتمواروم کردموبه یه دیوار تکیه دادم.....روزانو هام خم شده بودمو داشتم تندتندنفس میکشیدم...درست بود که سینه ام میسوخت...ولی باز نفس میکشیدم تازنده بمونم تو این دنیانکیتی.....هههه.....یه روزی میگفتم از مرگ نمیترسم ولی حالا دارم تمام زورمو میزنم تا از مرگ فرار کنم...زندگی خیلی شیرینه.....حتی با همه تلخیاش.....وقتی تونستم یکم نفس بگیرم بلندشدموباچشمم اطرافونگاه کردم تا مطمئن بشم که دنبالم نیومدن...هرچندبا اون گلوله ایم که من زدم به پاش کم کم دوسه هفته طول میکشید درست بشه...پس نمیتونست زیاد بدوا.....ولی خوب ترس که این چیزا حالیش نمیشه.....وقتی مطمئن شدم کسی دنبالم نیست...موهامودادم داخل وراه افتادم بلکه خودموبه یه جایی برسونم..لعنتی هیچ جارو هم نمیشناختم.....از بس خودموانداختم توکوچه پس کوچه هاتاگم کنه که نفهمیدم کجا دارم میام...موبایلم وکیفم که اونجا از دستم دراومد.....خدایا چیکار کنم؟.....هرکی از کنارم رد میشدیه جوری رد میشد انگار لخت مادرزاد جلوشون درم راه میرم...لعنتیا انگار ادم تا حالاندریده بودن...خوبه مانتوشلوارم خوب بودومانتوم بلند بود.....اگه از این نگاهها به اون دخترایی که مانتوهای عجب وجق و کوتاه میپوشن که از پیراهنم کوتاهتر میکردن تا حالا همه اشون چادری شده بودن..والا.....وقتی چشمم به اسمون افتاداه از نهادم دراومد...لعنتی هوا داشت تاریک میشد.....بایدیه کاری میکردم...وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمیاد.....یکم اینوراو نورونگاه کردم..بادیدن یه اقا که داشت باموبایل حرف میزدرفتم سمتش...لعنتی تا حالا همچین کاری نکرده بودم...حتی اگه از گشنگیم میمردم نمیرفتم از کسی قرض بگیرم..اوف...خدایا خودت نزار کنف بشم...وقتی رسیدم به اون مرده اونم گوشیشوقطع مکرد.....باتعجب برگشت سمت منوازیابین تابالامویه دید کامل زد...یعنی اگه کارم گیرش نبودیه مشت میخوابوندم پای چشمش مرتیکه هیز.....با حرص گفتم

-بخشین میشه یه خواهشی بکنم ازتون؟

وقتی نیش بازشودیدم به خودم وبختموارتانوکریمو کلا هفت جدو اباد تمام کسایی که میشناختم یه فحش دادم که چرا اومدم سراغ این بابو... باهمون نیش بازش گفت

مرده- خواهش میکنم خوشگله... توجون بخواه.....

اخ که چقدر دلم میخواست یه سیلی میخوابوندم دم گوشش ولی حیف حیف که نمیشد... با عصبانیت گفتم

-من کیفم دزد زده میتونم از موبایلتون یه تماس بگیرم؟

یکی از ابروهاشودادبالاوبعدگوشی رو گرفت جلوم تاخواست دهن بازکنه گوشيرواز دستش کشیدمورفتم کنار... عوضی حرفش تودهنش ماسید... باچه سرعتی شماره ارتانوگرفتم خدامیدونه... خداروشکر همه شماره هاروزود حفظ میکردم.. اینم جزوشماره هایی بود که حفظ کردنشوضروری دونسته بودم و حفظ شکرده بودم.. با صدای بوق قلبم شروع کردبه زدن

-لعنتی بردار... بردار... بر

ارتان- بله؟

-ارتان..

انگار از شنیدن صدام شوکه شده بوده که یکم مکث کرد و بعدش با صدای بلند گفت

ارتان- نیایش... نیایش خودتی؟... کجایی؟..... نیایش جواب بده؟

اه.. مگه میذاری جواب بدم اخه... سریع پریدم وسط حرف زدنش و با صدای لرزون گفتم

-ارتان بیا... من.. من گم شدم... کیفم و گرفت... کریم.. کریم دنبالم بود.. ارتان تو رو خدایا من.. من میترسم.....

نمیدونم چه رازی بود که وقتی ارتان کنارم نبود میشدم یه دختر شجاع و بزبون دراز و نترس ولی وقتی با ارتان بودم اون روی دختر بودم خودشونشون میداد..... با صدای نگران ارتان گوشيرو بیشتر به گوشم چسبوندم

ارتان- باشه.. باشه.. ببین نگران نباش فقط بگو کجایی... من زود میام خوب؟

یکم به اطراف نگاه کردم یکی دو تا تابلو بود که اسمشونو خوندم

ارتان- خیلی خوب خیلی خوب... ببین یادته یه بار با دوستت اومده بودی پاساژ دوسته من.. اونجا همو دیدیم؟

یکم فکر کردم و گفتم

-اره... چطور؟

ارتان-یکم پایینتر پاساژه دوستمه...برواونجا..زنگ میزنم بهت تادرو قفل نکنه خوب..برواونجامنم تایه ربع دیگه خودمو میرسونم...

-باشه

ارتان-مواظب خودت باشیا....تاوقتیم من نیومدم نیابرون خوب؟

باشه

یعنی هرکسی بود چشمش از تعجب عین نلکی میشد...نیایشو ادب.....نیایشو حرف گوش کنی...ازاون حرفابودا..... بعدازاینکه گوشیرو قطع کردم...برگشتمورفتم سمته مرده که داشت باچشمش قورت میداد....گوشیرو گرفتم سمتش که بایه لبخندژکوندگفت
مرده-قابل توجیگرونداره.....

لبامورهم فشار دادموگوشیرو کوبیدم زمین.....اوه اوه.....بیچاره دهنش عین غار باز شده بود...گوشیش از اون لمسیای گرون قیمت بود.....رفتم جلوویه سیلیم زدم توگوشش وگفتم
-اینو زدم تا یادت باشه دفعه بعدچشماتوروناموس مردم نگردونی مرتیکه اشغال.....

وبدورفتم.....میترسیدم بگیرتمو بزنتم.....خوبه میترسیدمواین کارو کردم.....خوب من روهرچیزی میتونستم خودمو کنترل کنم ولی رواین یکی اصلا....نمیداشتم کسی چشمش هرز بره روتن وبدنم.....یه پنج دقیقه فکرکنم دویدم تارسیدم به پاساژه...تازه یادم اومد منو کیمیااومدیم اینجا.....حالاچرااین خیابونونشناختم خوب معلومه ازبس ترسیده بودم واسه این دیگه.....یه نفس گرفتمورفتم تو.....

وقتی رفتم داخل بادیدن فضای نیمه تاریک پاساز ترس به دلم چنگ زد.....خدایااچه این چه بدبختیه من دارم اچه ؟...اینجااگه گیره یکی دیگه بیفتم که دیگه رسماخودموباید مرده فرض کنم....خدایاخودت به دادم برس....باترس ولرزرفتم سمته مغازه ای که اوندفعه باکیمیااینااومدیم....انقدرت رسیده بودم که عین جغدسرم اینوراونور میچرخید...اچه بیشترمغازه هاش بسته بودن یکی دوتابازبودن که اونا هم به غیرازیکی دوتاجوون کسی داخل نبود...یه جوری گاردگرفته بودم که اگه کسی خواست بیادسمنم وبگیرتم.....فرارکنم.....چیه خوب نکنه فکرکردی گاردروگرفتم بزمنش ?...بروباباخواب دیدی خیرباشه منو چه به کتک زدن...همون فراروبکنم بایدکلامم بندازم بالا....اوففففف..تابرسم اینجاچقدرچرت وپرت گفتم من....ازبس ترسیده بودم برای اینکه یکم ازترسم کم شه هی داشتم باخودم چرت وپرت میگفتم....وقتی رسیدم یکم بیرون مغازه مکثکردم...واقعیتم میترسیدم ازتنهایی باون پسره تومغازه....درسته ارتان گفته بوددوستمه وحتما بهش اعتمادم داره ولی خوب دیگه این ترسه غریضیه دسته من نیست...ازجایی که چاره ای جزرفتن نداشتم بایه بسم الله رفتم داخل...پسره که پشت میز نشسته بودوباموبایلش مشغول بودباصدای درسرشوبلندکرد....بادیدن من که عین مترسک سرجالیز صاف وایساده بودم دم دروبهش خیره شده بودم یه

ابرو شود ادبالات بلند شد... ناخداگاه یه قدم رفتم عقب و چبیدم به در... اب دهنمو با شدت قورت دادم... قشنگ به غلط کردن افتاده بودن... تا خواستم برگردم و فرار کنم صدای پسره بلند شد...

پسره _ شما باید خانوم بزرگمهر باشین درسته ?

اروم سرمو تکون دادم و گفتم

_ ب..بله

وقتی پسره دید که انگار ترسیدم از پشت میز او مدبیر و نودر حالی که موبایلشومیداشت توجییش گفت

پسره _ خوشبختم خانوم بزرگمهر... من پویاهستم. ارتان باهام تماس گرفت تا کلیدارو بدم بهتون... شانس آوردین چون من یه ساعت قبل باید میبستم و میرفتم ولی مشتری داشتم دیگه دیر داشتم میبستم که ارتان تماس گرفت

اوف چقدر و راجه این پسره... اخیه یکی نیست بگه مردم انقدر حرف میزنه انگار از قیافه کج و کوله ام فهمید که حوصله و روراشون دارم چون کلید و از جیبش دراورد و او مدنزدیکتر

پویا _ به هر حال اینم کلیدای مغازه... انگار ارتان تا چند دقیقه دیگه میاد ... درارو قفل کنین... اگه کاری بامن ندارین رفع زحمت کنم ?

منم که به خاطر حرفاش یه مقدار از ترسم ریخته بود کلیدارو ازش گرفتم و کشیدم کنار و گفتم

_ ممنون... نه ... لطف کردین

اونم بایه خدا حافظ گوشو گم کرد پسره و راج....

با صدای باز شدن در سریع از جام پریدم و با ترس به درخیره شدم... بعد از اینکه درارو قفل کردم برقرار روشن گذاشتمو یه دهر تو مغازه زدم... یعنی یه جورایی فضولی... خوب دیگه منم ادمم یه مقدار کنجکاو یه خونم اومده بود پایین باید شارزش میکردم خوب... توی این کنجکاو یام یه اتاق دیدم که انگار واسه استراحتشون بود یه اتاق کوچیک بایه فرش همین... منم اومدم و نشستم اینجا... یه جورایی میترسیدم که از شیشه های مغازه منوبیننو بیان سراغم... البته قبل از اون رفتم و چراغای داخل مغازه رو خاموش کردم که از بیرون که همه جا خاموش بود شک برانگیز نشه... دیگه خیلی باهوشم من تقصیر خودم نیست... ولی حالا به غلط کردن افتادم که چرا چراغارو خاموش کردم اخیه الان همه جاتاریکه منکه نمیتونم ببینم کیه... اب دهنمو قورت دادم و اروم رفتم سمت در... از بیرو هیچ صدایی نیومد... اروم لای در باز کردم و بیرونو دیدم وقتی چیزی ندیدم اروم رفتم بیرون... کم کم داشت چشمام به تاریکی عادت میکرد که محکم خوردم به یکی... اونم محکم منو گرفت که اگه نمی گرفت پهن زمین میشدم... یکی دو ثانیه مات موندم ولی بعدش شروع کردم به تقلا کردنو جیغ زدن... همونطوری داشتم تقلا میکردم که از بغلش بیرون بیام ولی اون محکم گرفته بودتم... باگریه و دادگفتن

_ تورو خدا... تورو چون هرکی دوست داری ولم کن... تورو خدا ولم کن... بامن کاری نداشته باش... کمک... کمک...

باکشیده شدنم تو بغل اون فرد و صداش که کنار گوشم حرف میزد خفه شدم

ارتان _ نیایش.. عزیزم منم... نترس... ببین منم... کاری باهات ندارم.. اروم باش... جات امنه عزیزم... اروم...

به خاطر حضورش به چند لحظه همونطوری مات وبی حرکت موندم ولی با یادآوری اینکه ممکن بود کریم باشه و بلایی سرم بیاره خودمو چسبوندم بهشو سرموبه سینش فشار دادم... لعنتی نمیدونم این اشکا چرا نمیخواستن قطع بشن... همونطوری که لباسشو تومشتما گفته بودم گفتم

_ ار... ارتان... کر.. کریم... میخوا ست... بگیرتم... من... من... فرار... ک ردم... خی... خیلی... ترسیده... بودم
... تو... تونبودی... فکر...

با صداش و فشرده شدنم تو بغلش حرفم نصفه گذاشتم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم

ارتان _ هیسسسس... اروم باش ... اروم عزیزم... دیگه چیزی نیست... من اینجام ... نمیذارم کسی نزدیکت بشه... مواظبتم... دیگه نمیذارم تنها باشی... قول میدم...

نمیدونم شده تا حالا احساس کنین لب مرگین... درست لبه لبش... و هیچ امیدی نداشته باشین... بعد که دیگه دارین خودتونونا بود شده میبینین تویه لحظه به کورسوی امیدی ببینین و در آخر از همه اون حسای بد رها بشین... حس من با دیدن ارتان اون بود... احساس میکردم تویه مامن امنم که هیچ کسه دیگه نمیتونه کاری به کارم داشته باشه... بوسه هاش که روسرم میزد... نوازشای دستش که رو کمرم احساس میکردم... همه و همه ارامش یوبهم میداد که دوست داشتم تا آخر عمر تو اون مامن امن باشم... نمیدونم چند ثانیه یا چند دقیقه گذشت که تو بغلش گریه کردم و اون با حرفاش بهم ارامش داد... انقدر اروم شده بودم که تونستم موقعیتمو بفهمم... اروم خودمو تکون دادم و دستامو روسینه اش فشار دادم تا از بغلش بیام بیرون... اونم انگار فهمید که میخوام بیام بیرون که یه فشار کوچولو بهم داد و با مکث دستاشو باز کرد و منم با بیرون اومدن از اغوشش لرزیدم... انگار هوای زمستون با بیرون اومدن از بغلش یکجا بهم هجوم آورده بود... خیلی خجالت میکشیدم... کی میتونست باور کنه من.. نیایش بزرگمهر... که روحجام سرسختانه مصر بودم و محرم و نامحرم برام خیلی مهم بود حالا تو بغل ارتان.. کسی که بهش نامحرم بودم داشتم گریه زاری میکردم... همونطوری که سرمونداخته بودم زیر دستامو به هم گره کردم و مثلاً خواستم توجیه کنم کارمو

- من... من... نمیخواستم یعنی نمیدونم چی... شد... که... که... من... باور کین... من... من... از عمد نیومدم.
تو... بغ... من... معذرت...

ارتان - هی هی... نیایش بس کن... چیزی نشده که... اروم باش.....

با صدای ارتان ساکت شدم... خیلی سخت بود... خیلی سخت که میخواستم بهش بگم من از عمد نیومدم تو بغلت... به خدا غیر ارادی بود... دیگه داشت اشکم در میومد... تو این چند روز بدجوری بهم فشار اومده روح و روانم قاطی کرده....

ارتان - خوبی؟

باصدای اروم ارتان به خودم اومدمواروم گفتم

-بله...

ارتانم انگار میفهمید که به خاطر خجالت کشیدنم سرمونداختم پایین که چیزی نمیگفت... چون اگه وقته دیگه ای بود هی میگفت نگام کن.....ولی حالا با یه مکث گفت

ارتان-خوبه...اگه حالت خوبه سریع بریم که بودنمون اینجایاد جالب نیست...ممکنه در دسردرست کنه....

باتکون دادن سرم موافقتمونشون دادم وراه افتادیم سمت ماشین

توی ماشین عین بغ کرده ها نشسته بودموخیره شده بودم به جلو...خیلی عصبی بودم...دستاموتوهم گره کرده بودموفشارشون میدادم...شاکمی بودم...عصبی بودم...ناراحت بودم...بغض داشتم...شرمنده بودم...حالتام بین اینابود...به خاطر ضعف خودم از خودم شاکمی بودم...به خاطر اینکه اونطوری عین دخترای ندیدبدی پریده بودم تو بغلش از خودم عصبی بود...خجالت میکشیدم..از خدای خودم...از اینکه چطور گناه این کارمو پاک کنم...از تنهایی خودم ناراحت بودم...از اینکه کسی رونداشتم که پشتتم باشه..که بشه تکیه گاهم...که اگه یه پدر..یه مادر..یا یه کسی روداشتم که بهش دلخوش باشم...اونوقت تو بغل ارتان نبودم...اخ خدا...بسم نیست...بس نیست این همه تنهایی وبی کسی...که داری اینطوری بی کسیموبه رخم میکشی...اخ قلبم داره میسوزه...چشمام داره میسوزه...به خداتحمل ندارم دیگه...تحمل ندارم...به قران بسمه این همه سال امتحان پس دادن...به علی نمیکشم...دیگه تحملشوندارم...خدا..میشنوی صدامو..میبینی این بغض لعنتی رو...خدایعنی تو این دنیا به این بزرگیت زیاده یکی رم من داشته باشم...اگه..اگه ارتان نبود..من باید از کی کمک میگرفتم هان؟.....من فقط کیمیا رودارم..اونم اگه خونوادش بهش اجازه ندن نمیتونه که بیاد سمتم...یعنی تنها تراز منم هست تو این دنیا خدا.....باوایسادن ماشین از فکر وخیال اومدم بیرون وباترس بیرونونگاه کردم بادیدن حیاط خونه ارتان باتعجب زیر لب زمزمه کردم

-چه زود رسیدیم.....

انگار ارتان شنید که باهمون اخمای عمیقش همونطوری که پیاده میشد گفت

ارتان-زود نبود از بس توفکروخیال بودی نفهمیدی مسیرو.....بیای پایین

با خمی که به خاطر حرفاش رو پیشونیم نشسته بودرفتم پایین.....بادیدن نسترن جون وزینت روپله ها قدماموتندتر کردم.....بارسیدن م نسترن سریع از پله ها اومد پایینو بغلم کرد.....باصدای نگرانش بغضم شکست وتو بغلش گریه کردم

نسترن-نیایشم...دخترم کجا بودی عزیزم؟...دلهم هزاره رفت....مردموزنده شدم دختر کم....خوبی گلم؟

وقتی دید صدایی ازم درنمیادمنواز خودش جدا کرد...بادیدن صورت خیسیم بانگرانی گفت

نسترن-چی شده نیایش؟..هان...چیزیت شده؟...بلایی سرت آوردن؟...دحرف بزنی دخترم جون به سرم نکن....

با حق حق گفتم

-نسترن..جون....من..چرا..انقدر..ت نهام.....اگه..اگه رتان...نبود..من ..به کی زنگ ..میزدم..میگفتم بیاد...دنبالم...قلبم درد..میکنه...نسترن جون..من..خیلی بدبختم...خیلی...

بچاره نسترن جون به خاطر حرفام انگار خیلی ناراحت شده بود که داشت گریه میکرد...با گریه منو دوباره گرفت تو بغلش و گفت

نسترن -نگوگلم...نگو...پس من چیم..من خونوادتم..... تودختر خودمی....نگوبدبخت...دلَم میشکنه..نگوتنها...پس من چیم..هیچ وقت تنهات نمیدارم دخترم..هیچ وقت....

دلَم بدجور گرفته بود.....با اینکه نسترن جون گفت که نوعین دخترش میدونه و تنهام نمیداره ولی باز نمیتونست سنگینیه غمی که رو قلبم بود و کم کنه....با صدای نسترن جون چشم از رتان که داشت عصبی توالن رژه میرفت و گرفت و بهش چشم دوختم...بعد از یکم گریه زاری توحیاط اومدیم تو خونه...واقعیتش من نمیدونستم باید چیکار کنم.....میترسیدم تنهاتشمو باز بیان سراغم..واگه این دفعه ارتان نباشه چه بلایی سرم میاد

نسترن -خوب حالا میخوای چیکار کنی ارتان؟...اونا اومدن سراغ نیایش...بازم میان.....اگه ایندفعه گیرش بیارن معلوم نیست چه بلایی سرش میاد.....

ارتان با کلافگی یه نگاه به ن کرد و اومدنشست روبه روم...انگار میخواست حرفی بزنه ولی تردید داشت تو گفتنش.....یه جورایی نگران شدم از حرفی که میخواست بزنه و نمیتونست.....بانگرانی بهش چشم دوختم...انگار نگرانی رواز نگاهم خوند که یکم نگام کرد و بعد رو شو بر گردوند سمته نسترن جونو زینتو گفتم

ارتان -به احتمال زیاد کریم برای تلافی دوباره میاد سراغ نیایش...

و برگشت و دوباره بهم نگاه کرد

ارتان -اون وقتی توی خیابون و بین اون همه جمعیت جرات کرده و اومده دنبالت...مطمینا از هیچی واهمه و ترس نداره و دوباره میاد سراغت....حتی...حتی ممکنه تو خوابگاهتم بیاد...واگه ایندفعه نتونی از دستش فرار کنی معلوم نیست ممکنه چه بلایی سرت بیاره

اصلا حواسم به حرفاش نبود بلکه خیره قیافه اش شده بودم....چشماش قرمز شده بود و آزش عصبانیت میآید...دستاشو مشت کرده بود و رودسته مبل فشار میداد و رگای گردنش متورم شده بود....یه جورایی نگرانش شدم نکنه سخته کنه یه وقت...با صدای نسترن جون حواسمو به حرفاشون دادم

نسترن -خوب..خوب حالا باید چیکار کنیم؟ نمیشه که تنهاتش گذاشت....

ارتان همونطوری که خیره من بود بایه مکث شروع کرد به حرف زدن

ارتان-یه راهی هستاینکه...

نمیدونم چرا داشت جون میکند تا حرفشوبزنه.....انگارن سترن جونو زینتم جون به سر کرده بود که هر دو باهم گفتن

-چه راهی؟

ولی من بانگرانی به چشمش خیره بودم و منتظر بودم ببینم چه نقشه ای داره.... تردید و از چشمش میخوندم به خاطر این اروم گفتم

-میشه بگی چه راهی؟

چشمشوبستوباز کرد و خیره به چشمم گفت

ارتان-باید اینجا بمونی.....

یکم گیج شده بودم... یعنی چی اینجا بمونم؟... یعنی تاکی اینجا بمونم؟... اصلا یعنی چی این؟..... مگه الان اینجا نیستم؟... با گنگی گفتم

-یعنی چی؟

ارتان-ببین نیایش اونا وقتی من باهاتم نمیان سراغت... توهم اگه میخوای بلایی سرت نیاد باید اینجا بمونی..تا وقتی که کریم و ادمای همتی گیر بیفتن....

به خاطر تمرکز من روحش چشمش موریز کرده بودم تا بفهمم چی میگه..... بعد از چند ثانیه بابیت گفتم

-چییییی؟ من... من اینجا... نه..نه.. نمیتونم...

کلا کلمه هارو گم کرده بودم..... اصلا نمیتونستم بگم که من نمیتونم اینجا باتوی نامحرم.... تنها تویه خونه بمونم..... مگه میشه... نه..نه.. اصلا نمیتونستم..انگار نسترن جون فهمید دردم چیه که دستشو گذاشت رو دستمو گفتم

نسترن-اروم باش عزیزم..... منظورت چیه ارتان؟... خودتم خوب میدونی بودن نیایش تو این خونه پیش تو وجهه خوبی نداره..... میدونم که حرفی رو بدون فکر کردن نمیزنی پس کامل توضیح بده.....

ارتان-ببین نسترن جون... تو این چند وقت من همیشه کنار نیایش بودم و اونا هم نیومدن سراغ من..... ولی امروز به خاطر ندنم کنارش کریم اومده سراغش... پس به این نتیجه میرسیم که کریم فقط دنبال نیایشه و میخواد از اون انتقام بگیره..... تنها بودن نیایش یعنی فرصت برای اومدن اونا سراغش... تا وقتی که من پیشش باشم اونا هم نمیان سراغش..... پس تنه راه اینه که نیایش تا وقتی که اونا گیر نیفتادن اینجا و پیش من بمونه.....

با حالت مستاسلی نگاهم بین نسترن و ارتان در گردش بود... وقتی دیدم نسترن جون رفته تو فکر و ارتانم خیره منه لبامو تر کردم تا مخالفتمو اعلام کنم که نسترن جون پرید وسط حرفام

نسترن- به نظر منم این بهتره....

وبرگشت سمت منوگفت

نسترن- نیایش جان.. عزیزم... ارتان راست میگه... تو باید اینجابمونی... آگ ه خدای نکرده شب اومدن سراغت میخوای چیکار کنی هان؟... تو باید اینجابمونی. باشه؟..

با حالت مستاسلی بهش چشم دوختم.. چی میتونستم بگم وقتی خودمم میدونستم که ممکنه بیان تو خوابگاه سراغم ومکنه ایندفعه نتونم از دستشون فرار کنم... خدایا ببین منو توجه تنگنایی قرار میدی آخه؟.. من الان چیکار کنم؟... با تردید گفتم

-میدونم نسترن جون.. ولی من نمیتونم اینجا بمونم... آخه ارتان ومن باهم نامحرمیم.. راحت نیستم.. نمیتونم... خواهش میکنم درکم کنین.....

همه اینارواروم گفتم که فقط خودش بشنوه..... بلکه یه جوری یه راه دیگه غیر از موندن اونم پیش ارتان پیدا کنه ولی با حرف زدنش تمام امیدم ناامید شد....

نسترن- خوبه... نیایش قبول میکنه اینجا بمونه ولی برای راحتی هر دو تا تون باید بینتون یه صیغه محرمیت خونده بشه.....

یعنی اون لحظه سخته ایا شرف داشتن به من..... باچشمای گرد داشتم به نسترن جون نگاه میکردم... هر کاری میکردم یه چیزی بگم مگه میتونستم... زبونم وانگار گم کرده بودم.. ارتان مثل من شوکه شد بود ولی زود به خودش اومد و بایه نگاه به من گفت

ارتان- آگه نیایش اینطوری راحتی من مشکلی درش نمیبینم بلکه برای هر دو مونم بهتره.....

کم کم خشم وعصبانیت به ترس و نگرانی غلبه کرد... با حرص بلند شدم و وایسادم که نگاه همشون برگشت سمت من..... یه چند ثانیه چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا به عصبانیت تسلط پیدا کنم که یه وقت حرف نامربوطی نزنم که باعث ناراحتیشون بشه... وقتی احساس کردم یکم اروم شدم چشمامو باز کردم و گفتم

-ببخشین... ولی من نمیتونم قبول کنم..... ترجیح میدم بمونم تو خوابگاه.. اگر کریمم اومد سراغم یه جوری خودمو از دستش نجات میدم.....

بعد برگشتم سمت زینت و گفتم

-ببخشین زینت جون میشه یه چادر بهم بدین فعلا.... بعدا براتون پس میارم.....

زینت با چراکه نه عزیزم بلند شد و رفت سمت در سالن... نسترن جون بلند شد و اومد سمت من و بازومو گرفت... منم داشتم با تعجب نگاه میکردم ببینم چیکار داره میکنه... منو کشون کشون برد سمت طبقه بالا.... در اتاق ارتان باز کرد و منو هل داد

داخل... یکی از ابرو هامو انداختم بالا و بهش نگاه کردم... واقعا برام جای تعجب داشت این روی نسترن جون... اصلا تا حالا ندیده بودم از گل نازکتر بهم بگه... همونطوری که داشتم با تعجب نگاهش میکردم اودستم تو گفت نسترن - تو چته هان؟... هیچ میفهمی چی میگه؟.....

بعد صداشونازک کرد که مثلا ادای منو در بیا ره... ابرو هام چسبیده بود به کلم... یعنی میذاشتن همین جا از خنده میپوکیدم... واقعا قیافه اش جالب شده بود... همش سعی میکرد که مثلا خودشو عصبانی نشون بده....

نسترن - من ترجیح میدم برم خوابگاه.. کریمم اومد سراغم یه کاریش میکنم.....

وقتی چشمش به صورت خندونه من افتاد با حرص یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت

نسترن - کوفت..... حرص خوردنه من خیلی خنده داره؟.....

با این حرفش بالبایی که به خاطر خنده کش اومده بودن گفتم

- آخه تا حالا اینجوری ندیده بودمتون... وقتی حرص میخورین خیلی بانمک میشینا.....

معلوم بود خودشم خندش گرفته چون یه لبخند زد و دستمو گرفت و کشید سمت ه تخت و روش نشستیم..... باشروع کردن به حرف زدنش لبخندم جمع کردم گوش دادم بینم چی میگه که منو کوشونده تواناق

نسترن - ببین نیایش... خودتم میدونی اندازه بچه هام دوست دارم... خودم بزرگت کردم... از وقتی بچه بودی باهات بودم..... همه اخلاقاتو بلدم..... میدونم که محرم نامحرم سرت میشه..... حجابت و عقایدت برات خیلی ارزش دارن..... به هیچ جنس مذکریم رونمیدی... ولی..... این جریان شوخی بردار نیست گلم... امروز که زنگ زد من به ارتان که تو رو برداره بیاره بینمت... وقتی گفت از صبح ازت خبرنگاره و هر جایی رومیگرده پیدات نمیکنه... کم مونده بود سخته کنم... ارتانم کم از من نداشت..... هممون نگران بودیم... حتی زینت..... فکر نکن برامون مهم نیستی... و کسی رونداری... تو الان عضوی از این خانواده ای... اگه میگم بمون اینجایی ارتان.. فقط برای محافظت از خودته... اگه خدای نکرده بلایی سرت بیاد من دیگه نمیتونم تحمل کنم... میفهمی منو؟... دیگه تحمل از دست دادنه یکی دیگه از بچه هامون دارم.....

بیچاره نسترن جون خیلی ناراحت بود... بدجوری بغض کرده بود... از خودم بدم اومد که تنها کسمو که عین مادرمه اینطوری ناراحت کردم... سرمو انداختم پایین و به حرفاش گوش دادم

نسترن - درکم کن عزیزم..... هممون به فکر توایم..... هان قبول میکنی بمونی اینجا؟

یکم مکث کردم... آخه من چطوری میتونم روحرفه کسی که کم از مادرم نبوده واسم حرفی بزنم ولی آخه... بانا ناراحتی گفتم

-میدونم نسترن جون شما به فکر منین.....ولی اخه من اینجا...با یه پسر جوون...خوب...مردم چی میگن....وجهه خوبی نداره....درکم کنین تورو خدا....

همونطوری که دستموی گرفت گفت

نسترن - عزیز دل من.....تو چیکار به حرف مردم داری.....کسی که تو رو نمیشناسه...بعدشم هر کسیم برسید میگی نامزدین با هم.....یا یکی از فامیلاشی اومدی اینجا برای درس.....چطوره؟.....بعدشم به خاطر راحتی هردو تا تو گفتی به هم محرم بشین.....وگرنه اگه من به تو وارتان اعتماد نداشتم و نمیشناختمتون هیچ وقت همچین ریسکی رو نمی کردم....موندن تو هم اینجا تا وقتی که پلیس اونارو گیر بندازن....خدار و چه دیدی شاید تو یه هفته گیرش انداختن...پس انقدر نه ونو نیار باشه؟

یکم لبامو بهم فشار دادم میخواستم بگم نه که چشمم به چشمای پراز خواهش نسترن جون افتاد....بگم زبونم لال شد باور نمیکنین....ناخداگاه سرمو تکون دادم که یعنی موافقم.....اونم سریع منو بوسید و گفت

نسترن - قربونت برم که حرفموزمین ننداختی...به من اعتماد کن گلم.....الانم سریع بیایین تا زنگ بزنگم به حاج اقا صیغتونو بخونه....زود باش مادر.....

و بدور رفت بیرون....حالا انگار عروسیمونه اینطوری خوشحال شد.....اوف...خدایا این چه سرنوشتیه اخه...اومدیمومن علاوه بر عاشقی بهش وابسته هم شدم اونوقت چه خاکی بریزم تو سرمبارکم اخه؟...قشنگ به غلط کردن افتاده بودم....کاش میگفتم نه و خلاص....ولی اخه من نمیتونستم اون همه سال محبت و خدمت نسترن جونو فراموش کنم و تنها درخواستی که تا حالا ازم داشته بودو نادیده بگیرم.....بدجوری کلافه بودم....یکم توانا ق قدم رو رفتم....وقتی دیدم ذهنم کلا کرکره رو کشیده پایینو هیچ راه حلی به مغزم نمیرسه و ایسادمو دستاموزدم به کمرمو گفتم

-پوففففففففف.....حالا چه غلطی بکنم من؟.....اخ که عین خر موندم تو گل.....اخره یکی نیست بگه احمق میمردی چیزی نگی...اونوقت خودش میفهمید راضی نیستی میرفت دیگه.....سرتکون دادنت واسه چی بود؟.....اوقفف.....خدایا خودموبه خودت سپردم...ببینم چطوری به شکر خوردن میندازیم ما.....

چادر مودرست کردموبایه بسم الله رفتم پایین

بادیدن نسترن جون که یه گوشه داشت بار تان اروم حرف میزد و ایسادمو بهشون خیره شدم....این نسترن جونم بدجوری مشکوک میزد..خدا بخیر کنه معلوم نیست چه نقشه ای واسم داره.....خیلی استرس داشتم.....نه میتونستم رو حرف نسترن جون چیزی بگم...نه میتونستم این شرایطو قبول کنم....دقیقا مونده بودم تو منگنه.....البته تو دوراهی بهتر توصیف میکنه حال من.....بعد از اینکه رسیدم پایین نسترن جون چشمش به من افتاد و یه چیزی به ارتان گفت و اومد سمت من...منم این وسط چشماموریز کرده بودم و با دقت زیر نظر داشتمشون..حالا انگار چیزی میفهمیدم با اینکارام.....

نسترن - خوب عزیزم آماده ای؟....

با تردید یکم بهش نگاه کردم..نمیدونم این برق چی بود تو چشمش ولی هرچی بود مجبورم کرد که یه باشه ضعیف بگم و اونم از خدا خواسته پرید سمتش گوشیش...تو اون حالت امان اومد و کنارم نشست.....برگشتم سمتش تا یه چیزی بگم بلکه این راضی شون کنه که...بادیدن لوستری که تو چشمش روشن شده بود یه بسم الله گفتمو یکم خودمو چسبوندم به مبل پشت سرم...البته تو دلم گفتم...خدایا خودت به دادم برس...این که از همشون خوشحالتره.....اقامن غلط کردم...اصلا میخوام برم خوابگاه..کریمم اومد اومد بهتر از ایناست که معلوم نیست چه نقشه ای واسم دارن.....با صدای نسترن جون برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.....

نسترن- خوب حاج اقاما همه حاضریم اگه لطف کنین و شروع کنین ممنونتون میشم.....

*.....انقدر انگشتامو تو کف دستم فرو کرده بود که جاشون میسوخت...دیگه از نگرانیو استرس خبری نبود بلکه به جاش بغض بود و خشم.....معلوم نیست پیش خودشون چی فکر کرده بودن که منو یه سال صیغه ای اقا کردن.....وقتی حاج اقا صیغه رو خوندا و آخرش گفت به مدت یه سال....یه پنج دقیقه همونطوری شوکه موندم...اصلا باورم نمیشد من از اینانارو خودمو به مدت یه سال شدم صیغه اش...اون لحظه احساس کردم اینابه خاطری کسیم ازم سواستفاده کردن....کلا فراموش کردم که نسترن کیه و ارتان چه جور آدمیه....مهم خودم بودم و بس...اون لحظه انقدر شوکه بودم که تا وقتی نسترن گوشه رو قطع کرد و اومد بوسیدم همونطوری بیحرکت مونده بودم.....تازه میخواستم دهن باز کنم به اعتراض که گفت

نسترن- خوب عزیزم...من دیگه باید برم...منوزینت داریم میریم مسافرت....شمارم به هم سپردم...مواظب هم باشین....

انقدر غمگینو ناراحت بهش نگاه کردم که چشمش از دم دزدیو دست زینتو گرفت و بدون اینکه بزاره حرفی بزنم رفتن...الانم همونطوری ساکت نشسته ام رومبل وسی میکنم یکم آرامشمو به دست بیارم تا بی احترامی نکنم به ارتان.....ولی با صدای ارتان بیشتر عصبی میشمو در نتیجه بیشتر ناخنامو کف دستم فشار میدم.....

ارتان- نیایش...چرا نشستی؟...تو گشنه ات نیست؟..بلندشو لباسا تو عوض کن بیا یه چیزی سفارش بدم بیارن.....

وقتی دید چیزی نمیگم دوباره به حرف اومد...

ارتان- نیایش با تو اما.....چت شدیهو؟

بدون اینکه جوابش بدم بلند میشم و بدون توجه بهش میرم سمت راه پله ...چون معلوم نیست اگه بمونم بلایی سراون خودم نیارم.....با کشیده شدن بازوم با تعجب و ای میسم...با صدای عصبی ارتان عصبانیت و بغض بیشتر میشه و لبامو بهم فشار میدم

ارتان- هیچ معلومه چته؟...نیایش با تو ام...حالت خوب نیست؟

با حرص بر میگردم دستمو بلند میکنم.....چنان سیلی میزنم تو صورتش که دستش از بازوم شل میشه و صورتش یه وری میشه.....اصلا دلم نمیخواست همچین کاری کنم ولی بد خوردم کردن...بد...با بغض و عصبانیت بهش میتویم

-یه باردیگه دسته کثیف تو بهم بزنی قلمش میکنم عوضی.....حالم ازت.....

با کوبیده شدنم به دیوار حرفم نصفه میمونه وبغضم میشکنه.....ولی فقط یه قطره اشک از گوشه چشمم میچکه.....با فشاری که به بازوم میاره وتکونایی که میخورم چشماموکه به خاطر دردی که موقع کوبیده شدنم به دیوار بسته بودم باز میکنم...ولی به صورتش نگاه نمیکنم بلکه به پیراهنش که درست جلوی صورتمه خیره میشموبه صدای عصبیه ارتان گوش میدمو بیشتر وبیشتر از تنهایی وبی کسیم بغض میکنم

ارتان-تو چی گفتی؟.....یه باردیگه بگو.....مگه چیکار کردم که اون حرفاروزدی؟...هان؟.....

وقتی دید چیزی نمیگم ایندفعه محکمتر تکونم دادو.بادادگفت

ارتان-باتوام؟.....

به خاطر تکوناش چشمامو از پیراهنش گرفتموبهش دوختم...بدون هیچ حرفی....همه حرفامو تو چشمم ریختم..همه بغضامو...در دامو...تمام دلگیر بودنم ریختم تو چشمم تا حسش کنه که چطوری با این کارشون خوردم کردن.....چطوری بی کسوکار بودنموبه رخ کشیدن...که بدون اجازه از من یه سال نو صیغه اش کردن...که چطور شخصیتمو خوردم کردن....همه این حرفای تو ذهنم باعث شد اشکام رو صورتم بریزن.....نگاهشو دیدم که خیره اشکام ردشونو تا چونه ام دنبال کرد...ولی وقتی چشمامو بامکت..دوباره دوخت به نگام.....ایندفعه به جای عصبانیت...حسه دیگه ای تو چشمم دیدم.....کلافگی.....عذاب وجدان.....ناراحتی...یا...نمیدونم انگار حسش یه چیزی بود که نمیفهمیدمش...نمیدونم تونگام چی دید که دستاشو از بازو هام باز کرد و رفت عقبدیدم که نگاهشو از من دزدید.....پس حس کرد حرف نگامو که شرمنده است.....پس فهمید باهام چیکار کرده؟.....با کلافگی پشتشو بهم کرد و اروم شروع کرد به حرف زدن

ارتان-اونطوری نگام نکن.....طاقتشون دارم.....نیایش...من..من...باور کن هر کاری کردیم به خاطر خودت بود...به خدا قسم هیچ فکرسویی نسبت بهت ندارم من.....میدونم دلگیری از اینکه بی اجازه ازت اینکارو کردیم...ولی به علی قسم که.....که...فقط به خاطر خودت بود....فکر نکن به خاطر اینکه پدر مادرننداری خواستم...خواستم ازت سواستفاده کنم...نه به خدا...فقط.....فقط.....بهم اعتماد کن.....من...الان نمیتونم چیزی بهت بگم.....بزار به وقتش همه چیزو میفهمی...ولی تورو به قران...فکر بدنکن....

بعد بدون هیچ حرفی سریع از پله هارفت بالا و منو با چشمای اشکی رها کرد....خیلی احساس بدی داشتم.....خیلی...درست بود ارتان و دوست داشتم...ولی من نمیخواستم اینطوری بهش برسم...پاهام سست شدنو همونجا تکیه داده به دیوار سر خوردنم نوشتم روزمین...دستامو دور بازو هام حلقه کردموسرمو گذاشتم روزانو هام.....بد دلم گرفته بود.....دلم یه تکیه گاه میخواست...یکی که تو این وضعیت برم بغلشو اون با حرفاش...نوازشاش اروم کنه...ولی.....هیچکی رونداشتم...هیچکی.....و این شروع هق زدنم شد.....

با حال زار دستمو گرفتیم به دیوار و رفتیم سمت طبقه بالا... نمیدونم چقدر گریه کردم... ولی..... بازم اروم نشدم... یه چیزی کم دارم... مثل یه کسی که به چیزی اعتیاد داره... برای اروم شدن نیاز دارم بهش... به اونی که حتی اسمشم اروم میکنه..... ناخداگاه میرم سمت اتاقی که اون دفعه توش نماز خوندم... وقتی در شو باز میکنم برمیگردم یه نگاه به اتاق ارتان میندازم..... وقتی از بسته بودن اتاقش مطمئن میشم میرم تودرو میبینم... بدون هیچ مکتبی میرم سراغ سجاده و پهنش میکنم.....

در حالی که تسبیح تودستمه و بین انگشتم تکونش میدموذکر میگم... به یه نقطه ازدیوار خیره میشم..... شده تا حالا از زیادی حرفای دلت نتونی چیزی بگی..... یعنی ندونی چجوری باید شروع کنی..... شده درعین دلگیری دلگیر نباشی.. شده درعین پر بودن احساس تهی بودن بکنی؟..... حسه الان منم اینه... درعین اینکه یه عالمه گلگی دارم که بهش بکنم ولی زبونم بسته است... کلا ذهنم قفله..... انگار خالیه خالیه از هر چیزی... حتی یه کلمه ساده... نمیدونم چه حکمتیه... وقتی بادل پر میامو با خودم عهد میبندم که دیگه این دفعه یه عالمه حرف دارم بهش بزنم..... ولی وقتی میشینم به حرف زدن... زبونم باز نمیشه... همونطوری ساکت و خاموش میشینم به یه نقطه خیره میشم... احساس میکنم گفتن حرفام کار بیهوده ایه... نه اینکه فکر کنین به حرفام توجهی نمیکنه هانه... وقتی میدونم از دلم خبر داره... دیگه به زبون آوردن حرفامو دیگه عبث میدونم... حالا... تو این لحظه... حتی ارزو هام فراموش کردم... حتی نمیدونم من دلم از زندگی چی میخواه... وقتی میدونم اول و تخرش خودشه... دیگه چرا باید خودمو خسته کنم با فکرای بیهوده وقتی باور دارم که هیچ چیزی به ضررم نمیخواد..... یه نفس عمیق میکشم و به این خالی بودنم فکر میکنم... محض رضای دلم شده حتی یه ناله کوچولو از زبونم هم نکردم پیشش..... یه لبخند میشینه رولبمو تودلم میگم

- چرا وقتی حضور تو حس میکنم خالی میشه دل پراز غم؟..... چی داری که انقدر آرامشی واسم؟.....

یه نفس عمیق میکشمو میگم

- یعنی چیزی دیگه ایم هست تو این دنیا که مثل حس حضور تو اروم کنه دلمو؟

یه قطره اشک میچکه رو گونمو ارومتر از قبل زمزمه میکنم

- یه وقت تنهام نذاری شریک همه لحظه های تلخ و شیرین زندگیم..... که اونوقت من چطوری خالی بشم درعین پر بودن.....

باتقه ای که به درمیخوره اروم اشکمویاک میکنمو میگم

- راضیم به رضای خودت

و همونطوری نشسته با صدای لرزونم میگم

- بله؟

ارتان - غذا سفارش دادم..... بیایین بخوریم..... باید درمورد یه چیزایی باهات حرف بزنم

یه باشه ارومی میگم که میگه

ارتان-زودبیا... پایین منتظر تم

ومیره.....اروم سجاده وچادرو جمع میکنم و با مرتب کردن مقنعه ام میرم پایین.....وباخودم زمزمه میکنم

-خودتو آماده کن جناب راد.....چون با انرژی قوی میخوام بلایی سرت بیارم که خودت بادستای خودت اون صیغه روفسخش کنی و ازخونت بندازیم بیرون

و پشت بندش یه لبخند میشینه رولبم.....یه خاک تو سرت کنم به خودم میگم.....انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشتم اه وناله میکردم.....حالا چنان شادمیزنم انگار من همون نیایش چند دقیقه پیش نیستم.....همیشه اینطوری بود.....وقتی از یه چیزی دلگیر میشم و پناه میبرم به بهش....توری اروم میکنه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.....عین یه برگه که سیاه شده با پاک کن تمام ناراحتیام پاک میکنه و من دوباره میشم همون نیایش زبون دراز و حاضر جواب.....که اگه اینطوری نبود تا حالا هزار تا کفن باید میپوسوندم.....حالا هم دوباره اروم شدم و میخوام تلافیه کارتانوسرش بیارم...خوب وقتی خودش میخواد اینجا باشم بایدم بیه همه چیز و به تنش بماله.....به من چه.....با فکر بلایی که میخوام سر ارتان بیارم لبخند عمیقتر میشه که همون موقع هم میرسم پایین و چشمم به ارتان که با بروی بالارفته و قیافه علامت تعجب به من خیره شده میفته.....لبخند کم کم به پوزخند تبدیل میشه و اروم به سمت ارتان میرم و روبه روش میشینم.....

بر میگردد سمت ارتان و به قیافه متعجبش خیره میشم....وقتی میبینم انگار قصد حرف زدن نداره ترجیح میدم خودم شروع کنم...یه نفس اروم میکشم و شروع میکنم

-خوب...مثل اینکه نمیخواین حرف بزنین...پس من شروع میکنم

دوباره یه نگاه به قیافه اش میکنم که انگار به حالت اولش برگشته و یه جورایی از عالم زیبای هیروت تشریف فرما شده و داره به حرفام گوش میکنه...البته با اخم.....خوب تو مرحله اول که موفق شدم.....با جمع صدازدنش ناراحتش کردم.....یک هیچ به نفع من.....با یه نیشخند شروع میکنم به حرف زدن

-درسته که بانامردی تمام به من کلک زدین و منو یه سال صیغه خودتون کردین....ولی فکر نکنی که اونجا چون من چیزی نگفتم پس راضیم و شما هم هرکاری خواستین میکنینو من ساکت میشینم....نخیر جناب...اگه من چیزی نگفتم...اول اینکه شوکه بودم....چون اصلا فکرش نمیکردم که بخواین بهم نارو بزنین....دومم به خاطر نسترن جون چیزی نگفتم...چون یه عمر مدیونشونم...هرچند که اصلا مجال حرف زدن نشد چون سریع رفتن.....به هر حال...اینارو نگفتم که از احساسم باخبرشین....ولی نکته مهم اینه که من برای موندن اینجا یه سری شرط دارم....البته مجبوری نیست.....اگه راضی نباشین من کشته شدن به دست کریم وادماشو ترجیح میدم.....

یکم مکث کردموبه قیافه اش که عین مغلashedه بود نگاه کردم...مثل اینکه تومرحله دومم موفق بودم که بدجوری عصبیش کردم..حالا خداکنه بلایی سرم نیاره این.....وقتی دیدم حرفی نمیزنه وباخشم منونگاه میکنه...با یه پوزخندحرفموادامه دادم...واقعیتش دیگه ازش نمیترسیدم...کله کلش میخواست بکشتم دیگه.....

-واماشرطام.....محرم بودن منوشمادلیل نمیشه که هرکاری دلتون خواست بکنین.....این محرمیت برای من فسخ شده اس.....پس بهتره حدوداروبدونین.....شایدمن مثل سابق دیگه چادرسرنکنم ولی بازم قرارنیست که توطرظوشیدنو رفتارمون تغییری ایجادبشه.....این ازاولیش.....دومن.....من بایدکارکنم چون برای اجاره خونه به پول نیازدارم.....درضمن دانشگاهم هست.....پس قرارنیست من توخونه زندانی باشموجایی نرم.....هرجایی خواستم میرم واینم وظیفه شماست که همراهیم کنین...البته اسکورت بهتره.....به هر حال برای این من اینجاموندمواین صیغه مسخره رو قبول کردم.....سومن.....من تا یک یادوماه میمونم اینجا...حالا میخواد کریم وادماشوبگیرین تواین مدت یا نه...فرقی نمیکنه.....دیگه حرفی نمونده.....

بعددستامو روسینه ام گره کردموبهش نگاه کردم.....اونم باعصبانیت وچشمای قرمزبه من خیره شده بود...معلوم بودداره تمام زورشومیزنه که خودشوکنترل کنه.....بعدازچنددقیقه که واسه من یه عمر گذشت.....به زورتونستم خیره به چشماش بمونمو چیزی نگم.....لعنتی هرچقدرم ازش ناراحت بودم بازم یه جورایی ته دلم راضی بودم پیشش باشم...انگاری یهی جورایی بعدازازونیازباخداناراحتی م ازدستش ازیادم رفته بودو...تازه یادم اومده بودمن این بدقیافه بی ریخته کچله عوضی رودوست دارم.....باصدای ارتان ازفکروخیال اومدم بیرونوبه اون چشم دوختم.....انگارتونست به خودش مسلط بشه که تکیه دادبه مبل وپاشوانداخت رواون یکی پاش وباغروروپوزخندشروع کردبه حرف زدن

ارتان-خوب خوب.....نیایش خانوم.....جناب عالی حرفاتونوزدین ولی حالاخوب به حرفای من گوش بده دخترجون اوه اوه.....انگارزیادم موفق نبوده به خودش مسلط بشه...چنان باحرص گفت دخترجون که ازهفتصدتافحشم بدتربود...جون عمه ام.....

ارتان-نه من نه کسه دیگه ای بهت نارونزدیم.....یعنی نیازی نمیبینم که بخوام باکلك تورو صیغه ام کنم.....به هر حال کافیه یه اشاره کنم تا هزارتابهترازتو برام بمیرن.....پس فکرای بیخودوبندازازسرت بیرون که من قصدسودارم...این ازاولش.....

این اخریشو بااداگفت مثلامیخواست ادای منودر بیاره عوضی.....

ارتان-دومن.....تو تامن نخوام وبدون اجازه من حق نداری پاتوازاینجا بیرون بذاری.....هرجاخواستی بری به خودم میگی.....باخودم میری وباخودم برمیکردی.....به هر حال تو الان شرعا وقانونا زنه منی ومن هرکاری بخوام بکنم تو نمیتونی جیکم بزنی.....سومن.....هروقت این صیغه به قول تومسخره تمون شد میتونی تشریف تو ببری هر جاکه خواستی...پس برای من تعین وتکلیف نکن.....چون به زورم شده همین جانگهت میدارم.....دلشتم که بالا بهت گفتم.....

بعد با پوز خند بهم خیره شد..... لعنتی... لعنتی.... چنان عصبانیم کرده بود که فکر کنم عین گاوهای وحشی از دماغم داشت دود در میومد..... عوضی داشت به رخم میکشید که میتونه هر کاری باهام بکنه... پس فطرت... من نیایش نیستم اگه بلایی به سرت نیارم که سربه ماه خودت بری صیغخ روفسخش کنی..... با عصبانیت بهش نگاه میکردم... اونم انگار داشت خرما دو میرومند که تونسته بود حرص منو در بیاره.....

ارتان- در ضمن شما قرار نیست تو خونه بخوری و بخوابی.... دانشگاه و کارتم سر جاشه... ولی بامن میری و بامنم میای... حالا شیر فهم شدی یا به جوره دیگه بهت بفهمونم؟

همونطوری با عصبانیت به اون پوز خند مسخرش نگاه میکردم... لعنتی چی میتونستم بگم وقتی میگفت حق ندارم برم..... تا خواستم دهن باز کنم از جاش بلند شد و همونطوری که به من خیره شده بود دستاشو توجیبش گذاشت و گفت

ارتان- هر چند که کریم و دارو دستشو به من و تو این خونه موندن ترجیح میدی... ولی خوب بذاری پای حس انسان دوستانه ام..... که میذارم اینجا و تو پناه من بمونی.....

سرشو خم کرد و بیشتر بهم نزدیک شد و گفت

ارتان- میدونی که شاید اینجا بودن پیش منو دوست نداشته باشی ولی خوب کریم وادماش محاله از یه کیسه خوبی مثل تو بگذرن و راحت بکشنت..... تایه صفایی ازت نبرن... ایم... محاله.....

و دوباره راست و ایسادوبا یه پوز خند بیشتر به منی که مانه این همه وقاحتش شده بودم گفت

ارتان- پس بهتره این مدت روعصابه من و خودت نریو مثل بچه ادم همین جا زندگی تو کنی تا خودم بلایی سرت نیاردم.....

و راهشو کشید و رفت..... تا خواستم یه تکونی به خودم بدم... دوباره و ایسادولی بدون برگشتم از بین دندونای کلیدشش غریب

ارتان- در ضمن صبح آماده باش ببرمت دانشگاه چون اگه دیر کنی میرم و درازم قفل میکنم.... پس نمیتونی بری و بهتره منو زیاد معطل نکنی..... یه چیزه دیگه... دفعه دیگه منو جمع ببندی اینطوری مهربون ازت نمیگذرم..... همسر گرام.....

ورفت..... به همین اسونی هر چی خواست بارم کرد و رفت..... منم عین منگولوا و ایسادمورفتم... سخت بود باور حرفایی که ارتان بهم گفت... حرفایی که تو خوابم نمیدیم یه مرد بخواد به روم بیاره..... ساخته باور اینکه ارتان که تا الان مرد خوب ذهنم بودیه شبه شده مرده بده..... ساخته که بعد از اون همه اعتماد تویه ثانیه تمام اعتمادت بشه بی اعتمادی..... اوففففففف..... خدا یا..... قراره تا کجا بشکنم..... قراره تا کجا تحقیر پشت تحقیر..... کم بود که حالا این صیغه لعنتی شده قوز بالا قوزو که هی زرت زرت بکوبه تو سرم که میتونه هر کاری دلش خواست بکنه و من نه دستم به قانون بنده ونه شرع؟..... با یه عالمه حسای بد بلند شد و بدون خوردن شام رفتم بالا..... فکر کنم بخوابم بهتره تا دیوونه نشدم..... البته اگه خوابیم باشه.....

-خیلی خوب...اونروزهرچی زنگ زدم دردسترس نبود.....منم یه تاکسی گرفتمورفتم..توراه رانندهه گفت یکی داره تعقیبمون میکنه.....بعدش دیدم همونیه که دزدیده بودتمون....منم ازدستش به زورفرارکردم.....هیچی دیگه ارتانم ازاون روزبه بعدگفت که اگه برم خوابگاه ممکنه دوباره بیان سراغمون بمونم خونه اشون بهتره وایننا...بعدشم برای راحتیمون یه صیغه خونده شد....حالا هم تا وقتی اونا رو بگیرن من خونه ارتانم....همین.....

بادیدن قیافه کیمیا که عین برج زهرماربهم نگاه میکردخندم گرفت...بادیدن خنده من بیشترکفری شدو یه پس گردنی بهم زدوگفت

کیمیا-ای الهی خودم بشورمت بااین تعریف کردنت.....یعنی این همه اتفاق تو دوتائیه افتاده؟.....میمری درست وحسابی تعریف کنی نجسب؟.....اه اه...بلندشو بروگم شو تانزدم نکشتمت.....دخترم انقدر کم حرف.....اه اه.....

بادیدن قیافه اش که کج وکوله شده بودو داشت غرغمیکرد پقی زدم زیره خنده.....خداییش حق داشت...این اخلاقه من بدبودکه اصلاحوصله تعریف کردن نداشتم.....یه باربهم گفت قراره بره مهمونی نمیتونه یه سریالوببینه من ببینمو براش تعریف کنم...منم چون خودم اون سریالونگاه میکردم قبول کردم....فرداش یه سریال چهل دقیقه ای رو درعرض دوتائیه واسش تعریف کردم...بیچاره چنان باذوق دستشو گذاشته بودزیره چونشومنظربودواسش بگم...انگارمیخواست خوده فیلمروواسش اجراکنم....وقتی تعریفوکردمو دیدم تکون نخورد باتعجب گفتم....تموم شد دیگه.....وای اصلاون لحظه قیافه اش یادم میاد میخوام ازخنده ریسه برم...عین این لرن شده بودکه گیج میزد.....ازاونروزبه بعددیگه بهم نگفت چیزی نگاه کنم...میگفت توبااین تعریف کردن کلا اون سریال ازچشم ادم میندازی.....

باصدای زنگ گوشیم خندمو خوردمو بادیدن اسم ارتان سریع ازکیمیایک همچنان غرغمیکردخداحافظی کردمورفتم سمته خروجی دانشگاه.....واسه خاطر اینکه لجشودریارم چنان اروم راه میرفتم که اگه بامورچه مسابقه میدادم اون برنده میشد.....بارسیدنم به ماشین سریع سوارشدموارتانم بدون هیچ حرفی گازدادورفت.....منم ازلجش چیزی نگفتموبه بیرون خیره شدم....باحرفی که زدلباموروهم فشاردادم تاچیزی نگم...معلوم بودجنگو شروع کرده....خدابه خیربگذرونه این مدت همدیگروتیکه پاره نکنیم خیلیه

ارتان-مثل اینکه دیشب زیادی نوکتوچیکدم که هیچی نمیگی نه؟

یعنی خدامیدونه چطوری خودمونگه داشتم تاچیزی نگم چون تجربه بهم ثابت کرده بودکه توی کل کل یکم...البته یکما...جلوی ارتان کم میارم.....به خاطراین ترجیح دادم چیزی نگموسنگین بشینم سرجام تا خیط نشدم....ارتانم انگارازاینکه جوابشونمیدادم کلافه شده بودچون تندتند برمیگشتو بهم نگاه میکرد.....منم بااینکه به جلونگاه میکردم ولی ازگوشه چشم میدیدم چیکارمیکنه....دیگه حس فضولیو اینا...نمیشه کاریش کردکه.....بعدازچنددقیقه انگارنتونست تحمل کنه که بازدوباره شروع کردبه حرف زدن.....به خاطراین حرصی کردنش تودلم بزن وبکوب راه افتاده بودکه بیاوببین.....به زورجلوی لبخندی که یمومد رولبموگرفتم

ارتان-نه مثل اینکه جدی جدی زبونتو کوتاه کردم.....فکرنمیکردم زبون درازی مثل توروبشه به این راحتی کوتاه کرد.....

ازیه طرف توشوک این رفتارای ارتان بودماصلا فکرشم نمیکردم همچین ادمی باشه که اینطوری مسخره ام کنه...ازطرف دیگه هم چون میدونستم الان به خاطر حرص اینارومیگه خوشحال بودم.....منم خوددرگیری دارم دیگه.....وقتی دید چیزی نمیگم اونم با یه پوف دیگه چیزی نگفتو سنگین ورنگین مشغول رانندگیش شد.....البته اینجا حرف نزدنم یه دلیل دیگه هم داشت که.....میخواستم یه بار این ضرب المثل روکه گفت ...جواب ابلهان خاموشیست وامتحان کنم ببینم اچه برا چی گفتن....که فشنگ فهمیدم بیشتر از حاضر جوابی جواب میده و طرفو کف میکنه.....دیگه منم نیایشمو یه مقدار ذاتم خرابه....با این فکرم یه لبخند زدم و از شیشه به بیرون خیره شدم.....

.....*

ایمممممم.....یعنی احسنت به خودم با این دستپختم.....کی گفته هرکی غذا بپزه خودش اشتهاشو از دست میده و غذا بهش خوش نیاد.....هرکی بوده یه دستپختش بد بوده...یا رژیم داشته اینارو بهونه کرده غذا نخوره.....والا.....من که این غذا به جای اینکه اشتهامو کور کنه بلکه بیشترم بازش کرده.....اگه بذارن همون رو گاز تهشودر میاوردم...حیف که داغه و باید دم بکشه.....بعد از اینکه زیر برنج و کم کردم رفتم سمت راه پله تا نمازمم بخونم و پیام واسه نهار.....بعد از اینکه تورا فشنگ ارتانو حرص دادم به خاطر جواب ندادنم اومدیم خونهمو مستقیم رفتم تواسپزخونه.....چون گشنه ام بودون میتونستم بیخیال غذا بشم....از وقتیم اومدیم مشغول غذا پختن بودم...ارتانم یه بار اومد سر زد و بدون حرف رفت.....فکر کنم میخواست بدونه غذا مذا داریم یانه که بره بگیره...ولی خوب من چون عاشق غذا پختن و کارم...ترجیح دادم خودم بپزم.....به خاطر کم بودن وقتم مجبور شدم برنج و مرغ بذارم.....بعد از نیم ساعت که نمازمم خوندم مقنعه امو درست کردم و بیرون رفتم بیرون...وقتی از جلو اتاق ارتان رد میشدم...یه چیزی مجبورم کرد و ایسم.....من هرچقدرم که ناراحت و بدذات باشم باز نمیتونم برای تلافییا هر چیزی بزارم طرفم گشنه بمونه و خودم راحت و با خیال اسوده بشینم غذا بخورم.....حالا میخواد اون کس دوستم باشه یا دشمنم...با یه نفس عمیق رفتم سمت درویه تقه به در زدم...با شنیدن صدای ارتان بدون باز کردن در گفتم

ارتان - بله؟

- غذا آماده است...اگه خواستین بیان پایین

و رفتم.....حتی منتظر نشدم که ببینم چی میگم.....

همونطوری که مشغول چیدن میز بودم متوجه ارتان شدم که اومد و پایه سلام زیر لبی نشست پشت میز...یکی از ابرو هامو به خاطر این همه پرروییش دادم بالو با یه مکت چند دقیقه ای دوباره مشغول شدم.....میدیدم که ارتان داشت با دقت به کارام نگاه میکرد...ولی من بدون توجه بهش کارمو میکردم...البته سخت بود درحالی که زیر نظر بودم کارامو بکنم...ولی خوب من نیایش بودم خوب میتونستم رورفتم کنترل داشته باشه....وقتی ظرف برنج و مرغ و گذاشتم رومیزارتان با تعجب بهم خیره شد.....حتما فکر نمیکردم بلد باشم از اینکارا بکنم.....بدون توجه بهش نشستمو مشغول غذا خوردن شدم.....با صدای ارتان چشم از غذا گرفتم و بهش نگاه کردم.....با دیدن دست به سینه نشستنش با تعجب یه

نگاه به خودش کردم یه نگاه به ظرف خالیه غذاش.....این کی غذاشو تموم کردم ن نفهمیدم؟.....انگاری از قحطی درآمده که توسه سوت همشو خورد.....با صدای از فکر اوادم بیرونوبهش نگاه کردم

ارتان-میدونم شاید الان وقتش نباشه ولی خواستم الان که یه مقدار اعصاب هردومون ارومه باهات اتمام حجت کنم...پس خوب به حرفام گوش کن نیایش....

یکی از ابرو هامو دادم بالا و منم دست به سینه نشستمو بهش خیره شدم....خیلی دوست داشتم بدونم این اتمام حجت برای چیه.....با حرف زدنش به دهنش خیره شدم.....

انگار نمیدونست چطوری شروع کنه به حرف زدن چون هی دهنش و باز میگردولی قبل از حرف زدن دوباره میبست.....این وسط منم بادیدن قیافه اش یادماهی افتاده بودم...از اون ماهیایی که بالاتنه اشون ادمه و پایین تنشون ماهی...با تجسم قیافه ارتان اونطوری یه لبخند نشست رولیم.....منم دیگه باید خودمو به یه دکتری چیزی نشون میدادم....دیگه این سرخوش بودنم داره نگرانم میکنه....به جای اینکه بشینم بینم چی میخواد بگه که اینطوری دودله نشستم واسه خودم به چه چیزایی که فکر میکنم...با صدای ارتان از فکر دراوادم و سریع لبخندمو جمع کردم....

ارتان-بین نیایش.....من....خوب...بین میدونم که به خاطر اون صیغه از دستم دلخوری و اعتمادت بهم کم شده...ولی باور کن هرکاری کردیم به خاطر خودت بود....فکر میکنم تو این مدت منو خوب شناخته باشی و بدونی که چه جور ادمیم...اگه قصد سواستفاده ازت بود....نمیومدم که با صیغه کردنت خودمو تودردسربندازم....

با این حرفش اخمام توهم رفت...انگار فهمید گندزده که سریع گفت

ارتان-بین..خواهشا سریع قضاوت نکنمن اینارو میگم که کامل بفهمی که قصدم سو نیست...که اگه بود تو الان اینجان بودی.....به هر حال.....اینارو نگفتم که دوباره یه جنگ دیگه رو باهم شروع کنیم...بین...منو توقراره تا یه مدت باهم تو این خونه زندگی کنیم...نه مثل زن وشوهر...فقط مثل دوتا دوست...حالا میخواد این مدت یه ماه باشه یا یه سال.....به هر حال تا وقتی اونارو نگرفتن تو اینجامی مونی.....یعنی به خاطر جونت شده باید اینجا بمونی.....حالا اگه قرار باشه هر روز باهم کل کل کنیم و تخم کنیم نمیتونیم که یه مقدار آرامش داشته باشیم.....پس خواهشا بیابا باهم دیگه مثل قبلا رفتار کنیم....نه اون صیغه باعث تغییر چیزی شده و نه میشه..من همون ارتانم توهم همون نیایش.....قبوله؟

با نگرانی به منی که اصلا توقع این حرفا و کوتاه او مدنا ای ارتان نداشتم و به خاطر شنیدنشون تعجب کرده بودم خیره شد....لبامو جمع کردم و چشمم ازش گرفتم...توسرم هزارتا سوال رژه میرفتن....خوب اگه قصداً تان سواستفاده نبود پس چرا بهم نگفتن واسه یه سال صیغه میخوان بکنن و ازم پنهنون کردن؟.....اگه قصدش واقعا اینایی که میگه پس چرا اونروز توراه پله اون حرفا رو زد؟.....چرا بهم گفت که من زنشمو میتونه هرکاری دلش خواست بکنه؟.....اصلا دلیل اینکاراشو نمیتونستم درک کنم....چرا باید برای منه غریبه انقدر نگران باشه؟.....از یه طرفی به ارتان حق میدادم...درست میگفت که معلوم نیست کرمواد ماشو کی بگیرن.....منم که عمرا تنهایی جایی برم...اگه ایندفعه بگیرنم...وای اصلا فکرشم حالمو بد میکنه....خوب از اونجاییم که منوارتان به هم محرمیم میتونم راحتتر لباس بپوشم...نمیشه که از صبح تا شب بامانتو مقنعه تو خونه رژه برم....و بعدشم هی باهم دعوا کنیم....اونطوری سر یه ماه همدیگرو دیوونه میکنیم یا هم

میزنیم هموناقص میکنیم.....از طرفیم نمیتونم بهش اعتمادکنم...میتروسم باهش راحتتر بر خوردکنمو بشه مثل برسام ودیگه نتونم کاری بکنم...خوب دله دیگه بهش وابسته بشم...بعدازیه سال میخوام چیکارکنم؟...البته اگه زودتر ازیه سال اونارونگرفتنومن مجبور شدم تا یه سال اینجا بمونم.....به خاطر کلافگیم برای این همه فکر یه پوف کشیدمو به چشماش خیره شدم...انگار فهمید تردید دارم که یکم خم شد رومیوزو خیره به چشمام گفت

ارتان-تو این مدت از من رفتار بدی دیدی؟

با یکم مکث سرموبه حالت نه تکون دادم....ولی اون با همون جدیت والبته مهر بونی که تو چشماش بودگفت

ارتان-به خاطر اعتمادت بهم بهت آسیب رسیده؟

دوباره همون سر تکون دادن

ارتان-پس یه باردیگه اعتمادکن بهم...قول میدم پشیمون نشی.....

خیره چشماش به این فکر کردم که مگه کاریم جز اعتماد کردن داشتیم؟...چشماموبستم با صدای ارومی گفتم

-باشه.....

سریع چشماموباز کردم تا عکس العملشو ببینم که با دیدن لبخند عمیقش یه ابرومودادم بالاو تودلم گفتم...کاش یکم کلاس میداشتم فردا جوابشومیدادم.....با بلند شدنش منم از حرف زدن باخودم دست برداشتموبهش نگاه کردم...چشماش چنان برقی میزد که انگار چی شده.....همونطوری که نگاه بین چشماولبخندش درگردش بود با صداش توجهموبهش دادم

ارتان-مطمین باش پشیمون نمیشی...بهترین کارم این بود که قبول کردی.....راستی دستپختتم عالییه خیلی غذای خوشمزه ای بود ممنون

ورفت.....یعنی من تا حالا اندازه امروز تعجب نکرده بودم....یه پوف بلند کشیدمو یه دیوونه نثارش کردم مشغول جمع کردن میزشدم.....

*.....

چند روزی از اونروز میگذره ومنوارتان یه جورایی اتش بس کردی...اینطوری بهتر شده...خوب دوستانه باهم میریمومیایمو غذا میخوریم...درسته هنوز دلم باهش صاف نشده ولی هرازگاهی که فکر میکنم میبینم اونم حق داشته وهمش به خاطر راحتیه خودم بوده...به هر حال.....الانم تودفترنشستمومشغول کارام...یه مدته رفتارای کیمیا عوض شده...یه جورایی انگار گیج میزنه...هرچیم میپرسم چیزی نمیگه.....البته بیشتر ترجیح میدم خودش به حرف بیاد تا من به زورزش حرف بکشم...ازوقتی رفتم خونه ارتان بیشتر اوقات بامانتومقنعه بودم...یه لباس درست وحسابیم ندارم که بپوشم باید برم خریدم...ولی چون ارتان نمیداره تنهایی برم بیرون مجبورم بهش بگم وببینم چی میگه..با صدای زنگ گوشی دستمواز زیره چونم برمیدارمو جوابشومیدم

-بله؟

مرد-سلام خسته نباشین...اقای راد هستن؟

-بله...تشریف دارن.....چطور؟

مرد-من وقت داشتم خواستم ببینم هستن بیامدیگه معطل نشم

-بله...امیروز هستن..البته تا دوساعت دیگه اینجا اگه میان قبل از رفتنشون اینجا باشین...

مرد-ممنون....تا نیم ساعت دیگه میام

خداحافظ

-خداحافظ

با قطع کردن گوشی اونومیگیرم جلومو میزنم زیره خنده....اخه یه جوری حرف میزنن انگار اینجا مطبه....وقت داشتم.....هه.....

باخنده گوشیرومیذارمو میرم سمته اتاق ارتان وبا یه تقه دروباز میکنم...بیچاره عینکی شد رفت...ازبس چشو چالشوبه کارمیگیره.....با صدای ارتان چشم ازعینک خوشگلش میگیرمو بهش میگم

-خسته نباشی.....میخواستم یه سر به دوستم بزنم....کاری نداری سریع برمو بیام؟

ارتان یه ابروشودادبالاو گفت

ارتان-دوستت؟...کدوم دوستت؟

با نیشخند گفتم

-همونی که منشی دفتر صدراجونه دیگه.....

بااین حرفم چشماش گرد شدوماته من شد...بادیدن قیافه اش به زورجلوی خندموگرفتموگفتم

-برم؟.....دلم براش تنگ شده...

بااین حرفم ارتان به خودش اومدو از پشت میزبلندشدو همونطوری که عینکشو ازروچشماش برمیداشت نزدیکم شد.....سعی میکردم خندمو پنهون کنم تا نفهمه دادم مسخره اش میکنم.....با همون اخم تو یه حرکت خیز برداشت سمتمو با ضرب دروبستو منم تکیه داد به در.....یا ابوالفضل...این چش شد؟..فکرکن چشمم اندازه نلبکی شده بود...زبونم که کلا قفل شده بود...اصلا به خاطر این حرکتش شوکه شده بودمو داشتم باچشمای گرد بهش نگاه میکرد.....سرشو اوردجلووبهم خیره شد...ازبین دندونای کلید شدش غرید

رتان- چی گفتی تو؟.....صدرا جون؟؟؟؟.....از کی تا حالا جرات کردی؟.....هان؟؟؟؟؟؟؟؟

چنان دادی زد که چشمامو بستم ولی بیچاره گوشام فکر کنم شنوایشو از دست دادن اخه بازو هامو محکم چسبیده بود و نمیتونستم تکون بخورم.....بابا غلط کردم...من فقط خواستم شوخی کنم ببینم چیکار میکنی؟....فکر نمی کردم که انقدر وحشی باشی که.....با تکون دادنم چشمامو باز کرد که دوباره غریب

ارتان- باتو ام نیایش....میگم از کی؟ هان؟؟؟؟

با تعجب بهش خیره شدم....نکنه این جدی جدی فکر کرده من صدرا رو دوست دارم و برای اون میخوام برم پایین؟.....به خاطر این غیرتی شدنش یه لبخند نشست رولیم که بیشتر اراتانو حرصی کرد.....اوه اوه...میگن کرم از خود درخته من باور نمی کردم....مرض دارم دیگه.....به جای اینکه اروم شو کنم هی دارم بیشتر عصبیش میکنم.. به خاطر حس قشنگی که برای غیرتی شدنش تو وجودم حس می کردم به چشماش خیره شدمو تمام مهربونیمو ریختم تو چشمام...اونم که به خاطر عصبانیت میخواست یه چیزی بگه خیره چشمام مات موند.....برای اینکه عصبانیتشو اروم کنم بالبخند گفتم

-ببخشین...به خدا فقط داشتم شوخی می کردم.....نمیدونستم اینطوری عصبی میشی خوب.....

بعد سرمو یه کوچولو کج کردم با لبخند گفتم

-باشه؟

نمیدونم چی تو چشمام دید که سریع بازومو ول کرد و پشتشو کرد بهم با صدای دور که ای گفت

ارتان-بهره دیگه بامن از این شوخیان کنی.....چون ممکنه اتفاق بدی برات بیفته.....حالا هم زود برو بیا.....

به خاطر این همه عصبانیت و تهدی کلامش ابرو هام چسبید به کلم....با صدای دادش یه متر پریدم هوا و دویدم بیرون

ارتان-د برو د.....

نمیدونم چطوری خودمو رسوندم طبقه کیمیا اینا....پشت در به نفس گرفتم و بایا داوری چند دقیقه پیش دوباره حس ذوق مرگی بهم دست داد.....خوب چیکار کنم وقتی غیرتی میشه خیلی خوشحال میشم.....سرمو ب این سرخوشیم تکون دادم و رفتم داخل بادیدن میز خالی کیمیا با تعجب اطرافو دیدم....پس این کجارفته...یکم رفتم جلوتر..تا خواستم صداس بزیم با شنیدن صدایی که از اتاق صدرا میومد با کنجکاوی رفتم اون سمت...چون درش یه مقدار باز بود...سرمو بردم جلو که ببینم چه خبره که بادیدن وضعیت صدرا و کیمیا با چشمای گرد بهشون خیره شدم

با چشمای گرد به صدرا که با دستاش بازوهای کیمیا رو گرفته بود و نزدیک خودش نگه داشته بود خیره شدم.....اصلا فکرش نمی کردم....خدای من..اینا تا کجا پیش رفتن که کیمیا بدون اعتراض همونطور و ایساده.....یه طوری و ایساده بودن که از پهلو هر دو تاوشونومیدیدم.با صدای صدرا یکم خودمو کشیدم عقب که یه وقت دیده نشم

صدرا-چرا؟....چرا کیمیا؟...مگه چی کم دارم...هان؟

کیمیا-هیچی...هیچی کم نداری...فقط...فقط من...من دوست ندارم.....

بااین حرف کیمیا چشمای من گردترشد...اخه یکی نیست بگه احمق توکه دوستش نداری چرااونزوری رفتی چسبیدی بهش اخه؟...با حرکت کیمیا به خودم اومدم...کیمیا بازوهاشوازدیت صدرادراوردوراه افتاد...ولی انگارصدرا ازشوک حرف قبلی کیمیا دراومدکه سریع با یه قدم بلند بازوشوگرفت وکشیدو...کیمیا افتادتوبغلش...اصلامجال ندادکیمیا کاری کنه چون سریع لباسو گذاشت رولباش...این وسط منم قلبم داشت میومدتو حلقم...سریع دستمو گذاشتم رودهنم تا چیزی نگم.....انگار منو داشت میبوسیدکه سرخ شده بودمو قلبم عین چی میزد.....ازبدشانسیم نمیتونستم چشم ازشون بردارم.....عین این هیذا زل زده بودم بینم تا کجا پیش میرن...بعداز چنددقیقه سرشویکم عقب بردو خیره به کیمیا گفت

صدرا-ولی من دوست دارم لعنتی.....

بااین حرفش کیمیا زدزیره گریه وخودشوچسبونده صدرا.....صدراهم اروم کمرشو نوازش کنان گفت

صدرا-چرا داری اینطوری هم خودتو زجر میدی هم منو عزیز دلم.....هان؟.....مگه نمیدونی چقدر دوست دارم؟

با صدای کیمیا خفه شدو کیمیاریواز خودش جدا کردوبهش نگاه کرد

صدرا-جونم عزیزم...بگو.....

کیمیا-صدرا...من...دوست دارم...ولی....

ودوباره لبایی که رولبای کیمیا قرارگرفت وچشمای من که بسته شدو برگشتم...زیرلب گفتم استغفرالله...ببین ادمو به چه گناهایی میندازن...صدای صدرا روشنیدم که گفت

صدرا-ولی نیار عزیزم...وقتی انقدر دوست دارم دیگه ولی نیار وسط عشقم

نمیدونم چطوری خودمورسوندم به درو بدو رفتم بالا.....اصلا حالم دسته خودم نبود...از یه طرف خجالت میکشیدم...حالا از چی...الله واعلم.....از طرفه دیگه خوشحال بودم که اینطوری عشقولانه هستن بهم.....از اون یکی طرفم ناراحت بودم که کیمیا تا این حد جلورفته وبه من هیچی نگفته.....یعنی باید بره دعا کنه که اخلاقم طوری نیست که به زور بخوام از دهن کسی حرف بکشم والا همونجا میرفتمو خرسونومیگرفتم.....بااین فکروایسادمو یکی زدم به پیشونیم...لعنتی.....چرا به ذهن خودم نرسید.....ای کاش یه صدایی چیزی در میاوردم وسط احساساته عشقولانه اشون...ای دیدنی میشد قیافه ضایعشون...حیف حیف الان دیگه نمیشه.....بااین فکرایه خاک برسربه خودم گفتمو رفتم تودفتر.....بعداز اینکه اون اقاهاه اومد دیدن ارتانو بعدش رفت.....منم راحت لم دادم روصندلیو به فکر رفتم...فکر که چه عرض کنم...هی ده دقیقه به ده دقیقه عشقولانه های کیمیاینا یادم میومدو سرخ میشدم بعدباتصویر اینکه ترسوندمشون وسط حسشون.....با تصور قیافه هاشون نیشم تا بناگوشم باز میشد.....بعداز چنددقیقه دوباره با یادآوری بوسه هاشون سرخ میشدمو نیشم بسته میشدو یه هین میگفتمو لبمو به دندون میگرفتمو باز با تصویراتم نیشم شل میشد...دقیقا شده بودم عین خانوم شیرزاد توساختمان یزشکان

با صدای ارتان یه هین بلند کشیدم دست به قلب بهش خیره شدم که باصورت سرخ بهم خیره شده بود.....
ارتان- نیایش....

انگار حالش خیلی بد بود که صورتش سرخ شده بود... بانگرانی بلندشدمو گفتم

-ارتان چت شده؟... چرا سرخ شدی هان؟

پقی زد زیره خنده... منم عین گیجابهش خیره شده بودم..... این چرا همچین کرد؟..... یا خدانکنه دیوونه شده؟..... با صداش به خودم اومدمو بهش نگاه کردم...

همونطوری بریده بریده گفتم

ارتان- خدا.. نکشتت..... چرا... اون... شکلی... میکردی خودتو..... وای دلیم... دختر... تودیگه... نوبرشی... ای وای.....

با حرفاش اولش یکم گیج زدم ولی بعدش که فهمیدم منظورش چی بود اخمام رفت توهم... پسره نکبت وایساده منو دید میزنه... بایاداوری حالتام... از خجالت سرخ شدم... وای خدا.. حالا باخودش میگه نیایش دیوونه شده... با قیافه عصبی و خجالت زده بهش نگاه کردم که از خنده زیاد دستشو به دلش گرفته بود و کم مونده بود ولوی زمین بشه... توی یه لحظه خجالتو گذاشتم کنار و بهش توپیدم

-بیا شلوار تو خیس نکنی جناب..... پسره پروی نکبت

با این حرفه اخرم دستمو گذاشتم رو دهنمو با چشمای گرد به ارتان که حالا مات به این پرویم همونطوری خم شده نگاه میکرد نگاه کردم..... انگار تازه فهمید چی گفتم که دوباره پقی زد زیره خنده..... بیا..... میبینی خودش کاری میکنه من بهش بگم نکبت..... اه..... امروزم عجب روزی بودا..... گندپشت گند..... با حرص و بدون توجه به ارتان مشغول جمع کردن وسایلم شدم... ارتانم بعد از چند دقیقه خندیدن یکم خودشو جمع و جور کرد و راه افتاد سمت در که من آماده کنارش وایساده بودم... هنوزم اگه بهش اجازه میدادی میزد زیره خنده... لبخند از رولبش که محو نمیشد..... چشماشم که دیگه نگم بهتره..... با حرص رفتمونشستم و به جلو خیره شدم..... به جای اینکه خجالت بکشم یه چیزیم طلبکار شدم من..... با این حرفم یه لبخند نشست رولبم که با صدای ارتان سریع پاکش کردم

ارتان- ببخش... نمیخواستم ناراحت کنم... ولی خداییش قیافه ات خیلی جالب بود..... کاش ازت فیلم میگرفتم....

و دوباره پقی زد زیره خنده..... یعنی اگه اجازه میدادن قشنگ از وسط جرش میدادم..... پسره الدنگ.. تازه میخواست ازم فیلم بگیره... عجب زموئه ای شده ها.. ادم نمیتونه تو فکرشم ازاد باشه..... با صداش بیشتر حرصی شدم

ارتان- احم نکن... حالا به چی داشتی فکمیکردی که اونطوری از خجالت سرخ میشدی و لبتو گاز میگرفتیو بعدش نیشتم شل میشد... هان؟

لبامورهم فشاردادم که چیزی بارش نکنم که دوباره جنگ اعصابمون شروع نشه... با صدای ارتان که کنارگوشم احساس کردم.....یه لحظه ازاین نزدیکی شوکه شدم

ارتان-نترس....قول میگم به کسی نگم.....بین خودمون میمونه.....

با حرص بامشتم کوبیدم به شکمش که خودشوخم کرده بودسمتمو حرف میزدو خیره به صورتم با اون چشمای شیطونش بیشتر حرصیم میکرد.....با عصبانیت گفتم

-برای فکرکردنم باید ازتوا اجازه بگیرم؟.....فضولی دیگه کاریش نمیشه کرد...البته ب حیا هم هستیا...وایسادی منو دیدزدن که چی هان؟

با خنده دستمو که مشت کرده بودمو میخواستم دوباره بکوبم به شکمش گرفتو بیشتر بهم نزدیک شد

بازدیک شدنش قلبم شروع کرد به زدن..چنان دیوانه وار خودشومیکوبید به قفسه سینم که میترسیدم صداشو ارتان بشنوه.....به خاطر نزدیکی حرارت بدنم رفته بود رو دوهزار....فکرکنم صورتم سرخ شده بود چون لپام آتیش گرفته بودن انگار.....ولی ارتان بدون توجه به حالتام باخنده انگشتشوزد به نوک بینیمو باخنده گفت

ارتان-حرص میخوری خواستنی ترمیشی جوجو

ومن اون لحظه انگار قلبم افتاد زمین.....با چشمای گرد به ارتانی که حالا بدون توجه به حال زارمن عقب کشیده بودوراندگی میکردمات شده بودم.....چرا همچین کرداین؟.....نکنه قصدسکته دادن منوداره؟.....اصلا چرا یهوا اینقدر تغییر کرد؟.....این ارتان بود این حرف وزد؟....خدای من.....اصلا نمیتونستم باورکنم این ارتان بود که اون حرفوبه من زد...مگه خودش نگفت مثل قبلنا باهم رفتار میکنیم.....مگه قبلناهم اینطوری بودیم باهم؟.....به زورتونستم نگاه بهت زدموازش بگیرم.....انگار یه چیزی این وسط تغییر کرده بود...انگار که نه...صد درصد تغییر کرده بودومن میترسیدم که نتونم دووم بیارم جلوی این تغییرات.....با گیجی تودلم ناله کردم...خدا.....خودت یه راهی جلوپام بذار.....کاش حداقل اونارو بگیرن تا من زودتر ازپیش ارتان برم...خیلی میترسم...خیلی...من وارتان...کنارهم...شدیم عین پنبه واتیش.....جون سالم به دربرم خلیه.....با وایسادن ماشین به خودم میامو باگیجی پیاده میشم ولی بادیدن خیابون غریبه باتعجب برمیکردمو به ارتان نگاه میکنم.....وقتی نگاه سوالیه منو میبینه با خنده میگه

ارتان-به به...نیایش بانو...سفرخوش گذشت؟

فکرکنم ابرو هام چسبیده باشن به سرم...یعنی چی این سوالش؟...کدوم سفر؟.....وقتی حالت تعجب وگیجیه منو دید باهمون خنده ای که منو حرصی میکرد ماشینو قفل کردواومد نزدیکمو دستمو گرفتو کشیدو همونطوری گفت

ارتان-من موندم تو چطوری با این ای کیوت دانشگاه سراسری قبول شدی اونم چی؟..حقوق.....

با اخم برگشتمو بهش نگاه کردم.... کلا اتفاقای چنددقیقه پیش یادم رفته بود.... فقط الان از حرفاش حرصی شده بودمو میخواستم جوابشو بدم... با همون اخمای درهم بهش توپیدم

-منم موندم کی بهت گفته اینقدر با نمکی تو؟..... بعدشم درک وشعور جناب عالی در حدی نیست که بخوای همچین مسایل مهمی روبفهمه..... پس در حد درکت توقع داشته باش

با این حرفم ارتان تویه لحظه وایسادو بابهت برگشت طرفم.... با دیدن قیافه ماتش خندم گرفت.... یکم حرفم بدبودو یه جورایی توهین بهش... ولی خوب اصلا خوشم نیومد از این صمیمیتشو تازشم باحرفش داشت زیادی رواعصابم رژه میرفت..... بعداز چنددقیقه انگار به خودش اومد که یه اخم الکی کردو دماغموگرفت بین دوتا انگشتشو با یه فشار کوچولوگفت

ارتان-داری خیلی شیطونی میکنیا... حواست باشه بدتنبیهت میکنم.....

و بعدش بدون اینکه مجالی بهم بده تا یه حرکتی بکنم دستشو گذاشت پشت کمرم که تویه لحظه یه لرز نشست تو بدنم... فکرکنم که خودشم فهمید چون با یه مکث دستشو برداشت وبا یه لحن ارومی گفت

ارتان-بگذریم... حالم بیابریم ببینیم چیزی لازم داری برات بخریم.....

اب دهنمو قورت دادمو یه فحش به خودموارتان دادم..... به ارتان بابت این نزدیکی وصمیمیت یهویش... به خودمم بابت این بی جنبه بودنم... با یه نفس عمیق یکم به خودم مسلط شدمو دنبالش راه افتادم..... تندتند نفس عمیق میکشیدمو به خودم میگفتم... چیزی نشده که... چرا اینطوری خودتوگم کردی دختر..اروم باش..اروم باش...نمیدونم چقدرگذشت که بادیدن یه مغازه که لباسای راحتی داشت راهم کج کردم سمت اون مغازه وجلوش وایسادم...لباساش راحت بودنو خوب..یعنی پوشیده...وبرای نم خوب بودن..میتونستم توخونه بپوشم.....با احساس حضورکسی کنارم سرمو برگردوندم که دیدم ارتان کنارم وایساده وداره لباسارو بررسی میکنه...منم که دیگه به حالت قبلیم برگشته بودم گفتم

-ازکجامیدونستی من میخوام بیام خرید؟

ارتان بدون نگاه کردن بهم گفت

ارتان-ازوقتی اومدی خونه من همیشه بامانتو شلواربودی...گفتم شاید لباسه مناسبو راحتی نداری که توخونه وجلوی من معذبی....گفتم بیایم هم تو چیزایی که لازم داری بخری هم من یکم خرید دارم.....خیلی خوب..اگه اینجا چیزی پسندیدی بریم داخل؟

با یه باشه اروم رفت کنار تانم رد...بارفتنم تومغازه ازدیدن لباسای رنگارنگ وخوشگل یه لبخند نشست رولبم....ولی بایاداوری بودجه ام یکم لبخندم ماسید....من هرچقدرم بخوام ولخرجی کنم بازم بزوربتونم یه دست ازاینجا بخرم.....باین فکر برگشتم سمت ارتانو گفتم

-میشه بریم؟

ارتانم باتعجب ویه ابروی بالارفته به من خیره شد... بعد از چند ثانیه گفت

ارتان- چرا؟... خوشت نیومد..

لباموروهم فشار دادموگفتم

-خوب... نه.. یعنی چرا... لباساش خوبن وقشنگ... ولی راستش... بریم بهتره....

ارتان خودشو با یه قدم بلند رسوند بهمو با چشمای ریز شده خیره شد تو چشمام وگفت

ارتان- نیایش مشکل چیه؟... هان؟

عجب غلطی کردما... کاش میگفتم خوشم نیومده... ولی اونوقت ول کن نبود که کل پاساژومیگردوندم... تا چیزی واسم نمیخرد ول نمیکرد که... اونوقت یا پدرپاهام درمیومدیا میرفت یه چیزی گرونتر از مال اینجا رومیخرد... با یه پوف گفتم

-خوب.. راستش... قیمتای اینجا فکر نکنم با بودجه من...

با صدای عصبی که سعی میکرد اروم باشه حرفمو نصفه گذاشتمو به صورتش نگاه کردم... مگه من چی گفتم که اینطوری افسارپاره کرد این؟

ارتان- نیایش..... بهتره تا اون روی منو بالانیاوردی.... خریداتو بیسندیدو بخریمو بریم... وگرنه خودم وباسلیقه خودم واست میخرم... یا لا

به خاطر این همه عصبانیتش از تعجب چشمام عین نلکی شده بود..... اخه مگه چی گفتم این اینطوری کرد؟... کم مونده بود بیاد از وسط جرم بده.... بایکم مکث اروم گفتم

-ولی...

ولی با صدای عصبی سریع رومو برگردوندمو خودمو مشغول دید زدن لباسا نشون دادم... چنان با حرص غرید که گفتم
الانه بیاد بتر کوندم....

ارتان- نیایششش.....

به خاطر این حرکت خندم گرفته بود..... بالبخندمشغول انتخاب شدم... بعد از اینکه سه دست پیراهن بلند و یکی دوتا دامنوشلوار گشاد و روسری خریدم اومدیم بیرون.. البته از ترس ارتان جیکم نزدمو کنارش وایسادم... اونم شیک کارت کشیدواومدیم بیرون... همونطوری که میرفتیم بیرون..... با صدای ارتان برگشتم سمتش

ارتان- چیزه دیگه ای لازم نداری؟

با لحن خجولی گفتم

-نه ممنون.. همیناهم زیادای بودن... نمیخواستم تو خرج بیفتی....

ارتان - بسه نیایش..... بهتره با این حرفات روزه خوبمونو خراب نکنی....

با این حرفش دیگه چیزی نگفتمو کنارهم راه افتادیم..... ولی با صدای اشناى کسی که صدام میزد بامکت وایسادیمو برگشتم ببینم کیه... که بادیدن...

بادیدن خانوم حکمت که توشرکت برسام کارمیکرد با تعجب بهش نگاه کردم..... ازدیدنش نه خوشحال بودم نه ناراحت..... چون زیاد باهاش صمیمی نبود واسه این بود..... ولی یه جورایی نگرانیم به خاطر دیده شدنم باارتان بود... خوب اگه می رسید چی باید بهش میگفتم؟..... بافکر اینکه زندگيه شخصيه من به کسی ربطی نداره خودموقانع کردم.. بارسیدنش به ما یه لبخندالکی نشوندم رولبامو بهش سلام کردم
-سلام لیلا جون... خوبی؟.....

حکمت - سلام عزیزم... دلم برات تنگ شده بود..... اولش که دیدمت فکر کردم خیالاتی شدم ولی بعد که یکم نزدیک شدم دیدم نه خودتی.....

وبغلم کرد..... انقدریدم میادیکی بغلم کنه وفرت وفرت ماچم کنه..... با بی میلی منم دستامو گذاشتم روشونه هاشو بعداز چند ثانیه کشیدم عقب..... تاخواست چیزی بگه چشمش افتاد به ارتان وبا یه لبخند عریضترگفت

حکمت - ا... ببخشین ندیدمتون... نیایش جان معرفی نمیکنی؟

مونده بودم چی بگم... اگه بگم ریسمه... میخواد یه عالمه حرف دراره که چرا باید باریست بیای خرید... اگه بخوام بگم ازاشناهاست... اونوقت یه چیز دیگه میگه..... مونده بودم چیکارکنم..... تواداره به خاطر ترس ازبرسام زیاد دوروبرم نمیپلکید به خاطر این ازفضولیش درامان بودم ولی اینجا..... پوففف..... ترجیح دادم بگم اشناسیم..... تاخواستم یه چیزی بگم.. ارتان دستشوانداخت روشونه امو با یه لحن خاصی گفت

ارتان - عزیزم نمیخوای معرفی کنی؟

حالاین وسط چشمای منو حکمت باهم گرد شده بود..... همونطوری برگشته بودم سمتشو با بهت نگاش میکردم..... وقتی دید شوکه شدم یکم فشاراورد به بازوهامو دوباره گفت

ارتان - نیایشم.....

بعداروم گفت

ارتان - معرفی نمیکنی؟

باگیچی سرموتکون دادمو برگشتم سمته حکمت که دیدم با چشمای گرد داره مارو نگاه میکنه..... یه لبخند مسخره زدمو گفتم

-چرا... ایشون.. خانوم حکمت هستن.... تو شرکت قبلی که کارمیکردم باهم همکاربودیم... وایشونم....

با دستم ارتانو نشون دادم ولی ندونستم چی بگم.....خودم به خاطر این کارارتان گیج میزدم چطور میخواستم نقش بازی کنم حکمتو قول بزنم...انگارارتان فهمیدکه نمیتونم چیزی بگم که سریع گفت

ارتان-منم ارتان راد هستم نامزد نیایش....

وبرگشت سمتمو با یه لحن مهربون گفت

ارتان-عزیزم من وسایلو میبرم توماشین.....تو حرفات با دوستت تموم شد بیا گلم

وبرگشت سمته حکمتو با یه لبخند گفت

ارتان-خوشحال شدم از اشناییتون خانوم.....خدانگهدار

حکمتم یه لبخندگنده زدو گفت

حکمت-منم هم چنین....به سلامت

ارتانم با برداشتن وسایل یه لبخند دیگه به من زدو رفت...منم باگیچی داشتم به مسیره رفتنش نگاه میکردم.....با صدای حکمت برگشتم سمتش

حکمت-ماشالله نیایش..چه شوهر خوبی گيرت اومده....خیلی با کمالات بود...ایشالله خوشبخت بشین گلم.....کلک فکرنمیکردم به این زودیا ازدواج کنیا....

یه لبخندزددم که بیشتر به پوزخند شباهت داشت.....بارفتن ارتان یکم خودمو جمع وجور کردم.....وقتی کنارمه دست وپاموگم میکنم.....نمیدونم چه مرگم میشه....ولی حالا که رفته یکم تونستم به خودم مسلط بشم.....برای اینکه از این بحث مزخرف دور بشیم گفتم

-راستی از شرکت وبچه ها چه خبر؟ اوضاع خوبه؟

این حرفم کافی بود تا به غلط کردن بندازتم....از بس فضوله این زن....خوبه تو شرکت زیاد باهاش دم پرنبودم وگرنه مخمو پوکونده بود تا حالا.....با بی میلی داشتم به حرفاش گوش میکردم

حکمت-.....اره داشتم میگفتم.....بعد از اینکه تورفتی یکم بعدش برسام بدو اومد بیرون وقتی دید نیستی گفت کجارتی...ماهم گفتیم تو وسایلتو جمع کردیو گفتی دیگه نمیای.....وای نیایش نبودی ببینی چقدر عصبی شد.....با عصبانیت دادزد...نیایش غلط کرد بدون اجازه من رفت.....بعدش هیچی دیگه مادرشو به زور از شرکت فرستادش خونه اشون.....نمیدونم چیشد که یه هفته بعدش کیانفره اومد و قراردادشو فسخ کرد.....بیچاره برسام تو اون هفته تمام زورشو زد...شب وروز تو شرکت موندو رونقش اش کار کرد ولی اون نپسندیدیدانگارو فسخش کرد.....بعد از اونم چندتا از شرکتایی که باهامون قرارداد داشتن هم اومدنو قرارداداشونو کنسل کردن.....اوضاع شرکت اصلا خوب نیست....

با پوز خند داشتیم به حرفاش گوش میدادم....میدونستم برسام بدون نقشه ای من نمیتونه کاری کنه....اون مفت ومجانی ازم کار میکشیدو طر حامو میزد به اسم خودش فکر میکرد چیزیم حالیشه...خدا یا خیلی دوست دارم...حداقل دلم خنک شد....ولی بازم کمشه این بلاها.....بعداز فکرکنم نیم ساعت که کل اخبار تهرانو بهم داداجازه دادبرم...فکرکنم زیر ماشینه ارتانه بیچاره جنگل سبز شده بود.....وقتی سوارماشین شدم یه پوف بلندگفتمو شروع کردم به غرغر کردن - پوفففففف.....خدا بگم چیکارت کنه ارتان که منو انداختی با این زنه.....ماشالله فک نیست که....دهنه من کف کرد به جای اون.....والا اخبار تهران نه کل ایران از این کمتره به خدا.....وای هنوز صدش تو مخمه.....

با صدای خنده ارتان برگشتم سمتش...که دیدم همونجوری که نگاهش به جلوا داره میخنده...با حرص گفتم

-کوفت....چک گفتم میخندی؟...منو انداخته با اون...بعد خودش دررفته حالا هم داره هرهر میخنده.....وایسا ببینم اون چی بود گفتی تو؟.....من نامزدشم.....یعنی چی؟.....چرا اصلا اون حرفوزدی؟

ارتانم همونطوری که میخندید گفت

ارتان-وای نیایش وقتی حرص میخوری شبیه اون پیرزنا میشی که همش غرغر میکنن.....خیلی قیافه ات جالب میشه.....

با حرص گفتم

-جواب منو بده.....گفتم چرا گفتی من نامزدتم؟

با همون خنده گفت

ارتان-خوب میخواستی بگم دوست پسرشم.....یا نه ریسیشم اومدم باهاش خرید؟.....

-خوب..خوب میتونستیم بگیم فامیلیم.....چرا گفتی نامزد.....

ارتان که دیگه لبخندش کمرنگ شده بود بدون برگشتن سمتم گفت

ارتان-خوب اونوقت میخواست پرسه کدوم فامیلته وچرا تا حالا نبوده وچرا باهمینواز این حرفا.....خوب منم برای اینکه دیگه این حرفا پیش نیاد گفتم نامزدتم.....بعدشم مگه اشکالی داره؟

با بی حوصلگی جواب دادم

-بله که اشکال داره...بعدازاینکه صیغه تموم شدومن ازپیش رفتم...اونوقت باید چی بگمنمیگن پس کواین نامزدت...اصلا چرا ولت کرده؟

ارتانم برگشتو با یه نگاه خاص بهم خیره شد.....با نگرانی گفتم.....

-نکشیمون.....

با این حرفم سریع برگشت جلو و با یه اخم عمیق گفت

ارتان-فکر نمی‌کردم حرف مردم برات اهمیتی داشته باشه؟

-معلومه که داره من بین این مردم زندگی میکنم...نمیشه که با دید بدی بهم نگاه کنن من دم نزنم و بگم گوربابای مردم.....خودموزندگیمو عشق است....بعدشم لطف کن دیگه این نسبتو به من نده.....خوشم نییاد

داشتیم عین چی دروغ میگفتم....له له میزدم که بشم زن ارتان ولی خوب تو زندگی یه چیزایی هست که نمیذاره ادم به رویاپهانش برسه.....تو زندگیه منو ارتان تفتوتامون انقدر زیاده که من نمیتونم به خودم اجازه بدم حتی شده تورو یاهم خودمو زنش فرض کنم.....اون کجاومن کجا.....باتر مزشدیدماشین کنار خیابون به خودم اومدمو برگشتم سمته ارتان.....با دیدن قیافه وحشتناکش چسبیدم به درماشینو با نگرانی بهش خیره شدم....این چش شد یهو.....وای شده عین ازده ها.....چشمش قرمز شده بود و فکشو محکم فشار میداد...با یه حرکت خیز برداشت سمتمو بازمو گرفتو کشید سمته خودش.....به خاطر این کارش یه جیغ خفه کشیدمو چشمامو بستم.....با صدای عصبیش اروم لای چشمامو باز کردم و به صورتش که تو یه سانتی صورتتم بود خیره شدم.....

ارتان-ببین نیایش.....یه بار گفتم....برای آخرین بار میگم..خوب گوشاتو واکن تا یادت بمونه چی میگم.....من نه عاشق چشم و ابروتم نه عاشق هیكلت که بخوام خودمو بچسبونم بهت.....هلاکتیم نیستیم که بخوام به زورتورو با این القابای مسخره مال خودم کنم.....پس بهتره این فکرای مزخرف و بندازی دور....دومن....توتا یه سال محرمه منی....پس میشی زنم و در اختیاره من.....من نه نصمیم دارم ونه دلم میخواد ازت سواستفاده کنم ولی توتا یه سال شدی ناموسم.....شاید صوری ولی ناموسمی....پس بهتره حدتو بدونی و کاری نکنی غرتم به جوش بیاد.....سومن.....اگه اونجا گفتم نامزدمی به خاطر ابروی خودت بودوگر نه خودمم همچین میلی به نسبت داده شدنم به تو ندارم.....شیرفهم شدی...یا یه جور دیگه حالیت کنم؟.....هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

بادادی که زد اشکام چکیدروگونم....خدایا خفت و خاری تاچه حد؟...تحقیقتا چه اندازه؟.....حالم از همتون به هم میخورم....از همتون.....با عصبانیت گفتم

-توفکر کردی کی هستی ها؟.....یه وکیل که از سایه سرت اموال باباجونش شده یه پسر پولدارو بی غم.....تو اندازه یه پشه هم برای من ارزش نداری.....تو چطور خودتو شوهر من میدونی.....تواصلا در حدش نیستی که بشی شوهره من چه برسه بخوای رومن غیرتی بشی.....این صیغه مسخره هم فقط برای راحتیمون بودو بس.....هیچ نسبتی رو بین ما به وجود نیآورده که توهی داری واسه من کری میخونی از زن و شوهر بودن.....بهتر از تو برام له له میزنه اونوقت فکر کردی من برای تو پیشیزیم ارزش قایلیم.....نه جناب از خواب بیابرون.....چون من همین فردا میرمو اون صیغه مسخره رو فسقش میکنم و تو.....

با کشیده شدن لبام لال شدمو با چشمای گرد به ارتان خیره میشم....خدای منهمونطوری که دستشو انداخته پشت گردنم و داشت میبوسیدتم.....یه لحظه کل بدنم فلج شد.....با بهت و ناباواری به ارتانی که یه روزی رو اسمش قسم میخوردم و حال داشت زور مردونشو به رخم میکشید خیره شدم....اون لحظه هیچ حسی بهم دست نداد...هیچی.....تهی

بودم..... خالیه خالیه..... انگار زندگی واسم مرده بود با این کارش..... گندزده بود به رویاهام..... به عقایدیم... به اعتقاداتم..... مگه میشه توی یه روز به نفر به اندازه یه عمر تغییر کنه..... من این ارتانو نمیشناختم... این ارتانی که تادهن باز کردم حقایقو گفتم.... زور مردونشو به رخ کشیدو با اون صیغه حالاداشت به حریمم که تاحالا نداشته بودم کسی بهش دست درازی کنه لطمه میزدولی نه... قبل از اون یه نفر دیگه هم به زور این کارو کرده بود... تو اون ماشین... تو اون شب لعنتی..... اون مزاحمی که انداختم توماشینو ارتان شد فرشته نجاتم... ولی حالا کی باید نجاتم بده از دست این فرشته که بدجوری شبیه اون مزاحماشده..... اصلا حالاجه فرقی هست بین ارتانوا..... نمیدونم چندثانیه گذشت..... که ارتان با عصبانیت عقب کشیدو با یه نگاه به قیافه مات وخاموشم گفت

ارتان-حالا نسبتمون برات روشن شد یا یه جور دیگه بهت بفهمونمش؟

با سردترینو خاموشترین نگاه خیره شدم توچشماش..... نمیدونم تونگام چی دید که عصبانیت نگاش شد نگرانی..... و من چقدر بدم میومد از این مرد دورو..... با نگرانی بازو هامو که چسبیده بود تکون دادو گفت

ارتان- نیایش... خوبی؟... چت شد؟... نیایش میشنوی صدامو؟... تورو خدایه چیزی بگو... نیایش غلط کردم... ببخشین... به خدا عصبانی بودم..... نیایشم... تورو جون نسترن جون یه چیزی بگو....

چرانمیتونستم کاری کنم؟... چراینطوری بی حس بودم من؟..... چرا انقدر احساس میکردم خالیه خالیم..... مگه میشه از اون همه غم خالی بشم من؟..... چرا از همه چی بدم میاد؟... از دنیا... از داماش..... چ رانقدر بیخیال شدم من..... ارتان الان منو بوسید... چرانمیزنم تو گوشش... چرا دادنمیزنم که نکن.. توحق نداری از دختره های من برای مطیع کردنم استفاده کنی..... چرانقدر سستم من؟... خدایا چرا انقدر تنها ماممم..... با سیلی که به صورتم میخوره..... انگار به خودم میامو میفهمم چی شده که اشکام میریزن روصورتو ارتان نفس عمیقی میکشه و میگه

ارتان- خدایا شکر

ولی من انگاری تازه اومدم تودنیا... گریه میکنم مشت میکوبم به سینه مرد روبه روم..... جیغ میزنم گله میکنم..... هق میزنم ناله میکنم... و ارتان با صورت درهم وچشمای غمگین زل زده به منو میذاره تا هرچی تودلمه بریزم بیرون..... خدایا چقدر من بدبختم که دارم به کسی که بهم ضربه زده... حرفای دلمومیگم... غمامومیگم.. خدایا یعنی بدبخترا منم هست.. شده تاحالا دشمنت بشه تنها کست..... شده تاحالا از یکی بخوریو ولی باز منم بشه همه پناهت..... خدایا دلم بد گرفته

همونطوری که جلوی اینه وایساده بودمو موهاموشونه میزدم به یه ساعت پیش فکر میکردم..... نفهمیدم چقدر توبغل ارتان هق هق کردم و اون اروم کرد با حرفاش بادلداریاش..... فقط وقتی به خودم اومدم که رسیده بودیم خونه و ارتان دستشوانداخته بود دور کمر منو میلردا تا قم..... حرفای ارتان و کاری که کرد یه جورایی بیدارم کرد..... من یه دختریتیم بودم که هیچ خانواده ای راضی نمیشد عروسش بشم..... از طرفیم من ارتان دوست داشتم..... الانم شده بود شوهرم..... چرانباید شانسمو واسه داشتنش امتحان میکردم..... وقتی اون رومن غیرت داره پس حتما براش مهمم دیگه..... خدایا این شانسو برام گذاشت که بتونم یه زندگیه خوب کناره کسی که دوستش دارم داشته باشم پس منم تمام

تلاش می‌کنم..... با این فکر تصمیم گرفتم که تمام تلاشم بکنم تا بتوانم قلب ارتانو تصاحب بکنم..... ولی بدون استفاده از ظرافتای دخترانه ام..... من ارتانو با محبتم جلب می‌کنم..... با این فکر یه پیران بادامن پوشیده موهامم دم اسبی بستم..... یه شال نازکم انداختم روسرم..... من هر کاریم می‌کردم نمیتونستم از راه قیافه واندامم ارتانو جلب کنم..... نه می‌خواستم ونه میتونستم..... بایه بسم الله رفتم پایین..... وقتی رسیدم..... باچشمم دنبالش گشتم..... وقتی پیداش نکردم رفتم سمتش اشپزخونه..... اونجا هم نبود..... یه نگاه به ساعت انداختم..... 8 شب بود و باید یه چیزی درست می‌کردم واسه خوردن..... تصمیم گرفتم کته وتن ماهی درست کنم..... دیگه تو این وقت کم همین میتونستم بذارم..... همونطوری که داشتم سیب زمینیاروخلال می‌کردم دست بردموشالموازم برداشتموانداختم روصندلی..... هیچ وقت میونه خوبی باشال نداشتم..... هر وقت می‌خواستم خم بشم..... گوشه اش میفتادنو کلافه ام می‌کردن.....

دستموزدم به کمرمو به شاهکارهنریم خیره شدم..... به به..... چه سالادی درست کردم من..... هرچی دم دستم اومده بودو خورد کردم وریختم روش..... دیگه استعدادم زیاده دیگه..... با این حرفم یه لبخند زدمو برگشتم برم ارتانوصدا بزنم که محکم خوردم به یکی وبه خاطر اینکه نیفتم چنگ زدم به لباسش..... اون بیچاره هم کمرمو محکم چسبیده بود..... وقتی دیدم اتفاقی نیفتاد اروم لای چشمامو که به خاطر ترس از افتادن بسته بودموباز کردم که بادیدن صورت ارتان تویه قدمیم یهجیغ خفه کشیدمو پریدم عقب..... با این کارم تعادل ارتان بهم خورد..... کم موند هبود که هردو تامون بیفتیم که ارتان سریع دستشو به کاپینت گرفت ومنم کشید سمتش خودش..... یعنی توان لحظه تنها گرانیم از این بود که ارتان با این هیکلش بیفته روم صد درصد جان به جان افرین میدم..... با صدای ارتان به خودم اومدموبهش نگاه کردم

ارتان _ خوبی نیایش?..... حواست کجاست دختر?..... کم مونده بود هردومونو بزنی ناقص کنیا.....

باتموم شدن حرفش صاف وایسادومنم کشیدبالا که راست وایسادم..... با حرص گفتم

_ من چیکار کنم تقصیرتو دیگه..... همینجوری سر تومیندازی پایینومیای تو..... خوب یه اهنی اوهونی..... یه صدایی بزن تا سکتی نکنم خب..... بعدشم اگر میفتادیم جناب عالیبلایی سرت نمیومدبنده زیرهیکل گنده شماله میشدم.....

بعدازتموم شدن حرفام موهامو که ریخته بودروچشمامو زدم کنار گوشم وبهش نگله کردم..... ارتانم بادیدن قیافه طلبکارمن بالبخند دستاشو گرفت بابا وگفت

ارتان _ خیلی خوب بابا..... چرا میزنی?..... من تسلیمم.....

با این حرفش یه نیشخند زدمو گفتم

_ تو که میدونی کم میاریو حق بامنه دیگه چرا وقتموتلف میکنی.?

با این حرفم بادوتا انگشتاش دماغمو گرفتو کشیدوباخنده گفت

ارتان _ خیلی زبونت دراز شده ها..... باید کوتاش کنم من.....

همونطوری که داشتم دماغمو میمالیدم با حرص گفتم

_ارتان.....اه.....توجه دشمنی بااین دماغه بدبخته من داری اخه ؟.....هی راه به راه دماغ بدبختمو میچلونی

ارتانم همونطوری که میرفت سمتہ میز گفت

ارتان _اخره خیلی کوچولو!.....ادم دلش میخواد هی بکشدش.....حالا نمیخوای یه مومن غذا بدی بانو.....مردیم از گشنگیا ؟

باشنیدن حرفاش قلبم شروع کردبه زدن.....لحنش خیلی مهربون بود.....بانوگفتنش خیلی به دلم نشست....کاش برای همیشه میشدم بانوش.....بااین حرفم یه خاک برس به خودم گفتم.....ازکی تاحالامن انقدری حیا شدمو خودم خبرندارم؟.....بایه نفس عمیق رفتم سمتہ گاز تا غذا رو بکشم.....

ارتان _ایم.....خیلی خوشمزه بود ممنون.....

بالبخند گفتم

_نوش جان

بااین حرفم بلندشدو کمک کرد ظرفاروجمع کنم.....عجیب هردوتامون اروم بودیم.....اتفاقای چندساعت قبلو اتگار فراموش کرده بودیم.....فکر میکردم ارتان بعدازاون بحث واتفاقا لحنش رسمی وغریبه بشه ولی انگارنه انگار.....رسمی نشده بودکه هیچ طوری رفتارمیکردانگارصدساله باهم زندگی میکنیم.....اینطوری برای منم خوب بود.....یاداوری اتفاق چندساعت پیش توماشین برام عذاب اوربود.....باصدای ارتان ازفکروخیال دراومدموبهش نگاه کردم.....موبایلمو تودستش تکون دادو گفت

ارتان _موبایلت داشت خودشومیکشت.....بیاببین کیه ؟

دستلمو خشک کردمورفتم سمتہ ارتان که تکیه داده بودبه دیوار ومنتظرمن بود...بادیدن اسمہ کیمیا یاداتفاقای امروز صبح تودفترافتادم.....فکرکنم سرخ شدم.....چون احساس گرما تولپامو خوب احساس کردم.....لبمو گازگرفتمو شمارشو گرفتم.....اصلا یادم نبودارتان وایساده ومنو نگاه میکنه.....

با اولین بوق جواب داد

کیمیا-هیچ معلومه کدوم گوری تشریف داری عزیزم؟

ازلحن حرصی کیمیا خندم گرفت.....بالبخند همونطوری که پشتمو میکردم به ارتان گفتم

-اول سلام دوم کلام...توکی میخوای یادگیری هان؟.....

کیمیا-بروبابا.....دوساعته دارم زنگ میزنم هیچ خبری ازت نیست.....اصلا بینم عصرچرا بدون خداحافظی رفتی نکبت؟.....یه عالمه منتظرت شدم من.....

بااین حرفش یه خاک تو سری بهش گفتم...البته تودلما.....احمق نمیدونه من رفتمو صحنه های عشقولانه اشونو دیدم.....بایاداوری اتفاق اونروز یه لبخند گنده زدموبا خباثت گفتم

-چرا اتفاقا اومدم ازت بخوام باهم بریم خرید ولی خوب.....

از عمد حرفمو نصفه گذاشتم..... کیمیا معلوم بود هل شده چون با تته پته گفت

کیمیا- اومدی؟..... ولی... کی؟..... یعنی... چیزه... یعنی... کی اومدی؟... خوب من..... من ندیدمت.. آخه....

به زور جلوی خندمو گرفته بودم... یعنی اگه به خرگرامی تیتاپ میدادن اندازه من ذوق مرگ نمیشد تواین لحظه.... بالبخند گفتم

-نمیدونم دقیقا... فکر کنم یه دوسه ساعت به تعطیلی دفتربود اومدم..... توهم خوب باید م نمیدیدی منو....

وقتی سکوت کیمیارودیدم..... یه نیشخند زدم..... ترسیدم یه وقت سکنه کنه بیچاره... به خاطر اون گفتم بزار خیالشو راحت کنم

-چون قرار شد بار تان برم دیگه بیخیال تو شدم..... گفتم شاید کاری داشته باشی دیگه مزاحمت نشدم.....

قشنگ نفس راحتی که کشیدو شنیدم..... خوب الحمدالله زنده است..... ولی انگار هنوزم شک داشت که من واقعا رفتمو دیدمشون یا نه.... چون با تردید گفت

کیمیا- اهان..... یعنی..... یعنی تو نیومدی پایین دیگه؟

یه حالت شکاکانه به لحنم دادمو گفتم

-چرا انقدر پایین اومدن من برات مهم شده نکنه اتفاقی افتاده بود که من ازش خبر ندارم؟

با این حرفم کیمیا سریع گفت

کیمیا- نه نه.... چه اتفاقی..... فقط تعجب کردم نیومدی بهم سر بزنی همین....

اره جون عمه ات دختره موزمار..... من یه حالی ازت بگیرم که دیگه بهم دروغ نگی..... با یه لحن بی تفاوتی گفتم

-اهان.... خوب حالا چیکارم داشتی زنگ زدی اینوقته شب؟

کیمیا-هیچی..... کار خاصی نبود... میخواستم راجع به یه چیزی باهات مشورت کنم.. که بمونه واسه بعد.....

-خوب اگه مهمه بگو.....

کیمیا-مهم که.. نه زیاد.... ولی باشه واسه بعد... الان خسته ام میخوام برم بخوابم... کاری نداری؟

-باشه.. هرطور راحتی.... نه شب خوش....

کیمیا-شب بخیر.....

وگوشیروقطع کرد..... بعد از چند ثانیه یه لبخند گنده زدمو گفتم

-بیچاره زنگ زده بود درودل...زدم داغونش کردم.....

ارتان-فکر نمی‌کردم انقدر خبیث باشی.....

با صدای ارتان یه هین کشیدمو برگشتم عقب...اصلا یادم رفته بود ارتانم اینجاست.....همونطوری که دستم رو قلبم بود به ارتان که با صورت خندون دست به سینه تکیه داده بود به دیوارو نگام میکردچشم غره رفتم...پسره ابله نمیگه یه وقت سکنه میکنم.....واسه من فالگوش وایساده...با حرص بهش توپیدم

-منم فکر نمی‌کردم همچین اخلاقی داشته باشی.....فالگوش وایسادم باید به خصلتات اضافه کنم

بعد با عصبانیت برگشتمو را افتادم سمت راه پله ها..همونطوری صداشو شنیدم که گفت

ارتان-به جای اینکه خجالت بکشی یه چیزیم طلبکارشدی.....یا با تو دیگه نوبرشی به خدا

با این حرفش یه لبخند زدمو بدون توجه بهش رفتم تواتاقم.....همونطوری که داشتم از جلوی اینه رد میشدم یه لحظه خودم دیدم.....تو همون حالت مات موندم.....به بهت یه قدم برگشتم عقبو خودم دیدم..با دیدن موهام که بدون شالن یه هین کشیدمو دستمو گذاشتم رودهنم...خدای من..من این همه وقت باسرباز جلوش رژه میرفتم؟.....میگم سرمیز شام هی سنگینه نگاشو احساس میکردم ولی تا سرمو بلند میکردم میدیدم نگاهش به غذاشه.....نگو داشته منو دید میزده...وای خدایه من....حرفام باکیمیا رو بگو.....همشونو شنید.....اون موقع هم حتما داشته منو دید میزده مرتیکه که جیکشم درنمیومد...خدایا امروز چقدر گند داشتم من.....حالا چطوری تو چشمات نگاه کنم...درسته دیگه میخواستم باهاش راحت باشم ولی دیگه نه اینکه هیچی نشده زود شالمودربارمو بدون حجاب جلوش رژه برم...درسته شوهرمه و محرمم ولی خوب...وای نه.....من چیکار کنم حالا...وای سابیبنم..اصلا چرا شالمو ندیدم من؟...من که انداخته بودمش رو صندلی.....پس چرا متوجهش نشدم؟.....اه بیخیالحتما حواسم نبوده ندیدمش.....با صدای در زدن از فکر و خیال او مدم بیرون با هل گفتم

-الو...نه نه...یعنی کیه.....وای نه...یعنی بله.....

با کف دستم یکی زدم به پیشونیمو گفتم.....

-خاک تو سرت نیایش با این حرف زدنت.....ب صدای خنده ارتان یه لعنتیم نثار اون کردم که بی موقع اومده درمیزنه.....با دیدن دوباره موهام با ناله گفتم

-نه...اینو چیکار کنم؟...

رفتم سمت روبریم که تو کمند بود ولی بعد گفتم اگه الان سرم کنم میگه این تا چند دقیقه پیش بدون روسری جلوم رژه میرفت حالا برام روسری سر کرده.....دیدم مسخره است انداختمش تو کمند...ولی تا خواستم دوباره بردارمش صدای ارتان مانع شد....سریع کمندو بستمونشستم روتخت....

ارتان-نیایش حالت خوبه؟.....یتونم پیام تو؟

اب دهنمو قورت دادمو با استرس گفتم

-اره خوبم.. خوب... چرا میخوای بیای تو؟

خدایا من چم شده بود که نمیتونستم کلمه هارو درست پیداکنم بگم؟... اتفاقی نیوفتاده که نیایش... اروم باش.. اروم باش تا بیشتر از این گندزدی.....

ارتان - یعنی چی؟... کارت دارم... حالا فهمیدی چرا میخوام بیام تو.....

با ناله گفتم... ای خدا... این چرا امروز این همه گیر شده ایه..... تا چند دقیقه پیش که پایین بودم من خوب کارداستی میگفتی دیگه... باید پاشی بیای اینجا... اه... بانارضایتی که به خاطر بازبودن موهام تو صدام مشخص بود گفتم

-خیلی خوب... بیا تو...

بابازشدن در نفسمم تو سینم حبس شد... نمیدونم چرا اینطوری شده بودم.. احساس میکرد جلوش لختم.. یادارم گناه بزرگی میکنم.. سرموانداخته بودم پایینو نگاه به فرش بود... اصلا نمیتونستم به صورتش نگاه کنم..... با صدای ارتان توجهم بهش جلب شد.....

ارتان - خوب تو؟..... چت شده؟... نیایش با تو اما... چرا سرتوانداختی پایین.....

نخیر این انگار امروز از دسته من کتک نخوره ول کن نیست با حرص سرمو بلند کردم و بدون نگاه کردن به چشماش گفتم

-بفرمایید خیالت راحت شد؟..... حالا کار تو بگو برو دیگه... اه

ارتانم یه نیشخند زد و گفت

ارتان - با این که راضی نشدم ولی خوب دیگه به بزرگیه خودم میبخشم.....

بدون توجه به چشمای گردمن اومد و رومیز ارایش درست روبه روی من نشست... بابا این دیگه کیه؟... به هرچی پروا گفته زکی..... ای خدا چی میشد من یکم قدرت داشتم میزدم صورت خوشگلشو ناقص میکردم؟... نه جدا چی میشد؟... با صدای از فکر و خیال اومدم بیرونو بهش چشم دوختم

ارتان - خوب از این حرفا گذشته اومدم بهت یه خبری بدم..... من فردا قراره برم یه مهمونی..... واحتمالا شب نتونم بیام خونه.....

با این حرفش اخمام رفت توهم... یعنی چی نمیتونه بیاد خونه..... نکنه میخواد منو تو این خونه درندشت تنها بزاره؟..... بادیدن اخمم گفتم

ارتان - میدونم قرارمون این نبود..... نباید تورو تنها بزارم ولی این مهمونی خیلی مهمه... یه جورایی مربوط به همتیه... باید برم تا بدونم کجاست که بتونم گیرش بندازم....

با این حرفش تمام عصبانیتمو فراموش کردم با نگرانی بهش گفتم

-همتی؟...مگه نرفته خارج؟

ارتان-چرا ولی تو این مهمونی یکی از شریکاش که از دوستای صمیمی هم هست شرکت میکنه.....اگه بتونم بهش نزدیک بشم میتونم بدونم کجاست اونوقت میتونیم راحت بگیریمش.....

-ولی ارتان یادت که نرفته دفعه پیش چیکارت کردن؟...ارتان تو رو خدا ولش کن این همتیه لعنتیرو..اگه ایندفعه گیرت بندازن دیگه زندت نمیدارن.....

انگار بدجوری نگران شده بودم که ارتان به یه لبخند مهربون بلند شد و اومد سمت من کنارم روتخت نشست.....ولی من همونطوری ناراحت به جلو خیره بودم...خیلی ترسیده بودم..اگه بلایی سر ارتان میومد...اونوقت ن چی میشدم....کی میخواست مواظبم باشه؟..ارتان عشق من بود..نمیتونستم ناراحتیشو ببینم چه برسه که.....وای..نه...خدای..... با احساس اینکه ارتان نزدیکمه به خودم اومدم...ارتان با دستشو صورتو گرفتو برگردوند سمت خودش...انقدر نگرانو ناراحت بودم که از این نزدیکی حالم بدنشه.....با مهربونی به چشمام نگاه کردو گفت

ارتان-میدونم تجربه بدی داشتی...ولی دیگه قرار نیست اون اتفاق دوباره بیفته.....من مواظبم...باشه؟

با نگرانی چنگ زدم به دستشو نالیدم

-ولی من میتروسم...اگه بلایی سرت بیارن چی؟.....نرو...ولشون کن...ارتان تو رو خدا.....

چنان ناله میکردم که خودمم تعجب کرده بودم چه برسه به ارتان.....بیچاره از این حرفام تعجب کرده بودو داشت با بهت نگاه میکرد.....بعد از چند پانیه چشمم از م گرفتو سریع بلند شد و پشت کرد بهم...با صدای دورگه ای گفت

ارتان-نگران نباش.....من مواظب همه چی هستم..توهم بهتره یا بری خونه دوستت یا بگی اون بیاد اینجا پیشت.....

و بدون حرفی رفت.....دهنم عین غار باز مونده بود.....این چش شد یهو؟.....اصلا تعادل روانی نداره بدبخت.....تازه میخواد واسه من بره مامور بازی.....وای دوباره یاد رفتنش افتادم...اگه بلا سرش بیاد چی؟.....وای اگه وقتی نیست بیان سراغم چی؟.....وای.....اه...چرا دارم هی وای وای میکنم من.....انگار دفعه اولم قراره تنهایی بمونم.....من که همیشه خداتنها بودم ایندفعه هم روش.....والا.....با این حرفا خودمو اروم کردم رفتم بگیرم بخوابم لاکه یکم آرامش داشته باشم.....ولی با این حرفا بازم یه نگرانی ته دلم داشت واسه خودش جولون میداد.....

.....*

ارتان-نیایش من دارم میرم کاری نداری؟

یه نفس عمیق کشیدمو از اشپزخونه اومدم بیرون.....بادیدن ارتان توکت و شلواریه لبخند خبیث نشست رولبم...ارتانم بادیدن لبخندم یه لبخند زدو گفت

ارتان-داری به چی میخندی؟

با چشمای شیطون گفتم

-داشتم به این فکر میکردم که...مگه تو کت وشلوارم میپوشی؟

بااین حرفم لبخندارتان یه کوچولو جمع شدوگفت

ارتان-کت وشلوارمیپوشم؟.....متوجه نمیشم؟

یه قدم رفتم عقب وگفتم

-ایم.....منظورم اینه که کت وشلوارواسه ادمای با شخصیت وبا اتیکته.....مگه تو ایناروداری؟

پشت بندش یه لبخند دندان نمازدم.....بیچاره همونطوری توهنگ مونده بود.....معلوم بود داره حرفامو تو ذهنش حلاجی میکنه که همونطوری ماته من مونده بود...بعدازچنددقیقه انگاری منظورمو گرفت که با اخم الکی گفت

ارتان-وایساببینم.....توبه من میگی بی شعور؟

وبعد دوید سمتم.....منم که آماده دفاع بودم با یه جیغ دویدم سمته مخالفو با خنده گفتم

-مگه شک داری توش؟.....بعدشم من گفتم بی شخصیت نه بی شعور...خودت این یکی رو لودادیا من نبودم.....

با کشیده شدن پیراهنم یه جیغ کشیدمو پرت شدم عقب.....با حس گرمافهمیدم که تو بغل ارتانم.....با لبخند چشمامو بازکردمو بهش نگاه کردم...اونم بالبخندداشت نگاه میکرد...یه چندثانیه به هم خیره شدیم..بدون هیچ حرفی.....کم کم لبخندامون جمع شدن وماته هم شدیم.....از دیشب هی چرت وپرت به هم میبافتم...هی ادااطواردرمیاوردم تا نگرانیه این مهمونی لعنتی رو فراموش کنم ولی انگار نمیشد که بشه.....الان که دوباره نگاه به چشماش افتاد یاد اون کتکا...اون وضع ارتان دلمو خون کرد.....انگارارتانم حاله منوداشت که دیگه نمیخندید و خیره به چشمام بود...با ناراحتی گفتم

-قول میدی سالم برگردی؟

با یه مکث کوتاه سرمو بوسیدو گفت

ارتان-قول شیطونک.....

ازبغلش اومدم بیرونو سرمونداختم پایین.....بابوسه ای که روسرم کاشت دلمو زیرورو کرد.....لعنتی ازالان دلتنگش شدم.....با صداش کناره گوشم بغض کردم

ارتان-نبینم ناراحتیتو کوچولو.....زودبرمیگردم.....

وقتی دید همونطوری سرم پایینه یکم خم شدوگفت

ارتان- نیایش خانوم... اینطوری میخوای بدرقه ام کنی؟..... نمیرم که بمیرم من.....

با این حرفش سریع سرمو بلند کردم و باچشمای اشکی نگاهش کردم..... بادیدن چشمای اشکیم با تعجب اسمو صدازد..... با صدای لرزون گفتم

- تو قول دادی سالم برگردی... بدقول نبودی تو؟..... حق نداری از رفتن بگی..... فهمیدی؟

با تموم شدن حرفم بغضم ترکید و اشکام صورتمو پرکردن..... با تعجب گفتم

ارتان- نیایششششششش..... چته دختر؟

و کشیدم تو بغلش... این روزا چقدر منو بغل میکرد این پسر؟..... چرا من مخالفت نمیکردم باهاش؟... چم شده بود؟..... با حق هق گفتم

- تو حق نداری تنهام بزاری..... میفهمی؟..... اخه لعنتی من غیر از تو دیگه کیرو دارم ها؟..... که از رفتن میگی..... هان؟.....

با صدای ارتان حق هقم بیشتر شد..... کم چیزی نبود واسه منه یتیم..... ارتان تو این مدت شده بود پدرم... مادرم... خواهرم... برادرم... شده بود خانوادم..... همتراز همه فهمیده بودم نفسم بنده نفسشه..... عشق یعنی این دیگه؟... که نفهمی چطور یوکی..... همه وجود تو گرفته..... اره... این بود دیگه..... من اسیر شده بودم خودم تازه داشتیم میفهمیدم..... و حالا داشتیم تونگرانی از دست دادنش جون میدادم.. کم چیزی نبود واسم..... حتی خیالشم تا لب مرگ میبردتمو برمیگردوندم.....

ارتان- هیس..... چته عزیزم..... من که جایی نمیرم..... یه مهمونی ساده است... همین... چرا انقدر بی قراری میکنی اخه..... قرار نیست تنهات بزارم..... میفهمی..... قرار نیست..... من میرم زودم برمیگردم.. خوب..... باشه خانوم.....

بعد صورتمو بلند کرد و نگام کرد..... باید تایید میکردم کارشو.. حرفاشو؟..... نمیتونستم.. ولی باید میکردم.. یه باشه اروم گفتمو از بغلش اومدم بیرون.....

ارتان- نیایش خانومی..... نرم و بیام ببینم خودتو خفه کردی تو گریه ها؟ باشه؟.

سرمو تکون دادمو گفتم

- باشه... مواظب خودت باش.....

یه لبخند مهر بون زد و گفت

ارتان- هستم... توهم مواظب باش.... گفتمی قراره دوستت بیاد دیگه نه؟..... درارو قفل کنیا..... اتفاقا یاکاری داشتی با موبایلم تماس بگیر باشه

- باشه

معلوم بود اونم نمیتونه دل بکنه که با یه مکت طولانی بعداز یه عالمه تاکید رفت.....بعداز رفتنش.....درسال نو قفل کردم رفتم تواتاقم.....اصلا حوصله نداشتم.....ازطرفی نگران ارتان بودم....ازطرفیم خودمو به خاطر گریه زاری که راه انداخته بودم شماتت میکردم.....میترسیدم به احساسم پی ببره.....لعنتی نمیدونم اون لحظه چم شده بود.....احساس میکردم دیگه ارتانو نمیبینم.....به دروغ بهش گفتم که قراره دوستم بیاد پیشم.....نه حوصله کیمیاروداشتم نه میخواستم ارتانو نگرانه خودم کنم.....البته نگران که نه....حوصله گیرشونداشتم.....بی خیال این حرفاشدمو رفتم سمته سجادم....الان....یکم رازونیا باخدا ارومم میکردوبس.....

بعدازاینکه نمازموخوندمو یکم باخدا صحبت کردم البته واسه سلامتی ارتانم نذرو دعاکردم لباسامو رفتم که عوض کنم.....خفه شدم ازبس لباسای بسته پوشیدم..عادت به اینطوری پوشیده بودن نداشتم.....تو خوابگاهم همیشه تاپ تنم بود.....دیگه اینم عادت بدم بودخوب....کمدو زیرورکردم بلکه یه تاپی چیزی پیداکنم که دریغ ازیه چیزه بازو راحت.....ماشالله همه چی هم پیراهن مدل مردونه وبسته و ازاین چیزابود.....بادیدن لباس خوابی که هستی واسم خریده بود یه لبخندزدم.....خیلی وقت بودکه ندیده بودمشون.....اونروز زنگ زدمو بهشون گفتم یه مدت نیام خوابگاهو میرم خونه یکی ازفامیلاموایننا.....دیگه ندیده بودمشون..خیلی دلم واسشون تنگ شده بود.....بایه تصمیم ناگهانی لباسموراوردمو لباس خوابو پوشیدم....اخی....چه راحت.....خفه شدم تو اون پیراهنا خوب.....لباس به این راحتی باید هی لباسای بسته بپوشم...خوب ساختمه.....من که همیشه راحت میپوشیدم چون مردی دورواطرافم نبود.....ولی حالا به خاطر بودن ارتان مجبوربودم یه مقدارمرعات کنم.....رفتم پایین تا خودمو با یه چیزی سرگرم کنم.....بعدازاینکه رسیدم پایین خودمو پرت کردم رومبل وکنترل و برداشتم...ماشالله این همه کانالو چطوری نگاه میکنن.....

با صدای بازشدن در از خواب پریدم....خدای من ...من کی خوابم برد؟.....با صدای پا با ترس بلند شدمواطرافو نگاه کردم..لعنتی همه جاتاریک بود.....اچه چراخوابم برد.....با دیدن سایه یه کسی توتاریکی دستمو گذاشتم رودهتم تا صدام درنیاد.....با ترس چسبیدم به مبلو با چشمای گرد به اون سایه نگاه کردم..خدایا خودت کمکم کن.....خدایا نکنه اومدن سراغم.....ایندفعه بگیرنم مردم..خدایا.....همونطوری باچشمای ترسیده اون سایه رودنبال میکردم.....داشت میرفت سمته راه پله.....یواش یواش داشتم میرفتم عقب....کم مونده بودازترس سخته کنم.....باید فرارمیکردم..خدایا خودت کمکم کن..خدایا...تاخواستم یه قدم دیگه بردام پام خورد به یه چیزی و یه صدای شکستن اومد....با ترس به مردخیره شدم که با صداوایسادو برگشت سمته من.....

باترس خیره مردبودم.....بالوین قدمی که برداشت یه جیغ خفه کشیدموبرگشتم تاقرارکنم ولی تاخواستم قدم اولوبردارم باصداش وپشت بندش صدای قرومپ ...افتادنه چیزی مات وایسادم.....باصدای ناله هاش اروم برگشتم که دیدم مردافتاده زمین وناله میکنه....اولش خیلی تعجب کردم.....این چرااینطوری شد ؟.....چراولوی زمینه ؟.....همونطوری بی حرکت وایساده بودمونگاش میکردم.....میترسیدم این کارش الکی باشه ووقتی رفتم سمتش بگیرتم.....وقتی دیدم ناله اش بیشترشد اروم رفتم سمته کلیدبرقا.....اول بایدمیدیدم واقعا چه مرگشه بعدمیرفتم سمتش.....باترس ولرز رفتم سمته کلیدا که نزدیکه درسالن بودن.....تواین حینم چشم ازش برنمیداشتم.....وقتی دستم کلیدارولمس کرد یکم دلم قوت گرفت.....باروشن شدن همه جا اول چشماموبه خاطرنوربستم....اچه اذیت میکردچشمامو....بعداز چندثانی ه سریع

بازشون کردم.....بادیدن چیزی که روبروم بود مات باچشمای گرد همونجوری موندم.....خدای من.....ارتان بود که باسرویدن خونین ولباسای پاره افتاده بود روزمینوناله میکرد.....اصلا نمیدونستم چیکارکنم....انگارشوکه شده بودم.....باصدای ناله اش به خودم اومدمودویدم سمتش.....دوویدن که چه عرض کنم انگاری پروازکردم سمتش.....وقتی رسیدم بالاسرش باناباوری یه باردیگه صورتشونگاه کردم که واقعاخودش باشه.....بادیدن صورته زخمی و خونیش اشکام چکیدروگونم.....ببین باهش چیکارکرده بودن خدا.....دستموبردم زیرسرشو صداس زدم

_ارتان...ارتان این چه وضعیه?....چه بلایی سرت آوردن?....ارتان بلندشو...ارتان.....

هممونطوری که اشک میریختم صداس میزدم تابلندبشه.....انگار شنیدصداموچون یکم لای چشماشوبازکردو نالید

ارتان _نیا...یش...

باگریه گفتم.....

_جانم...جانم ارتان.....چت شده?....چیکارت کردن اخه?..... توروخدا بلندشو ارتان..... بلندشو

ارتان _گریه نکن.....من...خوبم.....

بااین حرفش عصبانی شدمو گفتم

_اره جون عمه ات.....دارم میبینم چقدرخوبی.....بدبخت داری جون میدی.....میفهمی یانه ?

انقدرعصبانی شده بودم که نگو.....مرتیکه احمق داره ازدردمیمیره بعدمیگه خوبم.....دستموانداختم زیربازوشوخواستتم بلندش کنم ولی مگه زورم بهش میرسید.....با ناراحتی گفتم

_ارتان توروخدا یکم زوربزن بلندشی.....من زورم بهت نمیرسه.....

انگار یکم بهترشده بودکه گفت

ارتان _نیایش.....ول کن.....خوبم...همین جایکم استراحت کنم.....خوب میشم...

با حرص گفتم _ نظرندی نمیگن لالی.....گفتم یکم زوربزن بلکه بلندشی بریم سمته مبلا.....تاببینم چه خاکی میتونم سرت کنم من

انگاری فهمیدیه کلمه دیگه بگه خودم اینجاخاکش میکنم که دیگه چیزی نگفتو کمک کردتابلندبشه.....منم خوددرگیری دارمیه ثانیه پیش داشتم خودموبا گریه زاری میکشدم....حالا هم کم مونده بزنم خودم داغونش کنم.....خوب چیکارکنم....اولش ترسیدم مرده باشه واسه این بوده گریه کردم ولی حالا فرق میکنه....هی بهش میگفتم نرو...نرو...واسه این بوددیگه....بایدحساب کارمیومد دستش....فکرکنم یه یه ربعی توراه سالن تا پذیرایی یودیمازبس ارتانو کشیده بودم ازکت وکول افتاده بودم....بارسیدن به موبلای راحتی اروم کمک کردم بشینه رومبلا.....معلوم بوددرد داره...چون صورتش بدجوری جمع شده بود..... سریع رفتم سمته اشپزخونه تاکمکهای اولیه رویبارم....بتونم این پاره پوره رووصله

کنم..... از بس کتک خورده بود هیچ جای سالمی واسش نمونه بود..... باعجله رفتم نشستم کنارش رومبلو دستمو بردن سخته دکمه های سالمش..... تا خواستم بازشون کنم ارتان مچ دستمو گرفته وبا ناله گفت

ارتان _ نمیخواه..... تو برو.....

با حرص مچمو ازاد کردم و گفتم

_ تولا زم نکرده نظر بدی..... اگه میخوای کتک نخوری بهتره ساکت باشی و بزاری کارمو بکنم

و بدون اینکه بزارم چیری بگه مشغول باز کردن دکمه هاش شدم.... الحمدالله بدنش زیاد زخمی نبود فقط کبود شده بودن که پماد روشون مالیدم تا کمتر درد بکنن..... فقط صورتش بدجوری زخمی بود..... سعی میکردم با دقت تمام اینکارارو بکنم ولی مگه میتونستم دل بی صاحبمو اروم کنم ؟ به خاطر تماس دستام با پوست بدنش قلبم داشت میمومد تو حلقم..... از خجالت داشتم میمردم.... بدجوری گرمم شده بود.....

از تیره کمرم شرش عرق میریخت..... سعی میکردم تمام حواسمو بدم به زخما ولی مگه میشد..... این وسط ارتانم انگار یه جورایی شده بود..... نمی دونم از داغیه من بود یا خودش داغ کرده بود..... بدنش عین یه کوره داغ بود..... بعد از اینکه زخماشو ضد عفونی کردم وبستم خواستم بلندشم که مچ دستمو گرفت..... به خاطر اینکه حواسم نبود تعادل مواز دست دادمو افتادم روش..... ولی زود تونستم دستمو بگیرم به پشتیه مبل و یکم خودمو ننگه دارم..... وگرنه کلا وزنم میفتاد روش دیگه زنده نمیومند بیچاره..... بعد از چند دقیقه که به خودم اومدم چشمامو اروم باز کردم تا خواستم بگم چه مرگته بادیدن صورتش که تویه وجبیم بودو بدنم که مماس بدنش بود حرفم تودهنم موند..... ارتان خیره چشمام ومن خیره چشمای اون بودم..... چشماش خمار بود..... با قرار گرفتن دستش رو کمرم به خودم اومدمو خواستم بلندشم که بیشتر فشرده شدمو صدای ارتانو کناره گوشم شنیدم

ارتان _ نیایشم..... نرو عزیزم..... نرو نفسم..... بمون..... بمون پیشم..... بمون.....

با بهت به ارتان خیره شده بودم..... این چی گفت ؟..... انگار حالش خیلی بده..... محاله ارتان همچین حرفی بزنه..... محاله..... با صداش به خودم اومدم..... صداش رفته رفته داشت تحلیل میرفت..... صورتش بدجوری عرق کرده بود..... چون تقریباً روش بودم داغی بدنشو خوب احساس میکردم..... بدجوری داغ بود...

ارتان _ توماله منی..... نمیذارم دستشون بهت برسه..... مامان..... بابا..... بابا..... بابا منم بپرین..... نه من من... نمیذارم تورو بگیرن ازم..... اون بابامانمو کشت..... نمیذارم تورو هم بکشه..... نه.....

باشنیدن حرفاش فهمیدم که داره هزیون میگه..... خیلی نگران شدم..... پس به خاطر تبش بود که بدنش اون همه داغ بود..... منه ابله بگو که فکر میکردم از داغی بدنه خودمه..... یکم زور زدم تا بلندشم ولی مگه میزاشت

ارتان _ نه..... نمیذارم بری

با ناراحتی گفتم

_ارتان ولم کن...نمیرم...داری توتب میسوزی...ارتان.....

انگار نمیشنید صدامو همونطوری داشت ناله میکرد...ولی صدایش رفته رفته داشت کمتر میشد...وقتی دیدم دیگه صدایی ازش درنمیاد خودمو تکون دادمو از بغلش اومدم بیرون...دستمو گذاشتم رو پیشونیش...اوه...اوه...بدجوری داغ بود...سریع رفتم به تشت آب و به دستمال اوردم...مشغول پاشویه اش شدم...اون وسطا هم یکم بهش تب بر خوروندم...نزدیکای صبح بود که تبش پایین اومد...داشتم از خستگی میمردم...همونجا روزمبن نشسته سرمو تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم...ای خدا...ارتان بگم خدا چیکارت نکنه که اینطوری پدرادمو درمیاری.....

با صدای افتادن چیزی از خواب پریدم...این چی بود...یه چند دقیقه باگیجی به اینور و اونور خیره شدم...تازه یاد دیشب افتادم...سریع بلندشدم که یه چیزی از روم افتاد پایین...نگاه کردم که بادیدن پتو روم از تعجب یه ابروم چدام بالا...تازه...متوجه شدم که رومبلم...من که روزمبن خوابیده بودم...پس چرا الان رومبلم?...کی روم پتوانداخته?...اصلا ارتان کجاست?

با صداهایی که از اشپزخونه میومد بلندشدم برم که نگام به پاهای لختم افتاد...همونطوری بادهن باز به لباس خوابه قرمز رنگی که تنم بود خیره شده بودم...فکر کنم سخته ای ها اون لحظه شرف داشتن به من...انگاری تازه دوهزاریم افتاد...دیشب...گرم بود...لباس پیدانکردم...بعدش اینو پوشیدم...خوابم گرفت...وای خدای من...ارتان دیشب منو این شکلی دیده?...دستمو گرفتم به دهنمو نگاه کردم به در اشپزخونه...باید هرچه سریعتر میرفتم عوض میکردم...لعنتی...لعنتی...کم مونده بود اشکم دربیاد...خدایا برویی دیگه واسم مونده?...سریع از مبل پریدم پایینو دویدم سمت راه پله...انقدر هل بودم که ارتان نیبتم که دوبار خوردم زمین...پدرپام دراومد تارسیدم اتاقم...خودمو انداختم تواتاقو درشو بستمو تکیه دادم به در...دوباره یاد دیشب افتادم که همونطوری با این لباس باز داشتم ارتانو پانسمان میکردم...خدایا...آخه چرا انقدر من خرابکاری می کنم...وای...وای...پس بگو چرا ارتان نمیداشت زخماشو ببندم...نگو بیچاره با اون همه دردش فهمیده بودنبا یاد اون شکلی پیشش باشم و خجالت میکشیده...وای بغلشو بگو...من این طوری توبغلمش بودم...وای...وای...ابروم رفت...قشنگ احساس خری روداشتم که تو گل گیر کرده...ای خدا...بایادآوری اینکه ارتان بغلم کرده و گذاشتتم رومبل تازشم روم پتوانداخته بیشتر سرخ شدم...دیگه نمیتونستم از این گندم چشم پوشی کنم...یه چند دقیقه ای همونطوری نشستم و فکر کردم ببینم چه خاکی میتونم سرم کنم که الحمدالله هیچ راهی غیر از کوچه علی چپ به ذهنم نرسید...باید خودمو میزدم به اون کوچه...ماکه چیزی ندیدم...شمادیدین?...با این حرفم با یه خاک توسری به خودم و ذهن فعالم بلندشدم تالباسمو عوض کنم...بیشتر از این میموندم ارتان بیشتر مسخرم یکرد...تازه از ارتان خبر نداشتم...نمیدونم حالش چطوره?...

فکر کنم یه یه ربعی تواتاق قدم رورفتم...هی سعی میکردم خودمو بزخم به بی خیالی ولی مگه میشد?...کم چیزی نبود که...کلا همه جامودیده مرتیکه هیز...خوبه خودم اونطوری لباس پوشیدمو حالا دارم به اون میگم هیز...با یه نفس عمیق و به بسم الله دستگیره درو گرفتمو رفتم پایین...باهر پله قلبم بیشتر از قبل میزد...خدا خدامی کردم ارتانم به روی خودش نیاره مثل همیشه...موهامو محکم با گیره جمع کرده بودمو بسته بودم...از اون روز دیگه شال سرم نمی کردم...یه خصلتی که مادما داریم اینه که زود عادت میکنیم ومنم از این خصلته متثنی نیستم...وقتی رسیدم پایین پله ها بادیدن پتوی

تاشده...لبامو جمع کردم و بهم فشارشون دادم...پس فهمیده بیدار شدم.....باتر دید راه اشپزخونه رودرپیش گرفتم.....نگرانیم برای ارتان باعث میشد که بیخیال جریان دیشب بشم.....با ورودم به اشپزخونه ارتانو دیدم که پشت به دروودی نشسته بود و رو صندلی و سرشو گذاشته بود رومیز.....با نگرانی رفتم سمتش و صداش زدم

-ارتان...خوبی؟

باصدام سرشو بلند کرد...اول از همه نگاش رفتسمته لباسم.....خدالعنتت نکنه مرد...من هی میخوام فراموش کنم ولی مگه تو میزاری.....بعد از چند ثانیه نگاشو دوخت به چشمامو بالبخندگفت

ارتان-صبح بخیر...بیدار شدی؟

با خجالت رفتم و نشستم رو صندلی روبه روش و گفتم

-اره.....صبح تو هم بخیر.....حالت بهتره؟

خدا میدونه چطور سرمو بلندنگه داشته بودمو بهش نگاه میکردم...هی دیشب یادم میومدو میخواستم همونجا خودمو ارتانو که با چشمای شیطون بهم خیره شده بودو داشت با اون لبخند مسخره نگام میکرد خفه کنم...بدون توجه بهش به میز صبحونه نگاه کردم..به به بچم چقدر کدبانو شده...ماشالله از هر چیزی گذاشته بود.....با صداش سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...

ارتان-دیشب تا صبح بیدار بودی یکم بیشتر استراحت میکردی چرا بیدار شدی؟

اروم گفتم-دیشب تا مرز سکنه رفتم...اوضاع خیلی خراب بود...چه اتفاقی افتاده بود که اونطوری اش و لاش اومدی خونه؟

ارتانم یه لبخند دیگه زد و گفت

ارتان-معلومه بدتر سیدی نه؟

با حرص گفتم

-ترس واسه یه ثانیه اشه داشتم سکنه میکردم.....زود باش بگو ببینم چه بلایی سرت اومده بود؟

ارتان-هیچی.....یه کوچولو با ادمای اونجادر گیر شدم.....چیز مهمی نبود

با عصبانیت توپیدم بهش

-اره خوب.....تو که خودتون دیدی.....من بدبخت نصفه شب با جنازت روبرو شدم...داغون بودی.....میفهمی؟....

بعدا داشو در آوردم

-یه کوچولو درگیر شدم...چیز مهمی نبود که.....ارتان فکر نمی کردم انقدر بی فکر باشی.....

وبلندشدموراه اتاقمو درپیش گرفتم...هرچقدربیشترمیموندم بیشتر عصبیتر میشدم.....وقتی ازکنارش ردمیشدم مچ دستمو گرفت که با تعجب وایسادم.....با یه فشارکوچولو بلندشدو وایساد...ازپشت خودشوبهم نزدیک کردو کنارگوشم به ارومی گفت

ارتان-نیایش.....چه دلیلی داره این همه نگرانیت هان؟؟؟؟؟؟

میخواست اعتراف کنم؟...بگم عاشق شدم؟...بگم نفسم بندنفسسته؟...اینارومیخواست بشنوه؟...ولی پس غرورم چی؟...من حتی اگه بمیرم محاله قبل ازدونستن حس ارتان اعتراف کنم..باشنیدن دوباره صداش ازفکراوادم بیرون..باشنای داغش که به گوشم میخورد مومور شدم ولی تکون نخوردم.....

ارتان-یادم نرفته که بهم دروغ گفتیو تنهایی موندی توخونه.....حسابتوبعدا مبرسم کوچولو.....

تا خواستم دهن بازکنم کنارکشیدو مچ دستمو ول کرد وگفت

ارتان-راستی...قرمزبخت خیلی میاد جوجو

بااین حرفش قلبم افتاد تو شلوارم...ای خدالعننت کنه مرد...میمردی به روم نیاری.....بدون اینکه برگردم بدو رفتم بیرون...صدای خنده ارتانو شنیدم ولی برنگشتم تا بیشترازاین خجالت نکشم.....ابروم دیگه پیش ارتان برام معنا نداشت بااین گندام.....

*.....

-خوب؟

کیمیا-یعنی چی خوب؟.....من دارم ازاسترس میمیرم اونوقت تو واسه موضوعه به این مهمی میگی خوب؟.....نیایش
بااین خونسردیت داری رواعصابم میریا...

به خاطراین حرصی که میخورد خندم داشت میگرفت.....همونطوریکه خودمو مشغول خوردن کیک وابمیوه ام میکردم
گفتم

-خوب میخوای چی بگم؟داری میگی صدرا ازت خواستگاری کرده.....بعدش توبهش جواب رد دادی.....بعدمیپرسم چرا.....میگی ازلحاظ طبقاتی جورنبودیمو اینا.....خودت بریدیو دوختی اومدی من تنت کنم؟...خوب حرفه دیگه ای هم میتونم بگم اچه شاسخول؟

کیمیاهم دستشو کوبید به پیشونیشو وگفت

کیمیا-د...دردمنم اینه دیگه.....ازهرکی میپرسم میگه خودت باید برای زندگیت تصمیم بگیری...اون ازمنه بابام که میگن ماتحقیق کردیم پسره خوبیه ولی نظر نظره خودته...اینم ازتو.....د...اچه عین خرتوگل گیرکردم واوادم مثلاتوکمکم کنی.....ای خدا.....

بعد سرشو گذاشت رومی... دلم واسش سوخت... فهمیده بودم اونم صدرارو دوست داره ولی اصلا دلیل جواب ردشو نمیفهمیدم..... با یه لحن ارومی گفتم

-ببین کیمیا ازدواج که بچه بازی نیست.....اگه میخوای خوشبخت بشی هم باید حرف دلتو گوش کنی هم حرفه عقلتو.....یه تصمیمی باید بگیری که هر دو تای اینارو راضی کنه...نه فقط ونه فقط دل.....نباید بگی چون عقلم میگه نه منم باید بی چونو چرا بگم نه.....خوب عزیزم میگی نه...با شه ولی دلیلمت بگو.....ببینیم چقدر دلیلت منطقیه خوب؟

با قیافه درهم سرشوبلند کردو بهم نگاه کرد.....یه لبخند زدم که تاییدش کنم.....بعد از چند دقیقه صاف نشست و گفت کیمیا-راستش...نیایش...نمیخوام مسخرم کنی اولی....من عاشقشم.....بیشتر از جونم دوستش دارم...برام اصلا مهم نیست چی داره و چی نداره...انقدر میخوامش که یه دقیقه نمیبینمش دلتنگش میشم.....

بامهربونی دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم

-پس دلیل این تردیدت چیه؟

کیمیا-میتروسم نیایش.....میتروسم این عشق یه تب تند باشه که زودم خاموش بشه.....بینمون فاصله زیاده اون از خانواده پولداره ومن از یه خانواده متوسط.....میتروسم از قبول نکردن خونوادش...میتروسم که غرورمو بشکنن.....

میفهمیدمش...میفهمیدم چی میگه؟...منم اون حس و داشتم...میتروسم ارتانو منو لایق خودش ندونه...میتروسم غرورم بشکنه...میتروسم از دستش بدم.....درکش میکردم...با مهر بونترین وامیدوارترین لحنی که تو خودم سراغ داشتم گفتم

-صدرا چی؟.....اون برات مهم نیست؟....شاید تو اشتباه فکر میکنی...شاید خانوادش بپذیرن...شاید عشق صدرا بهت تب تند نباشه...و خیلی شایده دیگه.....تونباید بدون امتحان کردن راههای دیگه سریع قضاوت کنی...برو جلو...به خودتو صدرا فرصت بده.....ببین اونی که ادعای میکنه هست یانه...از نزدیک خانوادشو ببین...اخلاقاشو بشناس...بعد تصمیم بگیر.....اینطوری بعدنم پشیمون نمیشی.....

کیمیا یکم نگام کردو گفت

کیمیا-یعنی...یعنی تومیگی بگم بیان خواستگاری؟

-اره...چراکه نه...قرار نیست که همون روز برین سرخونه وزنگیتون...یه مدت باهم نامزد باشین...رفت و آمد کنین...اخلاقای هم بیاد دستتون...بعدش تصمیم بگیر...ببین باز میخوایش یانه...

معلوم بود حرفام قانعش کرده...چون بدجوری رفته بود توفکر...اروم بلندشدمو گفتم

-من دارم میرم خونه...توهم خوب تصمیم بگیر...نزار بعدها پشیمون بشی....

و بدون حرفی راه افتادم سمت خروجی... ارتان طبق معمول منتظر بود... بعد از سوار شدن... راه افتادیم سمت خونه... تو راه به چند روز پیش فکر کردم... بعد از اینکه ارتان یه مقدار روبه راه شد... کارمون تو دفترم دوباره شروع شد... الحمدلله انگار از همتی یه ردی پیدا کرده بودن... ولی از کریم اینا خبری نبود... منم با اینکه از ارتان خجالت میکشیدم ولی مجبور بودم باهش روبه روبشم... دیگه یه جورایی اون موضوع تو ذهنم کم رنگ شده بود... عادت کرده بودم دیگه... با صدای ارتان به خودم و برگشتم سمتش.....

ارتان - توفکری؟... اتفاقی افتاده؟

- نه... همین جوری یه لحظه فکرم مشغول شد... داریم میریم خونه؟

ارتان با یه نیم نگاهی بهم گفت

ارتان - جایی کاری داری؟

با تعجب گفتم

- نه... چطور؟

ارتان - هیچی گفتم شاید کاری چیزی داری که میپرسی میریم خونه یا نه....

با یه اهان سروته قضیه روهم آوردم... یه جورایی استرس کیمیا به منم منتقل شده بود... میترسیدم ارتان منو نخواد یا علاقه ای بهم پیدا کنه... اونوقت نمیدونستم بعد از ارتان چیکار باید بکنم... نمیدونم چقدر توفکر بودم که با وایسادن ماشین به خودم اومدم و اروم پیاده شدم... ارتان گاهی وقتا ماشینو تو کوچه پارک میکرد چون وقتی میخواست بره بیرون سختش میشد از تو حیاط دوباره درش بیاره... الانم فکر کنم میخواست بره بیرون که تو کوچه پارک کرد... وقتی ماشینو قفل کرد اومدم سمتمو باهم راه افتادیم سمت خونه... کنار وایساده بودم تا ارتان دروازه باز کنه و بریم داخل... اصلا حوصله نداشتم... باباز کردن در تا خواستم قدم بردارم با صدای سلام یه زن وایسادم و برگشتم سمت صدا... بادیدن یه زن مانتو بی و تقریبا مسن یه لبخند مهربون نشوندم رو لبم

زن - سلام اقای راد... خوب هستین؟... سلام دخترم خوبی؟

ارتان - سلام خانوم کریمی... ممنون اقی کریمی خوبن؟

منم با یه لبخند جوابشو دادم

- سلام... ممنون.....

نمیدونم چرا حس خوبی نسبت به نگاههای این زن نداشتم... انگار با نگاهش داشت برسیم میکرد... به هر حال بدون توجه به اون حس سعی کردم لبخندمو حفظ کنم بی سرو صدا برم داخل... وقتی خواستم از کنارشون رد بشم صدای زنه متوقفم کرد...

زن- ماشالله ماشالله.....چقدر دختر خانومی آقای راد....از اشناها هستن؟

برگشتمو به ارتان نگاه کردم...بادیدن اخم رو پیشونیش و چشمای ریز شدش اب دهنمو قورت دادم..واقعیتمش میترسیدم حدسم راجع به این زن درست باشه و به قشقرق دیگه به پابشه.....

ارتان-شمالطف دارین...ولی چطورمگه؟

زنه یه نگاه بهم کردو لبخندش عمیقتر شد و روبه ارتان گفت

زن-والا آقای رادمن یه مدته دنبال یه دختر خانومو با وقار برای بهرادم میگردم....چندروز پیش این دختر خانومو دیدم.....فکر کردم از اشناها تون هستن.....وقتی مطمئن شدم مجردن...گفتم بیام اگه اجازه بدین یه شب مزاحمتون بشیم برای امر خیر.....

یا جدالسادات.....خدایا خودمو به خودت میسپارم...امشب کارمو یه سره نکنه خیلیه.....با نگرانی به ارتان که اخماش عمیق شده بود نگاه کردم..معلوم بود بدجوری داره خودشو کنترل میکنه زنه تو گوشه زنه...با یه قدم بلند اومد سمتمو دستشوانداخت دورشونه هامو کشیدم تو بغلش...بعدش برگشت سمته زنه و باتشر گفت

ارتان-شما از کجا فهمیدین زنه من مجرده خانوم؟...شما خجالت نمیکشین جلوی من از زخم خواستگاری میکنین؟.....

چنان با عصبانیت این حرفارو زد که به جای زنه من شلوارمو خیس کردم..ولی با این عصبانیتش بازم سعی میکرد بی ادبی نکنه و احترام زنه رونگرداره....زنه بیچاره هم بیشتر از من شوکه شده بود..با یه کم مکث به خودش اومدو با شرمندگی گفت

زن-اوا خاک به سرم آقای راد...ایشون همسرتونن...نکه حلقه نداشتن گفتم شاید ازدواج نکردن.....من واقعا شرمندتونم

ارتان همونطوری که منو عین اب لمو میچلونند گفت

ارتان-لطفا از این به بعدم بیشتر دقت کنین خانوم..هر کسی که حلقه دستش نکرده باشه معنییش این نیست که مجرده...با اجازه

و همونطوری منو کشوندو برد داخل....از ترسم هیچی نمیگفتم..اونم اصلا ولم نمیکرد پدر بازو هام دراومد از بس فشارم داد...خوب اخه یکی نیست بگه نمیشد بدون بغل کردنه من اون حرفارو بهش بزنی؟....حالا بغل کردی یکم ملاحظت به خرج بده احمق زدی داغونم کردی.....بعد از اینکه رسیدیم نزدیک در ورودی به خاطر باز کردن در ولم کرد که سریع کشیدم کنار.....انقدر عصبانی بود که حد نداشت...خوب مگه چیشده؟...یه خواستگاری ساده بودو بس اینکه حرص خوردن نداره...با صدای داش یه متر پریدم عقبو با چشمای گرد بهش خیره شدم.....

با صدای داش از ترس یه قدم رفتم عقب و با چشمای گرد بهش خیره شدم.....این چش شد یهو؟.....چرا رم کرد؟.....

ارتان-زنیکه احمق چطور جرات کرده بیاد از زنه من خواستگاری کنه؟.....ااااا.....پررو پررو زل زده تو چشمامو میگه
بعد صداشو نازک کرد واداشو دراورد

ارتان-من یه مدتی بود دنبال یه دختر خانومو خوبی برای بهرام بودم...گفتم اگه اجازه بدین بیایم خدمتتون....
بعد دوباره بادادگفت

ارتان-تو غلط کردی با بهرادت.....

این وسط منم خندم گرفته بود...خداییش صداش خیلی جالب شده بود...تازه قیافشم کج و کوله میکرد...یعنی اگه از جونم
نمیترسیدم همین جا میزدم زیره خنده...تمام تلاشمو کردم نخندم ولی لبام به لبخند کش اومد...نمیدونم چرا از این
عصبانیتش خوشحال بودم...خوب جای خوشحالیم داشت.....ارتان برای من غیرتی شده بود...منو زنه خودش معرفی
کرده بود...با صداش از فکر اومدم بیرونو دوباره بهش نگاه کردم...همونطوری که توسالن رژه میرفت با صورت سرخ ز
عصبانیتم حرف میزد.....

ارتان-همش تقصیر توا دیگه.....همش تقصیر تو اکه اینطوری مسخره دست اینو اون میشم.....اگه تو یکم تعهد سرت
میشد اون زنیکه احمق جرات نمیکرد بیاد ازم خواستگاریت کنه.....

وبعد انگشتشو گرفت سمت منو غرید.....

ارتان-همش به خاطر تو.....

دقت کردین چقدر قشنگ زد تو پرم؟.....پسره الدنگ نداشت یکم دلم خوش باشه.....اخه تقصیر من چیه؟....با حرص
یه قدم برداشتم سمتشو گفتم

-یعنی چی تقصیر منه؟....منظورت چیه من تعهد سرم نمیشه؟.....اومده خواستگاری؟....به درک....مگه من گفتم بیاین
ازم خواستگاری کینین که اینطوری صداتو انداختی سرت؟

ارتان صداشو بلند کردو با یه قدم بلند فاصله امونو پر کردو گفت

ارتان-اره تقصیر تو.....اگه حلقه انگشتت میکردی اونام نمیومدن خواستگاریت.....فهمیدی؟

لبامو روهم فشار دادمو با حرص انگشتمو گرفتم جلوشو زدم به سینشو گفتم

-اولن....من حلقه ای ندیدم که بخوام دستم کنم یانه.....دومن.....الانم که حلقه دستم کنم بالاخره که یه روزی باید حلقه
رواز دستم در بیارم....اونوقت بازم خواستگار میادو توهم نیستی که این طوری عربده بکشی وغیرتی بشی واسه من.....

بعد دستمو انداختم پایینو به چشمای بهت زدش نگاه کردم.....انگار داشت حرفامو حلاجی میکرد.....انگار باورش نمیشد
که واسم حلقه نخریده و تازه یادش اومده....چون با تعجب یه نگاه به انگشتمو یه نگاه به خودم کردو بعدش با حرص
دستمو گرفت و کشیدم بیرون.....با حرص یکی زدم به بازوشو گفتم

-اه...چیکارداری میکنی تو؟.....هی باتوام...کجاداری میبریم؟.....

ولی ارتان بدون توجه بهم درو بازکردو رفتیم بیرونو دروبست...بعدشم درماشینو بازکردو چنان پرتم کرد تو ماشین که نشیمنگام درد کرد.....با حرص با دادگفتم.....

-پسره شاسخول

البته فکرکنین تورو ش گفتما...مگه جرات دارم من.....وقتی دروبستو رفت تا سواربشه گفتم که هم دلم خنک بشه همم اون نشنوه.....بعدازسوارشدنش با یه تک گاز حرکت کرد که به صندلی چسبیدم وبا ترس بیرونو نگاه کردم.....خدایا خودمو به خودت سپردم.....جون سالم به دربرم دورکعت نماز میخونم من.....

نمیدونم چقدرگذشت ومن جرات نداشتم جیک بزئم...فقط باچشمای گرد به ماشینایی که باسرعت ازکنارشون رد میشد خیره شده بودم..هرازگاهیم به خاطر اینکه از نزدیکشون رد میشدیم چشمامومیستمو بیشترمیچسبیدم به صندلی.....با وایسادن ماشین به خودم اومدمو اروم لای چشمامو بازکردم...بادیدن اینکه ماشین وایساده یه نفس عمیق کشیدمو تودلم یه خدارو شکرگفتم...باورکنین اصلا فکرنمیکردم زنده بمونم بااون رانندگیش.....با بازشدن درماشین وپشت بندش کشیده شدن بازوم ازروی چادر به خودم اومدمو برگشتم سمته ارتان...همونطوری که پیادم میکرد گفتم

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟.....!اینجاکجاست منو آوردی هان؟

بعدازاینکه درو بست بدون توجه به من دستمو گرفتمو کشیدم...حالا کجالله اعلم.....با حرص گفتم

-شکرخدا کرم شدی دیگه؟

با عصبانیت برگشت سمتم که با حرص گفتم

-هان چیه؟....میخوای بزنی...بیا بزنی دیگه.....انگارچیکارکردم پسره دیووونه.....

ودستمومحکم کشیدمو راه افتادم جلو.....یکم که رفتم جلوتر سرمو بلندکردم ببینم کجاییم اخه؟.....توماشین چیزی بهش نگفتم چون بدجووری ترسیده بودم ولی الان که دیگه جونم درامان بود.....نمیگفتم بعدا عذاب وجدان میگرفتم...بادیدن پاسازطلا فروشان..ابروهام چسبید به سرم..ای ناکس ..پس اومده واسم طلا بگیره؟....من میگم این عاشقمه شماهی بگین نخیر توهم میزنی نیایش...بیادنبال یه بهونه بودکه واسم حلقه بخره واسه همیشه من بشم زنش.....با تصوراینکه ارتان روزمین زانوزده وبه حلقه دستشه وداره بالتماس ازم خواستگاری میکنه یه لبخند گنده نشست رولیم....ای خدا چقدرحال میکنم من....اونموقع بهش جواب رد بدمو کنفش کنم....ای خدا یعنی میشه من حاله این پسره ازخودراضی رو بگیرم؟....با شنیدن صدای ارتان کنارگوشم ازفکروخیال اومدم بیرون

ارتان-اخی...جو جو.....طلا دوست داری که اینطوری نیست بازشده؟

با این حرفش نیشم خودبه خود بسته شد... ای خدا لعنتت کنه مرد که حال خوشمونو بهمون زیادی میبینی..... باحرص لبمو به دندونم گرفتمو بدون توجه بهش خواستم برم که دوباره دستمو گرفتمو محکم فشارش داد... از درد صورتم توهم شد..... با عصبانیت خم شد تو صورتمو غرید

ارتان- فکر نکن بهت خندیدم هر کاری دلت خواست میتونی بکنی کوچولو..... ایندفعه رو میبخشم که بهم اون حرفو زدی ولی دفعه بعد به این راحتی ازت نمیگذرم..... حالا هم زود باش من کار دارم.....

ومنو کشوند سمته پاسازه.....

با تعجب داشتیم به رفتاراش فکر میکردم..... مگه چی شده که اینطوری عصبی شده؟... اصلا درکش نمیکنم به خاطر یه خواستگاری این رفتارو از خودش نشون بده..... ارتانی که من میشناختم این طوری نبود که به خاطر همچین مسیله کوچیکی بخواد از کوره در بره..... شونه هامو انداختم بالا و کنارش راه افتادم.. اصلا به من چه هر غلطی دلش میخواد بکنه... والا.....

بعد از اینکه دوتا حلقه خریدیم... یکی واسه من.. یکی واسه ارتان.. البته ارتان طلا بر نداشت.. خوب واسه مردا طلا حرامه..... به هر حال... بعد از اون منو آورد خونه و خودش رفت بیرون..... الحمدالله که این رویامم به واقعیت تبدیل نشد و گرنه من یکی که از تعجب شاخ در میاوردم... والا من راضی بودم نه تعظیم کنه و نه خواستگاری... ولی نکرد حلقه رو با یه کوچولو احساسات خودش دستم کنه... فقط گفت... تا وقتی زنه منی این باید دستت باشه... ببینم یه ثانیه از دستت درش آوردی من میدونم تو... همین..... حسودیتون شد به این همه احساسات؟... من بدبخت از اولم شانس نداشتم که... اون از کیمیا که صدراهی قربون صدقش میره اینم از من بدبخت.....

*.....

دوماه بعد

امروز روز جشن نامزدیه کیمیاست... بعد از اینکه کیمیا قبول کرد صدرا اینا برن خواستگاریش... تحقیقاتو از مایشا و کوفت و زهرمار..... دوماه طول کشید تا نامزدیه رسمی بگیرن..... والا ملت میخوان رییس جمهور انتخاب کنن یه شبه سروتهشو هم میارن و طرفم میشونن رو صندلیه ریاستش.. اونوقت اینا یه ماه فقط از مایشا خریدو ایناشون طول کشید..... جماعته سرخوش به اینا میگن دیگه... امشب جشنشونه و منو ارتانم دعوتیم... حالا بریم ببینیم چه خبره..... البته چون جشنشون جداست من دارم میرم و گرنه اگه مختلت بود عمرا میرفتم... البته خانواده کیمیا هم از اون خانواده هستن که به محرم و نامحرم اهمیت میدن و محال بود بزارن مختلت باشه..... الحمدالله لباسم که نداشتم..... با ارتان رفتیم لباس بخریم مثلا ولی چشمتون روز بدنینه..... هر کدومشونشون دادم یا گفت باز.. یا واسه رنگش ایراد گرفت یا واسه مدلش ایراد گرفت.... کلا یه ایرادی می گرفت دیگه..... دیگه انقدر ایراد گرفت که بیخیال نظرش شدمو خودم رفتم یکی رو پرو کردم... ولی وقتی لباسو تونم نشونش ندادم نداشت پیام بیرون منم مجبور شدم دوباره لباسه رو بیوشمو نشونش بدم.. چون لباسه زیاد باز نبود زیاد خجالت نکشیدم.. خلاصه هیچی دیگه.... تا زگی این ارتانه بد پیله شده بهم.. تو این چند ماهه اعصاب نداشته واسم..... من نمیدونم چرا اینا کریم وادماشونمیگیرن من برم پی

زندگیم.....هرچند که ته دلم ارزومیکنم که نتونم تا آخر عمرشون بگیرنش منم اینجا پیشش باشم..با صدای ارتان از فکر و خیال اومدم بیرونو شالمو سرم کردم و رفتم بیرون.....طبق همیشه خوشتیپ تو سالن منتظرم بود...منم یکم ناز قاطیه راه رفتمم کردم و اروم از پله ها خواستم برم که کم مونده بود کله پاشم...بیا یه ناز کردنم به مانیومده...همون بدون ناز برم بهتره...با حرص راه افتادم پایین.....

وقتی رسیدم نگاه خیره ارتانو رو خودم دیدم...توی یه لحظه دلم هوری ریخت پایین....چرا اینطوری نگاه میکنه این؟...اروم گفتم

-بریم؟

ارتانم با یه مکث چشم ازم گرفت و همونطوری که راه خروجی رو درپیش میگرفت گفت

ارتان-بریم

پسره بی ادب و بی نزاکت...اصلنم خوشتیپ نیست الدنگ.....تازه بی فرهنگم هستبلدنیست یه تعارف بزنه.....نمیدونه خانوما مقدمترین....با حرص نفسمو فوت کردم و راه افتادم....توماشین منتظر نشسته بود...وقتی نشستم برگشتم کمر بندمو ببندم که یه دستمال گرفت جلوم....با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-این چیه؟

ارتانم بدون نگاه کردن بهم گفت

ارتان-دستمال.....نمیبینی؟

او ففففف.....خدا یا خودت صبر برده...نزنم فکشوبیارم پایین...چقدر حرص میده منواخه.....با نیشخند گفتم

-تورو خدا...من فکر کردم بستنیه.....میدونم دستماله..اونوقت برای چی گرفتی سمت من؟

ارتان برگشت و با نگاه خیرش به لبام گفت

ارتان-رزت خیلی تو ذوقه...کمش کن.....

یعنی بگم اون لحظه حالمو نمیفهمین...نمیدونستم خجالت بکشم از نگاه خیرش..نمیدونستم عصبانی بشم از رک گویش...نمیدونستم حرصی بشم از فضولیش.....ترجیح دادم منم مثل خودش رک و پررو بشم...بانگاه خیره به چشماش گفتم

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه....لبای خودمه..دوست دارم اینطوری باشن....مشکلی داری به خودت مربوطه....

اولش با ناباوری بهم خیره شد...وقتی مطمئن شد نه خودمم...با عصبانیت چونمو گرفتمو خم شد سمت من

بدنم به خاطر این نزدیکی به لرزه افتاده بود.....ازفکری که به ذهنم خطور کرده بود از خجالت و ترس عرق از تیره کمرم شره میگردو پایین میرفت.....ولی برعکس انتظارم.....ارتان با دستمالی که تو اون یکی دستش بود رژمو پاک کردو خیره به چشمام گفت

ارتان-قبلنم بهت حالی کرده بودم که الان زنه منیو نباید باغیرتم بازی کنی...مثل اینکه فراموش کردی؟.....یا شایدم دوست داری دوباره بهت یادآوری کنم اونروزو؟

این اخیرو با شیطنت گفت.....اصلامعلوم نیست با خودش چندچنده.....یه لحظه عصبانیه یه لحظه حس شوخطبعیش گل میکنه.....با نزدیک شدن سرش بهم به خودم اومدمو با حرص دستشو پس زدمو گفتم

-هی هیچی بهت نمیگم پروشدا؟.....

همونطوری که رومو برمیگردوندم گفتم

-پسره مسخره.....

ارتان-شنیدم چی گفتیا؟

با حرص گفتم

-منم گفتم تابشونوی.....

بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کردو راه افتادیم...توراه به این فکرکردم که ارتانم دیگه روش زیادشده.....هی راه به راه بهم میچسبه.....خوب اگه دوستم داری عین ادم بگوو خیاله منم راحت کن دیگه.....زرتی زرتی واسه من غیرتی میشه.....نمیدونم چقدرگذشت که تو فکرم ارتانو به توپ بستم وقتی ماشین وایساد به خودم اومدمو تاخواستم پیاده شم...ارتان سریع مچ دستمو گرفتو گفت

ارتان-نیایش خوب گوشاتو واکن...یه بارمیگم بهتا.....نبینم بیای قسمته مردونه.....هروقت حوصله ات سررفت اول زنگ میزنی به خودم...هروقت گفتم بیابرون اونوقت میای....تو فیلم وعکسم نمیفیتیا?...فهمیدی یانه؟

لباموروهم فشاردادم....خدایا من غلط کردم ازت خواستم زنه این شاسخول بشم...اقا اشتباه کردم..ادم جایالخطاست دیگه...یه خبطی بود کردم شما به بزرگواریه خودت ببخش.....چنان حرصی میخوردم که نگو...تاخواستم دهن بازکنم بگم اخه تورو سننه.....یادم اومد چه اخلاقای سگی داری...یه وقت دیدی نداشت برم عروسیو برگردوندم خونه.....اونوقت کیمیا پوستمومیکنه وازش قاب میسازه وعکسمو توش میداره.....با صداش که میگفت

ارتان-شنیدی چی گفتم؟

یه باشه اروم گفتمو سریع ازماشین پیاده شدم تاچیزی نگفتم...ولی هرکاری کردم نتونستم بیخیال ماشینش بشم...با عصبانیت درشو کوبیدمو بدورفتم تو.....خوب چیکارکنم...به خودشم چیزی نگفتم یعنی شاهکارکردم من.....وقتی ازدر

رفتم تو محکم خوردم به یکی....به خاطر اینکه نیفتم سریع بازو شو چسبیدم....وقتی مطمئن شدم نیفتادم سرمو بلند کردم که بادیدن کسی که بهش خورده بودم چشمم گرد شد.....برسام.....برسام اینجا چیکار میکنه؟.....با صدای ارتان به خودم اومدمو کشیدم کنار.....

ارتان-نیایش...چیزی شده؟...چرا نرفتی داخل؟

با گیجی چشم از برسام که با تعجب واخم نگاهش بین منو ارتان درگردش بود گرفتمو روبه ارتان گفتم

-چیزی نشده....داشتم میرفتم حواسم نبود خوردم به ایشون....

با تموم شدن حرفم صدای برسام بلندشد....برگشتم سمتش که بادیدن پوزخندش یه اخم نشست روپیشونیم

برسام-ایشون؟....نکنه منو یادت رفته نیایش خانوم؟.....میبینم که دورازما سرتون خیلی شلوغ بوده که فراموشمون کردین؟.....به به جناب راد....احوال شما؟.....شماکجا...اینجاکجا؟

وبا تمسخررفت جلوودستشو درازکرد سمت ارتان.....نمیدونم چرا بادیدن دوباره برسام یه ترس ناشناخته تودلم به وجوداومده بود...ارتان بدون توجه به دسته دراز شده ببرسام روبه من گفت

ارتان-توبروتو....زشته بیرون وایسادی...

با تردیدیه نگاه به ارتان که بااخم ویه نگاه به برسام که با پوزخند خیره من بودن کردمبا اشاره سرارتان چشم ازشون گرفتمو رفتم داخل ولی دلم بیرون پیش مرد اخموم موند.....

با گیجی وسط سالن وایساده بودم و به اطراف نگاه میکردم....ولی ذهنم درگیرحضوربرسام ...اونم اینجا بود.....چرا اون اینجاست.....تا جایی که میدونم ازفامیلای کیمیا اینا نیست....نکنه از فامیلای صدراست؟...نه بابا فامیلیشون که باهم فرق میکنه....نکنه دوستشه؟...ولی ادم که دوستاشو به جشن نامزدیش دعوت نمیکنه که؟...اونم این جشن ساده که فقط یه تعدادکم مهمون داره....با صدای مادرکیمیا ازفکروخیال اومدم بیرونو با یه لبخند زوری برگشتم سمتش

-سلام خاله جون.....مبارکه.....ایشالله خوشبخت بشن.....

نرگس جون همونطوری که بغلم میکرد گفت

نرگس-ممنون دخترم.....ایشالله عروسی تو.....کجابودی کیمیا مغزموخوردازبس گفت...پس نیایش کجاست؟..چرا دیرکرده؟..چی شده؟.....

بالبخند به حرفاش گوش میکردم..بعدازتموم شدن حرفاش گفتم

-شرمنده خاله یکم آماده شدنم طول کشید....درکتون میکنم....ماشالله نمیدونم چرا فکش دردم نمیکنه انقدرغرغ میکنه.....حالا این عروس غرغو کجاست که نمیبینمش؟

نرگس جون همونطوری که دستشو میذاشت پشتم وهداایتم میکرد به یکی ازاتاقا گفت

نرگس-الحق که خوب شناختیش.....بیا رفته تو اون اتاق.....از بس غرغر کرد منم بردم انداختمش تواتاق تا یکم مغزم استراحت کنه...الانم رفتی قبلش اشهدتوبخون.....

با این حرفش به خنده افتادم.....بالبخندگفتم

-خاله جون تا اونجایی که من میدونم مادر دختر باید از دخترش تعریف کنه.....

خاله مجالی ندا دادامه حرفمو بزنم ..هلم داد داخلو گفت

نرگس-اون ماله قبل از شوهر دادنش که میخوام رودستم نمونه...حالا که دیگه یکی دیگه رو بدبخت کردیم از ادم یکم حرفای دلمو بگم راحت شم.....

عجب خانواده باحالی داره این کیمیاها.....کلاهرکی دوروبر مننه به جوری شیش وهشت میزنه.....با پس گردنی که بهم خورد از فکر اومدم بیرونو...همونطوریکه دستمو میذاشتم جایی که ضربه خورده ومیمالیدمش...غرغر کردم

-اخ...ای الهی دستت بشکنه...دست نیست که سنگه.....ای سرم....

با صدای جیغ جیغی با بهت برگشتم سمت عقبو بادیدن کیمیا تولباس نامزدیش با اون ارایش خوشگلش کلادردم یادم رفت...بالبخند خیره قیافه جدیدش شدم...ولی اون بدون توجه به قیافه من مشغول جیغ جیغ کردن بود

کیمیا-دختره نکبت..بیشعوره ..ابله...کدوم گوری بودی تو هان?...مثلا دوست صمیمیه منی....مثلا خواهر نداشتمی.....خاک توسر من که انقدر روت حساب باز کردم...دختره خنگه نمک شناسه بی ریخت.....

بدون توجه به تعریفای قشنگی که ازم میکرد رفتم سمتشو محکم کشیدمش تو بغلم....با بغض گفتم

-یعنی باور کنم خواهرم عروس شده؟.....چقدر نازشدی تو خواهری.....

نمیدونم چم شده بود...انگار داشتن تنها خواهرمو..خانوادمو ازم میگرفتن.....بغض کردم..دلم گریه میخواست...ولی با صدای بغض دار کیمیا ازش جداشدمو با تعجب به چشمای اشکیش خیره شدم

بانگرانی گفتم

_کیمی.....چت شده?...چرا گریه میکنی عزیزم?... ..

کیمیا همونطوری که اشکاشوپاک میکردیکی زدبه بازوموگفت

کیمیا _کیمی ودرد....صد دفعه نگفتم نگو کیمی?... ..نیایش....فکر کردم دیگه نمیای.....خیلی نگران بودم....تو ارایشگاه همش چشمم به در بود که بیای پیشم....عین خواهرمی واسم.....

دوباره یکی زد پس گردنموگفت

کیمیا _من نمیدونم چرا انقدر وابستت شدم.....خاک توسرت....

نمیدونستم به کاراش بخندم یاگریه کنم.....من میگم کلاشانس ندارم هی بگین نه....اینطریام نیست.....بیایم
ازابرازعلاقه این بشر....

_من موندم چطور جواب این همه احساساتو بدم اخه.....نمیگی مدیونت میمونم.....

کیمیاهم که یکم ارومتر شده بود یه لبخند زدو گفت

کیمیا _ اینم ازسرت زیاده....

خلاصه باکلی شوخیو خنده از اتاق اومدیم بیرونو رفتیم نشستیم رومبل دونفره....همونطوری که چشمم به دخترای جوونی
بود که اون وسط میرقصیدن بودیه لحظه یاده برسام افتادم.....سریع برگشتم سمت کیمیاو گفتم

_کیمیا ?

کیمیاهم که توجهش بهم جلب شده بود برگشت سمتمو گفت

کیمیا _چی شده ?

_راستش وقتی داشتم میومدم بیروت برسامو دیدم....

نذاشت ادامه بدمو گفت

کیمیا _اره منم دیدم تعجب کردم.....از صدر ا پرسیدم گفت دوسته صمیمیشه.....البته یه نسبته دورم دارنگفتا ولی
یادم رفت.....به هر حال تو ذهنتو درگیرش نکن.....یه شبه دیگه.....

بعد برگشت سمت جلوی بعد از چند دقیقه یه پ ف بلندگفتو

کیمیا _نخیر.....انگار یادشون رفته من عروس مو باید منو بلند کنن برقصم.....

بعد برگشت سمت منو همونطوری که دستمو میگرفت گفت

کیمیا _بیاعزیزم....بیا که خودمون باید خودمونو بلند کنیم.....هیچکی به فکرمانیست

باخنده گفتم

_زشته دختر.....عروس که نباید برقصه....

کیمیاهم قیلفشویکم کج و کوله کردو گفت

کیمیا _اونوقت عروس چیکار باید بکنه ?

_قشنگ سنگینومتین بشینه سر جاشونگاه کنه....

یکم نگام کردو بعد گفت

کیمیا _ گم شو با با... تا حالا هم نشستم باید دعا کنین امواتمو..... بلند شو ببینم..... انکار من چند بار میخوام شوهر کنم که حالا باید بشینم سر جام
و کشون کشون منو برد وسط...

باو بیره گوشیم چشم از بشقاب غذا م گرفته و گوشیمون نگاه کردم..... با دیدن اسم ارتان..... سریع جواب دادم
_ بله ?

ارتان _ سلام خوبی ?

_ سلام..... ممنون... چیزی شده ?

ارتان _ نه..... حوصله ام سر رفت گفتم ببینم کی میخوایم بریم ?

یه نگاه به کیمیا که مشغول خوردن نوشابه بود کردم.... انگار نه انگار عروسه و باید نگران پاک شده ارایشاش
باشه..... بیشتر از من خورد..... بالبخند نگاه ازش گرفته مو به ارتان گفتم
_ ساعت چنده ?

ارتان _ بازده ونیم..... نکنه زوده واست ?

با لحن مستاسل ارتان خندم گرفت.... خوب بیچاره حق داشت.... غریبه بود بینشون..... سختش بود..... بالبخند گفتم
_ نه..... تانیم ساعت دیگه دم در میبینمت.... باشه ?

ارتان _ نیایش... باز آگه میخوای بمونی مشکلی نیستا.... من منتظر میمونم

_ نه.... دیگه خودم خسته شدم.... تانیم ساعت دیگه....

ارتان _ باشه..... مواظب خودت باش.....

و بدون توجه بهم قطع کرد..... اروم گفتم

_ تو هم همینطور مرده من.....

بالبخند گوشیر و قطع کرد مورفتم سمت کیمیا مه عین قحطی زده ها حمله کرده بود به ظرفه غذاش.....

_ مواظب باش خفه نشی..... یه وقت فکر نکنی عروس تو یبو معذب بشیا.....

کیمیا با خنده سرشو بلند کرد و گفت

کیمیا _ اخ که چه چسبیداین غذا.....هرکی رومیدیدم میگفتن روز جشنشون کلاس گذاشتنوغذا نخوردن...بعدحسر تشو خوردن...منم.خواستم پیشگیری کنم تابعداحسرت به دل نمونم.....ازمن میشنوی توهم اینکاروبکن..... بدون توجه به حرفاش یه لبخندزدموگفتم

_خیلی خوب من دارم میرم...توهم هرچقدرمیخوای بخورکه خدای نکرده حسرت به دل نمونی یه وقت بااین حرفم کیمیا سریع بلندشدوگفت

کیمیا _بری?...کجا?...هنوززوده دیوونه.....من نمیذارم....

بایه لبخندمهربون دستموگذاشتم روشونه اشوگفتم

_میدونی که اختیارم دسته خودم نیست.....نه میتونم بمونم نه میتونم خودم تنهایی برگردم.....مهم برام دیدن شادیو خوشبختبه توبودکه دیدم.....تالانم ارتان بهم خیلی لطف کرده تااین ساعت بمونم.....پس بیخودی بغض نکن باشه ?

کیمیا _خوب شوبومون اینجا.....اونوقت دیگه لازم نیست تنهایی بری ?

میتونستم بمونم....ولی نمیدونم چرا دلم هوای مردقلبمو کرده بود.....نمیدونم چرا دلم گریه میخواست....دلم یه جای خلوتو یه دل سیراشک ریختن میخواست....یه لبخندمقنوعی زدمو گفتم

_نکنه میخوای صدراصفه شب بیادوبندازتم بیرون.....یامیخوای یه دست ازش کتک بخورم که چرازنشونمیدارم ببینه.....اون الان دل تودلش نیست پیشت باشه.....پس یه امشبومنو بیخیال شو خوب ?

کیمیا _ولی

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم

_ولی بی ولی.....شب خوببرو براتون ارزو میکنم.....ولی یادت باشه من حالاحالاهانمیخوام خاله بشما....

وبایه چشمک سریع رفتم بیرون....صدای کیمیاروشنیدم که گفت

کیمیا _خودتومرده بدون دختره بی حیا.....

یه لبخنددیگه زدمو تودلم گفتم

_خوشبخت بشی همه کسه من....

بعدازخداحافظی از خاله رفتم بیرونو سوارماشین شدم....ارتان توماشین منتظرم نشسته بود.....بایه سلام اروم ماشینوروشن کردوحرکت کردیم.....همونطوری که سرموبرگردونده بودم سمت شیشه به کیمیا فکرمیکردم.....به زندگیم...به اینکه اونم رفت سرخونه زندگیش.....ومن موندمو تنهایییم.....نمیدونم این بغض لعنتی چی بودتوگلوبم که امشب ول کنم نبود....باصدای ارتان توجهم بهش جلب شد.....ولی برنگشتم سمتش

ارتان _ خوش گذشت ؟

اب دهنموقورت دادم تابلکم این بغض بره پایین ولی دریغ ازیه سانت جابه جاییش.....اروم گفتم
_اره....

همین.....اگه لیشرمیگفتم اشکم درمیومد.....انگاری ارتان امشب قسم خورده بوداشکمودریباره.....چراساکت
نمیشد.....مثل همیشه که وقتی میدیدساکتیم اونم ساکت میشد ؟....

ارتان _ اتفاقی افتاده ؟.....چراانقدرپکری ؟

دوباره یاد کیمیافتادم.....بابغض گفتم

_نه.....چیزی نیست.....خوبم

انگاری بغض صدامو فهمیدکه اروم زدکنارو دوباره صدام زد

ارتان _ نیایش ,,؟؟.....منونگاه کن ؟

بهش توجه نکردم.....شایدبیخیال بشه.....ولی برعکس انتظارم چونموگرفتو صورتموبرگردوندسمته خودش.....کی
چراغه ماشینوروشن کردکه من نفهمیدم ؟.....باصدای متعجبش به صورتش نگاه کردم

ارتان _ نیایشششششش.....چی شده ؟.....چراگریه میکنی ؟

بااین حرفش سریع دست زدم به صورتم.....باحساس خیسیش یه فحش به خودم دادم که نتونستم جلوی
اشکاموبگیرم.....نمیدونم چراتمومم نمیشدن.....هرچقدرپاکشون میکردم بازم میریختن.....باصدای ارتان
سرموبلندکردموبه چشماش نگاه کردم....

ارتان _ نمیخواهی بگی چی باعث شده نیایش قویه اینطوری اشکاش بریزه ؟

-هیچی.....هیچی نشده...باور....

باگذاشتنه انگشتش رولیم حرفم نصفه موندو خیره شدم به چشماش.....

ارتانباصدای ارومی خیره چشمام گفت

ارتان -اگه نمیخواهی راستشو بگی.....پس دروغم نگو.....

خیره مهربونیه چشماش شدم...چرادلمو لرزوند؟..منی که این همه سال نداشتیم دلم واسه کسی بلرزه؟.....نکنه توروهم
ازدست بدم؟..من من میترسم ازدوباره تنهاشدن.....میترسم ازاینکه توروهم نداشته باشم..بااین فکرا دوباره اشکام شدت
گرفتن.....اروم انگشتشوازرولیم برداشتوبااحتیاط منو کشیدتواغوشش.....بالمس حضورش به حق افتادم...ناله
کنان صورتو توگردنش قایم کردموزارزدم.....

-ارتان...من...من...میتروسم..میتروسم ..دوباره..تنها بشم.....کیمیا...تنها..کسه منه...خواهرمه..خانواده..اگه ...اگه بعداز..ازدواجش..فراموشم ..کنه...من...چیکارکنم.....من.... من میتروسم.....ارتان..من خیلی..تنهام..خیلی.....

هق میزدمو حرف میزدم..گریه میکردمو بیشترمیچسبیدم به ارتان...میتروسم اونم ولم کنه...خیلی میتروسم...با حس دستای ارتان رو کمرم بیشترچسبیدم بهش.....من عاشقش بودم...حتی فکر جدایی ازش دلمومیلرزوند.....ارتان همونطوری که کمرمو نوازش میکرد کنارگوشم زمزمه میکرد

ارتان-نیایشم..عزیزکم....نکن باخودت اینجوری...نگواین حرفارو..پس من چییم.....پس من چیکارم؟...مگه میذارم تنها باشی...مگه میتونم ولت کنم....

اروم صورتو بلندکردوبادوتادستاش صورتمو گرفتو خیره چشمام گفت

ارتان-میدونی چقدرعزیزی برام؟....میدونی تحمل اشکاتوندارم؟...پس چرا بامنوخودتو اینطوری داغون میکنی گلم؟

با هق هق گفتم

-توهم..منو..ول..میکنی..میدونم.. توهم..منو..تنه....

با قفل کردنه لبام بالباش حرفم نصفه موندوبرخلافه دفعه قبل چشمام بسته شد.....من عاشقش بودم..نفسم بنده نفسش بود...شوهرم بود..محرمم بود...قلبم داده بودم بهش...من اغوششو...بوسه هاشو که ازروی محبت بود.....نوازشاشومیخواستم.. پس چرا ابایدازخودم دریغش میکردم؟....نمیدونم چقدرگذشت که اروم سرشو بلندکردو خیره چشمام گفت

ارتان-نیایشم...میخوام امروز به اعترافی بکنم....

قلبم داشت میومد تودهنم...میتروسم چیزی بگه که منوازخودش جداکنه...با نگرانی خیره شدم توچشماش..با به مکث سرشواوردجلوبه بوسه کوتاه ولی عمیق رولیم زدو سرشوبلدکرد...همونطوری که بانگشت شصتش صورتمونوازش میکردگفت

ارتان-نیایشم...من عاش....

قرومپیپپیپپیپ.....باچ یزی که به ماشین خورد.....ماشین یکم رفت جلوومنوارتان پرت شدیم جلو...ولی چون من نزدیک ارتان بودم ارتان سریع منو کشیدتو بغلشو بادستش صورتمو پوشوندومحکم پرت شدیم جلو..همه چیز انقدرسریع اتفاق افتادکه عین شوک زده هاهمونطوری مات وبی حرکت مونده بودم.....با صدای ناله ارتان اروم ازبغلش اومدم بیرونو بانگرانی بهش نگاه کردم...بادیدن صورتش که خونی بود یه جیغ کشیدمو بادستام صورتشوگرفتم...خدای من سرش به خاطر خوردن به شیشه شکسته بودوازش خون میومد....

-ارتان...ارتان ..خوبی؟...صدامومیشنوی؟.. ارتان.....منونگاه کن..

بدجوری گیج میزد... معلوم بود خیلی دردداره... چون محکم چشماشو فشار میدادو صورتش جمع شده بود... باناله گفت ارتان- سرم... چی شد...؟... تو سالمی؟...؟

به خاطر این همه مهربونیش اشک توچشمام جمع شد... خدای من با این حالش بازم به فکر مننه... اگه ارتان منو نمیکشید تو بغلش و خودشو حایلیم نمیگردالان یه بلاییم سر من اومده بود... تا خواستم جوابش بدم درسمته من باز شدو یکی منو گرفت و کشید بیرون... از ترس یه جیغ کشیدمو خواستم ارتانو بچسبم که طرف دستشو گذاشت رودهنمو با خشم کشیدم بیرون... داشتم از ترس میمردم... چشمم به ارتان بود که به زور از ماشین پیاده شدو بادادگفت ارتان- اینجایه خبره؟... داری چه غلطی میکنی اشغال؟... ولش کن ببینم...؟

وخواست بیاد سمتون که از پشت یکی محکم زد تو سرش و بیهوش افتاد زمین.. باچشمای گرد خیره ارتان بودم.. انگاری نفس کشیدنم یادم رفته بود... با کشیده شدنم از پشت به خودم اومدمو شروع کردم به جیغ زدن... ولی چون کسی ک گرفته بودتم بادستاش جلوی دهنمو گرفته بود صدام در نمیومد...؟

هرچقدر تقلامیکردم ولم کنه برعکس محکمتر میگرفتتم... کشون کشون بردم سمت ماشین که پشته سرماشینه ارتان پارک بود... احتمالاً این ماشین بهمون خورد... در عقب وباز کردو پرتم کرد داخل... و دروبست... سریع برگشتم که دروباز کنم که دستی دورشونه هام حلقه شد و منو کشید تو بغلش... قلبم در عرض چندثانیه از حرکت ایستاد... چشمام گرد شدو مات موندم... با صدای نفسهای داغی کنار صورتم از بهت اومدم بیروولی باشنیدن صدا با ترس سرمو برگردوندم سمت کسی که گرفته بودتم

مرد __ به... نیایش خانوم... تو اسمونادنبالت میگشتم... ولی انگار تو تو زمین مشغول دلبری بودی

با حاله زار نالیدم

_ برسام...؟

برسام همونطوری که نیشخند میزدگفت

برسام _ فکر میکردم فراموشم کردی

..... مثل اینکه اشتباه فکر میکردم

وسریع یه دستمال گذاشترو دهنم... چون یه دفعه ای این کارو کرد از ترس یه نفس عمیق کشیدم که یه بوی بد تو بینیم پیچیدو پشت بندش سیاهی بود که همه جارو گرفت...؟

با احساس اینکه کسی کنارمه و محکم داره فشارم میده بیدار شدم... سرم بدجوری تیر میکشید... یکم طول کشید تا یادم اومد چه اتفاقی افتاده... با ترس خواستم بلندشم که حتی نتونستم یه ذره جابجا بشم... با تعجب برگشتم ببینم

چرانمیتونم تکون بخورم که بادیدن برسام که بانیم تنه برهنه محکم منوتوبغش گرفته و خوابیده باترس یه جیغ کشیدمو تقلا کردم که ازدستش فرارکنم..... با اینکار برسام هوشیار شدو سریع دستشو گذاشت رودهنمو همونطوری که خودشو یکم بلندمیکردگفت

برسام_ چته اینقدر جیغ جیغ میکنی?..... کاری نکن همین الان کارتویه سره کنما..... دختره زبون دراز.....

با چشمای اشکی نگاش کردم..... بعد از چند دقیقه که دیداروم گرفتم دستشوا ز رودهنم برزاشتو دوتا دستاشو حایل بدنش کردوروم خیمه زد..... بالتماس گفتم

_منو چراوردی اینجا?..... چی میخوای ازم. ?..... تورو خدا برسام ولم کن..... من که کاری باهات نداشتم.....

برسامم بایه نیشخند جوابم داد

برسام_ اره خوب باهوم کاری نداشتی.... ولی غرورموشکستی..... من چی کم داشتم که اون ارتان عوضی روبههم ترجیح دادی?

بدجوری عصبانی شده بود..... باچشمای ترسیده خیره صورته عصبیش شدم

برسام_ تولیاخته عشقه منونداشتی..... ولی محاله بذارم اون عوضی بهم بخنده..... نمیذارم دستش بهت برسه.....

صورتشواورد جلوی صورتمو با خشم گفت

برسام_ داغتمو به دلش میذارم.....

وباعصبانیت بلندشدو رفت بیرون..... منو باچشمای اشکی رها کرد..... با بیچارگی از ته دل زدم زیره گریه و داد زدم

_ لعنتی.... اشغال عوضی ازت بدم میاد..... متنفرم ازت.... برو به درک....

نمیدونم چقدر زار زدم به حال و روزم.... انقدر گریه کرده بودم که چشمم باز نمیشد... فقط با صدای اذان به خودم اومدمو اروم سرمو برگردوندم... باچشمم دنبال یه ساعتی چیزی گشتم بینم ساعت چنده... بادیدن ساعت رو پاتختی که 5ونیم ونشون میداد باکرتختی از جام بلندشدم..... با شنیدن دوباره الله کبر نالیدم... خدایا چرا!... تاکی?... بسم نیست?... خدایا تورقسم به ابروی زهرا نذار ابروم بره... خدایا تنها امیدم تویی..... وای.. ارتان... خدایا چیزیش نشده باشه ها..... تازه میخواستم یکم اروم بگیرم که یادارتان افتادم... یعنی چه اتفاقی واسش افتاده بود?... خداکنه چیزیش نشده باشه... من دق میکنم اگه بلایی سرش بیاد... خدایا تنهام نذار..... با سروصدایی که از بیرون میومد باترس از روتخت بلندشدمو وایسادم..... داشتم از ترس میمردم.. نکنه برسام بیاد سراغم?... ایندفعه دیگه راه فراری ندام من... با چشمای ترسیده خیره در اتاق بودم... با صدای قدمهای کسی که انگار میدوید چند قدم رفتم عقب وبا ترس خیره درشدم..... در عرض یه ثانیه در محکم باز شدو کوبیده شد به دیوار... یه جیغ کشیدمو چسبیدم به دیوارولی بادیدن کسی که تو چهارچوبه در بود با چشمای گردو بهت زده خیره اش شدم..... با حرکت کردنش به خودم اومدمو به سمتش پرواز کردم..... چنان خودمو پرت کردم تو بغش که کم مونده بودهدو تایمون پهله زمین بشیم.. باگریه نالیدم

-ارتان....خودتی؟....

ارتان همونطوری که کمرمو نوازش میکرد کنارگوشم گفت

ارتان-اروم عزیزدلتم.....اروم..اره خودمم...دیدی تنهات نمیدارم گلم...

با گریه گفتم

-ارتان....فکر کردم دیگه نمیای....خیلی ترسیدم...برسام..برسام میخواست نذاره بیام پیشت...ارتان..خیلی خوشحالم....

شده بودم عین یه دختر بچه 8 ساله...این روی نیایش برام غیرقابل باور بود..ولی خوب موقعیتا دمارو تغییر میدن.....من اگه از فولادم بودم..باز یه دختر بودمو جنسه لطیف...تو این شرایطی که من درش قرار گرفته بودم....بازم اب میشدم.....با صدای کسی که ارتانو صدامیکرد از ارتان جداشدم.....باهم رفتیم بیرون....بادیدن اون همه پلیس که عین موروملخ ریخته بودن توخونه دهنم باز موندن....یکم که جلوتر رفتیم چشمم به برسام افتاد که با اخم غلیظی خیره من بود ولی بادیدن دستبندتو دستاش یکم دلم اروم شد.....با صدای یه نفر که منو صدامیکرد چشم ارتان گرفتمو بهش نگاه کردم

پلیس-شما حالتون خوبه خانوم؟

-بله...خوبم..

پلیس-خداروشکر....این اقا همون کسیه که شمارو دزدیه بود؟

بدون نگاه کردن به برسام دوباره با بی حالی گفتم

-بله..خودشه....

پلیسه برگشت سمت یه مامور و گفت

پلیس-بیاینو ببر داخل ماشین.....

و برگشت سمت منو گفت

پلیس-فردا برای تشکیل پرونده باید تشریف بیارید کلانتری.....الانم شما برین منزل...فردا اول وقت منتظر تونیم...بالجازه..

ورفت....ارتانم دستشو گذاشت پشت کمرم و منو هدایت کرد بیرون.....بعد از اینکه سوار ماشینش شدید حرکت کردیم سمت خونه...توی راه به خاطر بی حالیم سرمو تکیه داده بودم به شیشه...نه ارتان حرفی میزدنه من....یه لحظه یاده سرش افتادم..سریع برگشتم سمتش که بادیدن خونی که رو پیشونیش خشک شده بود بانگرانی گفتم

-ارتان..سرت؟.....بینم توالان خوبی؟....مگه سرت نشکسته که اینطوری راحت نشستی رانندگی میکنی؟.....اصلا بینم مگه تو بیهوش نشدی؟...اصلا چطوری منو پیدا کردین؟

ارتانم یه نگاه بهم کردو باخنده گفت

ارتان- دخترچه خبرته؟...یه نفسیم اون وسطابکشی جایه دوری نمیره ها.....

با حرص گفتم

-ارتان شوخی نکن...زودباش جواب بده.....

یه نگاه بهم کردو گفت

ارتان_ به خاطر خوردن سرم به شیشه ...یکم گیج میزدم ولی وقتی دیدم تو رو گرفتن یکم هوشیار تر شدم..... تا خواستم بیام سمتت یکی از پشت زد تو کمرم..... منم که تعادلمواز دست داد موافتادم زمین..... ولی بیهوش نشدم..... چون جای بدیم نخورده بود..... اینجا بایدیه تظکری از همتی وادماش بکنم.....

با تعجب گفتم

__چرا؟

ارتان_ چون انقدر کتکم زده بودن که یه جورایی بدنم سنگ شده بود..... اون ضربه هادر برابر کتکای اونا چیزی نبود.... به خاطر این تونستم بلندشم و تعقیبتون بکنم..... وقتیم که رسیدن ویلا سریع به پلیس زنگ زدم و اونام تابیان شد صبح..... همین دیگه.....

با گیجی گفتم

__پس سرت نشکسته؟

ارتانم یه تک خنده کردو گفت

ارتان_ نه خانوم باهوش..... یکم زخم شده بود که میبینی الان خوبه.....

باو ایساده ماشین به خودم اومدم واروم پیاده شدم.... از بس حرف زدیم اصلا نفهمیدم کی رسیدیم..... وقتی رفتیم داخل برگشتم سمته ارتانو گفتن

_ ممنونم ازت ارتان..... جونم و مدیونه توام..... من خسته ام.... اگه کاری باهام نداری برم یه دوش بگیرم و بخوابم

ارتانم با یه لبخند مهر بون گفت

ارتان_ نه خانومم..... بر بخواب که فردا کلی باهات حرف دارم....

نمیدونم چه رازی تو این لحنه ارتات بود که قلبم شروع کرد به زدن..... با صورته سرخ از خجالت یه شب بخیر گفتم و سریع رفتنم بالا..... وقتی رفتم تواتاق..... سریع درو بستم و تکیه دادم بهش..... نمیدونم چم شده بود که یه لبخند گنده نشسته

بودرولبم... باخودم زمزمه کردم... یعنی ممکنه بهم بگه دوستم داره؟..... بخواد باهاش ازدواج کنم؟..... ای خدا... یعنی میشه منم حس خوشبختی روی چشم؟

بالبخندرفتم سمته حموم... بدنم خیلی دردمیکرد... فشارروحي زيادي روم بود... احساس می کردم کوه کندم... بعد از اینکه یکم توحوموم زیردوش وایسادم خواستم بیام بیرون... ولی انقدر گیج بودم که لباس یادم رفت ببرم حموم... با احتیاط دروباز کردم... وقتی دیدم کسی نیست سریع اومدم بیرون تالبلسامو بیوشم... هنوز پیراهن وشلوارموتنم نکرده بودم که یه تقه خورد به دروبدون اینکه به م مجالی داده بشه باز شد... با بهت وچشمای گرد... پیراهن به دست وسط اتاق خیره ارتان بودم... اونم انگار هنوز متوجه من نبود که اومد تووگفت

ارتان _ نیایش میخواست.....

با دیدن من که بالباسای زیر جلوش وایساده بودم حرفش نصفه موندو با بهت خیره شد به من... انقدر شوکه بودم که هیچ کاری نمیتونستم بکنم... باقدنی که ارتانبرداشت سمتم به خودم اومدموسریع پیراهنمو گرفتم جلوم... چشمابوستموباناله گفتم

_ نه... ارتان برو بیرون.....

با احساس دستای داغه ارتان رو کمرلختم یه لرزشست تو بدنم وکشیده شدم توبغلمش.....

توبغلمش بودم ولی انگار این لرز لعنتی نمیخواست تموم بشه... عین بید داشتم میلرزیدم... صدای زمزمه ارتانو کنار گوشم حس کردم که باعث شد قلبم بیشتر و بیشتر شروع به تپیدن بکنه

ارتان - جونم... عزیز دلم... چرا میلرزی گلم؟... نترس... کاریت ندارم عشقم... کاریت ندارم..

توی یه لحظه احساس کردم تمام بدنم سر شده... لمس شدم... قلبم انگاری سقوط کرد... فقط به خاطر شنیدن کلمه عشقم؟... مگه یه کلمه چقدر میتونه تاثیر داشته باشه؟..... با احساس گرمای دستای ارتان رو مهره ای کمرم به خودم اومدمو تقلا کردم از بغلمش بیام بیرون... با یه مکث سرشونه امو بوسیدو دوباره کناره گوشم زمزمه کرد

ارتان - تقلانکن برای رفتن عزیزم... جات همین جاست... میدونی ازکی حسرت بغل کردنتوداشتم خانومم... میدونی ازکی عاشقت شدم... خیلی دوست دارم... نیایشم...

میشه درعرض چند دقیقه قلب ادم وایسه و طرف بازم زنده بمونه؟..... انقدر ناگهانی بود این شوک که مات همونجوری وایساده بودم... انگاری مغزم قفل کرده بود... انگاری نمیتونستم حلاجی کنم حرفاشو... گفت جام توبغلمشه؟... گفت خیلی وقته حسرتمو میکشه؟... گفت عاشقمه؟..... گفت دوستم داره؟... مگه میشه... این همه اتفاق یه دفعه ای... مگه قلب محبت ندیده من میتونه این همه محبته یدفعه ای روتحمل کنه؟..... انگار فهمید شوکه شدم... که منو ازخودش جدا کردو خیره چشمام گفت

ارتان - نیایش... بامن ازدواج میکنی؟... تاج سرم میشی؟... خانوم خونم میشی عشقم؟...

انگاری واقعیت داشت... این چشما چشمای ارتان بودن که اینطوری برق میزدن... پس راست داره میگه.....نمیدونم چی شده که چشمام بارونی شدنو یه قطره اشک چکیدرو گونم.....با بهت زمزمه کردم

-یعنی...واقعا دوستم داری؟

ارتان بالبخند بغلم کردو همونطوری که سرشوخم میکرد سمت من گفت

ارتان-دوست دارم کمشه...دیوونتمبا من ازدواج میکنی خانومی؟

با گریه یه لبخند زدمواروم سرموتکون دادم.....حتی مجال نداد سرمو بلندکنم چون سریع وباخنده گفت

ارتان-عاشقتم به مولا

ولباشو گذاشت رولبام....واروم بردتم سمت تخت.....چقدر شیرین بودن لحظه هایی که تو بغل ارتان گوش دادن به زمزمه های عاشقانه ای که از ته قلبش بودن.....چقدر خوشبختی نزدیک بود برای منی که حسرتشو میخوردم.....

نمیدونم چقدر گذشت که تو بغل ارتان از اینده وگذشته وهمه چی حرف زدیم...از خودمون..از بچه هامون....چقدر مردمن خوب بود وقتی عشق بازمون ازبوسه فراتر نمیرفت واروم توگوشم زمزمه میکرد...من حس حضور تو به مه چیز ترجیح میدم...ولی فکر نکن میتونی از دستم قصر در بریا.....شب عروسی حسابتومیرسم.....ومن چقدر خجالت میکشیدم وقتی به روم میاورد چه نیتی داره.....

همونطوری که تو بغلش بودم چرخیدم سمتشو گفتم

-ارتان؟

ارتان-جون دلم؟

-ایم...میدونی من هنوز یه چیزایی واسم میهنم...مثلا رابطه توونسترن جون...میدونی چیه...نسترن جون از وقتی من کوچیک بودم..یه جورایی قیمم شده بود...ولی اصلا فکر نمیکردم باتو فامیل باشه...یا مثلا چرا یواشکی منو یه سال صیغه خودت کردیونسترن جون سریع دست زینت وگرفت ورفتن؟.....

با چرخیدنش سمت من حرفمونصفه گذاشتموخیره شدم توچشماش که حالا انگار چلچراغ روشن شده بودتوشون....

ارتان باخنده دماغموکشیدوگفت

ارتان-پس خانوم کوچولو فضولیش گل کرده؟.....کک راستشو بگواین چندماهه روچطوری تحمل کردی چیزی نپرسی؟

با یه تک خنده گفتم

-ا-ارتان اذیت نکن دیگه.....بعدشم من فضول نیستم.....خوب واسم سوال شده بود..بگودیگه.....

یکم نگام کردو ناغافل یه ماچ گنده از لپم گرفتو گفت

ارتان- شیطون این همه ناز نکن... یه دفعه دیدی نتونستم تحمل کنم یه بلایی سرت اوردم!.....

با چشمای گرد بهش خیره شد مو با تعجب گفتم

- خوبی تو؟... من کی ناز کردم؟

ارتانم همونطوری که رو کمر میخوابید و منم کشید تو بغلش و سرمو گمیداشت رو سینهش گفت

ارتان- هر کار تو برای من ناز کردنه گلم..... حالا هم کم و ول بخور میخوام جواب سوالاتو بدم..... ولی باید قول بدی ناراحت نشیا...

با لبخند دستمو انداختم دور کمر شو گفتم

- قول که نمیدم ولی سعی میکنم... حالا بگو... زود باش

ارتان همونطوری که موها مونوازش میکرد شروع کرد به حرف زدن

ارتان- وقتی خانواده منو نسترن جون تو تصادف مردن... حاله هممون بد بود... حتی زینت جون... یکی دوسال طول کشید تا به خودمون بیایم... یه روزی نسترن جون اومد پیشمو گفت که میخواد بره یه جایی منم باهاش برم... منم چون غیر از اون کسی رونداشتم و اونم خیلی بهم محبت کرده بود بهش نه نمیگفتم... اونموقع ها خیلی اذیت میکردم... شیطنت میکردم... درس نمیخوندم... کلا خیلی بد شده بودم... خانوادمو میخواستم... نسترن جونم برای اینکه به حال اولم برگردم منو برد اونجا که تمام زندگیمو تغییر داد... باهم رفتیم... وقتی تابلو پرورشگاهو دیدم خیلی تعجب کردم... سوالم میپرسیدم میگفت عجله نکن... خلاصه... ما اومدیمو نسترن جون چون یه دختر بچه رونشونم دادو گفت... بین ارتان این بچه های مظلومو میبینی... انقدر بدی دیدن... انقدر سختی کشیدن... ولی باز میخندن... بازم زندگی میکنن... چون سرنوشتشون این بوده... سرنوشته توام اینه که بدون خانواده بزرگ بشو زندگی کنی... پس بیخودی تلاش نکن که سرنوشتتو تغییر بدی... چون اونوقت فقط خودت ضربه میخوری... و سرنوشتت تغییر نمیکنه...

با تعجب داشتم به حرفاش گوش میکردم... پس چرا من یادم نمیومد ارتانو؟... با صداش نتونستم زیاد فکر کنم.....

ارتان- خلاصه... از اون روز به بعد همیشه من باهاش میومدمو از دور تماشات میکردم... یه جورایی به دلم نشست بودی... ولی اجازه نمیدادن پیام پیشت... مدیر اونجا به زور راضی میشدن نسترن جون بیاد پیشت... دیگه نمیداشت من پیام... به خاطر این منم دور دور حواسم بهت بود... به نسترن جون گفتم... هی تو گوشت بخونه که درس بخونیو کنکور بدی... هی میگفتم بهش بگو حقوق بخونه... میخواستم بیای پیشه خودم... میخواستم تودانشگاه کنارت باشم... ولی نسترن جون میگفت من کمک میکنم درس بخونه ولی مجبور شنمیکنم که بره حقوق... هرچی دوست داشته باشه همونمیخونه... توهم بیخودی خودتو خسته نکن... خلاصه... توهم درستو خوندیو برخلافه انتظار من حقوق قبول

شدی...اونروزوبادم نمیره چقدر خوشحال بودم..احساس میکردم دیگه میتونم کنارم داشته باشمت....ولی میترسیدم بیام جلوم.....میترسیدم بگی ازروترحم اومدم پیشتو قبولم نکنی...ترجیح دادم دورادور حواسم بهت باشه تا به وقتش..... با تعجب سرموبلند کردم و گفتم

-ولی من که تا اونروز تودانشگاه ندیده بودمت...چطوری حواست بهم بود؟

ارتان همونطوری که سرمودوباره میذاشت روسینش گفت

ارتان-یکم صبرکنی میفهمی جوجو.....یادته نندتند برای شرکتتون مشتری میومد...یادته همشونم اازدم نقشه های تورو قبول میکردن؟...اوناکارمن بود..حتی این خونه ایم که توشیمو تو نقششوساختی...یه طوری رفتار کردم که تونقششو بکشی....اونوقت به برسام گفتم هرکی نقشه کشیده خودشم باید نظارت داشته باشه روش.....اونام به خاطر پولش تورو ناظرش کردن....همیشه که میومدی سر زمین...از دورنگات میکردم...دوروزیه باراز دورنمیدیدمت ااروم نمیگرفتم.....

دوباره با تعجب گفتم

-نکنه کیانفرو دانشگاهم کاره تو بود...

ارتان بالبخند همونطوریکه سرشوتکون میدادگفت

ارتان-اره...اونم کاره من بود.....وقتیم که تو رفتی از شرکت خودمم کاری کردم که قراردادو فسخ کنه....

با این حرفش یه لبخندنشست رولیم.....

ارتان-درمورد صیغه هم.....نسترن جون میدونست دوست دارم....بهش گفتم ازت خواستگاری کنم..نذاشت گفت ممکنه اون بهت علاقه ای نداشته باشه وبه خاطر این پیشنهادات اصلا قبول نکنه بیاد اینجاونش تو خطر باشه...بذار یه صیغه خونده بشه...اونوقت شایدتونستی دلشو به دست بیاری....این شدیواشکی یه سال صیغه من کردت....

با لبخند سرموبلند کردم و گفتم

-شماهم بد کلکینا...این همه وقت منو دیدمیزی و خودتونشونم نمیدادی.....واقعا که.....اصلا اقامن پشیمونم نمیخوام باهات ازدواج کنم...

والکی خواستم بلندشم که سریع کمرموگرفتو جاها مونوباهم عوض کد...حالامن روتخت بودمواون روم خیمه زده بود...با شیطنت پرسید...

ارتان-نفهمیدم..چی گفتی تو؟...جرات داری یه باردیگه بگو...

بالبخند گفتم

-گفتم که من پشیمون شدم.....

با قرار گرفتن لباس رولبام حرفم نصفه موندو منم همراهش شدم.....

چهرسال بعد

با صدای زنگ تلفن سریع دستاموشستم موازشپزخونه اومدم بیرون....بادیدن شماره ارتان باحرص جوا دادم

-بله؟؟؟؟

ارتان-اوه اوه...چه عصبانی؟...چی شده گلم؟

-چی شده؟ چی شده؟ یعنی تونمیدونی؟.....پدرمودراوردن...پس تو کجایی؟...قراربودیه ساعت پیش اینجا باشی..

ارتان همونطوری که میخندیدگفت

ارتان-عزیزدلم اگه دروبازکنی من پیشتم...انقدرم توحرص نمیخوری؟

بابلندشدنه صدای ایفون گوشیو گذاشتم..تاخواستم برم سمته ایفون....بچه هاز پله هابدواومدن پایین....با صدای جیغ

جیغشون یه پوف بلند کشیدمو دستاموبه کمرم زد...

طاها-بابااومد..اومد...

تمنا-من دروباز میکنم...من زودترمیرسم..

چنددقیقه بعد ارتان که طاهاتمنا توبغشش بودن باخنده اومدتوخونه...بادیدنه من بچه هارو گذاشت

زمینواومدمستمومونطوری که پیشونیمومیوسید گفت

ارتان-خسته نباشی عشقم.....الحق که باید یه مدالی چیزی دادبخت.....من دم دربودم...احساس کردم خونه

لرزید....ترسیدم داشتم برمیگشتم که پریدن توبغل....واقعا خدا صبرت بده....

درحالی که به خاطر حرفاش خندم گرفته بود دستموتکون دادمو همونطوری که میرفتم سمته اشپزخونه گفتم

-خوبه خودتم میدونی چه زلزله هایی دریومنودست تنها ول میکنی.....

ارتان-غراتم خریدارم خانومی.....

بالبخنرفتم تواشپزخونه....یه لحظه وایسادمو گفتم...خدایا شکرت...به خاطر این خوشبختی....به خاطر این لبخندی که

روی لبای هممونه.....بعدازاونشب که ارتان اعتراف کرد..یه هفته بعدش عروشی گرفتیم.....یه سال بعدشم من

باردارشدم...وقتی فهمیدیم دوقلان قیافه ارتان یادم نمیره....بیچاره تاسه روزتوهنگ بود...بعدازسه روزاومدبغلم

کرد و تبریک گفت... انقدر خندیدم که دلم درد گرفت... حالا هم که با ارتانو پسر م طهاود خترم تمنا یه زندگی شیرین کناره
هم داریم... خدایا همه ادمارو خوشبخت کن... یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت گاز.....

به پایان امداین دفتر... حکایت همچنان باقیست

خوب بچه های منم تموم شد... من خیلی ناراحتم.....

از همراهیه همتون ممنونم... باینکه کم و کاستی زیاد داشتم ولی تنهام نداشتینو بهم امید دادین... امیدوارم تو رمانه
بعدیمم اینطوری کنارم باشین.....

بر اتون ارزوی بهترینهارو دارم... خدا حافظ تا رمانه بعدیم... دوستون دارم.....